

سایه های

هول

محمد نبی عظیمی

سایه های هول

رمان در مورد زنده گی پراز فراز و فرود مهاجران افغان در اروپا

محمد نبی عظیمی

کتابخانه آسمایی

شناسنامهٔ کتاب

عنوان: سایه‌های هول

نویسنده: محمد نبی عظیمی

چاپ نخست: ۱۳۸۰

صفحه آرا: محمد کبیر خدری

تیراژ: یک هزار جلد

ناشر: مرکز نشراتی فضل

تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

نشر الکترونیک: عقرب سال ۱۳۹۶

باز پخش: انتشارات راه پرچم

یادداشت مؤلف برای بازنشر الکترونیک کتاب "سایه های هول":
بامسرت فراوان خبر شدم که به کمک و کوشش دوست فرزانه و فرهنگی
فرهیخته مان جناب قاسم آسمایی باردیگر یکی دیگر از تالیفات این قلم به زودی
در شبکه جهانی اینترنت گذاشته شده و در اختیار علاقمندان کتاب قرار خواهد
گرفت، من در حالی که این کار سترگ جناب آسمایی را ستودنی و در خور تبجیل
و تحسین می پندارم خواندن رمان سایه های هول را که زنده گی پر از فراز و
فرود مهاجران افغانی در اروپا را به تصویر کشیده است، به خواننده عزیز
پیشنهاد می کنم.

مهاجر چیست؟

مشتی دزد و رهن، خانه بی بابات را
سوزند،
و تو از وحشت دزدان، بیرون آیی،
و شبها را به روی سنگفرش مردم
دیگر بیاسایی،
مهاجر میشوی فرزند،
مسافر میشوی دلبنده.

سرشک تازه بی چشمان فرزند مرا تر
کرد،
و اندوهی روانش را مکدر کرد،
و آنکه گفت: دانستم
مهاجر آدم بی خانه را گویند،
و من مصراع شعر ساده اش را ساختم
تک بیت:

و در زیر لب افزودم، نیکو گفتمی عزیز
من،

مهاجر آدم بیخانه را گویند
مهاجر قمری بی لانه را گویند.
«رازق فانی»

سحرگاهی، ز بازیگاه طفلان،
کودکم با چشم تر برگشت،
و با بغض که بودش در گلو پرسید:
بگو بابا!
مهاجر چیست؟
دشنام است، یا نام است.

از آن پرسش، دلم لبریز یک فریاد
خونین شد،

و مروراید اشکی،
از کنار چشم من، بی پرده پایین شد،
ولی آهسته چشمم را به پشت دست
مالیدم،
و در ذهنم برای آنچنان پرسش، جواب
نغز پالیدم.

بدو گفتم:
ببین فرزند دلبندهم،
تو میدانی که میهن چیست؟
بگفت: آری،
تو خود روزی بمن گفتمی،
که میهن خانه بی اجداد را گویند،
زدم بوسی بر رخسارش،
و غمگینانه افزودم،
اگر در یک شب تاریک،

بخش نخست

پیرمرد به تقویم کهنه بی که بر میخ کجی آویزان بود، می نگریست و به سایه های کم رنگ چهارخانه ها و مربعات آن که باز گو کننده ایام ولیالی و هفته ها و ماه ها بودند، خیره شده بود. می خواست بداند که چه روزی و چه تاریخی است و از پا گذاشتنش به زیر این سقف بلند سپهر چه مدتی می گذرد. اما او بدون عینک نمی توانست از آن اشکال ریز، مات و مرده هندسی چیزی بفهمد. عینکش مثل همیشه دم دستش نبود. کجا بود؟ به اطرافش نگریست: کتابی روی میز قرار داشت که عینک را در لای آن پنهان کرده بودند.

عینک را با بی خیالی مشهودی به چشمانش گذاشت و بار دیگر به جنتری دیواری نگریست. اشکال و خطوط هندسی و ارقام هنوز هم به طرف او دهن کجی می کردند و خوانده نمی شدند. عینک را از چشمانش برداشت تا پاک نماید و گردوغبار آن را بزداید؛ ولی دریغا! عینک شکسته بود و شیشه نداشت.

تردیدی نداشت که این کار، کار "نورس" نوا سه یک و نیم ساله اش است. دخترک زیبا و ملوسی که مانند همسالان و همزادان خود در این مرحله زنده گی، به هر جسم بی ریخت و یا باریخت و به هر شیء بی قواره و یا باقواره بی به امید یافتن حکمتی، دست می اندازند و توقع می برند که آن جسم جان بیابد، سخن بگوید، راه برود، برقصد، بخندد و یا ترنمی و تغنی بی را سر دهد؛ ولی آنان همین که دریافتند که از ناز دادن و در آغوش کشیدن آن شیء حاصلی نمی برند، آن را در گوشه بی می افکنند و یا باغیظ و غضب به جان آن شیء می افتند و دمار از روزگارش درمی آورند و سپس پی کار خود می روند. آری! کار، کار او بود. بیپوده سعی کرده بودند تا او را فریب دهند و قضیه بی به این بزرگی را ماست مالی کنند. پیرمرد از بی مسؤولیتی دخترش "پروین" و شیطنت و بازیگوشی نوا سه اش، به شدت آزرده شد و زیر لب گفت:

- دخترک شیطان! پس تو هم با دیگران همدست شده و در پی اذیت و آزار منی؟

پروردن این فکر که مدتی بدون عینک خواهد ماند، وی را به هیجان آورد. آهسته آهسته خشمگین و عصبانی اش ساخت. پیرمرد عینکش را دوست داشت. انگار به جانش بسته بود. آری همین عینکی را که دسته نصواری رنگ و رورفته پی داشت و بارها به نزد عینک ساز برده شده، پتزه و پینه خورده بود، سرش شده بود، شیشه هایش تبدیل شده و پیچ ها و مهره هایش عوض شده بودند. عینکی که مدتها می شد، نفاستش را از دست داده بود؛ ولی هرچه بود، یکی از انیسان و همدان او در این گوشه تنهایی بود و پیرمرد به وسیله آن سالیان فراوانی هم می نوشت، هم می خواند و هم به زیبایی ها و زشتی های این جهان سپنج می نگریست. او با تلخی فراوان به یاد می آورد که همین جسم شکسته و مرده، غرازه و مفلوک، پیوند نزدیک و زنده و ملموسی را میان او و دنیای خروشان زنده گی و زنده گانی برقرار نموده است. پس آهی کشید و بی اختیار گفت: حیف شد، صد حیف!

این شور درون و این گردش سرگیچه آور خون، سرانجام او را واداشت تا از جایش برخیزد و در جستجوی نورس شود. معلوم نبود از نورس چه می خواهد؟ شاید می خواست نیشگونی از نورس بگیرد و یا چشم غره یی بالای فریب کارانی که جز پروین دخترش و "داوود" پسرش کسان دیگری نمی توانستند باشند، برود.

با عجله و شتاب طول دهلیز را پیمود و داخل اتاق دخترش شد؛ اما نورس را در خواب ناز یافت. دخترک شوخی را که از کار کرده اش حنا در همان عالم خواب راضی به نظر می رسید و خنده پنهانی زیر لب داشت و از کجا معلوم بود که همین حالا هم اشیای دیگری را نمی شکست و یا نمی ریخت.

سلام پروین را که رنگ بر چهره نداشت و منتظر عتاب وی بود بی جواب گذاشت. "حشمت" پدر نورس هنوز از کار روزانه باز نگشته بود و داوود نیز نبود تا دیگ جوشان درون خود را بالای آن ها خالی کند.

به اتاقش باز گشت و احساس نمود که لشکر غم و موج بی شمار تنهایی او را تا سرحد درد آزار می دهند و او مانند تک درختی در بیابانی، آدم تک و تنها و موجود مستأصلی بیش نیست.

هنوز سردرگریبان تفکر داشت که داوود با سروصدای فراوانی، سرشار از حرارت و شور زنده گی، بر سیبل عادت، سرزده و بی خبر دروازه اتاق را گشود. سلامی گفت و درمقابل پدر نشست و همین که چشمش به چهره دژم و برافروخته پدر و عینک بی نوای گوشه میز افتاد، بی اختیار با خود گفت:

- نرس. کار نرس است.

آهی کشید و به یاد ساعتش افتاد که همین دیروز، پریروز ازخشم نرس در امان مانده، شیشه اش شکسته بود و نیاز به ترمیم داشت.

با آمدن داوود، بوی جوانی، بوی نشاط و بوی شگوفایی و سرمستی زنده گی به اتاق پیرمرد هجوم آوردند و پیرمرد را خواهی خواهی از افکار تیره و پریشانیش باز داشتند. داوود دستمزد کار آن روزش را در مقابل پدر نهاد. پول ناچیزی که حاصل و ثمره یک روز دراز و طولانی و کار پرمشقتی بود. داوود از بام تا شام زنبیل برده بود، با کُنده های زانو راه رفته بود، گل ولای و لوش را لگد کرده بود، کراچی دستی را کش کرده بود، بیل زده بود، عرق ریخته بود، دستانش آبله کرده بودند، ده ها بار منت ارباب را کشیده بود، دشنام ها شنیده و تحقیرهای فراوانی را تحمل کرده بود، تا سرانجام روز به آخر رسیده، همین چند سکه سیاه را به دست آورده بود؛ ولی آخرش هم نه شادباشی و نه آفرینی. همان پیرمرد عبوس، با همان اخم های درهم رفته، همان چهره برافروخته و همان حق ناشناسی همیشه گی.

پدر سکه ها را شمرد. به سختی بیست و پنج روپیه آن سرزمین می شدند. زیرلب چیزی گفت که داوود نفهمید علامت رضائیت بود یا نشانهء ملامت. فقط گفت:

- هوم!

هوم یعنی چه؟ تمام روز در اتاق راحت و آرام خود به سر برده، رنج روز گار نه کشیده، منت ارباب نه برده و آخرش هم می گوید هوم!

ولی اگر داوود در این افکار مستغرق بود، پدرش همان طوری که با نگاه جدی و نافذ خویش به سیمای تکیده پسرش می نگریست، پسری که در عنفوان جوانی، عوض کار در مزرعهء ارباب، می بانیست به دانشگاه می رفت، به پولهای

گوشه میز که چه پیرمرد می خواست و چه نمی خواست، برقی داشتند و جلالی خیره خیره می نگریست و در ذهن خود محاسباتی را انجام می داد. او میخواست بداند که تا چه وقت، چندماه و چندسال دیگر، داوود و دامادش باید کار "سياه" کنند تا قروض سنگین هزینه مسافرت خانواده اش به این سواحل آرام پوره و پرداخته شود. ولی داوود که از افکار پدرش خبر نداشت به خود جرأتی داد و پرسید:

- بابیه چه گپ است؟ "جواب منفی" آمده است؟ یا از خاطر عینک های تان قهر هستید؟

ولی چون پدر جوابی نداد و چهره اش عبوس تر گردید و نگاهش گزنده تر، داوود فهمید که هیچ مصیبت تازه ای در طول روز رخ نداده است. برخلاف پیرمرد همچنان خورده و خوابیده و در ناز و نعمت به سر برده است و تنها و تنها و یگانه رویداد مهم همان است که نرس شیشه های عینک محبوب او را شکستاده و پیرمرد را عاصی و کفوری ساخته است. داوود در دل خندید و با خود گفت:

- آفرین نرس! آفرین جان ماما! که از شر این عینک های مفلوک، هم او را، هم مرا و هم نیمی از خلاق را بی غم ساختی. شور که می خورد می شکست، یا شیشه اش می افتاد، یا پیچش سست می شد و من بیچاره را حتا در نصف شب مجبور می ساخت که بروم و آن را ترمیم کنم. آفرین گل ماما، خوب کردی که حقش را کف دستش نهادی.

داوود از جایش برخاست تا هرچه زودتر به اتاق خواهرش پروین و شوهرش برود و هر سه باهم تمام کارها را رها کنند و درباره این رویداد شادی آفرین تاریخی، حرف بزنند، بخندند و شادمانی کنند؛ ولی او هنوز اتاق را ترک نکرده بود که پیرمرد پرسید :

- بچه ام، امروز کدام روز است؟ تاریخ چند است؟

داوود نگاه گذرای به تقویم کهنه ای که از میخ کجی بر دیوار اتاق آویزان بود، انداخت و گفت:

- سه شنبه، بیستم سنبله ۱۳۷۸

سپس در را با ملایمت بست و خنده زنان دور شد و پدر پیرش را در حیرت، حسرت و حسادت جانکاهی تنها گذاشت. با رفتن داوود، پیرمرد به دری که پشت سرش بسته شده بود خیره ماند و باخود گفت:

- آه که این جوان ها چقدر عجول و کم طاقت اند. صبر نکرد تا از وی می خواستم که فردا اول صبح با من به نزد داکتر اردوگاه برود. عینکم را نشان بدهد و سفارش خطی برای ترمیم این عینک بگیرد. مگر او به خوبی نمی داند که بدون این عینک من هیچ؟ آه دیگری کشید و ناگهان به خاطر آورد که داوود گفته بود، امروز بیستم سنبله است. گفته و رفته بود؛ ولی آیا نمی دانست که امروز روز تولدم است؟ چطور نمی دانست؟ ببین حتی یک تبریکی هم نگفت، چه رسد به آن که دسته گلی با خود می آورد یا هدیه کوچکی می داد. من که از او مرسیدس بنز نمی خواستم.

اما این گله و گذاری خیالی از داوود، در شط سیال ذهن او دیری نپایید. در عوض از خود پرسید: بیستم سنبله! این تاریخ، آیا می تواند بازگو کننده آغاز جهان برای من باشد؟ چرا نه؟ آخر پنجاه و چهار سال پیش از امروز تولد شده ام، از همان روز به روی این دنیای حقیر نگر بسته ام. در همان روز گریسته و در همان روز خندیده ام. پیش از من دنیا هرچه بوده، بوده. مرا با آن چه کار؟ اما این روز تولد عجب و اژهء قشنگی است. عجب مناسبتی است. مردم بسیاری هستند که این روز را جشن می گیرند و شادمانی می کنند؛ ولی من را ببین که در چنین روز باشکوهی این قدر غمگین و افسرده هستم. عجب پیر خرفتی شده ام. با یگانه دخترم بی اعتنایی کردم و پسر عزیزم را از خود رنجاندم. اما این داوود چه قدر بی حوصله شده است. آدم همرايش باید شولهء خود را بخورد و پرده خود را بکند. ببین چه سوآلاتی می کرد. جوابت آمده؟ جوابت منفی است؟ از خاطر عینک قهر هستی؟ مرا ببین که خود را به آب و آتش زدم تا او را به این ساحل آرام، به این بهشت بیگانه گان برسانم؛ اما با این همه من او را دوست می دارم. ببین عجب جوان پویان و تابان و ورخشانی است. همین که ببینیش زنگ دلّت باز می شود. خیر است که گهگاهی سربه هوا و بی مبالا است. ولی می بینی که رنجش مرا تحمل کرده نتوانست و رفت تا از پروین بپرسد که چرا به نارس اجازه داده است تا

عینکم را، عینک عزیزم را بشکند. اما با این بیست و پنج روپیه اش عجب غروری هم پیدا کرده است این نوجوان!

پیرمرد همین که داوود را بخشید، باردیگر به فکر روز تولدش افتاد. روزی که هر قدر تلاش می کرد، تا آن را از ذهنش برون نماید مؤفق نمی شد. وانگهی خواستن و یا نخواستن و تلاش کردن یا تلاش نکردن او نیز مطرح نبود. حقیقت همان بود که داوود گفته و رفته بود. بیستم سنبله ۱۳۷۸. آه که این پنجاه و چهار سال برای یک زنده گی چه قدر اندک بود؛ اما نه برای او. برای او زیاد هم بود، بیشتر از استحقاقش هم بود. مگر نه آن که بارها مرگ به سراغش آمده و دست خالی برگشته بود. مثلاً همین سه سال پیش نبود که از دام مرگ گریخته بود. آخر پنجاه و چهار سال زنده گی در این روز و روزگار پر آشوب برای چه کسی میسر می شد؟ در این روزگاری که آدم های زادگاهش هر روز به مهمانی "انطع و تیرزین" می رفتند! پنجاه و چهار سال بیشتر از نیم قرن است. تکه بی، برشی و برهه بی از زمان که سرانجام به ابدیت می پیوستند. اما آه که این سال ها چه قدر با شتاب گذشته بودند. سال هایی که در آن ها هم طعم و رنگ نعمت و حشمت را دیده بود و هم شرنگ و تلخی مسکنت و ذلت را.

به آیینۀ زنگار گرفته بی که در قاب سیمگونی بالای دستشوی اتاقش نصب شده بود، نگر نیست تا جای پای گذشت این پنجاه و چهار سال را در چهره اش نگاه کند. آیینۀ که معلوم نبود با چنان انداز و سیمای چرکینی، واقع بین است یا دروغگو، چهره بی را با پوست تیره، چشمان سیاه ولی نه چندان درشت، زیر چشمان آماسیده، چین و چروک ها و شیارهای کوچک و بزرگ در روی صورت، بینی برجسته و ریشی که در اصلاح آن هفته بی تعافل شده بود و بیشتر سفیدی می زد تا سیاهی، را به نمایش گذاشته بود. البته با موهای سیاه القاس گونه بی که بر تارک این سیمای بی فروغ و بی ابهت جوانه زده بود و به طور نمایانی از یگانه موهبت آفرینش در وجود این مرد ریشوی پنجاه و چهار سالهء اخمو که امروز روز تولدش بود، سخن می گفت.

پیرمرد از دیدن آن قیافه بی حالت و چهره بی که تا سطح دردناکی بی فروغ بود وحشت کرد، بر آشفته، خشمگین شد و به تصور آن که آینه غلط کرده است، به آینه نزدیک و نزدیک تر شد تا حدی که دیگر قدلند و شکم فربهش دیده نمی شد؛ اما هر قدر نزدیک تر می گردید، آینه واقع بین تر می شد. پس وپیش رفتن حاصلی نداشت، همچنان که شکستن وریختن آینه نیز دردی را دوا نمی کرد. زیرا آینه، آینه بود و آن چه را به نمایش گذاشته بود، تمام و کمال و واقعیت بود. پیرمرد دستی به موهای آشفته و سرش کشید و به ریش زبرش نگاه کرد وزیر لب گفت:

- خدایا! این منم؟ آه که چه قدر پیر شده ام. چه قدر تغییر کرده ام. حتا خودم، خودم را نمی شناسم. آه که در این دنیا، این تنها نورس است، نورس عزیز من که از این قیافه خوشش می آید و وحشت نمی کند. او دیگر عادت کرده. آری همو است، تنها همو که هنگامی که می خندم و دندان های زنگ زده و کرم خورده ام را می ببند، منجر نمی شود، بل برعکس وادارم می سازد که بار دیگر بخندم و خودش نیز قهقهه سر دهد. اما مرا ببین که این موجود عزیز را به خاطر آن عینک تاریخ زده نزدیک بود نیشگون بگیرم و از خواب ناز بیدار کنم.

آه دیگری از نهادش بر خاست و به خاطر آورد که همین چند شب پیش هنگام غذا خوردن، آخرین دندان الاشه اش افتاده و هفتهء گذشته، یکی از دندان های انیابش. و اگر زنده گی به همین روال ادامه می یافت، خدا می دانست که تا سال دیگر، تا همین بیستم سنبله، چندتا دندان در دهنش باقی می ماند؟ اما معلوم نیست که پیرمرد چرا دندان هایش را رها کرد و ناگهان به یاد درختان افتاد. به یاد درختان و آدم هایی که بانوی خردمندی، عمر آن هارابا یک دیگر مقایسه کرده، با حسرت بی پایان چنین گفته بود:

"... ای آدمیزاد! درخت ها دیرتر از تو پیر می شوند، تمام زمستان می خوابند تا در بهار جوان شوند. کاش این دور و تسلسل را تو هم می داشتی!!"
- کاش، ای کاش!

او یک آواره بود. یک پناهنده بود، یک مهاجر بود، در سرزمین بیگانه. آدمی که نه با میل و خواهش خود کوله بار سفر بسته بود نه به رضا و رغبت خویش آهنگ

دیوار دیگر نموده و دست تگدی دراز کرده. بل انسانی بود، طرد شده، رانده شده، فراری وگریزان از زیر تیغ خونبار و ساطور بی رحم روز گار. مهاجری که مدت ها در همین اردوگاه زیسته بود. در همین اتاق تنگ و ترش و تاریک که پهنای آن دو متر و درازای آن بیشتر از چهارمتر نبود. در همین اتاق نم دار کوچک دست و پاگیر که بیشتر به قبری شبیه بود تا به اتاق، بیشتر از سه سال را گذرانیده بود. در اتاقی که فاقد هرگونه تجملی بود، چندان که نه حصیری داشت، نه گلیمی و نه قالینی. اتاقی که دیوارهای چوبین لرزانی داشت. دیوارهایی که اشخاص تازه کار و ناشی چند تخته چوب را از فرط شتاب، با بدذوقی فراوانی بالای پایه هایی میخکوب نموده، چهاردیواری ساخته و رفته بودند. دیوارهای لرزانی که با باز شدن و بسته شدن درها و پنجره ها ی تعمیر، بیم آن می رفت که واژگون شوند. دیوارهایی که آوازهای دعوها و بگومگوهای پایان ناپذیر همسایه گان، یا نجوهای شهوتناک زنان و شوهران را در هنگام شب به طور وضوح پس می دادند و ناله های چپرکت های سیمین آنان را سخاوتمندانه، به گوش پیرمرد می رسانیدند.

سقف اتاق کوتاه بود و تنها پنجره ء آن که به طرف جنگل باز می شد، هم کف اتاق بود و پیرمرد بارها در عالم خیال از آن کارگران ناشی بی انصاف، پرسیده بود که آیا نمی شد دست کم، یکی دو وجبی، پنجره را بالا تر نصب می نمودید، تا آدم می توانست گاهگاهی که دلش تنگ می شد، به آسمان چشم بدوزد و قرص ماه و اختران بی شمار آن را نظاره کرده و نماز سبز ناجو های جنگل را به تماشا بنشیند.

آری، در همین اتاق که سردابه بی بیش نبود، در همین چهار دیواری که به دخمهء زندان پهلو می زد، بیشتر از سه سال می شد که پیرمرد زنده گی می کرد. بلی در همین دخمه؛ ولی پیرمرد بنا به دلایلی که به نزد خود داشت آن اتاق را دخمه نمی نامید. لانه نمی گفت، کلبه نیز نمی شمرد پیدا بود که سلول زندان هم نبود. پیرمرد آن را "زاغه" می گفت و دوست داشت تا کسانی را که در چنین اتاق هایی زنده گی می کردند "زاغه نشینان" بنامد. معلوم نبود که چرا پیرمرد چنین می اندیشید و در این اسم گذاری چه حکمتی نهفته بود. شاید از واژه های "زاغه"

و "زاغه نشین" و "زاغه نشینان" خوشش می آمد. ویا این که در آن سرزمینی که منازل، قصرها و ویلاهای وسیع و قشنگ و رنگین داشتند، موجودیت چنین بناها و اتاق ها یادآور همان زاغه های گوسفندانی بود که در بیابان ها و دشت های کشورش می ساختند و به پیرمرد چنین تصور دست می داد که در آن اردوگاه مانند آن زاغه ها برای اردوگاہیان، جا نبود تا مردم دراز بکشند، جا نبود تا بایستند، جا نبود تا بخوابند، همه سرما زده بودند، همه گرسنه بودند و در همین زاغه ها یکی روی دیگری تلمبار شده بودند.

پیرمرد با هر کنج و کنار، هر درز و روزن زاغه اش، آشنا بود و به نظرش می رسید که از زمان خلقت تا کنون در میان همین چهاردیواری لرزان زیسته است. به نظر او قیمتی ترین شیء اتاقش، رفی بود با چند جلد کتابی که از زاغه نشین سلفش به یاد گار مانده و معلوم بود که آدم فاضلی بوده است. در آن رف، کتاب های انگشت شماری به زبان های انگلیسی، عربی و فارسی دیده می شد. در آن جمله دیوان غزلیات حافظ شیراز هم بود. کتاب مستطابی که یگانه پارومونس پیرمرد، در این سال های هجرت و عسرت شده بود. یک کتاب کوچک که جلد سرخ رنگ کپره بی داشت به زبان فارسی برگردان شده بود، نیز در گوشه آن رف خاک می خورد: "مانیفست". کتابی که در پیشانی آن نوشته شده بود: "کار گران جهان متحد شوید." و پیرمرد خط به خط آن را از بر بود.

دهلیز کم عرضی، اتاق او را با سایر اتاق ها و محوطه بیرونی و بناهای دیگر اردوگاه وصل می کرد. در تعمیراتی که پیرمرد زنده گی می کرد، دوازده اتاق با ابعاد مختلفی وجود داشت که در آن ها زن و مرد، پیروجوان، طفل و کودک را که از اقصا نقاط جهان، با خیال رسیدن به سواحل آرام و "چمن زارهای بهشت" با تحمل مصارف گزاف و مشقات و دشواری های راه دورو پر از فرازونشیب به آن جا رسیده ویا می رسیدند، جا می دادند. در آن اردوگاه، سیاه و سفید، سرخ و زرد باهم مخلوط بودند. یکی چشمان سیاه داشت و دیگری چشمان سبز، یکی موهای خرمایی، دیگری بلوند و آن یکی چشمان سیاه سیاه. یکی شاه بود و دیگری گدا. آدم هایی با چهره ها، رنگ ها، عادات، کردار، اداها و اطوار گوناگون.

در آنجا، تجانسی در کار نبود، همچنان که تمایزی هم وجود نداشت. همه مانند هم بودند و هیچ کسی از دیگری بهتر نبود.

در آن اردوگاه، هشت بنا یا تعمیر وجود داشت. ساختمان ها شبیه هم بودند: هم رنگ و هم طبقه. هیچ تعمیری بهترین نبود. همچنان که بدترین نیز نبود. ساختمان ها در واقع به حلقه زنجیری شباهت داشتند که یکی به دیگری ارتباط داشته و از مجموع این حلقه ها، چیزی به نام اردوگاه پناهنده گان ساخته شده بود. در هر تعمیر دوازده اتاق خرد و بزرگ وجود داشت که متناسب با تعداد و حال و احوال افراد خانواده های پناهنده، توزیع می شد. اتاق های بزرگی نیز وجود داشتند که می توانستند یک دلگی (جوخه) نه نفری را در خود جا دهند.

در هر بنا، تشناب و دوش، آشپزخانه و رختشویی های عمومی که مال مشترک همه محسوب می شدند، کار سازی شده بود. تشناب ها اندک، غیرکافی، کثیف و بدبو بودند. کمودها، مدتها می شد که نشیمن گاه پلاستیکی و یا چوبی خود را به نسبت استفاده نادرست و بی مبالاتی زاغه نشیان از دست داده بودند. دوش ها و شاورها که کوچک، تنگ و دارای سقف کوتاهی بودند، گاه آب سرد سرد و گاه، آب داغ داغ را بر سر و بدن این همه آدم می پاشیدند؛ اما با این وصف، هرچه که بودند و هرطور که بودند، غنیمت بزرگی به حساب می آمدند. چنین هم پیش می آمد که به خاطر قلت این اماکن، دعوا ها و نزاع های کوچکی بین پناهنده گان رخ می داد ولی با دخالت بزرگان و ریش سفیدان اردوگاه، پایان می یافت و کار به جا های باریک نمی کشید.

اما اگر این بگومگوهای روزمره را یک امرعادی در نظر آوریم که در میان حداقل چهارصد تن رخ می داد، با وصف اختلاف رنگ ها، بوها، زبان ها، فرهنگ ها و سلیقه ها، اردوگاه نشینان در اکثر موارد، همدیگر را درک می کردند و مراعات خاطر یکدیگر را داشتند. به طوری که در میان این توده های رویهم انبار شده، نه اشکی، نه آهی، نه حسدی و نه بغض و کینه یی نسبت به یکدیگر وجود داشت که بدون موجب تلف کنند و یا به هدر دهند. آن ها را نیازها، خواست ها، دردها و آرمان های مشترک انسانی، با همدیگر پیوند می داد. اگر کسی به

لقمه نانی ضرورت می داشت ویا گیلان آبی می طلبید، به فوریت حاضر می کردند وکسی نمی گفت که من خود گرسنه و تشنه ام. تازه واردین تا هنگامی که کاملاً با زوایای اردوگاه ورمز وراز پیدا کردن و تهیه نمودن غذا، آشنا نمی شدند، مهمان زاغه نشیان تلقی می شدند و هموطنان آنان خودرا مکلف می پنداشتند تا جیره روزانه خود را با آنان نصف نمایند. آری، اگر خوب به روال زنده گی وزنده گانی در آن اردوگاه دقیق می شدی، نخستین کمون های بشری به یادت می آمد. همان جامعه یی که کارل مارکس آن را کمون اولیه می نامید.

زاغه نشینان آن اردوگاه، از مسلمان گرفته تا هندو واز گیر گرفته تا نصارا واز شاه تا گدا، همه در روزهای معین، مجبور بودند که به صف ایستاده شده وحاضری بدهند یا برای گرفتن معاش هفته وار خود، قطار طویل را تشکیل دهند. به نوبت ایستادن وانتظار کشیدن ، قانون زنده گی در اردوگاه بود.

این بینوایان شوربخت را نه تنها همان اماکن واشیای مادی ونه تنها عواطف واحساسات بی نظیر انسانی به هم نزدیک ساخته بود، بل واژه های مشترک دیگری نیز در این نزدیکی نقش داشت: آواره، بی وطن، پناهگزین، واژه هایی که تا هنگامی که نغمه شوم جنگ در سرتاسر جهان نواخته می شد وتا فرصتی که شمشیرهای آخته برای کشتن و دریدن، در دست انسان ها قرار داشت و تا موقعی که دیگ انتقام می جوشید ونفرت وخصومت از در ودیوار می بارید، آن مردم بینوا چاره یی جز پذیرفتن آن نداشتند. واژه هایی که یکی با اکراه و دیگری با میل ورغبت به آن رو آورده و آن ها را پذیرفته بودند.

اندوه تلخ وغریبی در آن غروب "سربی سنگین"، در آن شامگاهی که درست پنجاه وچهار سال از زنده گی پیرمرد می گذشت، بر او چیره شده بود، چندان که با خود می گفت:

- خدایا، هیچ کسی یادی از من نمی کند. چه قدر تنها هستم. روز تولدم است؛ ولی ببین، نه کارت پستالی، نه دسته گلی، نه کیک گلدار، نه هدیه یی و نه میز رنگینی. مثل این که از یاد همه رفته ام. حتا از یاد ذهن خدای عالمیان. ولی من که ذره حقیری بیش نیستم، پس خداوند بزرگ را به روز تولد من چه کار؟

مگر نه این که پروردگار زمین و آسمان، مصروف تأمل بر اعمال، رفتار و گفتار گروهی است که به نیابتش واز نامش، بدون هیچ گونه شرم و آزر می، دست ها و پاهای مردم را در سرزمین من قطع می کنند، زبان هارا می برند. وگردن ها را می زنند. خداوندا، آیا می توان ترا انحصار کرد ودر حجرهء مسجد یا پستوی اتاق نشیمن منزل خود پنهان نمود؟ آیا آن ها چنین حقی دارند؟ آیا آن ها می توانند با ملحد گفتن به کسی اورا از پرستش تو محروم بسازند؟ آیا تو خود نگفته ای که در قلب همه جا داری، با هرکسی هستی واز هر کسی هستی؟

هنوز این افکار نابه سامان پیرمرد سامان نیافته وبه نتیجه یی نرسیده بود که دروازهء اتاقش باز شد و مرد میانه سالی داخل گردید. سلامی داد ودر مقابلش نشست بدون هیچ گونه تعارف، اما واگری، دست در بغل برد. بوتلی را بیرون آورد، گیلای هایی را پیدا کرده لبریز ساخت وگفت:

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند گر میفروش حاجت ما را روا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
گر رنج پیشت آید وگر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که "این ها خدا کند"
ما را که درد عشق وبلای خمار هست یا لعل دوست، یا می صافی دوا کند

معلوم نیست که ابیات دیگر این غزل خواجه شیراز به خاطر آن مرد نمانده بود یا برای نوشیدن وسوزانیدن دل وجگر خود عجله داشت که لب از گفتار فرو بست. جام خود را لاجرعه سر کشید وبه میزبانش که با خداوند درون خویش در رازونیا بود وپاسخ خود را اینک با شنیدن ابیاتی از حافظ در یافته بود، نگریست واز این که اورا همراهی نکرده بود، مکدر شد.

تازه وارد، شخصی میان قد، اندکی فربه، خوش سیما، ونیکو منظر بود. چشمان سیاه، ابروان درشت به هم پیوسته، نگاه گویا و خندانی داشت، همراه با اداها و اطوار شاهانه یی که آدم حتا از دور به هویت وشخصیت شخیص صاحبش پی می برد وفکر می کرد که او یا یکی از آن رجل عالی مرتبت دیروز است که در هنگام قدرت از فرط غرور و کبریا بالای ابرها راه می رفت وبه آدم های خاکی نمی نگریست یا یکی از آن دجالان سیاست، از همان تحفه های ناب روزگار ما و

یا یکی از آن تاجران بی هوش و بی حواس و بدشانسی است که کشتی های مال التجاره اش غرق شده و اینک به سیم آخر زده و یا یکی از همان نظامیان سابقه است که از آن همه جلال و جبروت و عزت و حشمت به جز همین ادا و اطوار شاهانه متاع دیگری برایش نمانده است.

اما آن مرد تازه وارد که "یاسین" نام داشت، هیچ یکی از آن ها نبود. علت تشخیص او در میان آن همه آدم مربوط می شد به ظاهر آراسته، محضر نیکو، وقار و طمانینه بی که در رفتار و گفتارش وجود داشت. یاسین دوکتور طب بود و به نظر می رسید که در مسلک خود وارد و طبیب حاذقی است. داکتر یاسین، اهل شعر و ادب و عرفان بود. اشعار فراوانی از قدما را از بر داشت و اشعار نو و سپید امروز را نیز دوست می داشت و قطعه های بسیاری را به حافظه سپرده بود. به طوری که پیرمرد از مقدار هوش و حافظهء دوستش در بسا اوقات حیران می ماند و از خود می پرسید که خدا می داند چه قدر خاطره و شعر و نکته و لطیفه در طول سال ها، میخ خود شان را در ذهن داکتر یاسین کوبیده باشند تا از وی چنین آدم فاضل و صاحب دلی به وجود آورند؟

اما داکتر یاسین به همان اندازه بی که به ادبیات و تاریخ و عرفان علاقمند بود، دلبسته و شیفتهء سیاست نیز بود. و به همین سبب در برهه بی از زنده گی اش سرنوشت خود را با سرنوشت حزب حاکم آن دوران و طنش گره زده بود.

داکتر یاسین، در آن اردوگاه تک و تنها می زیست. خانواده اش در ماسکوزنده گی می کردند و منتظر فرجی بودند که اگر از آسمان نازل شود و یاسین بتواند آنان را به نزد خود بخواند. در مدت یک سالی که در این سرزمین به سر می برد، دوبار با وی مصاحبه یا "انتریو" صورت گرفته بود؛ ولی تا کنون برایش جواب رد یا پذیرش که زاغه نشینان به آن صاف و ساده "جواب" می گفتند، نیامده بود. البته برای پیرمرد معلوم نبود که وی چه "کیس" یا قصه بی برای خود ساخته و پرداخته بود. زیرا که عرف و عادت در بین مهاجرین چنان بود که هیچ کسی حتا به نزدیکترین دوست خود نمی گفت که به چه علت زادگاهش را ترک نموده و به مستنطق چه گفته و به چه سببی حیاتش با خطر مرگ مواجه بوده است که فرار را برقرار ترجیح داده و به این کشور، پناهگزی شده است. به همین سبب همچنان

که پیرمرد راز ترک نمودن یار و دیار خود را به او نگفته بود، تمایلی هم نشان نداده بود تا از اسرار دوستش آگاه شود. و آنگهی، برای پیرمرد چه فرقی می کرد که یاسین در مصاحبه اش چه گفته است، مهم این بود که داکتریاسین مصاحب فرزانه یی بود و توقع موهبت بیشتری از این دست، در آن محیط و محاط در تصور پیرمرد نمی گنجید.

داکتریاسین گیللاس خود را که برای بار دوم لبریز ساخت، نگاهی به پیرمرد کم حرف، خویشان دار، اخمو؛ ولی دوست و هم نفس عزیز خود انداخت و گفت:

- قوماندان صاحب، چه گپ است که باز بالای زمین وزمان قهر هستی؟ کشتی هایت غرق شده یا هنوز هم در حسرت از دست رفتن کرچ و کلاهد می سوزی؟ چه گپ شده؟ شنیدیم که عینک بدفوکس ات را نورس جان شکستاده، چشمانش را صدقه. خوب شد که همه را از شرش خلاص کرد. به خصوص داوود بیچاره را. اما غم نخور، صبح که شد می رویم و از برکت و صدقه سر دولت، عینک نو می گیریم. غم نخور. سر زنده باشد، کلاه بسیار است. خدارا شکر کن که نورس است تا عینکت را بشکناند. شکر کن که خانواده ات با تو است. و با به حال من که از دیدن همسر و فرزندانم، خویشان را به دست خود محروم ساخته ام؛ اما خدا مهربان است. تو هم غم نخور، ان شاءالله جواب تان می آید. دنیا به امید خورده شده، بگیر گیللاست را بنوش که این یگانه داروی غم است. بنوش و فراموش کن، مگر نشنیده ای که گفته اند، غم آدم را می خورد، همان طوری که کرم چوب را و زنگ آهن را...

داکتریاسین گیللاس دوم خود را نیز به حلقوم تشنه اش سرازیر ساخت. بار دیگر به چهره در هم رفته دوستش نگرینت، حوصله اش سر رفت و گفت:

- بس است ماتم نگیر. بنوش و "پیراهن توبه" را پاره کن. آه گوش کن که شاعر چه گفتار شورانگیزی در این مورد دارد:

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم ، نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم
- بنوش، بنوش رفیق، آخر اگر از من نمی شنوی از حافظ بشنو.

داکترياسين با اصرار و ابرام فراوان، پيرمرد را مجبور ساخت تا جرعه يی از آن آب آتشين بنوشد. پس از آن دستش را دراز نمود و دكمهء تايبپ ريکاردر كهنه يی را فشرده. استاد سر آهنگ می خواند:

امروز نسيم يارمن می آيد بوی گل انتظار من می آيد

....

او يار كنتت كار دارم / يك لحظه گفتار دارم / دل افگار دارم / گله بسيار دارم...

اتاق مرده، بی روح و سرد پيرمرد، اينك با هر زيروم ساز، با هر ريتم موزيك و با هراتعاش آواز ملكوتی استاد، جان می گرفت، روح می يافت، گرم می شد، می خنديد، می رقصيد و زنده می شد. تو گویی هرگز اين جا زاغه نبوده و در چهارديواری تنگ و لوزانش هيچ غم ورنجی راه نيافته است. همراه با موزيك و آواز استاد و خندهء اتاق، داکترياسين نيز شور و حال می يافت، دست می زد، كف می زد، شور می خورد، سرش را به طرف راست و چپ دور می داد. چشم هایش را باز می كرد، بسته می كرد، ابروانش را بالا می برد، پايين می آورد، واه واه می گفت و استاد را در عالم خيال مخاطب قرار می داد و تحسین می كرد:

- بارک الله، مرحبا استاد! واه واه، چه كيف می کند. چه سُرّی چه تالی چه، چه آلابی! چه گلویی چه صدای جاودانی يی! روح ت شاد باشد و بهشت برين ماوایت، ای سرتاج موسيقی، ای شير موسيقی، ای سلطان قلب ها. ... می گفت و می گفت و برای خودش زمزمه می كرد:

... او يار كنتت كار دارم / يك لحظه گفتار دارم / دل افگار دارم / گله بسيار...

در اين ميان، پيرمرد نيز، نخستين گيلاسش را نوشيده بود و آرام آرام سروصدا و شور و جذبهء داکترياسين به او نيز سرايت کرده بود. به طوری که کم کم، فراموش می كرد که عينک ناز نينش شکسته، دخترک نازنين تری به خواب ناز فرو رفته و آدمی است بی وطن و موجودی است مستأصل و بيچاره. از گيلاس دوم هم جرعه يی نوشيد، سگرتش را روشن کرد و داکترياسين با حيرت ديد و شنيد که لب های کلفت و کپره بسته ء دوستش می جنبد و می خواند: دل اوگار دارم، غصه بسيار دارم ... مه كنتت كار دارم ...

در اتاق "حال" و "قال" نزدیک شده می رفتند؛ ولی به هم نیامیخته بودند و تا عالم "جبروت" یک قدم فاصله بود که "شرما"، مردهندوتیار سریلانکایی، در حالی که از وحشت و دهشت می لرزید، در آستانه اتاق ظاهر شد و با لکنت زبان و صدای لرزان به فارسی شکسته بسته بی چنین گفت:

- می کشند ، بی بی حاجی را، می زنند بی بی حاجی را، شما زود بخیز!

در بیرون هوا تاریک، سرد و گزنده بود. جدال در محوطه کوچکی بین دو بنا که یکی را "الف" و دیگری را "ب" نام گذاری کرده بودند، رخ داده بود. آن جا در حقیقت صفت بلندی بود که به منظور گذاشتن صندوق های خاکروبه و آشغال، بایسکل های مهاجرین و اشیای بی کاره و بی مصرف، تخصیص یافته بود. آشپز خانه ساختمان "ب" نیز بالای همین صفت حاکم بود و سکوی سمنتی مذکور در حقیقت همان حلقه وصلی بود بین تعمیر ها بی که در بالا از آن سخن گفتیم.

در آن جا، زن جوان و زیبایی که موهای سیاه شبق گونه اش را با روبان سبزی گره زده و از چاک دامنش، ران های سفت، سفید و هوس انگیزش نمایان بود، بالای شکم پیرزن سپیدمویی نشسته و با مشت های کوچک ولی زورمندش بر سر و روی پیرزن می کوبید با صدای بلند، با غیظ و نفرت، چنین می گفت:

مادر آل! به تو چه غرض که من چه کاره ام! یک مهاجر تو، یکی هم من. پدر لعنت! پایت در لب گور رسیده، روزی زنده ها را می خوری و هنوز هم آن جایت می خورد. اوه خدا! همه را مار خورد، مرا بقیه کور. این کمپیر مردنی را ببین و این قدرفیس و دماغ را. پدر لعنت کالای مرا از ماشین کالا شویی بیرون انداخته و گفته که ماشین را نجس می کند. ماچه خر، جنده های کوس خود را در ماشین انداخته، اونه "منوچهر" شاهد است. او شوی سودخورش هم کمکش کرده، همین مردکئه قرمساق، که بینیش را بگیری نفسش بیرون می شود. در کابل که بود خون مردم را می چوشید، مگر در این جا هم ماندن والای ما نیست. بیچاره گک ها سر چه چیز تان می نازید؟ سر همو بچه بی غیرت تان که وطن مارا فروخت و ما بیچاره ها را به این حال و روز رسانید؟

چهره پیرزنی که به بی بی حاجی شهرت داشت، خونین بود. گیسوی سپیدش، تارتار و پیریشان شده بود. چادرگاجش به گوشه بی افتاده بود. عینکش شکسته بود. پیراهن نیلی گذارش پاره شده و از چاک یخنش پستان های لاغر و چروکیده اش بیرون افتاده بودند. پیرزن می گریست. واخ، واخ می گفت و سعی داشت تا با دست های نحیفش پستان های کوچک و زرد و زار خودرا بپوشاند و از انظار مخفی کند. چشمان پیرزن از زیادی وحشت از حدقه بیرون زده بودند و خط درد، زجر و توهین در آن ها به خوبی خوانده می شد. پیر زن در حالی که می گریست، نفس نفس می زد، سینه اش خش خش می کرد و با صدای زیر و نازکی زار می زد:

- مسلمان ها، او مسلمان ها! کمک کنید، به دادم برسید. این زنکه ء فاحشه مرا می کشد. از برای خدا، آخ آخ، واخ واخ! جلال او جلال، چه شدی؟ فرشته او فرشته چه شدی؟ بزنی این فاحشه را که نزدیک است مرا بکشد.

آن طرف تر، دخترک شش، هفت ساله بی که "نازنین" نام داشت، در گوشه بی ایستاده، فق می زد. دخترک پاهای مرد محاسن سفیدی را که پدر کلانش بود، محکم گرفته و با صدای گریه آلودی می گفت:

- بابیه جان، بابیه حاجی! بی بی جانم رامی کشد، این زن می کشد. بابیه جان بزنش، کتی همین آسا چوبت بزنش پدرجان پدرجان، کجاستی؟ وای خدایا، بابیه جان بزنش بزنش...

کمی دورتر، پدرکلان نازنین که حاجی "عبدل" نام داشت، با قامت خمیده، پیکرلرزان و نحیف و زار خود به سختی بالای پاهای استخوانیش ایستاده بود. پاچه های تنتبانش را تا ساق های پاهایش برزده بود و هنوز هم برمی زد. عصایش را به اندازه یک انگشت بالا می برد، پایین می آورد و بر فرش سمندی سکو می کوبید و با درمانده گی فراوان به صحنه زد و خورد می نگریست. حاجی چون کار دیگری انجام داده نمی توانست، با صدایی که به زحمت از حلقوم لاغر و درازش بیرون می شد، چنین می گفت:

- لا حول ولا قوت الا بالله! شیطان می گوید که با همین عصا بزنی در ...

اما عصایش را فقط به روی صفه می کوبید یا آن را به زحمت تا اندازه سرش بالا می برد، یا بالای آن وزن اندام نحیفش را می انداخت و در همان حال می گفت:

- جلال! فرشته! کجا گم شدید؟

و معلوم نبود که جلال و فرشته آواز او را می شنوند یا اصلاً در اردوگاه نیستند. آن طرفتر مردی که سر و وضع آراسته بی داشت و از جمله مهاجرین ایرانی بود، بالبخند تمسخر آمیزی به صحنه جدال می نگریست و هر موقعی که زن جوان او را شاهد می گرفت، کله اش را به علامت تایید تکان می داد و می گفت: آری، آری.

زن گندمگونی که بر رخسار چپش د اغ یک زخم کوچک ولی کهنه دیده می شد، در آشپز خانه سرگرم پختن و تهیه غذا بود. آن زن کارد تیزوبرانی در دست داشت و آن را چنان با مهارت و سرعت بر پیکر خمیر رسیده می کشید و چنان باخصومت و نفرت به چهره خونین بی بی حاجی می نگریست که آدم گمان می کرد که اگر به عوض زن جوان می بود، با همان کارد آتش بری اش، آن ضعیفه را با همین ساده گی و چابکی، آتش می برید.

شرما و داکتر یاسین و پیرمرد که نفس زنان رسیدند، دیدند و شنیدند که آن زن سر از پنجره آشپز خانه بیرون کرده و با صدای غور و مردانه اش می گوید:

- نفیسه جان! چرا نمی زنی، چرا لحاظش را می کنی؟ بزنی که دیگرانش هم بفهمند که یک نان چند فتنی می شود. بزنی، بزنی، خوب بزنی، در همان جایش بزنی که کسی را نشان داده نتواند. در همان جایش...

شرما همین که آن صحنه را مشاهده کرد و خلاص گیر زن هم پیدا نشد، دوان دوان به طرف ساختمان مؤظفین اردوگاه رفت. پیرمرد و داکتر یاسین با چهره های برافروخته در گوشه بی ایستادند و از آن زن خواستند که پیرزن را رها کند؛ ولی نفیسه با چهره غضب آلود گفت:

- به شما چه غرض که در کار ما زن ها دخالت می کنید. تا من جزای این ماجه سگ را ندهم، رهایش نمی کنم...

سرانجام ، صدای گریه وزاری پیر زن ونواسه اش و صدای فحش وناسزایی که زن جوان نثار پیر زن می نمود به اتاق ها سرایت کرد ولختی نگذشته بود که زن ها خودرا به آن جا رسانیدند. اولین زنی که رسید "ماری"، زن "هما یون فرخ" بود. ماری با دیدن صحنه چیغ زد. خم شد، دست های نفیسه را گرفت وتلاش نمود تا وی را از بالای شکم بی بی حاجی دور کند. زن های دیگر هم سر رسیدند و مؤظفین اردوگاه نیز همراه با شرما نفس زنان پیدا شدند. یک زن سیاه پوست درشت اندام که یونیفورم آبی رنگ پولیس را دربر داشت، به ماری کمک کرد. دست های نفیسه را به عقب برد و دستبند زد. داکتر یاسین که عقب آب وتینچروپلستر رفته بود، با افتاباه پلاستیکی پیدا شد. سر وصورت بی بی حاجی را شستند. یک زن ارمنی شربت آورد ودر حالی که می گریست شربت را به لبهای پیرزن نزدیک ساخت. داکتر یاسین منتظر نرس وامبولانس اردوگاه نشد. به سرعت زخم های ناخن های تیز و بلند نفیسه را در وجود بی بی حاجی پلستر کرد. آمبولانسی زوزه کشان سر رسید، پیرزن رادر برانکارد انداختند و به امبولانس گذاشتند. ماری هم داخل امبولانس شد وامبولانس شیون کنان به راه افتید. نفیسه را مؤظفین اردوگاه با خود بردند وغایله عجاتآپایان یافت.

آنان از مدت دوهفته بدینسو دراین اردوگاه آمده بودند. همان زن جوانی که نفیسه نام داشت با پسر خردسالش وان زن دیگری که در آشپز خانه تعمیر "ب"، آش می برید وقصد داشت بی بی حاجی را با همان کارد آش بری، آش ببرد. نام وی "فرخ لقا" بود. صاحب یک دختر سیزده - چهارده سالهء فربه وپسر هشت سالهء اندام دار بود. کسی نمی دانست که آن دو، بیوه زنان اند یا زنان شوهر دار. قوم وخویش هم هستند یا رفیق راه وهمراه؟ چه کیسی دارند وچه سر گذشتی؛ ولی تمام زاغه نشینان می دیدند که یکی از دیگری جدایی ندارند وشب وروز باهم هستند وانس والفت نمایانی به همدیگر دارند. اما اگر کسی به دقت وتوجه بیشتری به آنان می نگریست ومی خواست آن دو را بیشتر بشناسد، پس از مدت کوتاهی

متوجه می گردید که آن دوزن رفتار، گفتار، لهجه، ذوق و سلیقه های متفاوتی دارند:

در صورت زن جوان وزیبا، ته مانده یک زنده گی مرفه و اشرافی را می یافت و در چهره زن دیگر بقایای یک زنده گی پر عسرت و آگنده از فقر و تنگ دستی را. این یکی سر و زلف آراسته و دلربا، چهره سپید و جذاب، گردن بلند با حالت پر از شکوه و نخوت، کمر باریک انعطاف پذیر و شاعرپسند، پستانهای برجسته بدون آن که لغزان باشند، ساق های هوس انگیز و پیکر بس ظریف و رعنائی داشت. میدانست چه بپوشد، چگونه آرایش کند و چه طور لبخندبزند، دلبری کند و به چشمان زمردینش به روی طرف مقابل بنگرد، یا چگونه با خرام شیوایش، منحنی های دل انگیز تن و بدنش را به نمایش بگذارد تا مردان جوان اردوگاه، همچون پروانه به دور شمع وجودش پرواز کنند.

ولی آن دیگری که به نظر می رسید از مرز سی ساله گی گذشته باشد، سعی می نمود تا به کمک سرخی و سفیده، لب سرین و پودر، سرمه و ده ها قلم اشیای دیگری از این دست، خویشتن را جوان تر از آن چه هست، جلوه دهد. او اگر نقطه مقابل دوستش نفیسه نبود، هم طراز و هم تالی او هم شمرده نمی شد. نخست از همه قامت نسبتاً کوتاه، بی تناسب و چاق او با چشمان به وسه کشیده و نگاه دریده اش که نگاه مار افعی را در خاطر بیننده اش تداعی می کرد، با آن موهای سیاه یال مانندش، چیزی به نام زیبایی در وجودش باقی نگذاشته بود. دوم، لکه های قهوه بی رنگ صورت، داغ های محونا شده چپک و اثر کوچکی از نیش چاقو بر رخسار چپش، تصور زشت بودن او را در ذهن انسان مهمیز می زد. صدای غور و مردآزمای او نیز نشان دیگری بود از بی مهری طبیعت و جفای آفرینش در حق این زن پناهنده. ولی فرخ لقا برای جبران این همه بی مهری ها و جفاهای روزگار از ذوق و سلیقه خوبی هم بر خوردار نبود. مثلاً رنگ های شوخ شوخ مثل سرخ یا سبز خنک را که با چهره تیره و تاریک او هماهنگی نداشت، انتخاب می کرد. شاید نشنیده بود که "سیاه گر سرخ بپوشد، خر بخندد"، لباسهایی را هم که می پوشید، تنگ و چسبان انتخاب می کرد. لباس هایی که کوهی از گوشت لحم را در درون خود جا می دادند و مانند بقچه به نظر می رسیدند. پیرمرد هنگامی که او را می دید، از ترس پاره شدن آن بقچه ها و

رسوایی عظیمی که پیامد آن می توانست بود، غالباً روی خود را به طرف دیگری دور می داد و با ترس فراوان از کنارش می گذشت. البته این یک توهم بود و فرخ لقا از آن زن هایی نبود که در کار خود بی تجربه باشد. او عمداً گره هایی بقیچه را شل می کرد تا به یک تیر دونشان بزند: یکی آن که از ترکیدن بقیچه جلوگیری کند و دوم این که تکه های از آن کوه گوشت را برای فروش عرضه نماید...

فرخ لقا، بر علاوه صدای غور و مردانه اش، زبان تندوتیزی هم داشت. او همیشه متعرض بود، زخم زبان زدن عادتش شده بود و مخالفان خود را با گفتن دو کلمه از میدان بدر می کرد. حرکات جلف و سبکسرانه اش نیز به او این امکان را می داد که با خیره سری هرچه بیشتری در برابر صف حریفان پارسای اردوگاه همچون بی بی حاجی، ماری و آن زن ارمنی خشکه مقدس و این و آن، با استواری تمام بایستد و خمی بر ابرو نیاورد.

بچه های عذب و بیبکار و بی روزگار آن اردوگاه، از همان اولین شامگاهی که این دو زن را دیدند، زاغ سیاه شان را چوب می زدند. سعی داشتند بفهمند که آنان کیانند و چه پیوند و ارتباطی بین آن پری کوه قاف و این دیو سیاه فلم های کارتونی وجود دارد. آنان در همان نخستین لحظاتی که نفیسه را دیده بودند، اسمش را گذاشته بودند: "سبز پری"، و چون اسم هیچ کدام را نمی دانستند، بین خود نشسته بودند و به شور و مشورت پرداخته که نام زن شیرسوخته را چه بگذارند. جواد که از همان اولین نگاه عاشق شوریده نفیسه گردیده بود، گفته بود: مادرآل! رزاق گفته بود: سیاه مار دل افگار! نجیب پیشنهاد کرده بود: شیشک، ولی داوود با طنز نمایانی گفته بود: ونوس! اما سرانجام از میان این همه نام ها، "سیاه مار" را بر گزیده بودند و فرخ لقای مسکین شده بود: سیاه مار دل افگار!

اگر کسی از آن جوانان می پرسید که چه حکمتی در این نام گذاری ها نهفته است، شاید جواب دلخواه خود را نمی یافت؛ اما با این حال جواد چنین می گفت:

- روز اول که نفیسه را دیدیم، پتلون سبز چسبانی که پیکر دلفریبش را دلفریب تر ساخته بود، به تن داشت. نیم تنه ماشی رنگی پوشیده بود و موهای آبشارگونه اش را با روبان سبزی بسته بود که با چشمان سبز، چهره سفید و قامت رسایش

هم خوانی خاصی داشت. راستش او مثل پری ها شده بود، مثل پری های کوه قاف. وما که جرأت نداشتیم، اسمش را بپرسیم، پیش خود نامش را گذاشتیم "سبز پری" ودر همان شامی که سبزپری به اتاقش رفت، رزاق دل وجرأت پیدا کرد واز فرخ لقا با کنایه پرسید:

- او پری جان! نامک رفیقت چیست؟

اما فرخ لقا با زبان تند وباراری اش چنین جواب داده بود:

- به تو کون لچ چی غرض است؟ برو، بی پدر، ورنه این چوب را در کونت می زرم ...

اگرچه پس از این گفتگو، رزاق سرافکنده و خجل به نزد ما باز گشت؛ ولی دیگر عقیده همه ما این بود که حیف نام فرخ لقا، معشوقه امیرارسلان رومی که بالای این زن گذاشته شده و هیچ گونه تجانسی با این زن بی حیا و زشت صورت نمی تواند داشته باشد. به همین خاطر تا دنیا دنیا است ما او را به نام سیاه مار دل افگار خواهیم شناخت.

اگرچه پیرمرد، پسرش داوود را به خاطر این نام گذاری ملامت نموده و گفته بود که به کاری که به تو مربوط نیست غرض نگیر و به زنان احترام بگذار؛ ولی هرگاه یک ناظر بی طرف پیدا می شد و می دید که فرخ لقا همچون مار کپچه پی از سبز پری یا آن زمرد رخشان و آن گنج شایگان محافظت می نماید و با نیش زبانش عرب و عجم را بر سر جایش می نشاند، بچه های جوان اردوگاه را هرگز ملامت نمی کرد و آنها را در این نام گذاری حق به جانب می پنداشت.

بخش دوم

مکاشفه :

ساعت بعد که دیگر همه جا خلوت شده و هیمنهء یک شب سرد و طوفانی دامن گسترده بود واردگاه نشینان را پس از یک روز عبث دیگر به آرامش، سکوت و خواب شبانه دعوت می کرد، پیرمرد نیز به اتناش باز گشت. پیرمرد از دیدن صحنهء قبلی، به شدت منزجر شده بود. عصبانی بود و خشمگین. هیجان داشت و احساس می کرد که روحش سر شار از گرفتن انتقام است. انتقام از کی؟ نمی دانست؛ ولی به خاطر می آورد که روز خسته کننده یی را پشت سر گذارده است: اول مسأله یی نورس و عینک، پس از آن آزرده ساختن پروین و داوود، گوش دادن به خطابهء پایان ناپذیر داکتر یاسین و پند ها و اندرز هایش که مثل همیشه با شعری همراه می بود و این مسأله را هم می دانست که پیرمرد از شنیدن نصیحت و موعظه بیزار و گریزان است. بعد، باده نوشی های بی مفهومش و روز تولد، این روز کذایی که تا همین اکنون رهایش نکرده بود. و در فرجام آن صحنهء خونین و دلخراش.

سر به بالین نهاد و کوشش نمود تا به آواز و ترنم شب گوش دهد و به خواب رود؛ ولی با آن روح و روان آشفته مگر این امر ممکن بود؟ پیرمرد تقلا می کرد و پلک های چشمانش را رویهم می گذاشت، می بست، فشار می داد، بدنش راشل می کرد، دست ها و پاها را آزاد و راحت قرار می داد، طاقباز می افتاد، بالای شکمش می خوابید، از این پهلو به آن پهلو می غلتید ولی نمی توانست بخوابد. خواب از وی گریخته بود و معلوم بود که بدین زودی ها به سراغش نمی آید. زیرا یا چهرهء خونین بی بی حاجی، گیسوان سفید و آشفته اش، عینک شکسته اش، پستان های چروکیده اش در نظر پیرمرد مجسم می شد یا حالت ترحم بر انگیز

حاجی عبدل یا کارد بران آشبری فرخ لقا که بچه ها اورا سیاه مار دل افگار می نامیدند ویا جملات سبزپری که خار خاری دیگری بود وپیوسته روح وروان اورا نیش می زد:

- یک مهاجر تو، یکی من!

این جمله کوتاه ولی عریان تا مغز استخوان پیرمرد نفوذ می کرد و درد طاقت فرسا وتوان سوزی را بر او وارد می نمود. انگار سیاه مار با آن کاردبران آشپزی اش به جان او افتاده واینک "در اوج التقای رگ وخنجر" رسیده است. حرف های سبزپری در ذهن او جان می گرفت، قد می کشید واین حقیقت مسلم را بر او آشکار می ساخت که وی هیچ گونه امتیاز و برتری یی در پیشگاه عدالت وقانون با سبزپری وسیاه مار ندارد.

پیرمرد بار دیگر سعی نمود تا به خود تلقین نماید که آن حادثه هیچ گونه ارتباطی با وی ندارد. پیرمرد با خود می گفت، تا دنیا بوده، تا دنیا هست و تا دنیا خواهد بود، ضعیف پامال قوی شده، می شود وخواهد شد. زر وزور همیشه پیروز خواهند بود. آخر جوان جوان است وقوی وزورمند وگستاخ، وپیر پیر است وضعیف و ناتوان و محافظه کار. دیگر چه می خواهی؟ می خواهی که هنوزکه هنوز است در صحنه باشی، می خواهی هنوز هم مطرح باشی؟ درعالم خیال، بی بی حاجی را ملامت می کرد وبه او می گفت: به قد خمیده ات نگاه کن، دست های ناتوان وپرچروکت را بنگر، دندان های مصنوعی ات اگر نباشد، آش سیاه مار را هم جویده نمی توانی وزنده زنده قورت می کنی. توان ایستادن نداری وهنوز هم حرص می کنی وحسد می بری و در پی آن هستی که با این عملت مردم بگویند، ماری بگویند و آن زن ارمنی هم بگویند که بی بی حاجی، چه زن پرهیزگار، پاکدامن ومقدسی است؟

پیرمرد که این سوال ها را درعالم خیال از بی بی حاجی می پرسید، نمی دانست که در آن دعوا حق به جانب چه کسی است؟ پیر زن یا نفیسه؟ گاهی به نفیسه حق می داد وبخود می گفت، اگر کسی لباس های ترا از ماشین کالاشویی بیرون بیندازد، حق ترا بگیرد وتلف کند، چه عکس العملی از خود نشان می دهی؟ گاهی هم به پیرزن حق می داد وبه پیری وزهیری او ترحم می کرد، به باورهای

مذهبی او احترام می گذاشت و با خود می گفت، بی بی حاجی هر چه کرده و هر چه گفته، سزاوار چنین بی عزتی نبود. در این مکاشفه از یک طرف به زیبایی خیره کننده زن هرجایی و منطق کوبنده اش می اندیشید و از جانب دیگر، چهره به خون نشسته، نا توانی، ذلت و حالت رقتبار زن پارسا را در نظر می آورد. عجب دو راهی بی بود. قضاوتش خدشه دار شده بود و دادگاه ضمیرش، راه به جایی نمی برد. از کی باید پشتیبانی می کرد؟ جانب چه کسی را می گرفت؟ نمی دانست. اما سرانجام چون راهی به جایی نبرد، از خود پرسید:

- مگر تو حسن غم کنشی؟ یا تو شیشهء ناموس عالم در بغل داری؟ آخر به تو چی که چه کسی، چه کسی راکشت؟ یا کی حق کی را تلف نمود؟ چه کسی بالای چه کسی تجاوز نمود؟ این قدر طیاره هایی که پرواز می کنند و هر روز ده ها تن بم را این طرف و آن طرف به نام حقوق بشر پرتاب می کنند و صد ها نفر را به دیار عدم می فرستند، جمعیت خاطرت را به هم می زنند؟ آیا برای لحظه پی به خاطر آن قربانیان، چنین اندوه بزرگی به قلبت هجوم آورده است؟ یا هنگامی یک طیارهء مسافربری سقوط می کند یا کشتی تیتانیک غرق می شود یا در تخار و ترکیه زلزله می شود و هزاران نفر را در کام سیاه زمین فرو می برد، گاهی ماتم گرفته ای و خواب از چشمانت پریده است؟ چه شد که امروز چنین شدی؟ آیا بدبختی خودت کافی نیست؟ مگر همین امروز، حافظ شیراز به تو نگفت:

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که این ها خدا کند

پیرمرد، کورمال کورمال قطی سگرتش را پیدا کرد. سگرت را آتش زد و با این عزم جزم که همین که سگرت را دود کرد، راحت بخوابد، خویشتن را تسلا داد؛ ولی او اشتباه کرده بود، زیرا که در مرحلهء کاملی از ادراک و احساس بود. ذهنش به درستی کار می کرد و می دانست که شب دراز است و قلندر بیدار. حیران مانده بود که چگونه آن شب را بگذراند که ناگهان چارهء کار را یافت و به آن آویخت. آویختن به نردبان خاطرات زنده گی اش:

میرزا عبدالله

میرزا عبدالله مامور متقاعد شرکت برق کابل را تمام مردم قریه می شناختند و به او می گفتند: مدیر صاحب برق! اما او نه تکنیشن برق بود و نه انجنیر آن و نه

در آن هنگام لین برق در آن گوشه دور افتاده پایتخت امتداد یافته بود که مردم قریه از حکمت ها و مزایای آن اطلاع ویا بهره یی داشته باشند و میرزا را با چنین احترامی، حتا پس از بازنشسته شدن، یاد نمایند و یکی دورتبه ترفیع مقام هم بدهند. علت این احترام به خاطر آن بود که میرزا، آدم غریب پروری بود. آدم مردم داری که هرگز از نوشتن عریضه، نامه و تنظیم سند برای مردم قریه اش نیازمندان دهات اطراف دریغ نمی کرد وحتا حاضر می شد که برای تحویلدهی مالیه، ترتیب سند قباله، نکاح خط وده ها کار دیگر پا به پای عارض رفته وشعبه به شعبه حکومتی (ولسوالی) را گزوپل نماید وبا مامورین و میرزا قلم های سخت گیر یا رشوه خوار آن دوران، دست به یخن شود وحق مردم فقیر و بیچاره آن ده را بگیرد ونگذارد که ضایع شود. بر علاوه این خصوصیت، میرزا آدمی بود که اگر نیم نانی می داشت با مسافری که از راه می رسید ویا در کنج مسجد بیتوته می کرد، نصف می نمود، یا از دست آن مسافر می گرفت، او را باخود به منزلش می برد، عزت و احترامش می نمود وتا پاسی از شب دریای صحبتش می نشست.

میرزا عبدالله، کارگاه کوچک آهنگری در منزل خود داشت. کارگاهی که از پدرش به ارث مانده بود. او در آن کارگاه، نیازهای فوری خود و نیازمندان قریه را رفع می کرد، مثلاً اگر تیغ قلبه یی می شکست ویا زنجیرماله یی می گسست ویا بیلی وتبری درز برمی داشت، مردم قریه به میرزا مراجعه می کردند، در پای کاوه اش می نشستند و به صحبت های او گوش می سپردند. میرزا می گفت:

- این کسب شریف را از پدر خدا بیامرزم، آموخته ام. پدرم در کوچه آهنگری کابل دکانی داشت واز تبار آهنگران مشهور ودلاوران نام آور آن کوچه بود. پدرم در طفولیت مرا به مکتب فرستاد ونمی خواست تا مانند خودش آهنگر شوم. او همیشه برابم می گفت، درس بخوان و میرزا شو، یا کوشش کن که حاکم وحکمران شوی. می گفت تو از بچه غلام نقشبین، کاتب بلدیه چه کم داری که هرروز با غرور و نخوت به من طعنه می زند و می گوید: "پسرم قلندر جان رابه مکتب نجات شامل ساختم، خواهی دید که یک روز رئیس بلدیه می شود یا نه؟"، پدرم می گفت هان بچه جان، دراین کسب ها روزی نمانده است. برو مانند قلندر درس بخوان تا حکمران شوی. اما من نه حکمران شدم ونه رئیس بلدیه. معراج من، ماموریت محاسبه در شرکت برق کابل بود. پدرم که فوت نمود ومن نیز که پس از سال ها

خدمت صادقانه باز نشسته شدم، حیران مانده بودم که چه کنم و بقیه عمر را چگونه بگذرانم. اگر این چند جریب زمین و این خانه موروثی را که ارث مادر "رحمت الله" بود، نمی داشتیم، چه می کردیم؟

در تمام مدتی که میرزا عبدالله صحبت می کرد، پسرش رحمت الله، در حالی که پکء کوره آهنگری را بالاوپایین می برد، چشم از دهان پدرش بر نمی گرفت و کلمه به کلمه، گفته های پدر را در ذهنش فرو می برد. اما رحمت الله که در آن هنگام بیشتر از دوازده سال نداشت تا جایی که به خاطر می آورد، کوچی بی به نام کوچء آهنگری را نمی شناخت. از وقتی که خود را شناخته بود، تنها همین ده را دیده بود. همین ده با صفا و همین مردمان ساده، مهربان و پاک طینت آن را. او فکر می کرد که در همین جا تولد شده، در همین جا به کودکی و نوباوه گی رسیده و در همین جا جوان خواهد شد و در همین جا هم به رحمت حق خواهد پیوست. اما گاه گاهی خاطره غبار آلودی، تصویر مبهمی از یک خانه قدیمی که زینه های گلینی داشت و بامهای کاهگلی، در ذهن او قد برمی افراشت و پس از لحظه بی محو می شد و از بین می رفت.

میرزا عبدالله، بر علاوه آن که خون کاسبی در رگ هایش جریان داشت و مشکلات فوری و ضروری خود را حل می کرد، آدم درس خوانده و با سواد نیز بود. در گستره تاریخ و ادبیات معلومات گسترده بی داشت و الماری کتاب هایش، در آن روستای دور افتاده، در هنگامی که حتا در شهر کابل کسی صاحب چنان کتاب هایی نبود، بیانگر عشق و علاقه او به معرفت و معرفت شخصیت فاضل آن میرزا بود. در الماری بزرگ و پر و پیمان او که همیشه دروازه اش قفل و کلید آن در جیب و اسکتش پنهان بود، آثار فراوانی از شعراء ادبا و فلاسفه جهان پیدا می شد. میرزا که از کار روزانه در مزرعه اش خلاص می شد و از مسجد برمی گشت و غذایش را با اشتهای کامل صرف می نمود، به سراغ الماری کتاب هایش می رفت. کتابی بر می داشت و تا دیروقت شب در پرتو اریکین ساخت جرمنی می نشست، مطالعه می کرد و یا به نوشتن مصروف می شد و بعدها که رحمت الله بزرگ شده بود، ماما "عتیق" برایش گفته بود که پدرت را نه به خاطر آن که کبر سن داشت باز نشسته کرده بودند، بل به سبب آن که دارای عقاید

سیاسی بود و دارای آرمان های چپ گرایانه، به تقاعد سوق داده بودند. ماما عتیق گفته بود که میرزا عبدالله از همان انقلابیون مکتب نجات بود که در حلقه های روشنفکری آن زمان مانند عبدالخالق قاتل نادر شاه، وابسته بود و بعد ها به داکتر محمودی معروف پیوسته بود. ولی میرزا هرگز درباره آن فعالیت های سیاسی حرفی نمی زد. شاید به خاطر آن که پسرش هنوز کوچک بود و خودش هم آدم درونداری که نمی خواست رازدیش را به هر کسی باز گو کند.

نزدیکی و غم شریکی و همنوایی میرزا با دهقانان فقیر و تنگدست آن قریه و دهات اطراف، در اولین سال های اقامتش در آن جا، اگر او را محبوب القلوب آن ستمدیده گان ساخته بود، در عوض آتش حسد و کینهء "سکندر"، خان، قریه دار و زمین داران و اربابان آن ده و قریه های همجوار را برضد وی دامن زده بود. ملک سکندر که ریش سیاه و گرد، اندام فربه و قد کوتاهی داشت، با آن دستار پشاوروی و انگشتر فیروزه اش، ملک نبود، بل یک نیمچه خدا بود. خدای ده. راه که می رفت زمین باید شکر گزار می بود و گپ که می زد، گوش ها سپاسگزار.

ملک، املاک و احشام بی شمار و فرزندان برومندی داشت. قدرت و سلطهء او در آن دهکده و نفوذ او در قریه های همجوار و حتا شش گروهی کابل، چیزی نبود که میرزا عبدالله آن را انکار کند و یا از آن بی خبر باشد. ملک سکندر، او را به چشم یک دشمن می دید و خوشش نمی آمد که مردم ده او را دوست داشته باشند و به وی احترام بگذارند. سکندر خان بارها کوشش کرده بود، تا حاکم حکومتی را برضد او تحریک کند و میرزا را به حیث یک ملحد و بی دین و مشروطه خواه و از طرفداران غلام نبی خان چرخی معرفی کند. او به حاکم می گفت: این شخص از جملهء هواخواهان محمودی و نبی خان چرخی است. ضد پادشاه است. جمهوری خواه است. شراب خور است. در خانه اش کتاب خانه دارد. دهقانان را بد راه ساخته است و دیر یازود روزی فرا خواهد رسید که همین میرزا از همین ده و همین ولسوالی (حکومتی) آتش اغتشاش را شعله وریسازد. اما حاکم که از محبوبیت مرزا عبدالله به نزد اهالی خبر داشت، او را به شکیبایی فرا می خواند و می گفت باید اسناد کافی برای زندانی کردن او پیدا کند.

ملک سکندر را حاجی شمس الدین که یکی از باغداران وزمینداران بزرگ آن ده بود، پشْتیبانی می کرد. همان کسی که نصف زمین های بالاجوی از وی بود. همو که زمین هایش محصول فراوان می دادند و باغ هایش سیب های نازک و آبدار و اما قلعه اش با وصف برج ها و حصارهای بلندی که داشتند، نتوانسته بودند، دختر جوان و ماهروی او "سیمین"، این یگانه لعبت زیبای قریه را از شر نگاه های حریص، آزمند و شهوانی جوانان ده پنهان نماید.

حاجی شمس الدین که کوره سوادى داشت به خاطر یک امر دیگر نیز از میرزا عبدالله متنفر بود. زیرا که پیش از پیدا شدن او، هرچه حاجی می گفت، مردم ساده دل ده باور می کردند و هر فتوایی که می داد، می شنیدند و به آن عمل می کردند. به طوری که هیچ کسی را یارای بحث و فحص با وی نبود؛ ولی اکنون که نه تنها مردم، از میرزا می آموختند و به حرف هایش باور داشتند، جوانان مکتب رو ده هم، از جمله پسر خود حاجی نیز گهگاهی به نزد میرزا می رفتند و از وی کسب فیض می نمودند. همین حرف ها باعث شده بود که حاجی شمس الدین، سایه میرزا را به تفنگ بزند و از وی به شدت متنفر باشد.

یکی از جوانانی که از دانش گسترده میرزا کسب فیض می نمود، "مسجدی" نام داشت که به شهر می رفت و مکتب می خواند. پدر مسجدی، صوفی "حنان" دهقان بیچاره یی بود که حاضر شده بود به سخان میرزا گوش داده و پسرش را به یکی از مکتب های شهر کابل شامل نماید. جوان دیگر، پهلوان "عارف" پسر خانگل قصاب بود که او نیز از اثر توجه میرزا به مکتب متوسطه حکومتی (ولسوالی) شامل شده بود. پهلوان عارف صبح ها ذریعه بایسکل به مکتب می رفت و ظهرها در دکان پدر می نشست و چرخ دکان را می چرخانید. عارف را از آن جهت پهلوان می گفتند که در کشتی گیری، نه در آن قریه نه در قریه های همجوار رقیبی نداشت؛ زیرا همه را مغلوب و یا چت نموده بود. او جوان هفده ساله، قوی هیکل، قوی پنجه و شجاعی بود. اما به همان تناسب آرام، متواضع و مهربان. پهلوان در قلب دختران قریه جا داشت؛ ولی او هرگز به سوی آنان نمی نگریست؛ زیرا که معبود او سیمین دختر حاجی شمس الدین بود.

پهلوان عارف و سیمین:

آن روز هوا ملایم بود و آفتاب گرم و دلپذیر با مهربانی محسوسی تن برهنه درختان و بیکر پوشیده از برف زمین های زراعتی قریه رامی بوسید و مزده می داد که بهار در راه است. کشت کاران و دهقانان گندم زاران، زمین های رشفه و شبدر خود را داغ زده و یا خاک خشک روی برف ها پاشیده بودند، تا هرچه زودتر، برف ها آب شوند و عطرسبزه های ترد گندم و جو و رشفه به هوا بلند شود و از بوی برکت و نعمتی که از زمین بر می خاست، امیدها و باورهای آنان نیز، برای فراوانی محصول جان گیرد و بارور گردد. از کرت هایی که خاک پاشیده و یا با بیل برف قسمت هایی از آن ها را پاک کرده و به اصطلاح کشاورزان "داغ" زده بودند، بخار برمی خاست و این نشانه آن بود که برف ها نازک و پوک شده اند، به زودی زود آب می شوند و خورشید به زودی به وعده اش وفا می کند.

اهالی قریه که بیشترین آنان دهقانان فقیر و کم بضاعت بودند و زمین های زمین داران بزرگ را به اجاره گرفته و یا درنزدان زمینداران، مزدوری می کردند، در پیتهای صفا های بازار کوچک قریه نشسته و تن به اشعه گرم و رخناتناک آفتاب سپرده بودند. بزرگترهای قریه در بالای صفا ء گلین دکان صوفی "حیات" بالای پتوهای خود نشسته و از هردری سخن می گفتند. یکی در باره بلند رفتن مالیه حرف می زد، دیگری باصدای آهسته می گفت، امسال باید "اختر محمد" میرآب ده را معزول کنیم. زیرا که به ساز ملک سکندر و حاجی شمس الدین می رقصد و هرچه آن دو به او بگوید، همان طور عمل می کند. سومی درباره نفس تنگی اش حرف می زد و می گفت دوا و درمان حکیم جی شوربازار هم هیچ تأثیری به حالش نکرده و ناگزیر بنا بر مشورهء مدیر صاحب برق به نزد داکتر خواهد رفت.

جوانان ده در گوشهء دیگر بازار دور از چشم بزرگان ، جمع شده بودند. آنان به شکل دایره بی دور هم نشسته و قطعه بازی می کردند؛ ولی همین که "سمندر" لنگ باقفس بودنه اش آمد، به او محل گذاشته و فهمیدند که به زودی مسابقه جالب بودنه بازی بر گزار خواهد شد. دیری نگذشت که "قطب الدین" همو که بچه ها او را قطبوی جل مرغ می گفتند با بودنه اش از راه رسید و بودنه بازی جای قطعه

بازی را گرفت. جوانان ونوجوانان دودسته شدند. دسته یی هوا خواه بودند سمندر و دسته دیگر طرفدار بودند قطب الدین.

بونده ها به هم می پریدند، یکدیگر را نول می زدند، پرت و پوست می کردند؛ ولی بازنده و برنده معلوم نبود. شرط و شرط بازی شروع شده بود: یکی می گفت، سر پنج افغانی زدیم که لنگ ببره. دیگری می گفت سر ده روپیه که جل مرغ ببره... صدای شادی، شوخی و پرخاش آنان بلند شده بود و شگفتا که نه سمندر و نه قطب الدین از این نام هایی که به طنز گفته می شد، مکدر نمی شدند. انگار واژه های لنگ و جل مرغ از روزاول برپیشانی شان حک شده و آندو با این واژه ها زیسته و عادت کرده بودند.

آن طرفتر، بچه های خرد و کودکان قریه اجتماع دیگری را تشکیل داده و گوشه دنجی را پیدا کرده، تشله بازی می کردند، با تشله های رنگین شیشه یی. تشله هایی که کوچک و ظریف بودند و برخی از آن ها از اثر برخورد باهمدیگر داغان شده بودند.

دکانداران قریه که دکان های شان تنگ و تگری های حصیری و مرتبان های شیشه یی شان گردگرفته، غبار آلود و چرک اندود بودند نیز دست زیرالاشه نشسته و در رویای آمدن مشتری به سر می بردند. ضابط "شیرگل" با مگس پرانی که موهای سیاه درشتی داشت و از دُم اسب ساخته شده بود، یگان یگان مگس هایی را که تازه بال کشیده و بالای تگری های شیرینی های سرخ و سبز می نشستند، می پراند و کِش می کرد. این شیرینی ها در آن روزها مشتریان فراوانی داشتند. مردم در دکان سماوار مصطفی می نشستند و چای می نوشیدند. و شاگرد سماوارچی هم دم به دم چای های شان را تازه می کرد و از همین شیرینی ها در برابر شان می گذاشت.

آن روز، رحمت الله هم در بازار بود. آمده بود که گوشت بخرد. پهلوان عارف ران گوسفند را شقه کرده، بالای کنده قصابی گذاشته بود و درحالی که تبر را برای شکستن استخوان های ران گوسفند بالا کرده و پایین می آورد، از رحمت الله می پرسید:

- رحمت جان، دوز می شود که سیمینو را ندیده ام. در برج هم بالا نمی شود. در باغ های حاجی هم دیده نمی شود. تو خبرداری که چه گپ است؟
 - نی عارف لالا! من هیچ خبر ندارم. اما راستی، جان محمد پریروز گفت که بی بی اش مهمانی رفته است... خیراست، من احوالش را از "جان محمد" مزدور شان می گیرم و برایت می آورم.
 - آفرین جان لالا! مگر هوش کن که کسی نفهمد. اگر مدیر صاحب برق بفهمد، بسیار بد می شود...

رحمت گوشت را گرفته، در خریطهء سان کوره انداخت. نوت بیست افغانیگی را به پهلوان داد و منتظر شد تا بقیهء آن را بگیرد و برود؛ اما ناگهان صدای هارن موترسرویس شنیده شد. این یگانه سرویسی بود که روز چهار مرتبه به شهر کابل رفت و آمد می کرد و آخرین ایستگاهش در کنار قریه درلب دریا بود. سرویس مثل همیشه بوق می زد تا مردم را خبر کند که اگر به شهر رفتنی هستند، هرچه زودتر خودها را برسانند. به همین سبب کلینر سرویس هم با صدای بلند می گفت:
 - شهر رو، شهررو...

رحمت باشنیدن هارن و سر و صدای کلینر به پهلوان عارف گفت:
 - لالا، اونه سرویس هم آمد... اما این گوسالهءان چرا این قدر بی تابی دارد؟ از قان قان سرویس ترسیده یا کدام مار گزیده اش؟ ببین لالا که دریک خیزک زدن است.

- نی رحمت جان، هیچ بلا نزدیش، نو جوان شده، بقه طلب است. پدرم آورده اش که اگر کسی پیدا شود، بالایش بفروشد. یک سال بعد گاو شیری می شود. هرچه می گویمش که فروش، قبول نمی کند، می گوید از ملک قرضدار هستیم.

در همین گفتگو بودند که ناگهان سیمین زیبا که با چادری نیلی رنگش از دور تشخیص داده می شد و از شهر برگشته بود، خرامان خرامان از راه رسید. صحن بازار را اینک بچه های ده کاملاً تسخیر کرده بودند. بوندهء قطب الدین تازه بگیل شده بود و صدای هلله و شادمانی بوندهء بازانی که شرط ها را برده بودند، بلند بود. بارسیدن مسافرینی که از شهر آمده بودند و کسانی که می خواستند به شهر

بروند، بازار خلوت ده، جان تازه یافته ویر از جنب وجوش شده وسیمین مجبور شده بود که از کنار آخور گوساله خانگل قصاب بگذرد.

اما، گوساله با دیدن چادری نیلی رنگ سیمین بانگ بلندی کشید، ریسمانش را گسست و بالای دختر جوان حمله کرد. سیمین چیغ کشید. پایش به دامن چادری اش پیچید و با صورت بر روی زمین افتاد. گوساله پس و پیش رفت و برای حمله بعدی آماده شد. رنگ از روی رحمت الله که هنوز همان جا ایستاده بود و هاج و واج مانده به این صحنه می نگریست، پریده بود که پهلوان عارف با یک خیز خود را بین سیمین و گوساله حایل ساخته و اینک باخشم جنون آسایی، تیر را بالا می برد و پایی می آورد و با تیغچه تیز و بران آن بر سر بدن گوساله ضربت می زد. خون از بدن گوساله حیوان روان بود. خون فواره می زد. گوساله بانگ می زد، عارف هنوز هم ضربت وارد می نمود. گوساله به زمین افتاده بود، گوساله درپیش پایهای سیمین افتاده بود. زبانش را به بوت های سیمین می شقید. خرخر می کرد، نفس نفس می زد و به نظر رحمت می رسید که از سیمینو، تقاضای بخشش دارد. در همین هنگام بود که خانگل قصاب پیدا شد و دوید. و پیش از آن که گوساله مردار شود، کارد قصابی را گرفت، الله اکبر گفت و گوساله را درست درپیش پای سیمین سر برید.

همچنان که رنگ از چهره رحمت و بازاریان پریده بود، رنگ و رخ سیمین زیبا که چادریش پاره شده و رخسار زیبایش نمایان شده بود، نیز پریده بود. وحشت درچشمان سیاهش لانه کرده بود. دختر از فرط وحشت می لرزید و پیرای برخاستن از زمین را نداشت. سیمین در حالی که گیج و منگ و هک و پیک مانده بود، خیره خیره به طرف ناجی اش، پهلوان عارف می نگریست و نمی دانست چه بگوید و چه کاری انجام دهد. فلج شده بود، انگار!

اما، عارف تیر را به دور انداخت، دست دختر را گرفت و گفت:

- ان شاء الله که افکار نشدید؟

- نی، فضل خداوند خوب هستم. بسیار تشکر، اگر خودت نمی بودی گوساله مرا می کشت. سیمین اینک به خود آمده و متوجه شده بود که چادریش پاره شده و صورت گرد و ظریفش نمایان است و بازاریان به زلفان سیاه و پیکر دلفریزش

چشم دوخته اند. بلی، باید هرچه زودتر خودرا جمع وجور می کرد و از آن جا دور می شد.

پس از رفتن سیمین، در بازار هنوز هم خاموشی بود. هنوز هم سکوت جای هرکلام را پر کرده بود و کسی حرفی برای گفتن نداشت. رفتار عیارگونه پسر و کردار بزرگ منشانه پدر، همه را در حیرت و تحسین فرو برده بود. عاقبت پدر گفت:

- آفرین بچیم، برو روی خون پُرت را بشوی، زودبیا که گوساله را پوست کنیم.

در چشمان خانگل قصاب هیچ گونه آثاری از نارضایتی خوانده نمی شد. هیچ چیز دیگری هم در خطوط چهره اش به چشم نمی خورد. نه شماتت و ملامت پسر و نه آهی و افسوس. به نظر رحمت می رسید که او با گفتن همان یک جمله "آفرین بچیم" پسرش را بخشیده بود و به زبان حال برایش گفته بود: هر جا که ظلم است و هر جا که زور است، همین طور باش، همین طور...

پس از آن روز، دیگر این عشق یک طرفه نبود، دوطرفه شده بود. سیمین هم عاشق شده بود و رحمت به خاطر می آورد که شامگاهان همین که حاجی شمس الدین برای ادای نماز شام به مسجد می رفت، سیمین گلگذار، در برج جنوبی قلعه پدرش نمایان می شد. او با چادر حریر آسمانی رنگی که کناره ها و ستاره های زرین داشت، از این طرف برج به آن طرف برج راه می رفت. چشم به سوی بازار می دوخت و منتظر می بود تا پهلوان عارف در زیر برج پیدا شود. لبخندی بزند و لبخندی تحویل بگیرد. پس از آن دستمالی به عمد از دستش به پایین بیفتد و یا گل سرخی رها شود، پهلوان آن ها را از هوا بقاپد، به چشمانش بمالد، بوسه زند و پس از چند کلمه عاشقانه، راهش را بگیرد و برود.

اما آن قدر که "بدرالدین" گل، همان چرسی سرگردان ده که مردم او را بَرّی کل می گفتند، از راز و رمز این عشق و آن عاشق و معشوق خبر داشت، رحمت الله خبر نداشت. اگر رحمت شامگاهان، سیمین را در برج مشرف به کوهسار قلعه حاجی شمس الدین منتظر پهلوان می یافت، در عوض بدرالدین گل، نیمه شب ها

سیمین را در برج مهتابی قلعه که بالای یکی از باغهای پدرش حاکم بود، منتظر می دید و بیتاب و بی قرار می یافت.

بدر الدین روزها می خوابید و شبها راه می رفت. عصر که می شد، در پشت دیوارهای قلعه هندو می رفت. وبه سایه ء درخت توت کهنسالی تکیه می داد و به دوردست ها خیره می شد تا "غلام رسول" چرسی و "حسین" تئله از راه برسند و آتشی بر افروزند. بدرالدین تلی چرس را بالای سنگ نازک و همواری می گذاشت. چرس را مانند خمیر بر روی سنگ هموار می کرد و مراقب می بود تا نسوزد ولی پخته شود. چرس که پخته می شد، غلام رسول از نهانگاه درخت، چلم چرس را بیرون می کرد. در جویچه کنار صفه آن را از آب پر می کرد. در سرخانه اش قوغ آتش می گذاشت، چلم را به دست بدرالدین می داد. بدرالدین، به چلم پک می زد. پک ها می زد. آب دهنش را تف می کرد، سرفه اش می گرفت. گلو صاف می کرد. باز هم پک می زد، سرفه می کرد، سرفه ها می کرد، سرفه هایش غلیظ تر و پرسروصدا تر می شد. چندان که آدم فکر می کرد، شش هایش می ترکند و دل و جگرش بیرون می افتند. چشمانش هم سرخ می شدند، آب از دیده گانش جاری می شد و پس از همین حالت می بود که چلم را به غلام رسول رد می کرد و این دور باطل ادامه می یافت، تا آن که نشووه (نشه) شان تخت می شد. نشووه شان که تخت می شد، از هردری سخن می زدند، گاه پادشاه وقت و پدرگذارش را از کون سگ می کشیدند و گاهی ملای مسجد را. حرف های جزیی و پیش پا افتاده، آنان را به خنده می انداخت. آن قدر می خندیدند تا مانده می شدند. مانده که می شدند، روی صفه دراز می کشیدند و ستاره های آسمان را در روز روشن حساب می نمودند.

یاران چرسی اش که می رفتند، بدرالدین به دیوارهای قلعه حاجی شمس الدین چشم می دوخت. زل می زد، آن قدر تا جان محمد، مزدور حاجی بیاید و در ازای کشیدن یک چلم، غذای خود را با او تقسیم کند. غذا را که می خورد و جان محمد که می رفت، عرقچین سرخرنگش را از سرش بر می داشت. سر شوره زده اش پیدا می شد، شوره هایش را می خارید، می خندید و می گفت:

- باباه قوی مستان ، دور قبرت گلستان!

سپس لحاف ژنده و پاره پوره اش را از شکم درخت برمی داشت، بالای صفا دراز می کشید و می خوابید. دو سه ساعتی که می گذشت، بیدار می شد. خمار می بود. بار دیگر چلم چرسش را پر می کرد. به چلم پک می زد. پک ها می زد. سرفه می کرد، سرفه ها می کرد، به زمین وزمان فحش می داد، تا خمارش می شکست. خمارش که می شکست و نشوه اش که بار دیگر تخت می شد، به راه می افتید. همه جا می رفت. اول به طرف قبرستان می رفت، بالای قبری ایستاده می شد، لحظه یی می گریست و بعد بند ازارش را باز می کرد، می شاشید و به راه می افتاد. تا صبح بالای کوچه ها و کورت ها گردش می کرد. همیشه سر گران می بود. در مسجد جایش نمی دادند. ملای مسجد گفته بود، او نجس است. کافر است. بالای قب ها می شاشد. به خداوند دشنام می دهد. پادشاه اسلام را ناسزا می گوید و در عوض بابه قوی مستان را می ستاید. ملا می گفت، سرش از زدن است. بگذارید، یخ بزند. بگذارید مثل سگ بمیرد.

اما میرزا عبدالله به این آدم چرسی با نظر دیگری می نگریست؛ با نظر ترحم. دلش برای او می سوخت. برای آدمی که محصول جامعه طبقاتی بود. برای کسی که هیچ گناهی نداشت. برای کسی که هیچ کسی در این جهان به او توجهی نداشت. آخر کسی نبود که از دستش بگیرد و کاری به عهده اش بگذارد. تجدید تربیتش کند و از این سرگردانی نجاتش دهد. دلش می سوخت برای کسی که خانه نداشت. بستر نداشت، غذا نداشت، کار و مشغولیتی نداشت. برای کسی که معلوم نبود چه گذشته یی دارد و چرا به این حال و این روز افتاده است. به همین خاطر بود که میرزا بارها برایش بشقاب غذایی می فرستاد یا درمشتش سکه یی می گذاشت و یا در زمستان های سرد، در جوار کاهدان منزلش، اتاقکی با منقل پر از خوریج در اختیارش قرار می داد. در عوض بدرالدین نیز میرزا را دوست می داشت و به هر رازی که پی می برد، بلافاصله میرزا را خبر می کرد. مثلاً می گفت:

- مدیر صاحب برق، دیشب نا وقت های شب پهلوان عارف را دیدم که که از دیوار باغ حاجی شمس الدین بالا شد و به باغ رفت. من هم بالا شدم تا ببینم چه می کند؟ او خدا، پهلوان را دیدم که در کورت های گل پتونی و فلاکس خود را انداخت. گل ها را در بغل گرفت، بو کرد و به سروروی خود مالید. گلها را ماچ کرد

و شروع کرد به گریه کردن. فکر کردم که بچهء خانگل مثل من دیوانه شده یا چرس کشیده و یا شراب خورده، زیرا باورم نمی شد که آن پهلوان با آن زور بازو، مثل زن ها گریه کند و فـق بزند. در همین فکرها بودم، دلم می خواست بروم و بگویم که اگر خمار هست، با هم برویم به صـفه و دودی بزنیـم. اما در همین وقت یک دفعه در برج قلعه، مهتاب برآمد. مهتاب نبود، سیمینو بود مثل مهتاب. سیمینو که پیدا شد، پهلوان دویده دویده رفت، درزیر برج، ایستاده شد. سیمینو ریسمانی را پایین انداخت و پهلوان به یک چشم زدن خود را به برج رسانید. راست بگویم، من بسیار ترسیدم. از حاجی شمس الدین و بچه اش و نوکرهایش. اگر خبر می شدند، خدا می داند چه می شد؟ شاید دنیا را خون می گرفت. این طور نیست مدیر صاحب برق؟

میرزا عبدالله از قصهء این عشق خبر داشت. حاجی شمس الدین هم بوبرده بود. مردم قریه نیز حرف هایی شنیده و حرف هایی می گفتند. ولی هیچ کس فکر نمی کرد که حاجی شمس الدین به پسر یک قصاب، یگانه دختر نازنینش را بدهد. به همین سبب میرزا عبدالله چندین بار، پهلوان را خواسته و او را نصیحت کرده بود که از این عشق بگذرد و یا را از گلیمش بیشتر دراز نکند. ولی ای کاش دل به فرمان عقل عمل می کرد و پهلوان عارف حد و اندازهء خود را در آن نظام طبقاتی می شناخت .

مدتی گذشت، عارف و سیمین، دیگر در فکر رسوایی نبودند. آب از سر آن ها گذشته بود و هرچه دل می گفت، همان طور عمل می کردند. حالا که عصرها حاجی شمس الدین، برای ادای نماز شام به مسجد می رفت، سیمین دروازهء قلعه اش را باز می گذاشت. عارف در یک چشم به هم زدن، داخل می شد. در راهرو تاریک قلعه، سیمین را در آغوش می گرف، لب برلبش می نهاد، هدیه یی برایش می داد، هدیه یی می گرفت و پس از لحظه یی همان طور که شتاب زده آمده بود، شتاب زده می گریخت.

آن روز عصر، همین که حاجی از قلعه اش بیرون شد و عارف و سیمین به هم رسیدند، ناگهان دروازهء قلعه به شدت باز شد. حاجی شمس الدین درحالی که از

شدت غضب می لرزید و چشمانش را خون گرفته بود، داخل قلعه شد و عاشق و معشوق را در سر بزنگاه بغل در بغل یکدیگر، گیر آورد در پشت سر حاجی سه نفر از مزدوران قسم خورده و وفادارش، جان محمد و "نکریا" و "سرور" که چوب های کلفت و قطوری در دست داشتند، ایستاده بودند. حاجی با صدای غضبناکی فرمان داد:

- بزنیید، این بی شرف بی ناموس را. حرامزاده لچک را، آن قدر بزنیید که مردار شود. بکشیدش، چوب را در کونش بزنیید. جوابش را من می دهم.

با دیدن پدر و مزدوران آماده به فرمانش، سیمین چیغ زد و خود را سپر پهلوان ساخت و گفت:

- بزنیید، برای خدا او را بزنیید. مرا بزنیید. پدر جان او گناهی ندارد. ظالم ها می کشندش...

حاجی شمس الدین که خونش به جوش آمده بود و عقل از سرش رفته، با شنیدن این سخنان، بیشتر از پیش غضبناک شده و به پلنگ زخم خورده بی شباهت یافته بود، از موهای دخترش گرفته و او را کشان کشان به طرف حویلی اندرونی برده و می گفت:

- فا حشه، ماچه خر! آخر چه کرده بودم که آبروی مرا به یک پیسه سیاه فروختی. می کشمت، می کشمت، یا تو زنده می مانی یا من ... این لکه ننگ فقط با خون تو شسته می شود...

اما حاجی شمس الدین که از حرمسرایش بر گشت، اندکی آرام شده بود. شاید سر و صدا و افتضاحی را که پس از پخش این خبر پیدا می شد، در نظر گرفته بود و می دانست که پهلوان عارف از محبوبیت زیادی در قریه برخوردار است و حامی سرسختی مانند میرزا عبدالله دارد، شاید هم به خاطر این که موجبات رسوایی خانواده اش را فراهم نکرده باشد، تصمیم گرفته بود که با خونسردی عمل کند. پس، با صدای آرامی به پهلوان عارف که هنوز هم دهقانانش او را می زدند و خون از سر و صورتش جاری بود، گفت:

- تو یک بار دخترم را از مرگ نجات بخشیدی، اینک من نیز ترا می بخشم و رها می کنم؛ ولی اگر در ظرف دو سه روز آینده، قریه را ترک و خود را گم نکنی، به ذات پروردگار قسم است که هم تو و هم دخترم را می کشم. حالا اگر او را دوست داری گورت را گم کن و هرچه زودتر از این جا برو.

شام شده بود که مزدوران حاجی لاشهء خونین و پیکر زخمی پهلوان را از قلعه برون کردند و به روی صفا بی که پاتوق بدرالدین کل بود، انداختند و رفتند. بدرالدین با شنیدن سر و صدا بیدار شد و چون پهلوان را شناخت و حال زار او را دید، دوان دوان به نزد حاجی عبدالله رفت و جریان را به وی قصه نمود.

پهلوان عارف بیشتر از یک هفته در منزل میرزا عبدالله پنهان بود. مادر رحمت که عارف را مانند فرزندش دوست می داشت، در این مدت از وی تیمارداری می کرد. زخم هایش را می شست، چرب می کرد، بسته می کرد، هریره تیار می کرد و در حلقش فرومی ریخت. شیر گرم و غسل و زردی تخم مرغ را مخلوط می کرد و به او می خورانید، آش و لیتی پخته می کرد، یخنی مرغ تیار می نمود و با اصرار و ابرام به او می خورانید تا قوت پیدا کند و زخم هایش التیام یابند. از اثر همین دلسوزی و مراقبت مادرانه بود که آهسته آهسته، پهلوان شفا یافت و در نیمه شبی پس از خدا حافظی با پدرش خانگل قصاب و خانواده اش قریه را ترک گفت، و رحمت ندانست که آیا آن جوان عیار به خاطر حفظ جان خود قریه را ترک گفت و یا به خاطر زنده گی سیمین؟

پس از ناپدید شدن پهلوان عارف، دیگر نه رحمت و نه بدرالدین، هیچ کدام سیمین را ندیدند. دیگر از برج های قلعه ء حاجی شمس الدین و پیشانی دیوار های قلعه اش آیات درد خوانده می شد. انگار از آن چه در آن روزها در اندرون قلعه می گذشت، گریان بودند. و به هر عابری که به آن دیوار ها و برج ها می نگرست، شکوه می کردند و یک سینه سخن داشتند.

بهار همان طوری که خورشید وعده داده بود، آمده و رفته بود. تابستان نیز دهاتیان و دهقانان را آن قدر مصروف ساخته بود که دیگر به ندرت از حادثهء

غیب شدن پهلوان عارف صحبت می کردند. تیرماه در راه بود که خبر عروسی سیمین با یکی از دوستان حاجی شمس الدین که صاحب ثروت و حشمت فراوانی بود و در شهر زنده گی می کرد، در سرتاسر قریه وده های همجوار پیچید و دهاتیان رابه هیجان آورد.

شهر آینده ء سیمین مرد میان سال و جا افتاده یی بود که همسرش را هنگام زایمان ازدست داده بود و هنوز روز چهارم وی پوره نشده بود که به فکر زن گرفتن افتاده بود. خدا می داند که حاجی شمس الدین به او پیشنهاد کرده بود که سیمین را به عقد نکاح خود در آورد یا یکی از دوستان مشترک هر دو، که از ماجرای سیمین خبر داشت و می دانست که حاجی به اولین طلبگار دخترش پاسخ مساعد خواهد داد. هر چه که بود، آن مرد خواستگار شد و حاجی بدون هیچ شرط و اما واگری شیرینی دخترش را به او داد.

عروسی سیمین، شبی که هندو را خام دادند و مسلمان را پخته، چنان باشکوه و بی نظیر برگزار شد که هرگز کسی در آن قریه مانند آن را به یاد نداشت. در حویلی مردانه بیلتون و شیرغزنجی می خواندند و در حویلی اندرونی، پسر خوب صورتی که صدای زیری داشت و تازه پشت لبش سبز شده بود. پسرک هارمونی می زد و می خواند:

- گلّه بیارین، باغ گلّه بیارین ...

زنها و دختران ده وزنانی که از شهر آمده بودند، پسر نوبالغ را همراهی می کردند. دایره می زدند، چک چک می کردند و می رقصیدند. باجه خانه را از بلدیء کابل آورده بودند. باجه خانه چی ها با یونیفورم های سیاهی که دکمه های براق طلایی رنگی داشتند ملبس بودند. کلاه های پیک داری به سر گذاشته بودند و رحمت که هرگز چنین آدم هایی را تا آن زمان ندیده بود در این اندیشه بود که این صاحب منصبان خارجی چرا این قدر پیرو فرتوت هستند و برخی از آنها حتا دندان ندارند. ولی پس از آن که خارجی ها به صف ایستاده شدند و در ترومیت ها و جازها و سکسفون ها و توله های خویش نغمهء شور انگیز "بادا بادا الهی مبارک

بادا" را دمیدند، و نواختند، رحمت دریافتی بود که آنان نیز به همان اندازه بی بینوا هستند که بدرالدین کل و غلام رسول چرسی بودند.

در آن شب فراموش نشدنی، حویلی ها را چراغ های فراوان "گیس" مانند روز روشن ساخته بود. در حویلی مردانه، قالین و گلیم فرش کرده بودند. حویلی آن قدر کلان بود که هم مهمانان و هم تمام مردان و جوانان ده را در خود جا داده بود. در صدر حویلی دوشک انداخته بودند. ملک سکندر، حاجی شمس الدین و دامادش با مهمانانی که از شهر آمده بودند، در همان جا نشسته بودند و چای با نقل و شیرینی و میوه و شربت می خوردند و می نوشیدند. در گوشه دیگر حویلی خلیفه معراج سلمانی که آدم بلند بالا و لاغر اندامی بود با چشمان به گودی نشسته و بی فروغ غذا می پخت. مردی که موهای سر مردم را با خشونت می تراشید و بارها سر رحمت را خون کرده بود. خلیفه معراج یک سر مو از معلم "غیاث"، معلم مضمون رسم مکتبی که رحمت در آن درس می خواند، فرق نداشت. کپیه او بود. و به همین خاطر رحمت در دل خود به او احترام می گذاشت و حتا از وی می ترسید و به نزد پدرش شکایت نمی کرد. خلیفه معراج که دستیارانش "آصف پوده"، "حسین تنله" و پسرش "سراج" بودند، تازه دیگ های سه سیره و پنج سیره را که در آن ها کشمش پلو پخته بودند، دم می داد. دیگ های گوشت و قورمه و سبزی نیز در اطراف دیگ ها و دیگران ها می جوشید و غلغل سماوارهای مسی و برنجی به گوش ها می پیچید و بوی اشتها برانگیزی که خبر از پخته شدن کشمش پلو و به قیام آمدن قورمه و کوفته و سبزی می داد، به مشام می رسید. خلیفه معراج آخرین بیل آتش را که بالای سرپوش آخرین دیگ ریخت، گفت:

- مدیر صاحب کجاست . ملا یعقوب را صدا کنید که دعا بخواند. نان تیار است.

اما، میرزا نبود. میرزا عبدالله هرگز در چنین مراسمی که از طرف ملک و حاجی شمس الدین و ملاکان دیگر برپا می شد، اشتراک نمی کرد. در عوض در تمام عروسی ها و مراسم خیرات و مبرات مستمندان قریه، حاضر می شد و نفر اول می بود. رحمت هم که آمده بود، دور از چشم پدر جرأت چنین کاری را به خود داده بود. سرانجام "ملا یعقوب" که تازه نکاح رابسته بود، همان ملایی که بدرالدین کل را اجازه نمی داد که در گوشه مسجد بخوابد و خدا و مسجد را از آن

خود می دانست، آمد. بالای چپرکت حصیری که در اطراف بساط آشپزی خلیفه معراج بود، نشست، دعا خواند. به ریش درازش دست کشید و به گوش خلیفه معراج گفت که چلی مسجد را از یاد نبرد.

نان شب را که خوردند، ساز و سرود شروع شد. پسران خوبروی را که معلوم نبود چطور پیدا کرده بودند، هفت قلم آرایش کردند. دامن زنانه که دهاتیان به آن "جامن" می گفتند به آن ها پوشانیدند. به پاهای شان زنگ بسته و یکی پشت دیگری درمیدان رقص و پایکوبی حویلی حاجی شمس الدین رها کردند. اولین رقص "زرداد" نام داشت، جوان بیست ساله گردن کلفتی که مدت ها می شد پشت لب را سبزرده بود، جرنج جرنج و شرنگ شرنگ زنگ های پاهای زرداد که به گوش ها رسید، بیلتون نغمه دلپذیر "سلامی" را نواخت. زرداد آمد و جرنجس کنان به نزدیک بیلتون رفت. سپس بالای دو زانو خم شد، با دودستش به بیلتون و شیرغزنیچی و نوازنده ها سلام داد و سپس همراه با آن نغمه شورانگیز به رقص و پایکوبی پرداخت. زرداد، جست می زد، می چرخید، به هوا می پرید، بدنش را پیچ و تاب می داد، می چرخید، می پیچید، سرینش را با سرعت ولی به طور موزونی شور می داد، دستانش را به هوا بلند می کرد، کاغذ پران بازی می کرد، تار می داد، دستانش را قلاب می ساخت انگشت بزرگش را به زنج می گرفت، ناز می کرد، نازها می کرد، چشمانش را باز می کرد، بسته می کرد، غمزه می نمود، کرشمه می فروخت. می نشست، بلند می شد، دور دور میدان می دوید و همین که بیلتون انگشتش را عمداً از روی پرده تنبور بر می داشت و ساز خاموش می شد، می نشست و با هر دودست که دهاتیان آن را "دوپرکه" می گفتند، سلامی می داد. مردم کف می زدند، مردم قربان و صدقه زرداد می شدند، همان مردمی که به نان شب محتاج بودند، بارانی از پول بر سرش می ریختند. ساز باردیگر به نوا می آمد. پنجه های بیلتون محشر می آفرید، زرداد از جایش بر می خاست، مانند آهوی گریزپایی می گریخت و می رقصید. و همین که ساز بار دیگر و به عمد خاموش می شد، در برابر ملک سکندر می نشست. رگ شهوت ملک می جنبید، دستی به سر و صورت به سرخی و سفیده آلوده شده زرداد می کشید. لبانش را غنچه می کرد، بوسه بی هوایی می ربود

وسپس دست درجیب می کرد، سخی می شد، ومشتی از اسکناس های کاغذ پیچ بیرون می کرد، دوردور سر زرداد می چرخانید وبه چاک یخنش فرو می برد.

نیمه های شب یانزدیک های صبح بود که سیمین را برده بودند وآن قصه، قصهء عشق سیمین وپهلوان عارف به فرجام تلخ ودردناک خود پیوسته بود.

در اردوگاه نیز شب به پایان خود نزدیک می شد. وپیرمرد که کس دیگری به جز از همان رحمت الله دوست دوران کودکی و نو جوانی پهلوان عارف نبود، دیگر درمرز بیخودی بود. اکنون دیگر هیچ چیز و هیچ کس، نه عینک، نه نوس، نه بی بی حاجی، نه سیمین ونه پهلوان عارف، هیچ کدام قادر نبودند که او را ازورود به دنیای اثیری که همین اکنون درآن شنا می کرد، باز دارند...

بخش سوم

شرما:

شرما، مرد سی و پنج ساله سیاه پوستی بود با قامت متوسط و چشمان سرخ، مثل دو قوغ آتش. قوی هیکل و تنومند و مؤقر و بسیار مهربان. آدمی که شب و روزش را در اتاقش می گذرانید و از کنده ها یا شاخه های قطور درختان جنگل، پیکره های چوبینی از زنان هندو می تراشید. زنانی که همه آنان به یک سان حلقه های مسینی در گوش و بینی داشتند و بر پیشانی شان خال بزرگ، مظهر زنانه گی زن هندو به چشم می خورد. زنانی که ساری های درازی اندام شان را می پوشانید و تا قوزک پاهای برهنه شان می رسید. اما حالت چشمان، طرزنگاه، ترکیب صورت، خطوط چهره و اندازه قد و قامت و حتا سن و سال این پیکره ها را اگر آدم هندوست و با ذوقی مانند داکتر یاسین با هم مقایسه می کرد، به این عقیده می رسید که شرما همان پیکر تراش چیره دست و با ذوق نادر نادرپور است که برای آفرینش و خلق این آثار چوبین، ناز هزار چشم سیاه را خریده و دست نیاز به هرسو دراز کرده است.

اگر در زاغه تنگ و تاریک شرما می رفتی، به هرسویی که می نگریستی همین پیکره ها را می دیدی. پیکره هایی که با اندازه ها و ابعاد مختلف تراش شده و هر کدام آنها آمدن ترا خیرمقدم می گویند و به نظرت می رسید که از تو می خواهند تا به قصه های دل شان گوش دهی. در یک طرف اتاق پیکره مادر یا "ما" که بیشتر از چهل سانتی متر قد نداشت نشسته و دستانش را به حال نیایش بلند کرده بود. پیکره بی که در نگاهش تمام شرم ها و آزر م های جهان و تمام مهربانی ها و عذوفت های دنیا به صورت بسیار هنرمندانه جا داده شده بود.

شاهکار هنری که ترا به سوی خویش می خواند و مجبورت می ساخت که دقایق فراوانی به آن نگاه کنی و مادر این یگانه گوهر ارجناک زنده گی را ستایش کنی. آن طرف تر پیکره یک زن فقیر و مستمند هندو را می دیدی که خط درد، رنج و عذاب نه تنها در نگاه و چشمانش، بل در صورتش و در بندبند اندام لاغرش به نمایش گذاشته شده بود و از ستمی که در درازای سده ها بالای زن هندو روا داشته بودند، برای حکایت ها می گفت. در تاقچه اتاق پیکره دیگری بود، پیکره زنی که پستان های برجسته اش از زیرساری حریرش نمایان بود. زنی که نگاه هرزه و لبخند شهوت انگیزی داشت و ران های برهنه اش آتش هوس را در وجودت برمی افروخت. زنی که ترا به یاد سبز پری می انداخت. همان لعبتی که دل و دین از اردوگایان ربوده بود.

شرما، قلب رؤوفی داشت. آدم ساده، پاک طینت و خوش باوری بود. آن چه را که برایش می گفتند به ساده گی می پذیرفت. مثلاً اگر کسی به او می گفت که شهر آتش گرفته است، باور می کرد، می دوید و هرچه در توان داشت و از دستش پوره می بود، برای خاموش ساختن آتش انجام می داد. یا اگر به او می گفتند که ماه در چاه افتاده است، تردیدی به خود راه نمی داد، به آسمان نمی نگرست و شتابان به سوی چاه می رفت با این نیت که ماه بیچاره را از چاه بیرون کند و به آسمان باز گرداند. از این ساده دلی و خوش قلبی او، رندان اردوگاه که همان جوانان بیکار و مجرد بودند، سوء استفاده می کردند و شرمای مهربان را دست می انداختند. مسخره می کردند و این طرف و آن طرف می دوانیدند. دیشب نیز جواد بی انصاف به او گفته بود: بی بی حاجی را کشتند، برو پت شو! نخست شرما در اتاقش پت شده بود ولی پس از لحظه بی به اتاق پیرمرد رفته و خیر کشته شدن بی بی حاجی را با تشویش و هیجان به او داده بود.

شرما می گفت که یکی از انقلابیون و دگراندیشان کشورش بود. به ارتش آزادیبخش ببرهای تامیل تعلق داشت. همان ارتشی که در برابر قدرت مرکزی در سریلانکا می جنگد و خواهان آزادی بخش هایی از آن کشور است. شرما برای پیرمرد قصه کرده بود که در یکی از جنگ های چریکی زخمی شده بود. همزمانش او را در میدان محاربه رها کرده بودند. گرفتار و زندانی شده بود.

سال ها در زندان سپری کرده و در همان جا هنر پیکرتراشی روی چوب را از همزنجیر زندانی اش "کرشنا" آموخته بود و در همان جا باورهایش درباره جنگ، خونریزی و خشونت تغییر یافته بود. شرما دریافته بود که هنگامی که انسان ها می توانند با زبان شان صحبت کنند و به تفاهم برسند، چه ضرورتی به زبان اسلحه باقی می ماند؟

اگرچه او اعتراف می کرد که در طول آن سال هایی که در صفوف بیرهای تامیل شمشیر می زد، بار ها اتفاق افتاده بود که سپاهیان دولتی رادر جنگ های رویاروی بکشند؛ ولی می گفت، آقای رحمت، اگر نمی کشتم، می کشتند مرا. با این هم او اکنون ندامت می کشید و با انزجار به گذشته اش می نگریست. شرما همه بی این تغییراتی را که در روح و روانش به وجود آمده بود، مرهون کرشنا، همان همزنجیرش می دانست و می گفت، او انسان بی نظیری بود، زنده گی را دوست می داشت، مردم را می پرستید و به من یاد داد که چطور انسان را دوست داشته باشم. شرما می گفت که پس از آزادی از زندان تحت تاثیر همین تربیت، به سراغ یاران قدیم نرفتم. مدتی در شهر "دیلی" با مادرم زنده گی کردم و مادرم که به رحمت حق پیوست، احساس تنهایی کردم و عقیده ام در مورد پوچی و بیهوده گی زنده گی مستحکم تر شد. در همان وقت بود که شبخ پیگرد و تعقیب رفقای انقلابی ام را بالای سرم احساس کردم و زنده گی در وطنم برایم دشوار گردید.

شرما درست در همان شبان و روزانی به این اردوگاه آمده بود که پیرمرد و خانواده اش نیز آمده بودند. اتاق های شان پهلو به پهلو بود. همان طوری که رنج ها و آلام شان نیز به همدیگر پهلو می زدند. هردو مهاجر بودند و هردو منتظر گشایش و لبخند روز گار. شاید به همین سبب هم بود که با هم دوست و رفیق شده بودند. شرما به همان اندازه، زبان فارسی می دانست که پیرمرد زبان اردو را. اگرچه هردو به طور شکسته بسته با زبان های همدیگر حرف می زدند ولی ندانستن زبان مانع آن نمی شد که آن دو انیس و جلیس یکدیگر نشوند. آنان اگر منظور همدیگر شان را از طریق زبان نمی فهمیدند با چشمان، بانگاه، با دست ها و با ژستها و حرکات شان سخن می گفتند و اگر گرهی یا مشکلی در صحبت شان پیدا می شد، این داوود بود که گره گشا می گردید و یا پروین. زیرا هردو مثل اکثر

باشنده گان کشور زادگاه پیرمرد، از دیدن فلم های هندی، آن قدر زبان "اردو" را فرا گرفته بودند که برای گفتگو، کافی بود.

یک عامل دیگر نیز سبب نزدیکی شرما و پیرمرد شده بود: نرس. از وقتی که نرس متولد شده بود و از همان روزی که به روی شرما لبخند زده بود و از لحظه یی که زبان پیدا کرده و به مردکء هندو تبار گفته بود: کاکا! شرما به یکی از ستایشگران او تبدیل شده بود. به طوری که شرما از خوشی و خنده ء نرس خوشحال و خندان می شد و از گریه اش، اندوهگین و گریان. نرس که می خندید، شرما هم بلندبلند می خندید، نرس را بالای شانه های خود می نشاندید، در هوا پرتاب می کرد و دوباره او را می گرفت و در آغوش خود فشار می داد. همیشه در جیبش تحفهء کوچکی برای نرس پنهان می کرد. و همین که او را گریان می یافت، شیرینی و یا شکلاتی را که در جیب می داشت، بیرون می کشید، زورقش را پاره می کرد و به لحن ویژه ء خود می گفت:

- نرس جان ، من برای تو شاکلیت خرید ، بگیر این را ...

نرس که آرام می شد، شرما نیز اشک های چشمانش را می سترد و به نشاط می آمد. امر دیگری نیز در این نزدیکی و الفت میان پیرمرد و شرما سایه افکنده بود. شرما و پیرمرد هر دو موسیقی کلاسیک را دوست داشتند. شرما عادت داشت که هنگام تراشیدن پیکره هایش، برای پر بار ساختن درخت تخیلش، به موسیقی گوش دهد. صدای چکش های آرام او که بالای افزار های آهنی فرود می آمد ، هنگامی که با نوای تار و یا شهنای هندی مخلوط می شد، یک نوع سمفونی دلپذیری را به وجود می آورد که آوازش به صورت واضح تا زاغهء پیرمرد می رسید و در طول دهلیز نیز پخش می شد و روح و روان رحمت را صفا میداد و صیقل می بخشید. گوش سپردن به این موسیقی یکی از مشغولیات پیرمرد شده بود و پیرمرد بارها به خود و دیگران گفته بود: شرما موهبت این ماتمکده است.

یک هفته می شد که پیرمرد نه صدای چکش های شرما را می شنید و نه آهنگ موسیقی اش را. به همین سبب دیروز که او را در دهلیز دیده بود، پرسیده بود که چه گپ است و دلیل این خاموشی چیست؟ شرما با لفظ قلم پاسخ داده بود:

- شکایت کردند از من دختر ایرانی، مستر جیمز گفتند به من، ممنوع است کار کردن در شب.
- کدام دختر ایرانی؟ همین دختری که در این روزها از تعمیر "ج" آمده و اتاقتش در مقابل اتاق تو است؟
- بلی! همان که "روشنک" می باشد، نامش. همان دختری که مرا روز گار تباه کرد.
- اما آن دختر، چطور از تو شکایت کرده است. وی که دختر با نزاکت و متینی به نظر می رسد. با همه روش و رفتار نیکویی دارد، به من سلام می دهد و با نارس مهربان است، چطور از تو شکایت کرده است. در حالی که صدای موسیقی ایرانی از اتاق خودش نیز تا نیمه های شب شنیده می شود. خوب، من پرسان می کنم. اما نگفتی که چرا روشنک روزگار ترا تباه کرده است؟
- یک روزی شما فهمیدید، خواهد. من شهر می روم حالا جناب!

روشنک، دختر جوان و لاغر اندام ایرانی بود که چهرهء سپید و بی نور و نمکی داشت و هرگاه دو چشم پر فروغ و سیاه را در چشم خانهء صورتش نمی داشت و این چشمان زیبا پرتوافشانی نمی کردند، هیچ تفاوتی با گدی های پشت و بترین مغازه های بزرگ اسباب بازی کودکان و یا پیکره های سالن های مدوآرایش نداشت. این دختر از همان دختران نادری بود که هرگز به سروروی خود نمی رسند و معلوم نیست با آرایش و به سر و وضع خود چرا میانهء خوبی ندارند. لباس هایش هم بسیار ساده بود و کسی ندیده بود که برای لحظه یی هم که شده، دستمال گلدار در سرش بسته نباشد. روشنک بانوی خوش برخوردی بود، با همه ساکنین اردوگاه رفتار یک سان داشت. با هرکسی که مقابل می شد، لبخند می زد، سلام می داد و اگر پاسخی یا تعارفی می شنید می گفت: روزبه خیر قربون شما!

روشنک یک سال می شد که به اردوگاه آمده بود، در سن و سالی نبود که آدم فکر کند، در کشورش مشکل سیاسی داشته است و از سروصورتش نیز بر می آمد که کسی بوده نمی توانست که با رژیم آخوندی نا سازگاری داشته باشد. همچنان پیدا بود که با سازمان های چپ و انقلابی ایران مقیم اروپا نیز هیچ گونه ارتباطی نداشت. زیرا تک و تنها بود، کسی به دیدنش نمی آمد و با کسی در بیرون اردوگاه

ارتباط نداشت. تنها کسی که به او سر میزد و حال و احوال او را جویا می شد و کتاب و مجله برایش می آورد "جواد آقا" شخصیت با نفوذ و محترم ایرانی جماعت اردوگاه بود. بنابراین راز پنهانده شدن روشنک نیز برای پیرمرد روشن نبود، معما بود. و پیرمرد نمی دانست که چه وقت به آن پی خواهد برد. علت علاقمندی پیرمرد به دانستن راز روشنک معلوم نبود، خودش هم نمی دانست. اما شاید به این خاطر که از این اسم زیبا خوشش می آمد و هنگامی که آن را می شنید به یاد قطعه رقصانای احمد شاملو، همان زن فرضی ی که عشقش برای او از نور ورهایی و امید حرف می زد، می افتاد.

پس از آن روزی که شرما برای پیرمرد از تباہ شدن زنده گیش به وسیله روشنک شکایت کرده بود، پیرمرد در پی آن شده بود که علت را دریابد تا به شرما کمک کرده بتواند. پس از داوود و رزاق و جواد و این و آن سوال کرده بود. حتا از جواد آقای ایرانی هم پرسیده بود که چرا روشنک از دوستش شکایت کرده و گفته است که زنده گی اش را شرما تباہ ساخته است؟ عقیده عمومی این بود که این شرما است که زنده گی روشنک را تباہ کرده است، زیرا عاشق روشنک است. آنان گفته بودند که شرما، چه در کلاس درس زبان، چه در ساعات درس آشنایی با تاریخ و فرهنگ کشور میزبان، چه در صف یا قطار حضور و غیاب، چه در مغازه و چه در سرویس، در همه جا زاغ سیاه آن بانو را چوب می زند و مزاحم او می گردد و نمی گذارد که آب خنک از گلوئی آن دختر پایین برود. به خصوص از موقعی که تصادفاً برای روشنک، اتاقی دادند که در مقابل اتاق شرما قرار دارد. حالا اگر روشنک به مطبخ می رود، شرما نیز بهانه یی پیدا کرده و در برابر او ظاهر می شود. اگر روشنک برای تلفون کردن برود شرما نیز در پی او روان می شود. شب ها نیز در زیر پنجرهء اتاق او می ایستد، به نجوا سخن می گوید یا آواز می خواند و تا نیمه های شب در برابر دروازهء اتاق او می ایستد و به صدای تنفس او گوش می دهد. پس اگر روشنک شکایت کرده است، نه به خاطر چکش ها و موزیک راگ و قوالی هندی است که از اتاق او پخش می شود، بل به خاطر همین رفتار و کردار این هندوی سمج است که روشنک به ستوه آمده است.

ساعت ده صبح بود، شرما به اتاق دوستش داخل شده و با صدای بلندی می گفت:
 - آقای رحمت، رحمت خان! بخیز، ایستاد شو، گفته بودی که بیدار کردم ترا باید.
 بخیز. با وکیل وقت ملاقات کردن می خواهی اگر، بخیز، ناوقت می شود.
 خودت گفته بودی می رویم یکجا به آن جا.

پیرمرد چشمانش را گشود، به چهره شرما نظر افکند و دوباره چشمانش را بسته
 نموده به پهلوی دیگری غلتید و خرناسش بلند شد. دل شرما می مهربان سوخت
 و بدون آن که اصرار بیشتری کند، بیرون رفت و فراموش نمود که دروازه اتاق
 را ببندد. لحظاتی بعد نورس که دردهلیز بازی می کرد و اینک می دید که برای
 آزار دادن پدر کلانش هیچ مانع و رادعی وجود ندارد، خود را بر بالین "بابه" اش
 رسانید و با مشت‌های کوچک و لطیفش بر سر و روی او کوبید و گفت:
 - بابه، بابه جان، آپ، أم ...

پیر مرد مست خواب بود و رنه می فهمید که نوه زیبایش می گوید:
 - بابه جان، بیدار شو، وقت چای نوشیدن و صبحانه خوردن است، نه وقت
 خوابیدن!

اما نورس هرچه کرد، پیرمرد بیدار نشد. از بیدار شدن بابه اش که مایوس شد،
 به اشیای اتاق نظر افکند. چیز های زیادی بود که می توانست او را مشغول
 سازد. مثلاً ساعت جیبی که قاب نقره یی ظریفی داشت و روی میز افتاده بود.
 عینک هایی که همین دیروز شکستانده بود، رادیوی سیاه رنگ کوچک و پاکت
 سرخ رنگ سگرت. همه این اشیا و سوسه انگیز و جذاب بودند. از چه باید
 شروع می کرد. معلوم‌داراز سگرت. زیرا دیده بود که بابه اش آن را به دهن می
 برد و گهگاهی می جود. دانه های سگرت را، یک یک دانه از پاکتش بیرون کرد
 و به روی میز چید. چند دانه آن را در مشتش فشرد. به دهن برد و مثل پدرکلان
 جوید. کاغذ تنباکو با آب دهنش مخلوط شد، دهنش تلخ شد، از بو و مزه نا آشنای
 تنباکو، چهره درهم کشید، آب دهنش را بر روی سگرت های روی میز ریخت
 و گفت:

- تئی، تئی، بابه تئی!

چشمش به رادیو افتید، رادیوی کوچک را به طرفش کش کرد. رادیو با شدت به کف سمندی اتاق برخورد نمود. بطری های کوچک آن به اطراف پریدند. بطری ها هم عجب شکل و مقبول بودند. از دیدن بطری های به آن خوبی باز هم آب دهنش ریخت و سگرت های روی میز را تر نمود. مدتی با آنها بازی کرد، یکی را بالای دیگری کوبید؛ ولی چون هیچ حکمتی از آنها ندید، بر آن شد تا پیچ رادیو را بچرخاند و به همان صداهای عجیب و غریبی که از داخل آن بیرون می شد و پدر کلانش، ساعت ها بدان گوش می داد، گوش دهد. اما هرچه که کرد و هر ترفندی که به کار بست، از رادیو صدایی برخاست. خشمگین شد. درست مثل دیروز. همان طور که عینک ها را به زمین زده بود، رادیو را نیز به شدت به زمین زد، گریه بلند سر داد و پیر مرد را بیدار نمود. درست در همین لحظه از بلند گوی اردوگاه نیز صدایی که با گریه نارس مخلوط شده بود، برخاست که می گفت:

- حاجی آمد، حاجی، حاجی

نامی که همه اردوگاه نشینان با آن آشنا بودند و مقدم او را گرامی می داشتند. این حاجی ترکی بود، اسماعیل نام داشت و یکی از دکانداران دوره گرد آن سامان بود که توسط موتر مینی بوس خود، هفته دو بار در روزهای معین مواد غذایی برای فروش می آورد. از نان گرم لواشه و برنج باریک بسمتی گرفته، تا گوشت حلال گوسفند و گاو و میتیایی ولدو و حلویات و شیرپیره و شیرینی های رنگارنگ. از هیل، زیره، مصالح دیگ، دال چینی گرفته تا سیزی پالک و دال پشاوروی و ماش و غیره که در مغازه های شهرک که نزدیک اردوگاه بود، پیدا نمی شد، یا اگر پیدا می شد به قیمت گزاف به دست می آمد. حاجی اسماعیل نه تنها مواد خوراکی را بار می کرد و می فروخت، بل کارت های تلفون تقبلتی که نرخ آن از نرخ دولتی کمتر می بود یا سگرت های ال ام قاچاقی، چرس و لباس نیز به قیمت ارزان تهیه می کرد و با خود می آورد و در یک چشم به هم زدن آب می کرد.

نورس همین که صدای حاجی، حاجی آمد را شنید، ناگهان از گریستن بازماند، مثل گل شگفت، و دویده دویده در بغل پدر کلانش را خود انداخت و یکی از همان بوسه های آبدار صبحگاهی را به او داد و با نشاط و سرور فراوان گفت:

- باباه جان، آپ، آپ، بلیم ب!

پدرکلان، بوسه دیگری از صورتش برداشت وگفت، بسیار خوب می رویم؛ ولی اول تو برو. کالای گرم و بوت هایت را ببوش. نرس که منظور بابۀ رافهمید، معطل نشد. دوان دوان به طرف اتاق پدر و مادرش شتافت. نرس تنها در چنین مواقعی می بود که دست از لچ ولجبازی می کشید؛ زیرا که با منطق کودکانه اش دریافته بود که اگر به آن چه بزرگان می گویند، تن در ندهد، از فیض دیدن و خوردن و چشیدن بسا چیزها محروم می شود.

با رفتن او، پیرمرد از جا برخاست، دست و رویش را شست، لباسهایش را پوشید و با خود گفت، یک پیاله قهوه و یک دانه سگرت چه خوب می چسبد و عجب کیفی خواهد کرد. حیف که نرس زود خواهد آمد و قهوه درست کردن هم کار آسانی نیست. خوب دیگر، وقت سگرت دود کردن که هست. آرزوی محالی که نیست. در جستجوی قطی سگرتش شد. در روی میز هیچ چیزی نبود. نه ساعت جیبی نقره بی، نه عینک های نازنینش، نه رادیوی کوچکش و نه پاکت پر از سگرتش. سگرتهای بینوا در زیر میز افتاده، توته توته و شاریده بودند. آه از نهادش برآمد و برقی از غضب در چشمانش پدیدار شد. آخر، این دفعه دوم بود که نرس در کمتر از یک شبانه روز، وی را گوشمالی می داد و اذیتش می کرد. آه که این دخترکی که بوسه هایش مثل شهد و عسل است، چه قدر سر به هوا و خرابکار شده، می زند و می شکند ولی تنبیه نمی شود. خم شده بود که از میان سگرت های روی کف اتاق، توته بی پیدا کند و آتش بزند که دروازه اتاقش باز شد و داکتر یاسین در حالی که دست نرس را در دست داشت داخل اتاق شد و با دیدن دوستش در آن حالت خنده بلندی سر داده گفت:

- مثل این که نرس جان بار دیگر، سبقت داده است. اما راستی تو چه قدر خواب می کنی؟ ساعت دوازده روز است، حاجی آمده، عجله کن که برویم، بیروبار زیاد است، برویم نوبت بگیریم ورنه هم سگرت خلاص می شود و هم کارت های تلفون. داکتر دست در جیب نموده پاکت سگرتش را بیرون نموده به پیرمرد تعارف کرد و گفت:

- داوود جان صبح وقت، برای ترمیم کردن عینکت از نزد داکتر کمپ، به مشکل استعلام گرفت. زیرا عینک های شکسته ات را نبرده بود. مرا که دید کاغذ را

برای من داد. داکتر نوشته است، که عینک هایت را ترمیم کنند و یابرایت عینک جدیدی بدهند. آدرس مغازه عینک فروشی که سفارش های مقامات کمپ را قبول می کنند، دراستعلام نوشته شده است.

از شنیدن حرف های داکتر یاسین، پیرمرد غضبش را فراموش کرد. خشمش فرو نشست، سگری آتش زد و دست نوازشی بر روی نواسه اش کشیده، هرسه با هم اتاق را ترک گفتند.

دربیرون هوا ابرآلود، مه گرفته و تاریک بود. معلوم نبود که خورشید به مهمانی کدام سرزمین ناشناخته رفته است که از دیرباز پیدا نیست. در اطراف موتر حاجی اسماعیل ترکی که نزدیک میدانچه مرغانچه و کبوترخانه اردوگاه، اردو زده بود، مواد خوراکه، سبزی ها، میوه ها، لبنیات و حبوبات گوناگون و رنگینی دربین کارتن ها یا صندوق های چوبی به صورت مرتبی در روی زمین چیده شده بود. دروازه عقبی مینی بوس باز بود و "علی" پسر حاجی در پشت ترازونشسته بود و موادی را که بسته بندی نشده و احتیاج به توزین داشت، وزن می کرد و بالای زاغه نشینان می فروخت. حاجی اسماعیل در سیت پیش روی موتر نشسته و با خونسردی کامل بسته های کوچک چرس و یا هیروین، گرزهای سگرت و کارتهای تلفون را به مشتریانی که می شناخت و مورد اعتمادش می بود، رد می کرد و پول می گرفت. قطار خریداران مواد خوراکه طولانی بود. دست به دست علی نمی رسید و اگر آقای "محبت" ترکی که یکی از زاغه نشینان بود، به او محبت نمی کرد و به یاریش نمی رسید، کارش زار می بود و خدا می داند که با چه دشواری هایی مواجه می شد.

نفیسه و فرخ لقا با همان مردایرانی که "منوچهر" نام داشت باپاکت های انباشته از مواد خوراکی در وسط قطار ایستاده بودند و پیرمرد تعجب می کرد که چگونه و چه طور نفیسه را پولیس به این زودی رها کرده است. آن طرف تر بالای یک صندوق خالی "جلال" پسر حاجی عبدل نشسته بود و همان طوری که به میوه های خوش رنگ و خوش بو که در مقابلش قرار داشت، می نگریست، خربوزه های کوچک گرد و زرد رنگ دم دستش را نیز سبک و سنگین می کرد، بو می

نمود و دوباره به جایش می گذاشت. در همان حال پیرمرد متوجه بود که جلال با چه غیظ و نفرتی مراقب حرکات نفیسه و فرخ لقا و منوچهر است. او می دید که جلال چه چهرهء برافروخته یی دارد و چه گونه از خدا می خواهد تا بهانه یی پیدا شود و او بتواند انتقام توهین، خفت و رسوائی دیروز مادرش را از آنان بگیرد. کمی دورتر از جلال دونفر از مؤظفین مرد وزن اردوگاه ایستاده، ظاهراً ناظر صحنهء خرید و فروش بودند ولی حرکات جلال را زیر چشمی می پاییدند. از دستگاه های مخابرهء کوچکی که در کمر بسته بودند، صدای مکالمه یی که گاه قطع و گاه از سر گرفته می شد به گوش می رسید. آنان برخلاف معمول، امروز با تفنگچه نیز مسلح بودند و پیرمرد به یاد داشت که چنین تدابیری در آن اردوگاه سابقه ندارد.

جلال با دیدن پیرمرد و داکتر یاسین و نورس به پا خاست و سلام و علیکی گفت، به روی نورس دست نوازش کشید و دوباره به جایش نشست. داکتر یاسین پرسید :

- دگروال صاحب چه طور هستید؟ دیشب کجا بودید. از بی بی حاجی چه خبر، از شفاخانه آمده یا خیر؟

اما بدون آن که منتظر پاسخ های جلال شود به سخنانش ادامه داد:

- مثل این که دلت خربوزه شده است. اگر از من می شنوی طرف این خربوزه ها نگاه هم نکن. زیرا که نه رنگ دارند و نه بو و نه مزه و خاصیت. مثل کدو هستند و مثل تره تخمی! قربان خربوزه های اسقلانی وطن خود شویم که هنوز آدم چاقو را به جانش دکه نمی داد که خودش دوپله می شد. و به دهنش که می انداختی آب می شد. هم نازک بود و هم شیرین، مثل قند.

داکتر یاسین پس از گفتن این جملات آب دهنش را فروبرد. پیرمرد نیز از وی تبعیت کرد؛ اما جلال که بی صبرانه منتظر پایان سخنان داکتر بود و آبی هم در دهنش برای فرو بردن نیافت، گفت:

- چند ساعت می شود که آمده ایم. رفته بودیم شهر. مهمان بودیم. ولی اگر همان دیشب "همایون فرخ" ناجوان تلفون می کرد، خود را می رسانیدیم. خدا خیر بدهد، ماری جان را که تا صبح همراهی بی بی جان گذرانید. بی بی حاجی هنوز نیامده؛ اما صحتش شکر خوب است. راستی خربوزه را گفتید، راست می گویند.

هم قیمت است و هم بی مزه. مثل بعضی آدم های بی غیرت، بی خاصیت هم است. اما داکتر صاحب اگر دلم هم شود، پیسه از کجا کنم؟ با این جیرهء سرکاری مگر می شوید که آدم خربوزه بخرد؟ مگر سیل کنید که یگان کسی چند تا خریده اند؟ پیسه مفت است دیگر که بالای زن های مردم پیدا کرده اند. آف اف، خدا جان صدقهء خداییت شوم.

داکترباسین به طرف سبز پری و سیاه مار دل افگار نگاه کرد و دید که آن ها چند دانه خربوزه خریده اند. خربوزه ها در بغل منوچهر ایرانی بود و داکترباسین شکی نداشت که منوچهر حرف های بلندبلند جلال را شنیده ولی به روی خود نیاورده است. فرخ لقا یا سیاه مار هم بعید بود که آن حرف ها را نشنیده و منظور جلال را نفهمیده باشد، اما معلوم بود که آن زن کارکشته و آن گرگ باران دیده، به نیکویی هوای کارش را در دست دارد و نمی خواهد، در پیش روی چشمان مبصرین و ناظمین اردوگاه مسبب نزاع جدیدی معرفی شود و در نتیجه کیس پذیرش خود و نفیسه را خدشه دار بسازد.

داکترباسین که آدم پر گو؛ ولی خیرخواهی بود و خیر جلال را می خواست، برای تغییر دادن گفتگو تلاش کرد و گفت:

- راستی دگروال صاحب، خانه یی را که برای تان برآمده دیده اید؟ چطور است؟ آپارتمان است یا حویلی دار؟ اگر رنگ و روغن می کردید و یا دیوارهایش را کاغذ می گرفتید، مرا هم خبر کنید. در این کار ها دستم می گردد و از کسی پس نمی مانم.

- برو داکتر صاحب، شما و کاکا رحمت دیشب امتحان تان را دادید. شما که خود تان را کلان کلان می گیرید اگر اینقدر همدردی می داشتید، پس چرا دیشب تری تری سیل کردید که مادر پیچه سفیدم را این زن فاحشه بزند و از دهن و دماغش خون جاری شود. شاید از آن مرد شکم کتاه بی غیرت ترسیده بودید؟ والله حیران مانده ام که چطور این بی آبرویی را قبول کردید و هنوز هم شیخ شیخ راه می روید؟ داکتر صاحب شما را دل تان؛ ولی من افغان هستم، یک روز به دنیا آمده و یک روز هم از دنیا می روم. من نمی توانم این بی عزتی را قبول کنم.

داکترباسین بدون آن که از حرفهای او متغییر شود، اندرز گویان به جلال گفت:

- اختیار داری جلال آغا! آن چه از دست ما پوره بود، صرفه نکردیم. اگر بی بی حاجی مادر شماسست، مادر ما هم است. وبه همان اندازه بی که شما از آن حادثه رنج بردید من و جناب رحمت صاحب نیز رنج بردیم. ولی خودت باید بفهمی که ما نمی توانستیم با یک زن طرف شویم. بلی، جلال جان مشکل ما همین بود. ولی حالا بیا از این حرف های کلان کشتن وبستن بگذری. مهاجر را ببین وگپ کته کته زدن را. ملک مسافری را ببین و ننگ و غیرت را، اگر از من می شنوی پشت این گپ ها نگرده. خود را با هرکس و ناکسی برابر نکن. هرچه شده مثل زهرمار قورت کن. تا چشم بزنی به خیراز این جا می روی وزنده گی نوینی را شروع می کنی.

در تمام مدتی که داکتر یاسین و جلال سخن می زدند، نورس دست پدر کلانش را گرفته بود و بایبایی فراوانی اورابه سوی کارتن هایی که بسته های نقل و شیرینی و کلچه و بیسکویت و چیس چیده شده بودند، می کشید. دلش برای لمس کردن، بویدن، چشیدن و خوردن آن خوردنی های لذیذ و با مزه می تپید. حیران مانده بود که این بزرگان چرا آن همه رنگ و نعمت را نادیده گرفته اند. چرا حتا یک قدم پیش نمی روند و پیرگویی می کنند. دلش پر شده بود و لب های خود را می چید. دلش می خواست سر به تن کاکا داکتر و کاکا جلال اش نباشد. آه که اگر آن ها نمی بودند، بابیه میتوانست بسیار مهربان باشد. هرچه آرزو می کرد مثل دفعه پیش برایش می خرید. کاش دستش به صورت بابیه می رسید، مثل همین امروز صبح تا چند مشت جانانه نثارش می کرد. حیف، صد حیف! ولی پاهای درازش که در دسترس است. باش که بزمنش، یک چندی بگیرمش.

نورس به پاهای بابیه اش می زد؛ پیرمرد می دانست که طاقت نوه اش طاق شده است ولی به روی خود نمی آورد و همچنان ایستاده بود و شورنمی خورد. دست های لطیف نورس را درد گرفته بود، دیگر حوصله اش به سر رسیده بود، نمی توانست در برابر گریه بی که همین اکنون از راه می رسید، مقاومت کند که ناگهان کاکاهایش خاموش شدند. بابیه احساس خجالت کرد، روی خود را به طرفش دورداد، وبه طرف شیرینی های دلخواه نورس به راه افتاد.

نقل و شیرینی و خسته و هیل و گوشت گوسفند را که خریدند و نورس هم که به مراد دل رسید، به نزد حاجی اسماعیل رفتند. پیرمرد، کارت تلفون و یک گرز سگرت ال.ام تقاضا کرد. حاجی اسماعیل از زیردوشک سیت پهلوش، کارت های تلفون را بیرون کرد، به چهارطرف نظر انداخت و گفت: چند روپیه گی؟ پنجاهی، بیست و پنجی یا ده روپیه گی؟ پیرمرد کارت بیست و پنج روپیه گی خواست و پانزده روپیه پرداخت. سی روپیه هم برای یک گرز سگرت. کارت تلفون را با تردید نگاه کرد و از داکتر یاسین پرسید:

- با این کارت چند دقیقه می توانم با پشاور صحبت کنم؟
- بیست دقیقه می توانی با ماسکو صحبت کنی و پانزده دقیقه با پشاور. برویم. اما تو بیغم باش. حاجی در این کارها امتحان خود را داده است.

پیرمرد نورس را که با دست یافتن به شیرینی و چپس و ساجق اینک به کمال آرزوهایش رسیده و دیگر به بابۀ احتیاجی نداشت، به پروین سپرد و همراه با داکتر یاسین روانه شهرکی که مغازه عینک فروشی در آن جا قرار داشت، گردید. در ایستگاه سرویس، همایون فرخ نیز ایستاده و منتظر رسیدن سرویس بود.

همایون فرخ سه - چهار ماهی می شد که در این اردوگاه آمده بود. خانواده بزرگی داشت. پنج کودک قد و نیم قد. بزرگترین آن ها، پسرش "صالح محمد" و کوچکترین شان "مرضیه" دخترش بود. این خانواده با ماری خانم همایون فرخ هفت، نفر می شدند که پت کردن تن و بدن و سیر کردن شکم شان با جیره بی که از سوسیال می گرفتند، کار آسانی نبود. به همین سبب همایون هر روزه شهر می رفت برای خریدن مواد خوراکی و ضروریات دیگر. راستش یک پایش به شهر بود و یک پایش به اردوگاه. زیرا تا پلک بر هم می زد، نان خشک خلاص می شد یا بوره و جای و روغن ته می کشید.

همایون فرخ دوست داشت که او را با اسم و تخلص صدا کنند. اگر کسی می پرسید آقای همایون چه حال دارید؟ خوشش نمی آمد. و یا اگر سوال می کردی که آقای فرخ کجا تشریف می برید، پریشان می شد و روی خوش نشان نمی داد؛ ولی

اگر می گفتی، آقای همایون فرخ، برای من هم یک قرص نان خشک سیاه از شهر بیابورید، با کمال میل به این کار حاضر می شد. داکتر یاسین و پیر مرد در همان نخستین روزهای آمدنش به اردوگاه، به این وسواس او پی برده بودند و همیشه سعی می کردند تا او را با نام و تخلص صدا کنند. البته که این عادت همایون فرخ چندان هم عجیب نبود، بسیاری ها چنین بودند، مانند رحمت که دوست داشت خویشان را "پیر مرد" بنامد. داکتر یاسین که همایون فرخ را دید، پرسید:

- آقای همایون فرخ، چطور هستید، کجا به خیر؟

همایون فرخ که لکنت زبان داشت، گفت:

- ته ته شه شه کر. داکتر صاحب خو خوب هستم. شه شهر می می روم.

- برای خریدن سودا یا کدام کار دیگر؟

- نی، می می روم که موت موت سالی سایکل بخرم. از دست دوم.

- موت سالی را چه می کنید؟ در موت سالی که مقدار زیاد مواد خوراکه، آورده نمی شود. اگر از نورم زیاد بارکنی جریمه می شوی.

- نی نی، به به برای تو تو زیع اخ اخ می خخرم.

- پس کار سیاه می کنید، ماه چند می دهند.؟

همایون فرخ سرخ شد ولی خندید. معلوم نبود که چرا می خندد، مکثی کرد و گفت:

- هفته، یک ونیم دوصد ...

ولی نتوانست جمله اش را تکمیل کند. رگهای گردنش پندیده بودند، چهره اش سرخ شده بود، با دست هایش به زانوانش می کوبید، زور می زد، بر خود فشار می آورد ولی حتا یک کلمه هم از حلقومش خارج نمی شد و هنوز راه درازی در پیش بود تا واژه ها به زبانش برسند. پیر مرد چون چنین دید، دلش سوخت و گفت:

- هفته یک ونیم تا دوصد روپیه می شود، بلی؟

همایون فرخ نفس به راحتی کشید و به ساده گی و روانی بدون لکنت زبان گفت:

- بلی، هفته یک ونیم تا دوصد روپیه می شود. کار سیاه نیست، پولیس خودش برایم پیدا کرده است تا خرج اولاد ها برآید.

درشهرکی که مغازه عینک فروشی در آن قرار داشت، همه و هیاهوی خفه بی به گوش می رسید. موتر ها و وسایط نقلیه خاموشانه راه می سپردند، هارن نه کردن و بوق نزدن و فریاد و سروصدا راه نینداختن جزء عادات مردم بود. از هیچ کوی و برزنی صدای موسیقی بلند نبود و از هیچ خانه بی نیز صدای گریه یا شیونی به گوش نمی رسید. نه از صفیر راکت های کورخبری بود و نه از صدای هیبتاک انجن تانک ها اثری. سرک های موتررو، بایسکل رو و پیاده رو، از هم تفکیک شده و مانند میدان ها و اماکن عمومی از فرط پاکی و ستره گی برق می زدند. حویلی های کوچک پیش روی منازل دوطرف جاده عمومی، فرش سبز مخملین داشتند. به هر طرف که می نگرستی، چمن بود، سبزه بود، گل بود، خرمی و طراوت بود و عشقه های پیچانی که به ساختمان ها بالا رفته بودند و به زیبایی هرچه بیشتر شهر افزوده. آن جا شهری بود که ساختمان های بلند هندسی شکل شیشه بی و رنگین آن، نمادی بود از آخرین دستاوردهای علوم مهندسی و تکنالوژی بشری. هر چند که آن جا، شهرک دور افتاده بی بیش نبود.

در این شهر دکان ها، مغازه ها، سوپرمارکیت ها از کثرت امتعه و اغذیه و اشربه می ترکیند. دم دروازه این مغازه ها، تابلو های اعلانات و تبلیغات و سوسه بر انگیز کمپانی ها و شرکت های معروف جهان که با ذوق و سلیقه خاصی، برجبین دیوارها کوبیده بودند و یا بالای تخته های بزرگ نصب نموده بودند، به چشم می خوردند و مردم را مصرانه برای خریدن دعوت می کردند. زرق و برق از در و دیوار می بارید و رنگ و بوی ثروت و وفور نعمت در هر کوی و برزن آن شهر به چشم می خورد و استشمام می گردید.

ولی آدم های این شهر به گونه عجیبی، ساکت، آرام، خوش برخورد و مؤدب بودند. آن ها تا حد سوال برانگیزی مهربان بودند و تا همین حد خونسرد. چندان که آدم فکر می کرد، هرگز با صدای بلند حرف نزده و بالای کسی قهر نشده و با درشتی با همدیگرشان نیز سخن نزده اند. در این شهر، به هر جاکه می رفتی، می دیدی که به عوض آدم ها، اجسام جامد، خوش ریخت و حساب گری با توسخن می گویند. گویی تمام این آدم ها، مهار عقل و خرد خود را به آن ها سپرده اند. به اجسامی که کمپیوتر نام داشتند.

همین کامپیوترها بودند که به عوض آدم ها می اندیشیدند، حساب می کردند ، می نوشتند، رسم می کردند، نقشه می کشیدند، پلان گذاری می کردند، تجزیه و تحلیل می نمودند، نتیجه گیری می کردند و گذشته، حال و آینده این آدم ها در کف دست با کفایت آن ها بود. آن چه کامپیوتر فرمان می داد، موبه مو اجرا می شد. کامپیوتر عقل جامعه شده بود. حاکم بر قلوب و عقول مردم بود. زیرا آنچه او انجام می داد ویا از آن سر می زد، حد اعلی دور اندیشی ، درایت ، دقت ، کاردانی و مدیریت بود.

از مشاهده آن شهرک زیبا ولی ساکت و آرام و مردمان مؤقر ، آراسته و نیکو منظر آن، پیرمرد به یاد شعری از نادر نادرپور افتاده و ابیاتی از آن را که در ذهنش بود، برای داکتر یاسین زمزمه کرده بود:

اینجا غرور آدمی وقامت درخت
در پیشگاه منزلت آسمان خراش
رو می نهند از سرخجالت به کوتهی

*

اینجا به رغم خلوت دریا و آسمان
شهر از صدا پر است ولی از سخن تهی

پس از خواندن این ابیات پیرمرد گفته بود، شاعر راست گفته است. این جا نیز شهر بی سخن است. شهر بی روح است. شهر ارواح است، با همه زرق و برقش. داکتر یاسین با تعجب به صورت دوستش خیره شده بود ولی بدون آن که پاسخی بر زبان آورد، به نظر می رسید که با گفته های پیرمرد موافق نیست. زیرا به هر طرفی که می نگریست، نشان می داد که حظ می برد، کیف می کند ، به نشاط می آید. او با صدای بلند واه واه می گفت و انتظار داشت تا همراه عبوسش نیز به وجد آید و نشاط خاطری پیدا کند. ولی چون پیرمرد را عبوس و غرق در افکارش یافته بود، گفته بود:

- این کافر ها چه قدر کار کرده اند؟ تا چشم آدم کار می کند، آبادی است. ساختمان هایش سربه آسمان می زنند، سرک هایش شیشه یی اند. مثل کف دست، صاف و ستره و پاکیزه. از بالای یک سرک، سرک دیگر کشیده اند و از بالای یک پل،

پل دیگر. مغازه هایشان را که دیدی، ایستگاه خط آهن شان هم مثل یک شهر است. چی نیست که در آن جا پیدا نمی شود. کافه ها و رستوران هایش چه قدر زیبا و چه قدر فراوان. یک بلست زمین را پیدانمی کنی که بی حاصل باشد. یا مزرعه است، یا گلستان و یا چمنزار. ببین شهر غرق در گل است. خاک نیست. گردوغبار و چتلی و کثافت نیست. چه خوب تربیت شده اند. آدم یک نیم سوخته سگرت را هم، در پیاده رو پیدا نمی کنی. یک ورق پاره، یک قطی خالی، یک پوست کیله را در کنار سرک ها و اماکن عمومی نمی بینی. اگر کسی چنین چیزی ببیند، فوراً خم می شود، هرچه که باشد بر می دارد، و در صندوق های مخصوص می اندازد. ببین که تعداد این صندوق ها نیز بسیار کم شده است. به خاطر آن که دیگر احتیاجی به آن ها نیست. مردم عادت کرده اند به پاکی و ستره گی. مردم شهر شان را دوست می دارند.

این مردم، بسیار مهربان هستند. امتحان کن. آدرس همین عینک فروشی را از خانمی که می آید، بپرس. ببین که ترا تا دهن دروازه مغازه رهنمایی می کند یا نی؟

ولی تو از روح شهر حرف می زنی. روح چیست؟ به چه درد آدم می خورد؟ چرا واقع بین نیستی؟ این ها برای هزاران هموطن من و تو و برای صدها هزار مهاجر دیگر پناه داده اند. نان، خانه و زنده گی راحت. حتا برای شان عینک می خرند. چه کسی را، این ها دوباره به افغانستان فرستاده اند؟ هرکس هرچه گفته قبول کرده اند و آن را پذیرفته اند. قصه های بیخی دروغ و واهی را. از خودت می پرسم که چه چیزی این مردم رابه این کارها مجبور ساخته است؟ کمپیوتر و ماشین یا همان صدای وجدان و قلب و عواطف انسانی و باور های مذهبی. بلی قوماندان صاحب! به نظرم می رسد که تو اشتباه می کنی. من فکر می کنم که همان سوسیالیزمی را که شوروی ها نتوانستند کامیاب بسازند و ما و شما خواب آن را می دیدیم و در جهان ملیون ها نفر قربانی به پیروزی رسانیدن آن شدند، اکنون اروپا بدون سروصدا، بدون قربانی، آرام آرام ساخته است و آن را تکامل می بخشد.

پیرمرد، با حوصله یی فراوان گذاشت تا صحبت های دورودراز دوست سخندانش به پایان برسد. و آنگه او عادت نداشت که صحبت کسی را قطع کند؛

ولی اگر کسی صحبت خودش را قطع می نمود، آزرده می شد، هر چند که به روی خود نمی آورد. از سوی دیگر او می دانست که تا داکتر یاسین حرف آخر خود را نزند، دم از گفتن فرو نمی بندد. به همین سبب گذاشت تا اگر دوستش حرفی را فراموش کرده باشد، بگوید. داکتر یاسین که فکر می کرد پیرمرد را مُجاب ساخته است، خاموش شد. برق پیروزی در چشمانش درخشیدن گرفت و در حرکاتش هم غرور مشهودی نمایان شد. در همین وقت بود که پیرمرد سر بلند کرد و به او گفت:

- داکتر صاحب شکی نیست که این جا یک کشور پیشرفته و متمدن جهان است؛ ولی تعجب می کنم که خودت از راه نرسیده چطور فریفته ظاهر آن شده ای؟ و چگونه زرق و برق این دنیای سود و سرمایه چشم و گوش هوش و عقلت را بسته است. البته که تو تازه واردی و هنوز در اعماق کوچه ها و پس کوچه های این اجتماع قدم نزنده ای. آدم حق شناسی هم هستی و به لقمه پس مانده پی که به طرفت می اندازند، با اظهار سپاس می نگری و شادمان می شوی. اما کاش می دانستی که همین اکنون چگونه در برابر چشمان بشریت، این طرفداران انسان، نهیلیسم گنبدیده شان را به روی جهان سومی ها و آدم های فقیر و تنگدست آن تف می کنند. تو اگر می دانستی که در میان این آدم ها، آدم هایی هم یافت می شوند که انسان را با پنبه حلال میکنند، حتماً باورها و دریافت هایت تغییر می کرد.

داکتر یاسین سخنان دوستش را قطع کرده و پرسید:

- کدام آدمها؟ همین فرشته های معصوم، همین آدم های شریف و مهربان؟ باورم نمی شود. نه نه درست نیست.

- داکتر صاحب، اجازه بده به آن جا هم می رسیم. بگذار افکار خود را به ترتیب برایت بیان کنم. خوب دیگر، دور نمی رویم. همین مرا ببین! سه سال تمام نیست که با خانواده ام بدون سر نوشت در این جا زنده گی می کنم؟ چه قدر باید انترویو بدهم؟ چه قدر باید انتظار بکشم؟ یا این شرمای بیچاره را ببین که سه سال تمام در کاسه سر آب می خورد. درست است که همه از وکیل دعوا شروع تا مستنطق و پولیس و رییس دادگاه مطابق به احکام قانون عمل می کنند؛ اما سه سال بدون سر نوشت ماندن و جواب منفی یا قبولی را خواب دیدن هم آسان نیست و دل و جگر می خواهد. از این حرف ها که بگذریم، ببین که چه قدر کارگر خارجی در این

کشورهای اروپایی جان می کنند، از ویتنامی گرفته تا ترکی و مراکشی و ایرانی و افغانی. درست است که مؤدبانه با آن ها بر خورد می شود؛ اما خبر داری که داوود وحشمت در برابر ده ساعت کار چند می گیرند؟ بلی، در برابر یک ساعت کارشاقه دو روپیه این کشور که کمتر از یک دلار است. اما یک اروپایی، آیا حاضر می شود به چنین کارهای کثیف و ثقیلی بپردازد؟ دوم این که اگر حاضر هم شود، برای انجام چنین کار هایی دست کم پانزده روپیه در یک ساعت تقاضا می کند. اکنون برای یک لحظه تصور کن که اگر خارجی ها اعتصاب کنند و دست از کار بکشند، چه واقع خواهد شد؟ من برایت می گویم: ملک ملک را بوی می گیرد. دیگر نه گل می ماند و نه سنبل. راستی بگذار از تو بپرسم که این تعمیرهای قشنگ و مغازه های بزرگ و سرک های شیشه یی و پل های دو منزله را کی ها ساخته و چه وقت ساخته شده اند. مگر این ها محصول دوران کلونیالیزم نیستند. همان دورانی که به زور اسلحه، ثروت های جهان سوم و فقیر را می ربودند و حتا نیروی کار شان را می دزدیدند.

اگر کوه های معادن و چاه های نفت آسیا، افریقا و امریکای لاتین قابل انتقال می بودند، باور کن که تا کنون به اروپا انتقال یافته می بودند. در حالی که خودت می دانی که اگر یک روز نفت به اروپا و کشورهای صنعتی جهان نرسد و کارگران ممالک نفت خیز برای چند روزی و یا چند هفته بی اعتصاب کنند، چه واقع خواهد شد؟

پیرمرد نفسی تازه کرد، پاکت سگرتش را از جیب بیرون نمود، سگرتی برای داکتر یاسین تعارف کرد، خودش نیز سگرتی روشن نمود، با اشتیاق کامل دود آن را به ریه هایش فروبرد و از منخرین بینی بزرگ و درازش پس داد. به داکتر یاسین نگریست و گفت، تا این جا که صحبت کردم با من موافقی؟

داکتر یاسین جواب صریحی نداد، من و منی کرد و پس از لحظه یی گفت:

- تو در باره دوران استعمار و کلونیالیزم حرف می زنی. دورانی که مثلاً شرقی ها در خواب غفلت بودند و اروپایی ها بیدار. این ها کار کردند، زحمت کشیدند، به سرزمین های ناشناخته رفتند. کشتن، کشته شدند، قربانی ها دادند. این ها برای منافع ملی خود کار کردند تا توانستند کشور های شان را به این سطح برسانند. به سطحی که به بهشت می ماند. اما آنچه تو می گویی، بدیهیات است و من حرفی

ندارم؛ ولی من نیز از تو می پرسم که آیا همان سوسیالیزمی را که من و تو به خاطرش یخن پاره می کردیم، درین جا نمی یابی؟ همان مدینه فاضله را که رفاه همگانی، برابری اجتماعی، پیشرفت و ترقی، محو استثمار فرد از فرد، امحای فقر و تنگدستی و مرض و جهل را وعده می داد؟

- داکتر صاحب عزیز، یقین کامل دارم که تو علت زایش سوسیالیزم را به خوبی می دانی؛ ولی من می خواهم یک بار دیگر آن را به خاطرت بیاورم: سرمایه داری نوبنیاد اواسط سدهء نژدهم تمام اروپا را تصرف کرده بود و با بیرحمی تمام، در طول چند دههء رشد خودعمل کرده بود. توده های عظیم بینویان را در مرحلهء صنعتی شدن به سوی فابریکه ها کشانیده بود و مانند برده گان آنان را به کار گماشته بود. بعدها که سرمایه داری انکشاف کرد و ماشین را وارد میدان ساخت، آن توده های فقیر و بدبخت بی کار شدند و ماشین باعث شد تا سرمایه داری به سوی انحصارکرن سرمایه روی آورد؛ زیرا که توان جواب گفتن به فقر و بدبختی کارگران را نداشت. البته خودت می دانی که سوسیالیزم و تفکر سوسیالیستی در همین فضا و هوا و از درون همان فقر و بیچاره گی زاییده شد. پس در جوامعی که انحصارات غول پیکر سرمایه داری، رقابت و شیوه تولید سرمایه داری حکمفرما ست و پول و تنها پول و سرمایه، نهاد های اقتصادی آن جامعه اند و حتا شرف و حیثیت انسان در گرو آن است، چگونه می توان از سوسیالیزم صحبت کرد. و چگونه می توان از برابری اجتماعی حرف زد؟ آیا تو فکر می کنی که مثلاً مغازه "الدی" یا کمپانی موترهای مرسیدس بنز، یا خطوط راه آهن، شبکه های تلفون یا تلویزیون مال دولت و مردم می باشند؟ نه. دراین جا همهء اشیا و حتا آدم ها ملک طلق سرمایه داران هستند. و همین سرمایه داران، سیاست اقتصادی دولت را تعیین می کنند مسایل سیاسی و نظامی، جنگ و صلح، تولید جنگ افزار، بدون نظر آنان حل نمی شود.

پیر مردسگرت دیگری آتش زد و به صحبتش ادامه داد:

- بلی دوست عزیز، همان طوری که می دانی در سیستم اقتصاد سوسیالیستی تولید باید به صورت عادلانه توزیع شود؛ ولی آیا در این جا چنین است؟ تو از درد کارگران این جا خبر داری؟ خبر داری که با گذشت هرروز، ماشین های

کارآمد تری تولید می شوند و جای کارگران را می گیرند. یک بار به شهرهای بزرگ برو، ببین که چگونه بیکاری و فحشا بیداد می کند. چگونه بوی چرس و افیون، زمین و زمان را فرا گرفته است. تو در آن جا مردم بینوایی را خواهی دید که کلاه شاپوی خود را بر روی پیاده رو گذاشته اند و با چشمان اشکبار برای مردم اکوردیون و یلون می زنند. این هم گدایی به شیوه مدرن و اروپایی آن. آیا تو تصور می کنی که درین جا دزدی و آدم ربایی و کشتار نیست و مافیای تاروپود جهانی خود را در سرتاسر اروپا ندوانیده است؟ درست است که درین جا از گلخنی حمام گرفته تا وزیر موتر دارند؛ ولی موتر تا موتر فرق دارد. مردم عادی هم آرزو دارند که صاحب کشتی، هواپیمای شخصی، صاحب جزیره، قصرها و ویلاها باشند و غذای خودهارا در مجلل ترین رستوران ها بخورند و در مشهورترین کازینوها قمار بزنند. ولی می بینی که نمی توانند. مردم عادی تا گوشت واستخوان قرضدار اند. قرضدار بانک ها و تا عمر دارند قرضدار باقی خواهند ماند و سال به سال قروض شان افزایش خواهد یافت. آری عزیزم، تفاوت طبقاتی وجود دارد، فقیر فقیر است و غنی غنی، درست مثل جامعه ما؛ ولی کاری که این ها کرده اند، این است که صدای فقر را خفه کرده اند، نه وجودش را.

پیرمرد سگرت دیگری روشن کرد. دلش پر بود انگار و می خواست توضیح دهد که چرا در کشورهای جهان سوم و فقیر مردم دلباخته سوسیالیزم می شوند و چرا تصور می کنند که با ساختن سوسیالیزم تمام آرزوهای شان بر آورده می شود و دنیا گل و گلزار می شود. ... داکتر یاسین غفلتاً صدا کرد که به مقصد رسیده اند.

اگرچه در این محاضره، نه پیرمرد پیروز شده بود و نه داکتر یاسین؛ ولی با این وصف هم آندو مانند دو هم نفس دیرین، نیش و نوش هایی را که در جریان صحبت به همدیگر وارد می کردند، به هم می بخشیدند و همین که لحظاتی می گذشت، فراموش می کردند. این بار نیز موارد زیادی در حرف های داکتر یاسین وجود داشت که باید رحمت (پیرمرد) به حقانیت آن ها گردن می نهاد و مسایل فراوانی هم در توضیحات مفصل و نسبتاً کتابی و چوکات شده پیرمرد، که داکتر یاسین نمی توانست از پذیرش آنها ابا و ورزد. ولی هرچه که بود آنها بدون تکدر خاطری به مغازه عینک فروشی داخل شدند.

درمغازه عینک فروشی، انواع واقسام عینک ها را در ویتترین ها وقفسه ها و الماری های شیشه یی یا بلورین با ذوق و سلیقهء خاصی چیده بودند. تنی چند از مشتریان، با حوصله و دقت مشهودی مشغول امتحان ویا انتخاب عینک های دلخواه شان بودند. مبل واثاث مغازه، گرانبها و مجلل بود. مغازه را آیینه های بیشماری مزین کرده بود که چندین مراتبه بزرگتریه نظر می رسید. دخترزرین چشم موطلائی وپری پیکری که دامن بسیار کوتاهی پوشیده بود، در عقب پیشخوان ایستاده وبا لبخند هوس آفرینی با جوان ژولیده مویی صحبت می کرد. سخنان اورابه دقت می شنید، لبخند می زد وبا کمپیوتری که در مقابلش قرار داشت، مصروف می شد. یکی ازدستیاران دختر زرین چشم در پستوی مغازه که از انظار به وسیلهء پرده نفیس زربفتی پنهان بود، درجهء بینایی زن سالمندی را امتحان می کرد. زن و مرد جوانی از ماشین خود کار مغازه، قهوه داغ و معطری رابه قیمت سه رویهء آن بلاد برای خود می ریختند و پیرمرد را حیران ساخته بودند که آندو برای نوشیدن قهوه به این مغازه آمده اند یا برای خریدن عینک؟

داکتر یاسین ودوستش که وارد مغازه شدند، صدای خوش طنین زنگی بر خاست. دختر زرین چشم سربلند کرد، به آن ها نگریست وگفت خوش آمدید، بفرمایید، تماشا کنید ، قهوه میل کنید ومنتظرباشید. داکتر یاسین، سه سکه در ماشین انداخت و برای خود قهوه ریخت ولی پیرمرد که نمی خواست در ازای کاریک ونیم ساعتهء داوود یک پیاله قهوه بنوشد، به گوشهء دیگر مغازه رفت وبه تماشای اعلانات و تبلیغات رنگارنگ، کمپنی های عینک فروشی در مورد استفاده به موقع از عینک که به زبان های مختلف جهان نوشته شده بود پرداخت. در گوشه یی از مغازه تابلویی را یافت که به زبان فارسی وبا خط نستعلیق چنین نوشته بودند:

"چشم از همه حواس برتر است وموهبت نگاه ونظر ونظاره وتماشای ونگریستن وچشم دوختن ودیدن، از کلام، از لبخند، از لمس، از چشیدن، از بوییدن یعنی از همه دریچه هایی که ما را به این جهان پیوند می دهند ، برتر واسرار آمیز تر اند."

پیرمرد این جملات زیبا را در جایی خوانده بود؛ ولی فراموش کرده بود در کجا؟ به حافظه اش فشار می‌آورد که زن ودختری وارد شدند. زن موهای سیاهی داشت و چهره گندمگون ولی جذابی که خطوط گذشت درشت زمان در آن نقش بسته بود؛ ولی دختر همراه او جوان شیک و زیبا و رعنا بی بود. دختر پتلون جین چسپانی به تن داشت. نیم تنه سیاهی پوشیده بود. پوشاک کوتاهی که قسمتی از شکم سفید و ناف کوچک به آدین بسته اش با مروارید رخشانی را به نمایش گذاشته بود. دختر جمیر جیر سبز رنگ خود را روی دست انداخته و تند تند ساجق می‌جوید. صورت سفید کوچکی داشت و حلقه‌های زلفان سیاهش به روی گونه‌ها و پیشانی بلند او افتاده بود.

دختر همین که داخل مغازه شد، به طرف ویتترین‌هایی رفت که انواع و اقسام عینک‌های مخصوص جوانان هم سن و سال او را در آن چیده بودند. زن همراه او پس از نگاه‌گذاری به عینک‌ها، همان نوشته‌فارسی را یافت و چنان مصروف خواندن آن شد که گویی جای پای چشمان فسونگری را که روزگاری داشته است در آن نوشته می‌یابد. زن آن نوشته را نه یک بار، بل بارها خواند و سر انجام با صدای نسبتاً بلند برای خودش گفت: سیمین دانشور. و پیرمرد به خاطر آورد که آن نوشته را مدت‌ها پیش در رمان "جزیره سرگردانی" خوانده است.

دختر یکی دو عینک را انتخاب کرد، به چشمانش گذاشت و به آینه نگریست. در مقابلش دختری را یافت با قد بلند، پیکر و چهره زیبا، شکم سپید و ناف آدین بسته با مروارید درخشان؛ اما معلوم نشد که چرا از آن عینک‌ها خوشش نیامد و آن‌ها را دوباره در ویتترین گذاشت. عینک دیگری انتخاب کرد، بار دیگر به آینه نگریست. پس و پیش رفت و صدها دختری همچون خود را در آینه یافت که مانند ماده پلنگی به نظر می‌خورند. مثل این که از این انتخاب خود راضی شده بود که به نزد زن همراه خود رفت و گفت:

- ما می‌جان، چقدر می‌خوانی، چه می‌خوانی؟ طرف من ببین، ببین که این عینک‌ها چطور است به روی من می‌خواند یانی؟
عینکی که دختر پسندیده بود، عینکی بود که شیشه‌های سبز رنگ بیضوی شکل داشت و دسته‌ها و فرم آن مثل عرصه شطرنج سیاه و سفید و چهار خانه بود.

عینکی که چهره زیبای دخترک را به چهره حیوان وحشی میلد ساخته بود. مادر به طرف دخترش که نگاه کرد، چهره اش درهم رفت؛ اما اظهار عقیده بی هم نکرد و دخترک ناراحت شد و گفت:

- مامی جان، چرا این قدر سیل می کنی؟ خوشت نیامد؟ به فکر من که بهترین عینک است. هم شیک است و هم مد روز. مثل همان عینک هایی است که گرل فرند برادرم "فریدون" به چشم می گذاشت. مثل عینک های "اکسانا" که در مسکو به چشم می کرد و من در حسرت داشتن آن می سوختم. خیر است که قیمت است، مامی جان یا همین عینک را برایم بخر، یا هیچ چیز نخر برای سالگره ام.

- "نیلاب" بچیم، جان مادر، توهم چی را خوش کرده ای. اگر آغایت ببیند چه می گوید؟

چهره دخترک با شنیدن سخنان مادرش برافروخت، گونه های سفیدش گل انداختند، عینک را از چشمانش برداشت. چشمانش را تنگ کرد، گشاد کرد. ابروانش را بالا برد، پایین آورد و با لحن عتاب آلودی به مادرش گفت:

- به پدرجانم چی که من چه قسم عینک می پوشم؟ مادر جان بهانه نکن. هرچه تو بگویی پدرجانم قبول می کند، باز من که در پیش روی پدر جان، این ها را در چشم نمی گذارم. صد روپیه چیست که اینقدر زر می زنی؟ مادر جان قربانتکت شوم، امشب دیسکو می روم، وعده دارم. بخردیگر، خیر است. بخر...

مادر نیلاب یا بسیار مهربان بود و یا بسیار بی حوصله که نتوانست در برابر زاری و التماس وی مقاومت نماید. صد روپیه را به نیلاب داد و در حالی که باردیگر به طرف همان نوشته فارسی می رفت، گفت:

- همراه تو خدا بس بیاید.

در تمام مدتی که نیلاب و مادرش به مغازه آمدند و رفتند، پیرمرد و داکتر یاسین فراموش کرده بودند که در کجا هستند. چه می کنند و برای چه منظوری به آن مغازه داخل شده اند. برای پیرمرد معلوم نبود که دوستش به چه می اندیشید و چرا دنیا و مافیها را فراموش کرده بود. از کجا معلوم که به خانواده اش و دخترش که در همین سن و سال بود نمی اندیشید. ولی پیرمرد در فکر آن بود که آیا کلتورهای

به شدت ناهمگون غرب و شرق، روزی خواهند توانست از یک آبشخور اجتماعی آب بخورند؟ پیرمرد از فرهنگ و کلتورانسان ها، این تصور را داشت که این مقولات مجموعه یی است از سنت ها، آیین ها و عرف ها و نگرش هایی که انسان ها در میان آن تولد می شوند، با آنها جوان می شوند، پیر می شوند و دلباخته و دلبسته آن می گردند. و سر انجام اگر خوب است یا بد در میان همین سنت ها و عادت ها گیر می مانند و سرنجام می میرند. حالا که پیر مرد به آن دخترک نیمه برهنه هموطنش می نگریست و به نیازهای طبیعی او که مولود کلتور و فرهنگ جامعه میزبان بود می اندیشید، بدون این که بخواهد به سرنوشت نواسه عزیزش نرس نیز می اندیشید و بیمناک می شد. اگر مادر نیلاب اندکی در برابر خواست های دخترش مقاومت کره بود، به خاطر آن بود که تسلیم پذیری او در برابر فرهنگ بیگانه با آن سن و سال آسان نبود. اما نارس که در همین کشور تولد شده بود و پدر و مادرش نیز جوان بودند، آیا خواهی خواهی در دو راهی انتخاب فرهنگ ها، گیر نمی ماندند، فرهنگ بیگانه را نمی پذیرفتند. آیا روزی فرا خواهد رسید که به نارس اجازه بدهند تا چنین لباسی بپوشد و چنین عینکی به چشم بگذارد و به دیسکو برود؟ نزدیک بود که اشک های پیرمرد، سرازیر شود و عنان گریه را سر دهد که داکتر یاسین او را دکه داد و گفت، نوبت ماست.

دختر زرین چشم، استعلامی را که یاسین به او داد با دقت مطالعه کرد، مدتی با کمپیوترش مشغول شد و پس از آن که از آن جسم جامد، دستور گرفت، با لطف و مهربانی خاصی پیرمرد را به همکاریش سپرد تا چشمانش را اندازه کند. دید چشمان پیرمرد ضعیف شده بود. نزدیک بین شده بود و نمی توانست دور را ببیند و دور بینی و دور اندیشی هم صفتی بود که هرگز در درازای این پنجاه و چهار سال زنده گی اش به آن ارجی و ارزشی قابل نشده بود.

عینک هایی را که برایش دادند، امتحان کرد، عینک ها نو بودند و خوش پیرمرد نیامدند نه وزن شان و نه شکل و شمایل شان. اما این عینک آخری بد نبود. مُدش قدیمی بود و پیرمرد تصور می کرد که هم به چهره اش می خواند و هم می تواند دور دست هارا با آن ببیند. دختر زرین چشم خوشحال شد ولی داکتر یاسین طرفدار عینک هایی شیک تر بود که پیرمرد رد کرده بود. دختر زرین چشم عینک را در

پوشش گذاشت و به پیرمرد تقدیم کرد؛ ولی پیرمرد به عوض آن که تشکر کند خیره خیره به سوی او نگرست. دختر حیران ماند و پرسید دیگر چه می خواهید؟ پیرمرد گفت، عینک های شکسته ام را. دختر زرین چشم قاه قاه خندید، زیرا عینک های شکسته پیرمرد را به زباله دان انداخته بود. به زباله دان تاریخ.

هنگام باز گشت، پیرمرد ساکت بود. یک کلمه هم سخن نمی گفت. اندوه عمیقی بر قلبش چیره شده بود. غم گنگی در چشمانش خوانده می شد و افسرده و گرفته بود. داکتر یاسین که به سویش نگرسته بود، حیران مانده بود که دوستش را چه شده؟ یک عینک شکسته و این قدر آه و افسوس. یک کلمه حرف از زبانش خارج نمی شود. خدایا چه گناهی کرده بودم که مرا دچار چنین آدم درونداری ساخته ای؟ آستین کهنه اش را ببین و این همه کبر و غرورش را ... ولی داکتر یاسین نمی دانست که در چاه ذهن و درون دوستش چه می گذرد؟ از کجا معلوم که او دیگر به عینک شکسته فکر نمی کند. شاید به قلب شکسته اش فکر می کند. و یا شاید هم در دهلیز زنده گی چشم به راه قطار مرگ بود که امروز یا فردای رسید و او را مانند عینک شکسته اش با خود می برد. شاید هم به زباله دان تاریخ می اندیشید، که دیربازود جایش در همان جا می توانست بود، مثل عینک هایش. شاید هم پس از نظاره نیلاب و مادرش احساس بی هویتی می کرد و شاید هم به امتزاج و یا اختلاط فرهنگ های شرق و غرب می اندیشید.

هنگامی که رحمت و داکتر یاسین به اردوگاه رسیدند، شب شده بود و در محوطه اردوگاه کسی دیده نمی شد. ولی از زال سپورت اردوگاه که جمنازیوم کوچکی بود، سروصدای جوانانی که مصروف بازی فوتبال بودند، به گوش می رسید و آواز برخورد توپ فوتبال باکناره های گول های فلزی کوچک و صدای شادمانه گول گول آن ها شنیده می شد، که حکایتگر مسابقه جالب و هیجان انگیز هر شبه بود.

در دهلیز، نورس خوبیرو را که در آغوش پدرش حشمت بود، باز یافتند. نورس که پدرکلانش را دید، چهره اش بازتر و شگفته تر گردیده از آغوش حشمت گریخت و به دامان بابا آویخت و هنوز در آغوشش جا نگرفته بود، که به جیب هایش چنگ

انداخت. خوشبختانه پدر کلانش فراموش نکرده بود که برای نارس، شیرینی زرورق داری را که در ته آن چوب باریکی بود، بخرد. نارس اکنون یاد گرفته بود که چگونه زرورق شیرینی را جدا کند و چگونه چوبک آن را در دست کوچکش جا بدهد و چگونه محتوایش را آهسته آهسته اما با لذت فراوان بمکد. همان طور که شیرینی را می مکید، به صورت پدرکلان پیرش نگر بیست، قیافهء تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت: او او! بادست دیگرش به عینک های جدید او دست کشید و بدین ترتیب خریدن عینک های جدید را برای پیرمرد تیریک گفت. پیرمرد روبه حشمت نموده، پرسید:

- کاروبارتان چطور بود، درین جا چه گپ ها بود؟ بی بی حاجی از شفاخانه آمده است یانه؟

- در کار، خیر و خیریت بود. امروز بته های خشک خشخشاش را از زمین می کنیم. چندین جریب زمین است که بته های خشک در آن از پارسال مانده و بیخ آن به زمین خشک فرو رفته است. کشیدن آن از زمین برای آدم ناخن وانگشت نمی ماند؛ اما من و داوود حیران مانده ایم که آدم پول داری مانند صاحب زمین، چه ضرورت دارد که مانند ما بته های خشک را از زمین بکشد و دستانش آبله کند و خون شود. مگر وقتی که داوود به مزاح از وی پرسید که چه جبر و ستم است که تو با وجود صدها جریب زمین شخصاً کار می کنی، گفت: کار کردن برایم مرض شده است. از بیکاری بدم می آید، وانگهی اگر قدر پول رانفهمد، چگونه پول هایش را نگاه کرده و آن ها را زیاد خواهد ساخت.

حشمت دستان نارس را که اینک با شیرینی آغشته شده بود، با دستمال کاغذی پاک نمود و به صحبتش ادامه داد: بی بی حاجی را، ماری جان فرخ از شفاخانه آورد. شکر خوب است و رویش را پانسمان کرده اند. من و پروین به عیادتش رفته بودیم. وضع صحتی اش قابل تشویب نیست. دیگر در این جا کدام گپ تازه پی نیست. تنها آقای "کمراد" جواب منفی گرفته است. راستی باباه جان، عینک تان مبارک باشد، بسیار مقبول است.

پیرمرد و داکتر یاسین از شنیدن این خبر که آقای "جانسن" جواب منفی گرفته است، به شدت متأثر شدند. مستر جانسن مرد چهل ساله سیاه پوست انگولایی بود

که با هر کسی که مقابل می شد به او کمراد (رفیق) خطاب می کرد. دهن بزرگش باز می شد، دندانهای سفیدش برق می زدند، با آواز بلند می خندید و می گفت: هلو هلو کمراد و می گذشت. جانسن همیشه سگری بر لب داشت، به طوری که رحمت پیرمرد به یاد نداشت که در طول این سه سال، روزی سگرت از کنج لب آقای جانسن دور شده باشد و یا خنده از لبانش. آدم بی قید، بی تکلف، متواضع و افتاده بی بود. تک و تنها می زیست. گاهگاهی گیتار می نواخت؛ ولی هیچگاهی مست نمی کرد و عریبه نمی کشید. کمراد جانسن برای پیر مرد قصه کرده بود که پیش از آن که پایش به حوادث سیاسی کشورش کشانیده شود، مزرعه کوچکی داشت. دهقانی می کرد و از آن "خاک خوب" محصول خوبی بر می داشت که برای گذران زنده گی او و همسر و پسر و دخترش کافی بود. کمراد جانسن که از خانواده اش صحبت می کرد، کوشش می نمود که اشک هایش جاری نشود، در عوض خنده می کرد و با خنده می گفت، از وقتی که کشورش راترک کرده و گریخته است، هیچ اطلاعی از خانواده اش ندارد. می گفت نمی دانم "نبیلا" خانم در کجاست و چه می کند، همان طوری که نبیلا هم نمی داند من زنده ام یا مرده؟ البته کمراد برای رحمت نگفته بود که چرا گریخته و چه گرفتاری هایی دارد و چرا نمی تواند از همسر و فرزندانش احوال داشته باشد و پیرمرد هم سنت اردوگاه نشینان را محترم دانسته، هیچگاهی از وی در آن مورد ها پرسشی نکرده بود.

پیرمرد به خاطری از شنیدن جواب منفی آقای جانسن متأثر بود که وی را مانند سرما از سه سال به این سو می شناخت. روزها باهم در قطارهای طولانی حضور و غیاب و یا جیره صبح و شام ایستاده و کنده به دوزخ برده بودند. و هر دو به یکسان داغ بی وطنی و بی سرنوشتی را دیده و چشیده بودند. اماتأثر داکتر یاسین علت دیگری داشت:

در آن اردوگاه رسم بر آن بود که هرکسی که صبح از خواب برمی خاست، اولین پرسشش این می بود که چه کسی "قبول" شده و یا چه کسی "رد" و چه کسی را دوباره به کشور زادگاهش "دیپورت" یا دوباره می فرستند. اردوگاهیان هم بر مبنای همین خیرها، آینده و پس منظر زنده گی خود را حدس می زدند. حالا هم اگرچه جواب منفی کمراد جانسن به سرنوشت داکتر یاسین هیچ ارتباطی نداشت؛

ولی تأثیرات ژرف روحی آن در چهره داکتر یاسین چنان پیدا بود که از چشم تیزبین حشمت پنهان نماند. داکتر یاسین فکر می کرد که هنگامی که دستگاه دادگستری برای کسی از آن اردوگاه جواب رد بدهد، بنابر مناسبت های نامعلومی برای او سایرین نیز تا مدت های مدیدی جواب رد خواهد داد. البته این تنها داکتر یاسین نبود که چنین می اندیشید، سایر زاغه نشینان نیز چنین می اندیشیدند و بلافاصله این جمله در سرتاسر اردوگاه طنین می افکند:

- جواب های منفی چالان شده ...

اما هنگامی که به کسی جواب قبولی داده می شد، گل از گل زاغه نشینان می شگفت و به این باور می رسیدند که در عدالت دستگاه قضایی نباید تردیدی به خود راه دهند. بنابراین همان روز آوازه می افتاد که وزارت عدلیه تصمیم گرفته است تا همه را قبول کند و جواب مثبت دهد. پس همین که به همدیگر می رسیدند، چه آشنا می بودند و چه بیگانه می گفتند: جواب های مثبت هم شروع شد. ان شاء الله همه ما قبول می شویم.

ولی واقعیت این بود که جواب رد و یا قبولی کسی به کس دیگری ارتباط نداشت. زیرا جواب ها را از روی کیس ها یا قصه هایی که مهاجرین در نخستین لحظه تسلیمی شان به پولیس گفته بودند، می دادند. دستگاه دادگستری در تصمیم اش هرگز بر کسی ترحم نمی کرد. مستنطق سیاهه اعمال هریک را در داخل کمپیوترش جای می داد و قاضی قضاوت می کرد.

نورس با مکیدن شیرینی چوبک دار که اینک آخرین بقایای آن را لیس می زد، با همان منطق طفلانه اش دریافته بود که اگر دیروز عینکی را شکسته و تنبیه نشده است، اینک دوست پیرش بدیل آن را که شکیل تر و مقبول تر است پیدا نموده است، پس تنبیهی در کار نیست. دنیا دنیای بشکن بشکن است. پس هرچه را که به دست رسید، بشکن. شاید به همین خاطر بود که چوبک شیرینی را شکست و به دور افکند. سپس چشمانش پت شدند و بر زانوان پدرکلانش به خواب خوشی فرو رفت.

بخش چهارم

پیرمرد و مانیفست

پیرمرد پس از خوردن غذا و تصفیه حساب و کتاب با داوود که عرق ریزان از بازی فوتبال برگشته و دستمزدش را روی میز نهاده، عینک وی را تبریک گفته و رفته بود، در بسترش دراز کشیده و به سقف اتاق تنگ و تاریک خود می نگرست. ولی چون سقف اتاقش دستک نداشت تا دستک هایش را حساب کند، ناگزیر گاهی به تلویزیون کوچکی که چهار وجب پایین تر از چت درکنج اتاق نصب کرده بودند، می نگرست، گاهی به همان جنتری کهنه دیواری که از میخ کجی آویزان بود و زمانی هم به رف کتابی که کتاب های انگشت شماری داشت، خیره می شد. در دیوار های لُرزان اتاق عکس و تصویری وجود نداشت که به آن ها بنگرد. شیشه های پنجره کوچک نیز آن قدر پایین بودند که پیرمرد به راحتی بتواند به آسمان چشم بدوزد و ببیند که ستاره بختش سوسو می زند یا به خواب گران فرو رفته است؟ از اتاق شرما هم سمفونی همیشه گی پخش نمی شد. معلوم نبود که در این سرشب شرما به چه کاری مشغول است. آیا می ترسید که اگر کارش را شروع کند، روشنک باردیگر شکایت کند و یا این که از پیکر تراشی خسته شده بود. به راستی هم چه قدر و تا چه وقت آدم می تواند به کار یک نواخت بپردازد. شب و روز بنشینند و بیکره بسازد. آخر این هم شد کار؟

از اتاق همسایه دست راستش "ژوانا"، بانوی کوتاه قد، سرخ و سفید و فربه بلغاریایی و شوهرش "ایوانف" صدای خُرُویف بلندی به گوش می رسید و معلوم بود که آنان پس از خوردن غذای سنگین و متمتع شدن از همدیگر، به خواب خوشی

فرو رفته و اکنون هفت پادشاه و هفت وزیر را به خواب می بینند. آندو سه ماه می شد که به اردوگاه آمده بودند و پیرمرد نمی دانست که درکشوری که نه جنگ است و نه سلطه‌مذهب و کلیسا حاکم و مردمش جنگ سرخ ایدیولوژی هارا مدت ها می شود که پشت سر گذاشته اند، چرا و چگونه گذراین زن و شوهر که در روز روشن و در محضر همه لب بر لب یکدیگر می گذارند، به این اردوگاه افتاده است.

با اندیشیدن به علت فرار آن زن و شوهر، واژه فرار در ذهن پیرمرد شکل گرفت، برجسته شد، قامت برافراشت و ناگهان به سوالی مبدل شد. پیر مرد از خود پرسید: تو چرا فرار کرده ای؟ در این جا در میان این چهار دیواری لرزان چه می کنی و چه می خواهی؟

آه بلندی کشید و ناگهان چشمانش به همان کتاب کوچک سرخ رنگی افتاد که در روی جلدش نوشته بودند: مانیفست. کتابی که در گوشه رف بود و از دیرباز او را به سوی خود می کشایند. رحمت از جایش برخاست، کتاب را گرفت، گرد و غبار روزگار را از چهره اش زدود. کتاب را ورق زد، نگاه گذرای به عناوین آن انداخت، دو سه صفحه آن را خواند و سپس کتاب را بست، به فکر فرو رفت و با خود گفت این همان برنامه مارکس و انگلس است، همان برنامه یی که هنگام مرگ مارکس چونان سمفونی دلپذیر در جوامع اروپایی طنین انداز بود. همان برنامه یی که پیشرفت و ترقی را با منافع فرودستان جامعه هم‌نوا می پنداشت و سال ها پس از مرگ او در قاره آسیا نیز ره گشود و عاشقان سینه چاک فراوانی یافت. آه، اما چه واقع شد چه پیش آمد که پس از مدت ها برخیزم ولای این کتاب را بگشایم؟ آیا عدم تمایل برای خواندن دوباره این کتاب در درازای این سه سال این نبود که این برنامه بلندبالا در جهان امروزی با دسایس دنیای سود و سرمایه به ناکامی انجامید و دیگر کسی تصور نمی کند که جنبه تطبیقی پیدا کند؟

پیرمرد هرچه کوشید تا برنامه مارکس و انگلس را با برنامه "حقوق بشر" مقایسه کند و بفهمد که کدام مواد مانیفست با حقوق بشر تضاد دارد، چیزی پیدا کرده

نتوانست. در عوض کبوتر خیالش به پرواز در آمد و به سال هایی که برای نخستین بار با مانیفست آشنا شده و این برنامه بی نظیر را خوانده بود، اندیشید:

میرزا عبدالله وفات کرده بود و ماما "عتیق" نمی خواست تا رحمت الله و برادرش "عثمان" بیشتر از این در آن روستای دور افتاده زنده گی کنند و فاصله ده تا شهر کابل را هر روز برای رفتن به مکتب عالی حبیبیه طی نمایند. از طرف دیگر پس از مرگ میرزا عبدالله، مادر رحمت نیز هیچ گونه دلچسپی بی برای اقامت بیشتر درده نداشت. او می خواست که دخترهایش "فرخنده" و "فرزانه" نیز مکتب بخوانند و از فیض علم و دانش بی بهره نمانند.

هنوز چند ماهی از مرگ پدرش نگذشته بود که خانه وزمین هارابه بهای خوبی فروختند و خانه دیگری در منطقه شاه شهید کابل خریدند. بقیه پول را ماما عتیق به نزد تاجری به مضاربت گذاشت که از مفاد آن و کرایه خانه بی که در کوچه آهنگری داشتند، می توانستند به خوبی زنده گی کنند و به درس و تحصیل ادامه بدهند.

اگرچه رحمت الله، شیوه زمین داری را از پدر نیاموخته بود؛ ولی در عوض زنده گی درده، معاشرت با دهقانان تهیدست و مردم فقیر و بی‌نوی آن جا، رحمت را با دردها و آلام مردم آشنا ساخته بود. میرزا عبدالله به عوض زمینداری به او یاد داده بود که چگونه می تواند مردم را دوست داشته باشد و به خاطر رهایی و نجات آنان از ستم آدم هایی همچون ملک سکندر و یا حاجی شمس الدین، مبارزه کند. نیمه شبی که پهلوان عارف ده را ترک می نمود، هرگز فراموشش نمی شد. همان شب بود که پس از رفتن پهلوان، پدرش به ماما عتیق گفته بود: "این هم نمونه دیگری از ظلم و ستم اربابان زور و قدرت. ببین که با این جوان عاشق چه می کنند؟ از دادگاش طردش می کنند تا رازشان پنهان بماند و رنه سربه نیستش می کنند. مگر دوست داشتن گناه است؟ بلی برادر این ستم است. ستم طبقاتی. این ستم را باید شناخت و ریشه های آن را باید قطع کرد."

از میرزا عبدالله بر علاوه آن حرف ها و اندرزها و افکار و اندیشه ها ی گران بهاء، کتابخانه کوچکی نیز برای رحمت و عثمان به ارث رسیده بود که آن کتاب ها را مانند گنج شایگانی دوست می داشتند و محافظت می نمودند.

مقارن سالهای چهل بود که به کابل رفته بودند، همان سال هایی که بعضی ها آن را دههءدموکراسی می گفتند و برخی ها بنا بر دلایلی دههء مشروطیت. سالهایی که به تناسب سالها ی پیشین نا آرام و به تناسب سال های پسین آرام بودند؛ زیرا هرچه که بود، باز هم اگر کسی به کار سرکار غرض نمی گرفت و به گفتهء رندان، شترهای سرکاری را رم نمی داد، کسی به کارش کار نداشت. یعنی یک نوع آزادی نیم بندی در گفتن و نوشتن و اجتماعات مسالمت آمیز وجود داشت؛ ولی این در صورتی میسر بود که کرده ها و سنجه های با منافع خانوادهء حاکم در تضاد نمی بود.

در آن سالهایی که رحمت به مکتب حبیبیه درس می خواند، اگر از پل باغ عمومی می گذشتی و راهت را به طرف تکت فروشی شرکت هوایی آریانا که در مقابل کتاب خانه عامه کابل قرار داشت، ادامه می دادی، در دست راستت بالای تاقچه های دیوارهای کوتاه کلینیک مرکزی آن زمان شهرکابل، هزاران هزار عنوان کتابی را می دیدی که برای فروش چیده شده بودند و بازار گرمی داشتند. چند قدم بیشتر با انبوهی از دست فروشانی مواجه می شدی که انواع و اقسام روزنامه و جراید رنگانگ داخلی را به فروش می رسانیدند: یکی داد می زد، پیام وجدان بخريد، دیگری می گفت: کاروان، کاروان... سومی چیغ می کشید: پرچم، تازه از طبع برآمده، پرچم پرچم، بخريد. چهارمی و پنجمی فریاد می کردند: مساوات، شعله جاوید، گهیخ، پیام وجدان... دست فروشان تیتزهای درشت این نشرات را هم می خواندند، یکی می گفت: نوراحمد اعتمادی از شورا رأی اعتماد گرفت، دیگری می گفت: رازهایی که لطیف هوتکی افشاء نموده است. سومی می گفت: بیانیه ببرک کارمل در شورا ملی ...

گرمی و داغی این بازارچنان بود که که هر عابر باسواد و کنجکاو را برمی انگیخت تا دست به جیب ببرد و دست خالی به منزل برنگردد. به طرف چپ این بازار، پارک زرنگار موقعیت داشت. پارکی که به کانون پرشور بحث ها، سخنرانی ها و تظاهرات ضد حکومتی تبدیل شده بود. در همین پارک وجاده های اطراف آن بود که میان جریان های سیاسی آن زمان، مناظره های شدید لفظی

وحتا تصادم های فزیکمی رخ می داد و بینی ها خون می شد و حتا کله ها می شکست.

رحمت و خانواده اش در همان سال هایی به کابل آمده بودند که در شورای ملی، بحث های داغی پیرامون مسایل حال و آینده کشور جریان می یافت و وکلا می توانستند، صدای اعتراض خود را نسبت به تصمیم و اقدامات غیرملی حکومت به گوش اولیای امور برسانند. ولی اگر در آن سال ها هوا و فضای شهر در این سوی شهر چنین بود، در آن سوی شهر هم ، کسانی زنده گی می کردند که به این همه شور و هیجان می خندیدند و بی خیال به سر می بردند. کسانی که آب شان سرد بود و نان شان گرم و پاتوق شان، کاباره ها و رستوران های مجلی که تازه شروع به کار کرده بودند. کسانی که تفرجگاه های شان دره های سبز و خرم پغمان و استالف و موکب شان موتر های آخرین سیستم بود. مردمی که فکر می کردند تا دنیا هست زنده گی به روی شان لبخند خواهد زد. بگذار احمق ها گلو پاره کنند و هر چه می خواهند بگویند.

دوسه سالی می شد که رحمت الله و خانواده اش از ده به شهر آمده بودند. رحمت سال اخیر مکتب را می گذرانید. همصنفان، همنفسان و یاران شفیقی یافته بود و معلمین و استادان فاضل و فرزانه بی. یکی از آن استادان معلم جوانی بود که سیمای جذاب، چشمان پرفروغ و صدای پرطنین او را رحمت تا همین اکنون به خاطر داشت. معلم اقتصادش را که کرتی برک و پتلون جیم وطنی می پوشید. کسی که هم آراسته بود هم پیراسته. او ساده سخن می گفت و نه تنها مورد احترام رحمت بود، بل دیگران نیز او را دوست می داشتند و احترام می نمودند. همین آموزگار بود که در اولین روزهای آغاز درسش، برای این که با شاگردانش نزدیک شود و اعتماد آنان را به دست آورد و مشوره های سودمند برای آینده شان بدهد، بالای تخته سیاه چنین نوشته بود:

"دوست عزیز! راز دلت را به من بگو، تنهابه من بگو، مطمین باش به هیچکسی آن را باز گو نمی کنم."

و همین جملات ساده، صمیمانه و بی پیرایه آن بزرگمرد، باعث شده بود تا سنگ بنای یک اعتماد و باور بزرگ بین آن آموزگار و شاگردانش گذاشته شود. رحمت

هم به او اعتماد کرده بود، به او نزدیک شده بود، رازهای دلش را به او گفته بود، نوشته هایش را به او سپرده بود و از صحبتی که پدرش میرزا عبدالله با ماما عتیق نموده و گفته بود: در این کشور ستم طبقاتی وجود دارد، او را آگاه کرده بود؛ ولی معلم آزاده به رحمت چنین گفته بود:

"در کوره راه زنده گی با مشعل جهان بینی های سطحی، یکه و تنها راه پیمودن، خود را به دام تنویر رهزنان عقل و دانش انداختن است و حکم خود کشی را دارد."

رحمت به خاطر می آورد که از طریق همین استاد والاگهر، برای اولین بار با همین برنامه بی که اکنون بالای میزش قرار داشت، آشنا شده بود. استاد گفته بود که گوهر و جوهر این برنامه را عدالت اجتماعی تشکیل می دهد و بیان می کند که اگر تولید نعم مادی به صورت عادلانه بین مردم توزیع شود، فقر برای همیشه ریشه کن شده و به ستم طبقاتی پایان داده می شود.

اما در آن شبی که سحر نداشت، این تنها مانیفست نبود که از بیاض خاطرات پیرمرد سر بیرون کرده بود. "سارا" هم بود. دختر زیبایی که در هر صفحه آن خاطرات تلخ و شیرین، نام زیبایش رقم خورده بود.

پیرمرد از جایش برخاست. گیلان آبی نوشید، سگری برای آتش زد، مانیفست را به جایش گذاشت. پرنده خیالش باز هم پر گشود، بال زد، پرواز کرد و پیرمرد را بار دیگر در همان سال های نو جوانی با خود برد:

رحمت و سارا:

سارا یکی از آن شاه دخترانی بود که مانند دختر زرین چشم بالزاک هرکسی که به سویش می نگریست، در فکر تصرفش می افتاد؛ ولی این دختر زرین چشم نبود، زرین مو و پارسی نیز نبود، دختری بود که در قلب کابل به دنیا آمده بود. موهای سیاهی داشت و چشمانش هم سیاه بود. دختری بود که در نگاه درخشانش، هم غمزه شیرین هم حالت افسرده و گریزان، هم بیم و هم امید و هم ترس و هم طلب به آسانی دیده و خوانده می شد. گیسوان نرم، ابریشمین و سیاهش تا کمرش افتاده و با جلوه دلاویزی می درخشید؛ به طوری که دل آدم می خواست بی

اختیار وبدون اجازه صاحبش به آن ها دست بکشد و متاعی را که مرغوب تر از ابریشم چین بود، لمس کند، ببوید و ببوسد. گردن بلند، صاف و سپید او و بناگوش نقره فامش، دل و دین از کف می ربود و چهره ظریف و خوش ترکیب دخترانه اش که میزبان آن دوچشم دلفریب و مژگان به هم پیوسته بود، از حقیقتی سخن می گفت: از این حقیقت که خداوند آن چهره زیبا را، تنها برای شکار دل ها و دین ها آفریده است. بگذریم از بینی باریک و لب و دهن و چاه زندان او که هر کدام آیتی بودند از زیبایی و تکمیل کننده این شاهکار آفرینش . اما نگذریم از پیکر رعنا و بلند و خرام شیوایش که مانند اسمش بی عیب و بی غش و زیبا و دلربا بود.

سارا در مکتب "بلقیس" درس می خواند. بلقیس دختر پادشاه و شهین بود که مکتبی را به اسمش مسما ساخته بودند، تا معرف نیات بهی خواهانه و معارف پرورانه ذات شهریار و خانواده سلطنتی باشد. همین! دیگر هیچ حکمتی در کار نبود. زیرا که این بلقیس نه "زرغونه انا" بود و نه "ملالی" و نه "رابعه" بلخی یا "آمنه فدوی". او نه شاعر بود، نه ادیب و نه جنگجو و نه قهرمان و نه حتا یک زن زیبا و با دانش. هیچ بود. هیچ دیگر!

این مکتب که زمانی در آن جا مکتب میخانیکی کابل موقعیت داشت، و مقابلش دانشکده حقوق دانشگاه کابل، درست چند قدم دورتر از زیارت شاه شمشیره، همان قدس سره بی که با سر بریده و با هردودست شمشیر می زد و سرهای کابلیان نگون بخت را به جرم قبول نکردن دین تازه، از تن جدا می کرد، موقعیت داشت. بنابراین آن مکتب را می شد به آسانی پیدا کرد و اگر آدم کنجکاوی، دور از نظر چپراسی های پیرو عیوس و آزمند آن مکتب از لای در نیمه باز آن به داخل مکتب می نگرست، انبوهی از دختران سیاه پوش را که چادرهای نازک از لمل سفید را بر گردن انداخته بودند، می دید که با چه شور و هیجانی دسته دسته و خیل خیل در صحن مکتب قدم می زدند، گفتگو می کردند، می خندیدند و سر مست از بادیه غرور و جوانی و زیبایی خود بودند. یکی از این دختران سارا بود. سارای پری پیکر رحمت.

رحمت هر روز سارا را می دید. دختری را که با دستان سفید و لطیفش بکس زردرنگ چرمی مکتب را محکم گرفته، با همان قدم های کوچک ولی سریع

وموزون وخرام شیوا به مکتب می رفت ویا به خا نه برمی گشت. اگر رحمت صبح ها سارا را دیده نمی توانست، در عوض ظهر ها آن قدر انتظار می کشید تا سارا به پل باغ عمومی کابل برسد، نگاه گذرا، تصادفی وشرمگین او رابه جان ودل بخرد. سپس در پی او روان شود ووی را تا کوچهء سراجی کابل یا محلهء بوت دوزان برساند وتا هنگامی در نبش آن کوچه بایستد که دروازهء آبی رنگ منزل سارا باز وبسته وشود ونگار مهروی رحمت را از شر نگاه های اغیار پنهان نماید.

رحمت در سن وسالی بود که هیچگاه به مهمانی عشق نرفته بود. درست است که از سیمین خوشش می آمد؛ اما درآن موقع نوجوان هم نشده بود ومعنای عشق ودوست داشتن را نمی فهمید. وانگهی سیمین معشوقهء پهلوان عارف بود. معشوقهء دوست محبوبش. البته که رحمت نمی توانست با نگاه شهوانی به او نظر داشته باشد یا در خواب های شهوانی شبانه اش به او راه داده باشد. اما حالاعشق به سراغش آمده بود. عشق از راه رسیده بود ورحمت حضورعشق را در زنده گیش با گوشت وپوست وذره ذره و وجودش احساس می نمود.

سارا دختری بود که ازظاهرفتار، طرزنگاه، سر ووضعیس مناعت طبع و غرور وپاکدامنی ذاتی می بارید. کسانی که ازکنارش می گذشتند، از این که بایستند، یا سر برگردانند وبه دقت تماشایش کنند، ابایی نداشتند ورحمت که او را هرروز می دید، بارها با خود گفته بود: این دختربا این سروصورت وحسن وجاهت، بیگمان در تمام شهر کابل بی نظیر است.

خیال سارا، هوای سارا، عشق سارا، اینک لحظه یی هم رحمت را رها نمی کرد. دیگردر هرجایی که می بود، سارا با او بود. چه در منزل، چه در مکتب. چه در خلوت وبا خویشتن بودن وچه درحضور دیگران. به طوریکه نمی توانست شب ها مثل همیشه راحت بخوابد وتا سحرخیال او را در آغوش نکشد. باگذشت هرروز، محبت شور انگیز نسبت به او در قلبش ریشه می دوانید وهجوم های پیوستهء شهوات جنسی عنان اختیارازکفش می ربود. گهگاهی حسد بی دلیل برقلب او چیره می شد وزمانی غبارنا امیدی، روحش را تیره وتار می ساخت.

در چنین حالاتی امید تصاحب او را از دست می داد. در چنین حالاتی رحمت فکر می کرد که دختری با این زیبایی و تشخیص، بدون شک خواستگاران بی شماری خواهد داشت. خواستگاران از طبقه بالای جامعه. خواستگاران دارای قصرها و خانه های زیبا و موترهای شورلایت و مرسیدس و نوکر و چاکر. از کجا هم معلوم که با یکی از این خواستگاران ثروتمند نامزد نباشد. ورنه چطور ممکن است که او در این عنفوان جوانی و اوج زیبایییش، به کسی نیم نگاهی نیفکند و با غرور و تکبر مشهودی فاصله مکتب و خانه را طی کند.

این تصورات آتش به جانش می زدند، به هیجانش می آوردند و رحمت نگون بخت را با رقیب خیالی و ناشناخته به جنگ و جدال مجبور می ساختند. رحمت هر روزی که از خواب برمی خاست، با خود می گفت، امروز برایش می گویم که دوستش دارم. معلوم می کنم که کسی درزنده گیش هست یا نیست؛ ولی روزها، هفته ها و ماه ها می گذشتند و رحمت هرگز جرأت آن را نمی یافت که رودرروی او ایستاد شود و آن دو واژه قشنگ را برزبان بیاورد.

عاشق محبوب:

بدینسان روزها می گذشت و رحمت شب ها تا سحر- مانند همین امشب - از این پهلو به آن پهلو می غلتید، قسم های سخت و شدید می خورد و عهد های فراوانی با خود می بست و می گفت، فردا برایش می گویم، همه چیز را می گویم. اسمش را می پرسم. قوم و قبیله و نام و شغل پدرش را می پرسم. برایش اعتراف می کنم که دوستش دارم. نه دیگر نمی توانم تحمل کنم. اما فردا که می شد، همین که به او می رسید، زبانش بند می آمد. صورتش سرخ می شد. دستانش می لرزید، بدنش می لرزید. سرافکنده می شد و خاموشانه و خجل راه رفته را طی می کرد. شب دیگر که فرامی رسید، از خود می پرسید چطور خواهد شد، اگر نامه عاشقانه به او بنویسم و به دستش بدهم. و یا درپیش پایش بیفکنم؟ این فکر در ذهنش قوت می گرفت و به نظرش می رسید که بهترین راه حل را پیدا نموده است. پس ساعت ها می نشست، نامه های عاشقانه ناول "ماگدولین یا در سایه درختان ریزفون" را می خواند. یکی از نامه های شور انگیز عاشقانه "استیفن" به "ماگدولین" را خط به خط، اقتباس می کرد، شعر عاشقانه بی را ضمیمه آن می ساخت و برگ سرخ

مرسلی را هم درلای نامه می گذاشت. پاکت را می بوسید، در جیبش می گذاشت و با خود می گفت: این طور بهتر است. با دوکلمه که نمی توان حرف دل را گفت. آری، تنها همین نامه هاستند که می توانند بآب و تاب، سوزها و گدازهای عشق را باز گو کنند.

پیرمرد، سگرت دیگری برایش آتش زد. و کوشش نمود تکه های از آن اشعار دل انگیزی را که برای سارا می نوشت به یاد آورد. اما او اشعار زیادی نوشته بود. در هر نامه بی از یک شاعر که حالا یادش رفته بود. اما شگفتا که هنوز هم پس از گذشت بیستراز سی سال برخی رکنها و بیت ها از این سروده های نادر نادر پور به خاطرش مانده بود:

بی تو، بی تو ای که دردل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی تو لحظه ها گذشت و روز ها گذشت
بی تو، کار خنده ها به گریه ها کشید.

صبح که می شد، رحمت با نامه پر از راز و نیاز و شعر و گل به ملاقات سارا می شتافت. باز هم دل و دستش می لرزید. تردید در قلبش راه می یافت. نمی دانست چه بگوید و چگونه نامه اش را، نامه بی را که با خون دل و اشک دیده نوشته بود، به او بسپارد. بارها دم کوچه سراجی می ایستاد. منتظر می شد، آن قدر منتظر تا دروازه آبی باز شود. دروازه که باز می شد و سارا پا به کوچه می گذاشت، مثل همیشه نگاه گذرایی به رحمت می افکند و تا رحمت به خود می آمد، در میان ازدحام صبحانه مردم گم می شد و می رفت. رحمت می دوید و به سختی او را پیدا می کرد. کوشش می نمود شانه به شانه او راه برود. و در همان اثنا، نامه را به دستش بدهد؛ ولی جرأتش کفایت نمی کرد. زیرا که نه راه و رسم رندان را می دانست و نه شیوه هرزه گان را. به پل باغ عمومی که می رسیدند، دیگر دیر می شد. دختر می رفت و رحمت چاره بی نمی یافت جز آن که نامه را ریزریز کند و به دریای کابل انداخته با قلب گرفته و خاطر اندوهگین راهی مکتب شود.

شبی نامه یی پرازسوز وگدازدیگری نوشت وصبح که شد، درساعت معین به نزدیک دروازه آبی منزل سارا رفت ونامه را در پیش روی دروازه گذاشت. لختی بعد سارا بیرون شد. نامه را دید ولی خم نشد ونامه را برنداشت. راهش را گرفت ورفت ورحمت را در میان موجی از تعجب، یأس و سرخورده گی رها کرد.

اما از این عشق یک طرفه، دوسه نفر از همصنفان رحمت خبر داشتند. مسجدی نیز که در آن هنگام دانشجوی دانشکده زراعت دانشگاه کابل بود، از این راز با خبربود. مسجدی هر قدر کوشش کرده بود تا جرأت و شهامت رحمت را در وجودش بیدار کند، فایده یی نبخشیده بود. عاقبت یک روز به رحمت پیشنهاد کرده بود که اگر اجازه بدهد، به سارا بگوید که چگونه رحمت به طورنا محدودی اورا دوست دارد و می پرستد. ولی رحمت می گفت، نه . اگر تو بگویی، آن دختر می رنجد و مرا آدم ترسویی تصور می کند.

این شوریده گی و آشفته حالی های روح و روان رحمت مدت ها دوام کرد. به طوری که ظنین زخمهء عشق در سرتا سر وجودش نواخته می شد و لحظه یی اورا آرام نمی گذاشت.

آن روز، در چوک جادهء میوند شهر کابل تظاهرات خشونت باری در جریان بود. از شاگردان مکتب گرفته تا محصلین دانشگاه کابل و از کارمندان دولت گرفته تا بازاریان و رهگذران در آن جا جمع شده بودند. مظاهره به خاطر بزرگداشت از خاطره و یادبود جوانانی که در تظاهرات (سوم عقرب) دوروز پیش کشته و یا زخمی شده بودند، برپا شده بود. تظاهر کننده گان در نظر داشتند که پس از ایراد سخنرانی ها و دادن شعارها به چند دسته تقسیم شده و مارش کنان به سوی مساجدی که فاتحهء جوانان کشته شده گرفته می شد، بروند و فاتحه بگیرند. جوانی بالای سکوی سپاهی گمنام بالا شده، بلندگوی دستی را به دهن خود نزدیک ساخته و با صدای بلند شعار می داد:

- مرگ بر قاتلین حسن خیاط، مرگ بر قاتلین شکرالله و عبدالرب! مرگ!
جمعیت با وی هم صدا شده و فریاد می زدند: مرگ، مرگ ...

- مرگ بر این نظام فاسد و ستمگر.
- مرگ، مرگ، مرگ ...
- نابود باد ارتجاع، نابود باد امپریالیزم، نابود باد فاشیزم ...
- نابود باد، نابود، نابود...
- مرگ بر سردار ولی قاتل که امر فیر را داده است...
- مرگ، مرگ، مرگ...
- ما خواهان گرفتاری قاتلین هستیم . قاتلین باید محاکمه شوند. مرگ بر قاتلین!
- مرگ ، مرگ ، مرگ ...
- زنده باد همبسته گی مردم افغانستان .
- زنده باد، زنده باد...

جمعیت ، لحظه به لحظه بیشتر می شدند. عکس های انگشت شماری از مقتولین برسکوی سخنرانی بلند می شد. در تکه های سرخ و سیاه نیز، شعار هایی با خطوط برجسته به زبان های دری و پشتون نوشته بودند. هیجان جمعیت، لحظه به لحظه بالایی رفت. مشت ها گره می خوردند، چهره ها خشمگین تر می شدند و به نظر می رسید که دیگ انتقام و خون خواهی تظاهر کننده گان با گذشت هر لحظه جوشان ترمی شود. سخنان جوانی که بازویش را گچ گرفته بودند و پیشانی اش را با تکه ململ سفیدی بسته بودند، بیشتر از پیش به آتش خشم و کینه جمعیت دامن می زد:

- من از حکومت می پرسم، گناه من چه بود؟ به جز از قلم و کتاب، کدام اسلحه بی درنزد بود؟ دوستان ببینید که چگونه سرم را با دنده چوبی شکستاده اند و بازویم را با مرمی شگافته اند. ما چه گناهی داشتیم به جز این که می خواستیم در جلسه رأی اعتماد به صدراعظم دوکتور محمد یوسف اشتراک کنیم. تقاضا کرده بودیم جلسه علنی باشد. آخر ما محصلین دانشگاه هستیم و به اساس قانون اساسی کشور حق داریم در فعالیت های سیاسی شرکت کنیم و ببینیم در این کشور چه می گذرد. اما شما دیدید که یک اردو را حرکت دادند و امر کردند تا بالای ما حمله کند. شما خود دیدید که مرمی ها مانند باران می بارید، چندین نفر کشته شدند، ده هانفر زخمی شدند و سرک پیش روی شورای ملی را خون گرفت. شما خود دیدید که صدها نفر زیر پای شدند، دست ها و پاها ی بسیاری شان شکست. اما این فاشیست

ها به امر آن فاشیست بزرگ خود هنوز هم فیر می کردند، هنوز هم می زدند و خون می ریختند. چرا؟ این چگونه دموکراسی است؟ بلی دوستان ما باید حق خود را بگیریم. اما برای گرفتن حق مان، باید متحد شویم. یک پارچه شویم، همیسته شویم تا حق خود را خواسته بتوانیم. در غیر آن دولت امر دستگیری قاتلین حادثهء پرپرورزا نمی دهد، آن ها را محاکمه نمی کند. بار دیگر بالای ما و شما حمله خواهد کرد و صدها دانشجو و شاگرد بی گناه را به خاک و خون خواهد کشانید...

اگرچه رحمت در صفوف آخر مظاهره چیان ایستاده بود؛ ولی آن جوانی را که این سخنان را ادا می نمود به خوبی می شناخت. او همان مسجدی دوست و رفیق دوران کودکی اش بود که اکنون یکی از هواخواهان سازمان سیاسی نوپا به نام حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود. سخنان مسجدی که با شعارهای مرگ بر قاتلین، مرگ بر خائنین، مرگ بر فاشیسم و راسیسم، پایان یافت، جمعیت را خشم توفنده بی در بر گرفت. چهره ها غضبناک تر شدند و احساسات ضد دولتی به اوج خود رسید. در اوج همین هیجانات تند و احساسات آتشین بود که یکی دیگر از بر پا کننده گان تظاهرات بلند گورا از مسجدی گرفت و گفت:

شاگردان عزیز و محصلین آگاه، کارگران، ماموران و زحمتکشان وطن! با تایید کامل سخنان رفیق مسجدی عزیز، می خواهیم به شما بگویم که همین حالا خبر شدیم که غند ضربه و تولی سوار قوماندانی امنیه، برای برهم زدن این مظاهره و جلوگیری از فاتحه گیری همزمان شهید مان، به این طرف حرکت داده شده و پس از چند لحظه بی به این جا خواهند رسید. بنابراین از شما دوستان و همزمان عزیز می خواهیم تا صفوف تان را فشرده سازید، باسنگ ها و خشت ها و چوب ها و هر چیزی که دم دست تان است، مسلح شوید و بر فرق دشمن بکوبید. مگذارید که دشمنان دموکراسی، این قاتلین همزمان بی گناه مان، ما را متفرق سازند و بر مراد پلید خود پیروز شوند. نگذارید که قاتلین ...

سخنان او هنوز تمام نشده بود که ناگهان آن جمعیت خشمگین باسنگ و چوب و کلوخ که معلوم نبود چه طور در آن لحظات کوتاه به دست آورده اند، مسلح شدند و برای مقابله با دشمن آماده گردیدند.

غند ضربه وتولی سوار رسیدند، راه ها مسدود شدند، دکان ها بسته گردیدند. دکانداران و بازاریان و تماشاکننده گان مظاهره، گریختند. پولیس های کلاه سفید پوش و چماق به دست، در میدان وسیع پیش روی آبد میوند، صف بستند. صف آراییی تکمیل شد. صفی که به جز از کتاب و قلم و چند تا سنگ و چوب و کلوخ، اسلحه دیگری نداشتند وصف دیگری که با دنده چوبی و تفنگ و برچه مسلح بودند واز بلند گوی فرماندهی پولیس که در بالای موترتیز رفتاری نصب شده بود، اخطار می دادند که هرچه زودتر متفرق شوید. اما مظاهره کننده گان وقعی نگذاشته، همچنان شعار می دادند، مرگ بر قاتلین، مرگ بر مزدوران آن ها، مرگ بر کاسه لیسان حکومت ستمگر، مرگ بر جنرالان فاشیست، مرگ... لحظه تصادم نزدیک بود و هر دو صف به شدت عصبانی و تحریک شده بودند. قوای دولتی نزدیک و نزدیک تر می شدند و حلقه محاصره تنگ تر می گردید. چند عراده موتر آب پاش که در پیشاپیش غند ضربه قرار داشت نیز به مظاهره چیان نزدیک می شدند. اشپلاق ها و بلند گوی پولیس به صدا آمده بودند. وبه نظر می رسید که حاکم شهر کاملاً برافروخته شده و تا هنگامی که این مظاهره راسرکوب نکند، آرام نخواهد گرفت. موترهای آب پاش که شروع به ریختن آب بالای جمعیت نمودند، ناگهان همان صدایی که دستور مسلح شدن مظاهرچیان را داده بود، با صدای بلندی گفت:

- حمله کنید، بزنید این وحشی ها را، این فاشیستان را. بزنید، بزنید این نوکران سردار را. به پیش رفقا!

بارانی از سنگ و خشت و کلوخ بالای پولیس هایی که نزدیک می شدند، باریدن گرفت. چند تا پولیس به زمین افتادند. کلاه سفید پوش ها نیز حمله کردند، اسپ های سرکش چهار نعل تاختند. اسپ ها شیهه کنان می دویدند، میل می کشیدند، لگد پرانی می کردند، مردم را زیر پا می کردند و پولیس های کلاه آهنی پوش، با چماق ها و دنده ها و دیپچیک های تفنگ جمعیت را می زدند. باران مشت و لگد و دنده برقی بود که بر سر مردم فرو می آمد. چماق ها و قنطاق ها در این جا دهنی را می شکستند و آن جا فرق سری را می شگافتند.

مردم را چنان می زدند که خون از دهن و بینی شان جاری می شد. پولیس ها می گفتند: حرامی ها، از دست شما پدر لعنت ها دوشب و دوروز است که خواب نکرده ایم. آخر شما چی می خواهید؟ پولیس لاغر اندامی که یک دانشجوی چاق و فربه را دستگیر نموده بود او را به قصد کشتن می زد، می گفت: بچه سنگ، کونی حرامزاده، باز هم مظاهره می کنی؟ زدن زدن ادامه داشت. فیرهای هوایی شیشه های کلکین ها را می شکستند. حمله شدت می یافت. صدای شکستن چوب، کوبش سنگ، صدای مشت و لگد و صدای گریه وزاری بلند و به آسمان می رسید. خون ها بود که می ریختند و پا ها بود که می گریختند و بوت ها و قلم ها و بکس ها و کتاب ها بود که بر جا می ماندند.

در همین محشرکبر، دختر سیاهپوشی، ناگهان از میان انبوه دختران گریان و وحشت زده مکتب ها بیرون دوید و با قوت تمام بوتل رنگ قلم خود را بر پیشانی یکی از همان چماق به دستان کوبید. بوتل شکست، پاش پاش شد. تکه تکه شد. و صورت مرد چماق به دست با رنگ قلم و رنگ خون آغشته شد. دختر نتوانست به نزد همصنفانش باز گردد. زیرا که چماقی بالا رفته و بر سر دختر فرود آمد و او را نقش زمین ساخت. دختر آخی گفت، چیغی کشید و از هوش رفت. اسپ سرکش چماق بدستی که دختر را زده بود، رم کرد، اسپ ها ی دیگر نیز رمیدند و این طرف و آن طرف چهار نعل تاختند. گریزگریز آغاز شد. و در همین هنگام دستان قوی و زورمند جوانی، دختر را مانند پر کاهی از زمین بلند کرد، بردوش گرفت و با استفاده از آن بی نظمی، دوان دوان تا کوچه علی رضا خان رسانید. جوان در مقابل دکان حسین علی شیریخ فروش توقف کرد و دختر را به دکان بالا نمود و به زمین گذاشت. آن جوان رحمت بود و آن دختر، معبود او سارا.

رحمت که حسین علی را می شناخت، به کمک او سروسورت خون آلود سارا را شست. زخم کوچک سرش را با پارچه بی بسته کرد. سارا را به اتاق اندرون دکان برد. و بالای دوشکی که حسین علی آن هزاره عیار کابلی، گهگاهی بالای آن دراز می کشید، خوابانید. رحمت دستان لطیف سارا را در دست گرفت و به مالیدن آن پرداخت. به صورت دلفریبش خیره شد و با خود

گفت: خدایا این دختر چه قدر زیباست. چه قدر ملیح است. از سر تا پای وجودش گرمای عشق و هوس و خواستن برمی خیزد. اما عشق ورزیدن به او، در برکشیدن و بوسیدن او هم کار آسانی نیست. صدها رازورمز می خواهد و جرأت و شهامت که، من در خود سراغ ندارم.

در همین افکار بود که دختر صدای باز شدن آب ولایتی یا سودا واتر را که حسن علی با شگرد خاصی باز و در برابر مشتریانش می گذاشت، شنید. چشمانش را باز کرد و نگاه حیران خود را به جوانی که مقابلش نشسته و دستش را در دست داشت، دوخت. دختر آهی کشید، دستش را با ملایمت از دست حامی خویش بیرون کرده، بر فرق سرش برد. محل زخم را دست زده و از دردی که می کشید، چهره اش درهم رفت. دختر بار دیگر به سیمای جوانی که در برابرش نشسته بود و رنگ به چهره نداشت، نگریست. سپس نگاهی به فضای اتاق کوچک و بوتلهای آب ولایتی انداخت. تعجب کرد و وحشت و هراس در چهره سپیدش ظاهر شد. نیم خیز شد و به جستجوی چادر سفید مکنش، به چهار طرفش نگریست. چادر را بالای پاهایش یافت، چادر را به سر کرد و آرام آرام به خاطرش آمد که چه واقع شده بود. یادش آمد که چگونه بوتل رنگ قلمش را به روی آن پولیس بی حیا زده بود و پس از آن که بر فرقی نواخته بودند، دنیا در نظرش تاریک شده بود. پس از آن به یادداشت که کسی او را به دوش انداخته و می دوید. دلش خواسته بود که چیغ بزند. تصور کرده بود که همان پولیس او را به دوش گرفته و به او تجاوز می کند. اما هرچه می کرد، فریادی از گلویش خارج نمی شد. حالا دختر به زودی پی برد که همین جوانی که چهره اش آشنا است، وی را به دوش گرفته، از معرکه نجات بخشیده، زخم سرش را بسته کرده و با کمال محبت به سویش می نگرد. به همین خاطر، با نگاه حقتناس و نواز شگری به چشمان ناجی خویش نگریسته و با صدای ضعیفی گفته بود:

- نام من سارا است. در مکتب بلقیس درس می خوانم. صنف ده هستیم. شما کی هستید؟ این جا کجاست؟

- اسم من رحمت است. رحمت الله است. در مکتب حبیبیه درس می خوانم، شما در مظاهره بودید. در نزدیک همین کوچه بالای سرک عمومی ایستاده بودید. نمی دانم چه شد که ناگهان بوتل رنگ قلم تان را از بکس بیرون کردید، دویدید و به

روی پولیسی که بالای اسپ نشسته بود، زدید. پولیس شما را با چوب دست داشته اش زد و مجروح ساخت. شما بیهوش شدید. من از دور ناظر این صحنه بودم. به مشکل خود را به شما رسانیده و شما را به این جا رسانیدم. این جا دکان شیرین فروشی دوستم حسین علی است. تشویش نکنید، هیچ گپ نیست. ان شاء الله به زودی خوب می شوید. خوب شد که به خیر گذشت...

- پس شما مرا نجات بخشیدید. نمی دانم از شما چگونه تشکر نمایم.
- قابل تشکر نیست. من وظیفه خود را در مقابل یک همشهری ام انجام داده ام. وانگهی شما را از مدت ها پیش به این سو می شناختم. هر روز شما را می دیدم، زیرا راه هردوی ما، یکی بود. تنها نام شما را نمی دانستم. اما راستی شما چه نام قشنگی دارید.

سارا با شنیدن این سخنان صادقانه رحمت، به چهره اش دقیق شد و ناگهان به خاطر آورد که بلی این همان جوان محبوب بی دست و پا و پاسبان همیشه گی اوست که هر روز صبح و ظهر در پی اش روان می شود؛ ولی هرگز مزاحمش نمی گردد. یادش آمد که بارها خواسته بود، برگردد و از وی خواهش نماید که یا دست از تعقیبش بردارد و یا حال دل بگوید و هدفش را از این کار بیان کند. ولی فکر کرده بود که مادامی که جوان مذکور یک کلمه هم با او حرف نزده و مزاحمتی ایجاد نکرده است چرا او را آزرده بسازد. ببین که این جوان را چه شده، چطور دست و پای خود را گم کرده، زبانش لکنت پیدا کرده، چهره اش سفید شده و چشمانش را به زمین دوخته است. آه که چه جوان نجیبی، چه قدر باتربیت و عیار. خود را به آب و آتش زد و مرا به دوش گرفت. و به این جا رساند. خدا می داند چه قدر مانده شده. حالا هم چادرم را بالای پاهایم انداخته و دستانم را مالش می دهد. خدایا این جوان چه قدر با نزاکت است.

رحمت، گیلان نوشیدنی سرد و گوارایی را که حسین علی آورده بود، برایش پیش کرده و گفت:

- بنوشید. شربت است. حال تان را بهتر می سازد.
سارا تشکر کرد، جرعه بی نوشید و از رحمت پرسید: شما در کدام صنف درس می خوانید، آیا شما را هم به زور در مظاهره آورده بودند؟

رحمت گفت: من صنف دوازده هستم. ما را کسی مجبور به مظاهره کردن نساخته بود. محصلین دانشگاه کابل و شاگردان مکتب ها که ساعت یازده بجه صبح درپیش روی مکتب ما رسیدند و شروع کردند، به دادن شعارها، ما نیز مکتب را ترک کرده به آنان پیوستیم. در راه یکی گفت که سنگ و کلوخ بردارید. ما هم هرچه پیدا کردیم، در جیب ها و بکس های مان انباشتیم و به راه افتادیم.

سارا گفت: درپیش روی مکتب ما هم آمدند. مدیره صاحب به قوماندانی امنیه و وزارت معارف تلیفون کرد؛ تا جهت جلوگیری از نفوذ مظاهره چیان به مکتب، چند نفر پولیس بخواهد، اما کسی پیدا نشد. در همین وقت بچه ها و دخترها داخل مکتب شدند و از ما خواستند که روز فاتحه گیری شهدای سه عقرب است. باید همه مظاهره کنان به مساجدی که در آن ها فاتحه می گیرند، برویم. ما از صنف ها بیرون شدیم. من می خواستم خانه بروم؛ اما راه ها مسدود بود. ناگزیر با آنها به راه افتادم و در آبد میوند که رسیدیم، در گوشه یی ایستادم. اما نفهمیدم که چرا یک دفعه قهر شدم و چون سنگ و کلوخ در اختیارم نبود، بوتل رنگ قلمم را به روی آن پولیس شکم کتیه اسپ سوار، پرتاب کردم - اما شما چه خوب نشان گرفته بودید. آفرین تان. ولی بگوئید چرا اورا زدید. آیا از قیافه اش بد تان آمده بود یا از رفتارش.

سارا لبخندی زد و با لحن شرمگینی گفت: از هردویش. مخصوصاً از سیل کردنش. او چنان به طرف من می نگریست که نزدیک بود با چشمانش مرا بخورد.

- بیچاره حق داشت. آخر شما بسیار زیبا هستید.

- آه شما چه می گوئید، تعارف نکنید.

پس از این گفتگوی مختصر، هردو ساکت شدند. روز اول آشنایی بود، همان روزی که فقط با نگاه می توان از عشق و خواستن سخن گفت. روزی که قلب ها می لرزند و زبان ها لکنت پیدا می کنند. روزی که تنها و تنها نگاه ها، بار وازه ها را بردوش می کشند.

سارا گیلاس شربت سرخ رنگش را باردیگر بالا کرده، جرعه دیگری نوشید و گفت: رحمت جان، بکس مکتبم چی شد، گمش کرده ام؟ رحمت گفت، نه گمش

نکرده ای، در تمام این مدت در شانه ات آویزان بود. آن جاست. در پیش حسین علی. خاطرتان جمع باشد.

سارا از جایش برخاست و گفت، حالم بهتر شده، ساعت چند است؟ بعد به ساعت کوچک و ظریف بند دستی اش نگاه کرد و گفت: او هو سه بجه است. چه قدر ناوقت شده، باید هرچه زودتر خانه بروم. خدا می داند که مادرانم تاچه حد پریشان شده باشد. رحمت نیزسرش را به علامت موافقت تکان داد. از جایش برخاست و هر دو در حالی که از حسین علی شیرین فروش، تشکر نمودند، آن جا را ترک گفته قدم در کوچه گذاشتند.

سوار بر بال های عشق:

در کوچه وضع به حالت عادی برگشته بود. دکان ها باز شده و بازاریان بار دیگر به بازار ریخته بودند. از کافی ها و سماوارها و رستوران ها، صدای موسیقی بلند بود. موسیقی افغانی و هندی و ایرانی. ارکسترها و نغمه ها و آوازهای رنگارنگی به نوا درآمده بودند. این جا صدای شیدا و رخشانه بلند بود و آن جا صدای رفیع و مکیش ولتا و مرضیه و مهستی و گوگوش که در آن هنگام در اوج جوانی و زیبایی اش بود. این آواها و آوازها و سازها گاهی چنان باهم مخلوط می شدند که به ناله دلخراشی می مانستند و زمانی چنان از هم تفکیک می گردیدند که قدم های برخی از رهگذرانی را که آوازهای خواننده دلخواه خود را می شنیدند، سست می کردند.

از کوچه که بیرون شدند، آبدۀ سپاهی گمنام را دیدند که همچنان آراسته و پیراسته، با جامه فیروزه یی خود در وسط سرک ایستاده بود و به کار کنان و جاروکشانشان بلدیۀ کابل که سنگ ها و کلوخ ها را می روفتند و خون های زخمیان حادثه را می شستند، با زهرخند تلخی می نگریست. رحمت این مینار یادگار پیروزی میوند را که به شکل استوانه یی ساخته شده بود و با کاشی های فیروزه یی رنگی تزیین شده بود، دوست می داشت. و هرباری که از کنار این بنای یادگاری می گذشت، این بیت زیبای پشتو را که ملالی همان دوشیزه شیر

دل افغان، در گرماگرم نبرد غازیان با انگلیس ها زمزمه کرده بود و حالا در قسمت زیرین مینار به افتخار او حک شده بود، زمزمه می کرد:

که په میوند کی شهید نشوی خدای دلایله بی ننگی ته دی ساتینه

اما چیزی را که رحمت در آن روز و روزگار تصور کرده نمی توانست، این بود که روزی فرا برسد و این مینار زیبا نیز از اثر جنگ های تنظیمی خانمانسوز به سینه بخوابد و راز ها و قصه های آن روز خونین را با خود به گور ببرد.

در دهن کوچه علیرضا خان که از مینار میوند چند قدمی فاصله نداشت، پولیس ترافیک بد لباس جلنبری که دنده چوبی به دست داشت، دستفروشان، تبنگی ها و روستاییانی را که متاعی را بار مرکب نموده و به فروش می رسانیدند، با همان چوب می زد و از آن جا می راند. رحمت و سارا می دیدند پولیس ترافیک را که هرباری که دستی به جیب می رفت و پولی در کف دست آزاد او می گذاشت، چگونه چوبش به آهسته گی پایین می آمد و لبخندی در لب های کلفتش پدیدار می شد و بعد به سراغ بینوای دیگری می رفت. آن طرفتر پیرمرد گدایی در پیاده رو نشسته بود. پیرمرد پتوی کهنه و چرکینی را به روی زمین گسترده و دستانش را با تضرع و الحاح به سوی رهگذرانی که از پیاده رو می گذشتند، دراز کرده و می گفت:

- او مسلمانها! کمک کنید. خیر بدهید. نان شب را ندارم. از خدا می شود از شما می شود، هفت سرعیال دارم. خیر بدهید، به لحاظ خدا به لحاظ قرآن... او برادران ...

در پهلوی مرد گدا، کودک خردسال نیمه برهنه بی نشسته بود و همین که رهگذری سکه بی بالای پتو می انداخت، کودک فوراً هجوم می برد، سکه را می گرفت و در جیب واسکت کهنه پیرمرد گدا می چپانید.

درست در پهلوی بساط گدا، مرد میانه سالی که کلاه پوست قره قل رنگ و رو رفته بی داشت، بالای چهار پایه چوبینی نشسته، میز کوچکی را که بالای آن لوازم تحریرش مانند دوات و قلم و کاغذ و جاذب چیده شده بود. قرار داده و با زن چادری پوشی صحبت می کرد. زن چادری پوش بالای دوزانو نشسته و روبند

چادری را به عقب سر انداخته بود. زن صورت چروکیده بی داشت. از صورتش واز چشمهایش درد و عجز و فقر و مسکنت جانگاهی خوانده می شد و به نظر رحمت می رسید که آن زن نمادی است از همان ستم طبقاتی بی که پدرش از آن بارها و بارها برایش قصه کرده بود.

میرزا بنویس خطاب به پیرزن می گفت :

- مادر جان، عریضه ات را برای والی صاحب کابل نوشته می کنم. نوشته می کنم که ملک ده ، زمین شویت را گرفته و خودش را نیست و نابود کرده، نوشته می کنم که حاکم هم با ملک همدست است و کسی نیست که گپ ترا گوش کند. اما ننه جان، جنگ شدیاری سرشیدار، قیمت عریضه چاپی یک روپیه، نوشته کردنش چهار روپیه، جمله پنج روپیه می شود. پنج روپیه داری؟

- میرزا صاحب، من بسیار غریب هستم. عین از شیوه کی آمده ام. چهار روپیه کرایه سرویس می دهم. دوروپییه آمد، دو روپیه رفت. سه روپیه دارم، همین سه روپیه گگ را بگیر و عریضه را برای والی صاحب نوشته کن. این طور نوشته کن، که دلش بسوزد و شویم را پیدا کند... میرزا صاحب دعایت می کنم. این سه روپیه، بگیر، بگیر میرزا صاحب...

چند قدم دور تر از میرزا بنویس و پیرزن، مرددیگری در بیخ دیوار پیاده رو، چهار زانو نشسته بود و سلمانی دوره گردی مشغول تراشیدن موهای سرش بود. پسرک خردسالی که تبنگ کوچک چوبی بی را به گردنش انداخته بود، صدا می کرد: پشمک، پشمک بخیرید... مرد کوسه بی که در پشت تبنگ شورنخود فروشی اش نشسته بو، صدا می کرد: شورنخود بخورید. کچالو بخورید.

در روی سرک عمومی، موترها و رگشاها، سرویس های سابقه و غرازه و یا نو و خوش رنگ و لوکس، پت پت کنان، بوق زنان و هارن کنان می دویدند و می گذشتند و بدینسان جاده میوند یک باردیگر زنده شده، و آغوشش را به روی مردمان شاکمی و دردمند و به روی انسان های بی نیاز و شادمان و عشاقی چون سارا و رحمت به یکسان گشوده بود.

رحمت وسارا پهلو به پهلو می هم به طرف کوچه سراجی، ساکت و آرام به پیش می رفتند. معلوم نبود که سارا از این همراهی شادمان است یا در محذور اخلاقی گیر مانده و به رحمت گفته نمی تواند که راهش را بگیرد و برود؛ ولی چون از وجنات او چیزی خوانده نمی شد، رحمت او را همراهی می کرد. راستش رحمت بالای ابرها سوار بود و از آن بالا بالاها به این کهنه سرای می نگریست. او دیگر به کمال آرزوهایش رسیده بود و هرگز تصور نمی کرد که درزنده گی اش چنین روزی پیش آید. تصادفی رخ دهد، دلدار را به دوش بگیرد، دستان لطیفش را مالش دهد. بوی پیکر زیبایش را بشنود و صدای مخملینش موسیقی روان بخش روح و تنش گردد. سخن گفتن، گام به گام با او، راه پیمودن، چشم درچشم او دوختن، بوی عطرآگین تنش را استشمام نمودن آرزوهای بود که ماه های تمام در اشتیاقش سوخته بود.

تا کوچه سراجی چند قدم بیشتر نمانده بود که مرد سالخورده محاسن سفیدی که عرقچینی بر سر و پیراهن و تنبان گیبی برتن داشت، ناگهان مقابل آندو سبز شد و گفت:

- سارا بچه ام، دخترم کجا بودی؟ تمام شهر را پشت تو گشتیم و تو را نیافتیم. همین حالا ماموریت پولیس می رفتم که راپور گم شدنت را بدهم. مادرت نزدیک است دیوانه شود. دخترم چه گپ شده، سرت را چرا بسته ای؟ زخمی شده ای؟ خدا نکند. این آغا کیست؟ این چه روز است، این چه حال است، خدایا دیوانه می شوم...

مرد سالخورده که قد بلندی داشت و دانهء تسبیح چوبی نسواری رنگش را با سرعت می گردانید، چنان در گردانیدن این دانه ها عجله داشت که انگار تا هنگامی که آخرین دانهء تسبیح را لمس نکند و دستش به ملاگک تسبیح نخورد، پاسخ این همه سوالها را دریافت نخواهد کرد و حاضر به شنیدن هیچ توضیحی هم نخواهد بود. اما سارا که او را می شناخت، همین که متوجه شد، دست مرد سالخورده به ملاگک تسبیح رسید، سخنان او را ختم شده تلقی کرد و گفت:

- ماما جان! این جوان رحمت الله نام دارد. شاگرد لیسهء حبیبیه است. امروز مظاهره بود. در جریان مظاهره من زخمی شدم. این جوان به من کمک کرد و مرا نجات داد...

مامای سارا گفت: خدا فضل کرد که به خیر گذشت. تشکر بچه ام. خداوند جوانان با شرف و با عزتی مثل ترا کم نسازد. زنده باشی بچه ام. من مامای سارا جان هستم. نامم "برات" است. در همین کوچه دکان پیزار دوزی دارم.

هر وقت که از این جا می گذشتی به نزد من هم بیا. چای می نوشیم و گپ می زنیم. بسیار خوشحال خواهم شد.

رحمت از ماما برات اظهار تشکر کرده و فهمیده بود که وقت خدا حافظی با سارا رسیده است. سارا هم همین را می خواست؛ زیرا دستش را دراز نموده ، دست رحمت را فشرده و گفته بود:

- از کمک و محبتی که به من نمودید، بسیار سپاسگذارم. خدا حافظ شما!
- خدا نگهدارتان !

آن روز پراز ماجرا که با پیش آمد خوشایند و دوران انتظاری شروع شده بود، با خوشی ادامه یافت. خلق خوش، چهرهء شاداب و شادمان او، پس از مدت ها تمام اهل خانه را به شادمانی و نشاط درآورده بود. عثمان حیران مانده بود که برادرش را چه شده است. چرا امروز سر به سرش نمی گذارد و از وی اصول دین نمی پرسد؟ عثمان که در آن هنگام در صنف هفتم درس می خواند، از دست ایرادات برادرش به جان رسیده بود. تا شور می خورد، رحمت نق می زد که چه می کنی، چرا درس نمی خوانی؟ تا لحظه یی به کوچه می رفت و می خواست با همسالان خود درچمن حضور ، به بازی فوتبال بپردازد، رحمت در پی اش می آمد و می گفت، برو درس بخوان، یا برو که مادر کارت دارد، بازار برو، یا آب بیار... ده ها ایراد و بهانه دیگر می گرفت و نمی گذاشت که آب خوش از گلوش پایین رود. شب ها هم گلستان سعدی را باز می کرد و او را مجبور می ساخت که چندین صفحه را چند بار بخواند و معنا کند و چند بار بنویسد. به خصوص در این

ماه های اخیر که دمار از روزگارش کشیده و کم بود که دیوانه اش بسازد. به همین سبب حالا عثمان حیران بود که او را چه شده است؟ آیا صبح از پهلوی راست برخاسته، یا تکت لاتری اش به جایزه اول تصادف کرده است؟ عثمان می شنید که از اتاق برادرش صدای خواندن نوجوان خوش آواز، احمد ظاهر که تازه شهرت یافته بود، بلند است. عثمان از خود می پرسید که آیا همین برادرش نبود که هر موقعی که از مکتب به خانه می آمد، مانند برج زهرمار، تلخ و عبوس می بود و کسی جرأت آن را نداشت که دو کلمه با او صحبت کند. به جز از مادر که دسترخوان را خموشانه در برابرش می گسترد. هرچه می بود، تر یا خشک در مقابلش می نهاد. بلی، حالا دیگر عثمان احساس خوشی میکرد و همراه با خواهرانش فرخنده و فرزانه دست به دعا بلند کرده بودند که خلق و خوی برادرش، همیشه چنین باشد.

خدا میداند که رحمت آن شب خوابید یا اصلاً خواب به چشمانش راه نیافت. اما روز دیگر شادمان و سرحال برخاست و پنجره را گشود. نسیم سحرگاهی با آمیخته یی از سردی زود گذر ماه عقرب به داخل اتاقش هجوم آورد و روح و روانش را نوازش داد. آسمان آبی، انوار زرین خورشید، لطافت و پاکی هوا، سبزه های زمردین گونه چمن حضوری، چهچهه پرنده گان، درختان سایه گستر کنارسرک عمومی و رهگذرانی که با راحتی خیال دررفت و آمد بودند، همه و همه زیبایی ها، رنگ ها و مواهبی بودند که رحمت ظرف این چند ماه اخیر، یا آن ها را دیده نمی توانست و یا وجودشان را فراموش کرده بود. آن روز در درونش شگوفه های تازه یی رسته بود. زمین زیر پایش می رقصد. در بندبند و سلول سلول وجودش فریاد رسایی به ترنم آغاز کرده بود. فریادی که می گفت: سارا، سارا، دوستت دارم، دوستت خواهم داشت برای همیشه. او حضور عشق را در سینه اش حس می کرد. و حضور خدا را در تپش قلبش. روحش از عظمتی شگرف و بی انتها لبریز شده بود و وجودش سرشار از نیروی جوانی و خواستن بود.

بخش پنجم

منوچهر:

" صد دفعه بهت گفتم که پاپی من نشو، آخر از جون من چه می خوای؟ لنگ سحرآومدی درمی زنی، سرآوردی مگر؟ یا ارث بابا تو طلب داری؟ فرهنگ زبون چیه، فرهنگ زبونم کجا بود، مرد! برو به درک با اون شکم گنده ات. آخه گفتم برو، چه رویی دارد این نامرد. مگر همون کشیده یی که توی کلاس بهت زدم، کافی نبود؟ باز می خوای؟

- آروم باش، روشک جون. این داد و بیداد چیه که راه اندوختی؟ عجب قلتی کردم، در زدم. فرهنگ زبون نداری که نداری. فهمیدیم وراه می افنیم. واسه چی بد و بیراه می گی زن؟ خوب، ما رفتیم. اما چه زبون سگی داری، ها؟ "

این سخنان که با صدای بلندی گفته می شدند، پیرمرد را از خواب خوش و عمیقی که در واپسین لحظات یک شب دراز به او دست داده بود، بیدار ساخت. ولی چشمانش را بار دیگر بسته کرد. دلش نمی خواست که از جا برخیزد و ببیند که چه واقع شده و روشک چرا خشمگین است. پیرمرد، از یک پهلو به پهلوئی دیگرش غلتی زده و با خود گفت: هرگپی که باشد، بعداً معلوم می شود؛ ولی مسلماً به من ربطی نخواهد داشت. کاش فقط یک ساعت دیگر مرا آرام بگذارند. فقط یک ساعت دیگر.

پلک هایش بار دیگر بسته می شدند که ناگهان صدای شکستن ظرف شیشه یی را شنید که معلوم بود از فرط خشم و غضب پرتاب شده و به دروازه اتاقش خورده

و پاش پاش شده است. پیرمرد، دشنامی زیر لب گفت، از جایش برخاست و از لای دروازه به دهلیز نگاه کرد. دروازه اتاق روشنگ با صدای بلند به هم خورد و بسته شد و در همین وقت صدای برخورد دروازه های دوپله یی انتهای دهلیز نیز به گوش رسید. کف دهلیز و نزدیک دروازه اتاقش را توته ها و خرد و ریزه های بوتل شکسته و فاندا پوشانیده بود. پیرمرد بار دیگر به من چی گفته، دربستر نرم و گرمش دراز کشید. چشمانش بسته می شدند که ناگهان به فکرش رسید وقت بازی کردن نوری و دخترک هم سن و سالش "الیزابت" سیاه پوست به زودی فرا می رسد. مگر نه آن که هر ذره این شیشه ها کافی است که پاها و دستان آنان را زخمی و خونین بسازد؟ آه باید بروم و روشنگ را بگویم که دهلیز را جاروب کند؛ ولی معلوم نیست چه در فکرش گذشت که آن جا نرفت. در عوض خودش، خاک انداز و جارو را برداشت و با دقت تمام مصروف جاروب کردن و پاک کردن دهلیز گردید. پیرمرد همان طوری که مصروف روفتن دهلیز بود، در این اندیشه نیز فرو رفته بود که چه کسی در این سحرگاه زود، به سروقت روشنگ آمده و از وی فرهنگ زبان می خواسته است. چه گفته بود که روشنگ آرام و خوش برخورد، بوتل فاندا رابه سوی او پرتاب کند. در همین فکر بود که ناگهان صدای آن مرد را که چند لحظه پیش شنیده و روشنگ به وی شکم گنده گفته بود، شناخت. با خود گفت، خودش بود، منوچهر! اما منوچهر فرهنگ را چی می کرد؟ خودش که چندان علاقه یی به درس زبان نداشت. پس آیا آن رابرای نفیسه نمی خواست؟ یا شاید هم بهانه یی بود برای نزدیک شدن با روشنگ گوشه گیر و منزوی. خدا می داند...

منوچهر مردی بود در حدود سی و پنج ساله، با صورت کلان و فراخ و چشمان درشت و سیاه و قد میانه و شکم گرد و برآمده. صورت طبق گونه اش را همیشه از ته می تراشید و بروت های نازکش راقیچی می کرد و نمی گذاشت بلند شود. پتلون کاوبای می پوشید و کرمچ های پسرانه به پا می کرد و جاکت ها و پیراهن های رنگه می پوشید. زنجیر طلایی به دستش می بست و گردن آویزی از طلا به گردنش می آویخت. ولی این ظاهر آراسته او را جوان نشان نمی داد، زیرا شکم بزرگ و برآمده و سر بی مویش وی را از ریخت انداخته و ظاهر مرد میان سالی را به او می بخشید.

منوچهر، انسان بسیار متحرک و پر از جنب و جوش بود. به طوری که به ندرت آرام می گرفت و به سختی قرار می یافت. او در همه جا دیده می شد. در همه جا حضور به هم می رساند. هم در اتاق دوکتور اردوگاه، هم در برابر غرفه معلومات، هم در زال ورزش، هم در چمن های فوتبال، هم در کلوب شبانه و هم در دهلیزها، آشپز خانه ها، رختشویی ها و هر جای دیگری که هرگز انتظارش را نداشتی.

منوچهر بیشتر از دوسال می شد که در اردوگاه زنده گی می کرد؛ ولی با وصف این همه دهنده گی و تحرک، هنوز هم دوست یا دوستانی در میان ایرانی جماعت آن اردوگاه نیافته بود. اگرچه او با هر تازه واردی گرم می گرفت و کمکش را عرضه می نمود؛ اما همین که دو سه روزی می گذشت و تازه وارد بیشتر با او آشنا می شد، از وی می برید و وی را که می دید راهش را کج می کرد. علت این برخورد مردم را با منوچهر، هموطنش جواد آقای فاضل، نتیجه دورویی، دروغگویی و لافزنی منوچهر می پنداشت و می گفت، به خاطر زبان فصیح و کلمات چرب و نرم منوچهر حتی خودش هم در روز های اول ورودش، فریب منوچهر را خورده بود. اما همین که دانسته بود، وی چه شارلتان فرومایه بی است، دورش را خط کشیده و از سایر ایرانیان نیز خواسته بود که او را افشا کنند و به نزد خود راه ندهند.

منوچهر عادت داشت که در همان اولین روزی که یک مهاجر به اردوگاه می آمد، خویشان را گره گشای تمام مشکلات و دشواری ها برای او معرفی کند و بگوید که تمام قوانین و مقررات مربوط به پناه گزینی را می داند. زیرا که دانشکده حقوق را در دانشگاه تهران به اتمام رسانیده، در پاریس نیز در س حقوق خوانده، مدتی دارالوکاله داشته و زمانی هم قاضی دادگستری در ارتش ایران بوده است. یا می گفت در مسایل سیاسی و دیپلماتیک نیز کسی به گردش نمی رسد. زیرا مدتی سفیر کبیر ایران در لیبیا بوده است. در امور خرید و فروش نیز خویشان را آدم با صلاحیت و خبره بی می شمرد و می گفت زمانی مدیر یک سوپرمارکت بزرگ در شهر مشهد بوده و نبض بازار در دستش است. مثلاً می داند که چه وقت نرخ دالر بالا می رود و چه وقت پایین می آید. اگر تازه وارد به مسأله دیگری غیر

از این مسایل علاقه نشان می داد، مثلاً به ورزش، می گفت: با تمام ورزش ها آشناست و در برخی از آن ها قهرمان و رکورد شکن بوده است. مثلاً در وزنه برداری در وزن خودش، وزنه دو صد کیلویی را بایک ضرب بالا کرده و رکورد آسیا را شکسته است. در فوتبال و تینیس و بیسکیت هم از جمله قهرمانان ملی ایران و در آب بازی نیز اعجوبه دهر بوده است. منوچهر دوست داشت که در باره این هنر هایش ساعت ها سخن بگوید؛ ولی سخن گفتنش بسته به آن بود که ذوق شنونده اش را کدام هنرش بر می انگیزد. حتماً اگر او تشخیص می داد که کسی به ادبیات علاقمند است، ابایی نداشت که بدو بگوید، همین حالا رمانی را در دست نوشتن دارد.

این آدم دروغگو و لافزن قهار، مدتی روشنگر را با وصف آن که دختر خشکه مقدس سرد و نه چندان زیبایی بود، مانند سایه تعقیب می کرد. برایش هدایای کوچک و ارزان قیمتی مانند قلم خود کار، کتابچه، کارت تلفون، یا تکت سرویس می خرید و به دستش می داد و می گفت: "مال شماست، جونم." روشنگر سرخ می شد. دلش نمی خواست آن هدیه ها را قبول کند؛ ولی می ترسید که هموطنش برنجد. به همین سبب با اکراه می گرفت و می گفت: "مرسی آقا"، اما منوچهر فکر می کرد که با همین هدایای کوچک قلب دخترک را تسخیر خواهد کرد.

بعدها کار به جایی رسید که منوچهر با چشم سفیدی فراوانی در ساعات درس زبان، کوشش می کرد در پهلوی دخترک بنشیند و راست یا دروغ جواب سوال های معلم زبان را در گوشش زمزمه کند. اما فهمیده نشد که چرا پس از یک هفته شیک پوشی و خوش خدمتی، روزی روشنگر قفاق محکمی به گونه اش حواله نموده بود. این جریان مدت ها پیش از آمدن نفیسه، اتفاق افتاده بود. درس زبان که خلاص شده و همه رفته بودند و منوچهر در دهللیزه آن عاقبت دردناک دچار شده بود، اتفاقاً جواد آقای فاضل این جریان را دیده و برای همه قصه کرده بود. پس از همان روز بود که روشنگر دیگر محل سگ هم برای منوچهر، نمی گذاشت.

اما منوچهر آدمی نبود که با این قفاق ها از رو برو و میدان را رها کند. خوب دیگر، با ایرانی نشد، که نشد. با کردی، عراقی، افغانی، ارمنی یا روسی که می شود. یک کسی پیدا می شد که با او به گفته خودش لاس بزند. چه فرقی می

کرد، مگر تمام زنان جهان یک قسم نیستند؟ چندروزی به دور خانم جوان "اپیر" ارمنی که فارسی می دانست، پلکید، ولی آن زن را آن قدر در عشق آتشینی نسبت به شوهر و "سوزانا" دخترقشنگ سه ساله اش، وفادار یافت و از طرف دیگر اپیر نیز چنان زرنگ وهوشیاروحسود وخون گرم بود که منوچهر ترسید و مایوس شد ودلباخته دخترى به نام "هاجر" گردید. دختری هژده ساله گندم گون گردی که با پدرش "طارق" در آن اردوگاه می زیست وشيفته گان فراوانی داشت. هاجر دختر رند سربه هوا وبی بند وباری بود که دوست داشت به عوض پتلون جین، دامن کوتاه بپوشد و ساق های خوش تراشش را به ده ها دوستدار و علاقمندش نشان بدهد. هاجر مدتی منوچهر را به بازی گرفت. چندباری با وی به دیسکوها وكافه ها رفت ومجبورش ساخت که برایش عطرهاى قيمتى ودامن جاکت چرمی بخرد؛ اما غفلتاً روزی در برابر چشمان زاغه نشینان که در اطراف موتر حاجی اسماعیل جمع بودند، از یخن منوچهر گرفت وبه همه گفت که این آدم بی غیرت بی همه چیز می خواسته است شب گذشته پس از بازگشت از دیسکو، به وی تجاوز کند. اگرچه طارق وهموطنانش سخت خشمگین شدند وچند مشت ولگد نثار منوچهر کردند ولی چون سخنان آن دختر بلهوس را نیزباور نمی کردند وجوادآقای فاضل نیز وساطت کرد، منوچهر نجات یافت. پس از آن رسوایی بود که منوچهر مدت ها در انزوای مطلق می زیست ومنفور خاص وعام زاغه نشینان شده بود. اما اینک که سبزپری وسياه مار آمده بودند، منوچهر باردیگر پروبال کشیده، باردیگر به جنب وجوش افتاده وراضی وشادمان به نظرمی رسید.

پیرمرد، شیشه ها را جاروب کرد. خاک انداز پر از شیشه را با احتیاط تمام بیرون برد ودر صندوق پلاستیکی سبزرنگ خاکروبه ها انداخت. بالای زینه سنگی صفهء پیش روی آشپزخانه که دو روز پیش صحنهء جدال ونزاع بین نفیسه سبزپری وبی حاجی بود، نشست. سگرتی روشن کرد وهزار دشنام وناسزا نثار منوچهر وروشنک نمود که خواب نوشین او را برهم زده بودند. سگرتش هنوز دود می کرد وبه نیمه نرسیده بود که جلال از دور پیدا شد، آمد ودر پهلویش نشست وگفت :

- کاکا رحمت، از گفته‌ء دیروز خود عفو می‌خواهم. عصبی بودم، به خود نمی‌فهمیدم. اما شما عجب سحرخیز شده‌اید. خیریت است که در این گل صبح سگرت می‌کشید و فکری و چرتی معلوم می‌شوید؟

- تشکر، دگروال صاحب، بین دوستان این تعارفات گنجایش ندارد. گفتید چرا صبح زود برخاسته‌ام. راستش آب می‌خوردم، گیلاس از دستم افتاد و شکست. ترسیدم که ریزه‌های شیشه پای نورس را خون کند. اتاقم را جاروب کردم. کمی مانده شدم. مانده گی‌ام را می‌گیرم. پیری وزه‌بری است و هزارعیب و علت جلال جان...

- نی کاکا رحمت، آن قدر پیر هم نیستید، شکسته نفسی می‌کنید.
- خودت چطور هستی؟ مثل این که از شهر آمدی؟ یا بیرون رفته بودی؟ بی بی حاجی که ان شاء الله خوب هستند؟

- بلی خوب هست، شکر جو روتیار است. اما من شهر نرفته بودم. مرغانچه و کفتر خانه را پاک می‌کردم که باز غرغر مستر جیمز بلند نشود. آن روز دیدید که چه محشری بر پا کرد؟ هفته‌ء بیست و پنج روپیه می‌دهد و می‌خواهد که شب و روز در آن جا پهره بدهم و پپخال مرغ‌ها و کفترها را به دور بریزم.
- اما دگروال صاحب، خودت که به این مبلغ ناچیز محتاج نیستی، چرا این کار را رها نمی‌کنی؟

- از خاطر که کیسم پخته شود. همان روزی که آمدیم این کار را قبول کردم. می‌گفتند هرکسی که در اردوگاه است و از این کارها انجام دهد برای کیس اش فایده دارد. اما حالا که قبول شده‌ام، حیرانم که چطور خود را از این غم خلاص کنم.

از دهن جلال بوی تند الکل به مشام می‌رسید و معلوم بود که شب تا صبح نوشیده و همین حالا نیز دمی به خمره زده است. آن بو به حدی نامطبوع بود که به پیرمرد حالت تهوع دست داده بود و می‌خواست هرچه زودتر آن جا را ترک گوید. از جایش بلند شده بود که فرشته، خانم جلال سر از کلکین بیرون کرد و گفت:

- نازنین ببین پدرت پیدا شد. شب تا صبح گم می‌شود. مریض را برای من می‌ماند و حالا هم آمده و آن جا نشسته فلسفه می‌گوید. همین قدر نمی‌گوید که ما چه خوردیم و چه کردیم؟

فرشته پنجره اتاق را پس از گفتن این جملات، چنان به شدت بسته کرد که نزدیک بود شیشه هایش بشکند. چهره جلال با شنیدن این حرف ها رنگ به رنگ شد. در چشمانش بارقه خشم و غضب هویدا گردید، از جایش برخاست و با سرعت به طرف اتاقش رفت و اندکی نگذشت که صدای شیون و گریه فرشته و نازنین بلند شد و به گوش پیرمرد رسید.

جلال مرد میان سال بلند بالا و لاغر اندامی بود که بروت های سیاه و دبلی داشت. چشمان سبز و بینی عقابی از مشخصات صورتش بود. خال سیاه درستی که درست در گوشه گونه پیش به نظر می خورد، علامت فارقه دیگری بود که آدم می توانست با توجه به آن جلال را از میان ده ها آدم دیگر تمیز دهد و بشناسد. از چشمان جلال بارقه بی از هوشمندی و زیرکی ساطع بود؛ ولی از کردار و گفتارش چیزی جز بی قیدی و بی مبالایی، احساس نمی شد. جلال در گذشته افسر پولیس در نظام شاهی بود. افسر تنگدستی که مانند شمار فراوانی از افسران آن زمان با همان معاش بخور و نمیر خود زنده گی می کردند و تا اخیر ماه از بقال و نانوا کی کوچه و هندوی سرگنر، قرضدار می شدند. ولی اگر اکثریت قاطع افسران آن زمان چنان بودند و هرگز شرافت نظامی خود را پامال نمی کردند، جلال چنین نبود. آدم مستثنایی بود. او نمی توانست مثل آنان باشد. زیرا درک دیگری از زنده گی داشت. او دریافته بود که زنده گی یعنی هوشیار بودن، زنده گی بودن، از ریگ روغن کشیدن و منفعت شخصی خویش را در ارجحیت قرار دادن. به همین خاطر بود که در سر هر بزنگاهی حاضر می شد و تا هنگامی که پول سگرت، ودکا و کباب چوپان خود را از مجرم و یا متهم نمی ستانید، رهایش نمی کرد.

جلال و فرشته:

خوب دیگر، آسمان خروشید، رعدی غرید و برقی درخشید. دنیا دگرگون شد و تغییرات شگرفی در سرزمینی که او زنده گی می کرد، به وقوع پیوست. جلال در همان نخستین روزها پی برد که اگر با هر دستگاهی و یا با چرخ هرنظامی نچرخد، خرد می شوی و خاکسترت به باد هوا می رود. او به کمک یکی از همصنفانش که عضو حزب حاکم بود و در دستگاه پولیس به مقام بلندی رسیده و

به حزب حاکم پیوسته بود. پیمودن قدم های بعدی برای آدمی مثل جلال دیگر هیچ گونه اشکالی نداشت. او به زودی پی برده بود که با تظاهر به تعصبات قومی و زبانی می تواند حامیانی در میان مقامات بالایی پیدا کند. در ضمن جلال آدم رند و موقع شناسی بود و می دانست که با دادن تحفه و تارتق چگونه دل آدم ها را به دست آورد. مثلاً همین که نوبت ترفیعیش می شد و یا می شنید که مقام مهمی خالی شده است، دست به کار می شد. از هندو و مسلمان قرض می کرد و به نافع امرش می بست و البته که روی تحفه هم چه سخت نازک بود.

آهسته آهسته کار جلال چنان بالا گرفت که به یکی از پر درآمدترین ادارات مقرر شد. او دیگر آن دزد سرگردنه و رشوه خوار سر بزنگاه نبود. حالا مقام بلندی داشت و رتبه بی و عزتی و خانهء مجللی و خدمی و حشمی. زرق و برق پول و درخشش طلا و جواهر چشمهء عقل و شعورش را کور کرده بود. او بارها در مجالس خصوصی اش، حزبی های اصیلی را که با فقر و تنگدستی زنده گی می کردند، تمسخر می کرد و به ریش شان می خندید. او می گفت، این ها چه خواب دیده اند؟ این وطن را کسی اصلاح کرده نمی تواند. چرا هم خود را آزار می دهند و هم مردم را؟ به زودی جلال در پی خوشگذرانی و عیاشی افتاد. در وطن که بود بهانه های بسیاری برای غیبت های شبانه اش پیدا می کرد و فرشته زن خوشباور و مهربان خود را فریب می داد. نصف شب که می آمد می گفت: وظیفه بود، ناوقت شد. و اگر دوسه شب پی در پی نمی آمد می گفت، احضارات بود، یا خدمتی بودم به ولایات. ... بهانه ها بسیار بودند و فرشته هم باور می کرد و دم نمی زد. ولی این وضع دیری دوام نکرد و فرشته به همه چیز پی برد. از یک طرف بی میلی شوهرش در روابط زناشویی زنگ خطری بود و از طرف دیگر چندین بار موهای گیسوان زن بیگانه و نقش لبهای سرخی را در یخن پیراهن جلال دیده بود.

شبی که جلال مست و لایعقل به خانه آمد و لباسهایش را دور افکند و عکس نیمه برهنهء زیبا دختری از جیب اش بیرون افتاد، هرگز فراموش فرشته نمی شد. دیگر برای او ثابت شده بود که جلال او را فریب می دهد و به زن و فرزند و حتی وطنش خیانت می کند. فرشته همهء این حرف ها را می دانست؛ ولی به روی

شوهرش نمی آورد. او زن نجیبی بود، باشکيبايی تمام این امید را در سر می پرورانید که امروز نه، فردا شوهرش بر سرعقل می آید و به آغوش وی و خانواده اش بازمی گردد.

اما فرشته اشتباه می کرد، زیرا هنوز جلال هم پول داشت و هم زور و هم آزمزه عشق و آغوش زنان هرزه کامش شیرین شده بود. کار او بدانجا کشیده بود که با خانم خارجی بی آشنا شده بود. برایش تا می توانست خرج می کرد و بسیاری از شبها را با او سپری می کرد. اگرچه فرشته از این جریان نیز آگاه شده بود، اما چیزی به شوهرش نمی گفت. شوهرش را نفرین نمی کرد و در فکر گرفتن انتقام نیز از وی نبود. اما شاید شبی آه سوزناکی از سینه ء جوان و دردمند او بیرون شده و به گوش خدا رسیده بود که ناگهان بار دیگر، آسمان خروشیده، رعدی غریبه و برقی درخشیده بود. بار دیگر دنیا کن فیکون شده و معجزه یی رخ داده بود که فرشته منتظرش بود: آن نظام سقوط کرده و نظام دیگری جانشین آن شده بود. جلال از سریر قدرت به حضيض ذلت نشسته بود و مجبور شده بود به نزد فرشته باز گردد.

پیرمرد از وقتی که با این خانواده آشنا شده بود، هرگز نشنیده و ندیده بود که فرشته مانند امروز خویشنداری خود را از دست داده و لب به شکایت گشوده باشد. به همین خاطر همین که صدای گریه و فغان فرشته و دختر و پسر کوچک او را شنید، سخت متأثر و اندوهگین شد. تصمیم گرفت تا به طرف اتاق آن ها برود و مانع لت و کوب کردن فرشته گردد؛ اما همین که در آستانه دروازه اتاق رسید، شنید که جلال با صدای بلندی خانمش را فحش می دهد و می گوید:

- پدر لعنتِ شلیته! پنج دقیقه صبر کرده نتوانستی که مرا پیش او مردکهء پیره کی به یک پیسهء سیاه برابر کردی. به تو چی که من کجا رفته بودم. هر جا که دلم بخواهد می روم. پیسه خود را خرج می کنم نه از تو ماچه خر را. من که نیاشم می دانم که تو فاحشه خوش هستی و تا صبح خودرا در بغل داکتر جانت می اندازی.

- او مردکه از خدا بترس، چرا بالای مردم تهمت می کنی؟ کدام داکتر؟ مردم را مثل خود فکر کرده ای که شب تا صبح در هر فاحشه خانه می گذرانی و میگوی

پیسۀ خود را خرج می‌کنم. تو شرم و حیا نداری. در این جا که رسوای خاص و عام شدی. آفرین همو زن قاقک سفیدک که در همان شب اول ترا شناخت و فهمید که آدم بی غیرت و بی تلخه هستی. اگر نه بی بی حاجی را زده می‌توانست؟ صدای چند مشت و لگد با آواز خشم آلود جلال بلند شد:

- چپ می‌شی یانی، او فاحشه. اگر نی عصا چوب حاجی را در ک ... ات می‌زنم.

- چرا چپ شوم. بسیار چپ بودم. هر آسیاب سنگی را که بر سرم چرخانیدی، تحمل کردم. دیگر طاقت ندارم. تو اگر مرد هستی، برو چوب را در ک ... آن زن بزنی که مادرت را در پیش دوست و دشمن به یک پیسه ساخت.

سخنان فرشته، زن جلال در میان حق و گریه اش گام می‌شد و گاه اوج می‌گرفت. پیرمرد سخت متأثر شده بود، اما نمی‌توانست در امور داخلی مردم دخالت کند. و آنگهی شاید یکی دو ساعتی که می‌گذشت، هردو به خود می‌آمدند و پیشیمان می‌شدند. از طرف دیگر پدرش میرزا عبدالله برایش اندرز داده بود که هرگز در کاری که به تو مربوط نیست دخالت مکن.

پیرمرد به سوی اتاق خود بر می‌گشت که در راه همایون فرخ و خانمش ماری را دید که تازه از توزیع اخبار برگشته بودند. قیافه های گل اندود شان مضحک و لباس های شان تر و شسته به نظر می‌رسید. پیرمرد با دیدن آن ها لبخندی زد و گفت:

- مانده نباشید. نام خدا. خدا در کمایی تان برکت دهد. اما چرا سر و صورت تان و لباس های تان را با گل ولای آغشته کرده اید. موتر سایکل تان که چیه نشده است؟

همایون فرخ دهنش را باز کرد که جواب بدهد؛ ولی ماری که می‌دانست تا شوهرش جواب پیرمرد را بدهد، دست کم نیم ساعت می‌گذرد، با شتاب گفت:

- زنده باشید کااا جان! بلی اخبار را خلاص کرده بودیم که موتر سایکل لخشید و در جوچه چیه شد.

- ان شاءالله که افکار نشده باشید. به خیر گذشت؟

- تشکر کاکا جان، به خیر گذشت . شکر جور هستیم. شما تشویب نکنید...

ماری که تندتند این سخنان را به زبان آورد، دست شوهرش را گرفت و به سرعت به سوی اتاق شان به راه افتاد. پیرمرد هم خداحافظی کرد و به زاغه اش بازگشت. در اتاقش که رسید مثل همیشه شیر را در ظرفی ریخت و بالای منقل کوچک برقی گذاشت تا جوش بخورد. نوشیدن یک گیللاس شیرداغ که با دودانه هیل حاجی اسماعیل جوش بخورد، عجب کیفی می بخشد و عجب عطری می پراگند. اما مثل این که شیر سر جوش خوردن نداشت. پیرمرد با خود گفت، باش ببینم که چه واقع شده است. از جایش بر خاست و با دقت به ظرف شیر نگریست: از ته ظرف هیچ حبابی بالا نمی شد تا از دگرگونی و انقلابی که در اعماق ظرف می گذشت، خبر دهد. در عوض رنگ شیر به سبزی گراییده بود و حالا تمامیت شیر از ته ظرف بالا می شد و به سوی سطح می شتافت. شیر ترش کرده و فاسد شده و دودانه هیل قیمتی حاجی اسماعیل نیز تباه شده بود. خوب دیگر شیر شیر است، گاهی ترش می کند. ولی این همایون فرخ و همسرش چرا آن قدر ترش کرده و پریشان به نظر می رسیدند. ماری را چه شده بود که از فرط عجله حتا به شوهرش موقع نداد تا صحبت کند. مثل این که می ترسید.

راستی چرا آن ها آرزو ندارند که اطفال شان با کودکان اردوگاه آمیزش داشته باشند؟ آیا این زن و شوهر کدام گنج شایگانی دارند که می ترسند کسی دهن اطفالشان را بکاود و از جای و راز گنج آگاه شود. شاید هم این دو به کدام مریضی روانی مبتلامی باشند ورنه توزیع نمودن اخبار، آن هم به استشارهء مسترجیمز که کدام جرمی نیست. درست است که کار سیاه است ولی چه کسی است که کار سیاه نمی کند. حشمت و داوود هم که همین حالارفتند، کار سیاه می کنن ؛ اما اگر گرفتار شوند شاید برای چند هفته از معاش هفته وار خود محروم شوند. راستی تو فکر می کنی که مقامات کمپ خبر ندارند که آن ها کار سیاه می کنند؟ خبر دارند ولی به روی خود نمی آورند زیرا که این مسأله به مقامات اردوگاه مربوط نیست. مربوط است به دم دستگاه وزارت مالیه و قوانین مالیه ستانی این کشور.

چپه شدن موتر سایکل هم اینقدر اهمیت ندارد که آدم با ترس ولرز درباره آن سخن بگوید. دیدی که ماری درباره آن حادثه چگونه با ترس سخن می گفت. چگونه می لرزید و چه قیافه زشتی به خودگرفته بود؟ همان قیافه پی را که در گذشته های دور یک کس دیگری هم داشت. چه وقت و در کجا؟ باش یک دانه سگرت روشن کنم ... باش باش! یک لحظه صبر کن. ناگهان به خاطرش آمد که آن زن شبیه شاهزاده خانم ماریا، دختر زشت روی، شاهزاده نیکلای آندره یویچ بالکونسکی یکی از قهرمانان کتاب جنگ و صلح تولستوی است. همان اندام ضعیف و نازیبا، همان چهرهء لاغر، همان لکه های سرخ رنگ روی صورت، همان چشمان همیشه غمگین و اندوهناک و همان نگاه همیشه ترسان و همان تقدس مآبی و خشکه مقدسی. اما این ماری بدون شک آن ماریا نیست. حتا به پای او هم نمی رسد. آن دختر اگرچه ترشیده بود؛ ولی شاهزاده خانم و ثروتمند بود. هیچ که نبود گوشههایی به این اندازه بزرگ و چشمانی به این اندازه تنگ نداشت. گیرم که تا هنوز معلوم نیست که آیا گوش های کوچک و چشم های درشت زیبا باشند و چشمان کوچک و گوشهای بزرگ، زشت. اما من هم بلا می کنم. اخبار فروش را ببین و دختر یک ژنرال ثروتمند بازنشسته ء دوران تزار را .

از این مقایسه پیرمرد به قهقهه خندید و به یادش آمد که شهزاده خانم ماریا، در هنگام ترس بر روی سینه اش صلیب می ساخت و در دل دعا می کرد و به کتاب مقدس پناه می برد. ماری نیز به طور نا محدودی بی بی حاجی را دوست می داشت و با وی یک جا سر به سجاده می نهاد و به خدایش راز و نیاز می کرد. پیرمرد اگر به این مقایسه ادامه می داد کارش زار می شد، اما خدا به دادش رسید که باردیگر به فکر ترش کردن شیر افتاد. چه واقع شده بود. شاید دیروز نارس دروازه یخچال را باز گذاشته بوده است. پس شیر از کجا کنم. شرما هم نیست. اگر می بود، هنگام گفتگوی روشنگر و منوچهر، حتماً از زاغه اش بیرون می شد. پیرمرد هنوز از عهدهء حل این معما های گوناگون که گشودن آن ها آسان نبود، بر نیامده بود که دروازهء اتاقش باز شد و پروین و نارس داخل شدند.

نارس گفت، سلام و به آغوش جا گرفت. گونهء لطیفش را پیش برد. لبهایش را غنچه کرد و گذاشت تا پدرکلان بر روال همیشه گی، هم چشمانش را ببوسد و هم

بوسه یی از رخسار زیباییش بردارد و جواب سلامش را بدهد و پس از این وظیفه شاق روزانه، به گوشه های اتاق سر بزند و هرچه دلش خواست انجام دهد. اما پروین پس از آن که دستان پدرش را بوسید با استنشام بوی شیر ترش کرده، چهره درهم کشید و به طرف طرف شیر رفت و غم غم کنان گفت:

- وای شیر ترش کرده، چرا مرا خبر نکردی؟

این بگفت و شتابان به طرف اتاقش رفت و در حالی که بوتل شیری را در دست داشت، آمد. ظرف دیگری گرفت، شیر را بالای منقل گذاشت و گفت:

- بابا جان فکرت باشد که منقل گیر نیاید. مستر جیمز هر روز اتاق ها را تفتیش می کند. دبروز چهار دانه منقل را پیدا کرد و با خود برد. می گوید آشپزخانه برای چیست که در اتاقهای تان نان پخته می کنید. می گوید در کیس تان تاثیر می کند. یک گپ دیگر: بابا جان! امروز روز لیلامی است. نه تو کدام لباس درستی داری و نه هیچکدام ما. نان چاشت را وقت تر تیار می کنم. یادت نرود که لیلام درست ساعت یک شروع می شود. گفته اند که لیلام امروز فوق العاده است. باید وقت تر برویم. اگر نی، کالای خوب زود خلاص می شود و برای آدم چیزی نمی ماند.

روز لیلامی، هر هفته در چنین روزی در آن اردوگاه به راه می افتید. ولی امروز ساعتی زودتر از وقت معین دروازه سبزرنگ تعمیر لیلامی را می گشودند و البسه دست دوم مردمان آن سامان را که خود شان دیگر نیازی به آن ها نداشتند به غرض کمک به مهاجرین می آوردند و مقامات اجتماعی یا سوسیال اردوگاه در بدل قیمت ناچیز به معرض لیلام قرار می دادند. در میان این البسه از بوت گرفته تا کرتی و جمپر و پیرهن و پتلون و از بالا پوش و حتی زیر پوش گرفته تا دامن زنانه و بوت های کبری بلند و البسه طفلانه به چشم می خورد. رحمت پیرمرد، سال گذشته یک جوهره بوت را به قیمت یک روپیه و یک صوب جمپر حیر را به قیمت پنج روپیه از همین جا به دست آورده بود که هرچه می پوشید، کهنه نمی شد. و این در حالی بود که بهای چنان بوت و جمپری در بازار و مغازه نو فروشی بسیار گران بود و پیرمرد دست کم بیست روز باید غذا نمی خورد تا چنان کالاهایی را از مغازه ها بخرد. به همین خاطر بود که او از پیشنهاد پروین استقبال کرد و پس از خوردن غذا با او نورس به راه افتاد.

با وصف آن که پیرمرد هشدار پروین را در نظر گرفته و در خوردن غذا و برآمدن از خانه عجله کرده بودند؛ با آن هم تا رسیدن شان، انبوهی از زاغه نشینان در برابر دروازه سبز رنگ لیلای صف کشیده بودند. فرشته و نازنین اولین کسانی بودند که در پشت دروازه ایستاده بودند. در حالی که پیرمرد فکر می کرد که پس از آن دعوی صبحانه باید جلال به خواب رفته و فرشته هم حوصله لیلای رفتن را نداشته باشد. در پشت سر آن ها نفیسه و فرخ لقا و دختر نوبالغ فرخ لقای سیاه مار، همراه با منوچهر دیده می شدند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد و به همان تناسب فشار آنان بالای کسانی که در صف اول آن قطار طولانی ایستاده بودند، بیشتر می گردید. ازدحام لحظه به لحظه بیشتر می شد. اما یکی از سبب های اشتراک گسترده زاغه نشینان در خریدن کالا از لیلای، هماین بود که گفته می شد کسانی که از لیلای لباس نمی خردند، مردمان پولداری هستند و این موضوع را مقامات اردوگاه در نظر خواهند گرفت و به مقامات قضایی گزارش خواهند داد و در نتیجه کیس های شان آسیب خواهد پذیرفت.

ساعت از یک گذشته بود. مردم بی قرار بودند و هرکس می خواست همین که دروازه باز شود، به داخل تعمیر یورش ببرد و لباس خوب و بی عیب و نقصی برایش انتخاب کند. چند دقیقه دیگر هم گذشت که ناگهان دست ناشیی دروازه لیلای را از داخل تعمیر گشود و از اثر فشار جمعیت فرشته و دخترش به زمین افتادند و مردم از بالای پیکر های شان گذشتند. فشار عقبی ها بالای جلوی ها همچنان ادامه داشت و هیچ کس در فکر آن نبود که بایستد و لحظه بی درنگ نماید تا فرشته و دخترش از زمین برخیزند. سرانجام زن جوان یونیفورم پوش که نیم تنه آبی و دامن سبز در برداشت، اشپلاش را به صدا در آورد و از زاغه نشینان خواست تا توقف کنند. فرشته و دخترش را که به سختی آسیب دیده و صورت های شان خونین شده بود، از زمین بلند کردند. نازنین با صدای بلندی می گریست و می گفت: واخ و اخ، پدرجان، وای مادر جان! و فرشته در حالی که فرخ لقا و نفیسه را با انگشت نشان می داد می گفت:

- همین بیشرف ها، همین فاحشه ها ما را تپله کردند. وای وای کاش پدرت یک ذره غیرت می داشت.

چند لحظه بی نگذشته بود که جلال سررسید، نازنین را در بغل گرفت، سر و رویش را غرق بوسه ساخت و نگاه خشمناکی به طرف منوچهر انداخته و در حالی که می گفت: "آش مردها دیرپخته می شود"، دست زن و دخترش را گرفته از لیلامی خارج شد. با رفتن جلال و خانواده اش، لیلامی مثل همیشه رونق یافت و هرکس هرچه پیدا کرد خرید و به خانه برد. پروین نیز با پشتاره بی از کرتی و جاکت و پیراهن باز گشت و تحسین پدرش را برانگیخت. زیرا پیرمرد پس از دیدن آن صحنه، باور نمی کرد که دست و دل پروین به کار برود و انتخاب خوبی کرده بتواند. پروین آن چه را خریده بود، بالای رگشای نورس گذاشت و به راه افتادند. در راه "ملاابراهیم" را دیدند که در گوشه بی با جلال ایستاده بود و موضوعی را با آب و تاب فراوانی برایش قصه می کرد. پیرمرد، نمی دانست که آن ملای شرانداز به جلال چه می گوید، شاید می گفت که نفیسه و فرخ لقا زن و دخترش را هل داده و موجب آن حادثه شده اند، شاید هم موضوع دیگری بود، در حالی که آن دو در آن حادثه تقصیری نداشتند و مقصر همان کسی بود که دروازه را به صورت ناگهانی باز کرده بود. دلش می خواست برگردد و این موضوع را به جلال بگوید، ولی دیگر دیر شده بود و حالا در آستانه تعمیر الف رسیده بودند.

پیرمرد همین که نورس را بالای چپرکت کوچکش انداخت تا بخوابد، نورس به گریه افتاد. وپاهای دراز دوست پیرش را در بغل گرفت و گفت: "بابه ژان بو، بو، میلم ... " نورس می دانست که پدر کلانش، هرگز نمی تواند به تقاضای او نه بگوید. به همین سبب بهانه جویی می کرد و نمی خواست بخوابد. پیر مرد از پروین خواست تا لباس گرمتری به او بپوشاند و پروین در حالی که خموشانه دخترش را برای بیرون رفتن آماده می ساخت، زیر لب می گفت:

- بابه جان، نورس همین حالا از بیرون آمد. بیخی او را نازدانه ساخته ای ...

ذوق و شوق نورس کوچک برای بیرون رفتن، دیری نپایید. زیرا همان طوری که در رگشایش نشسته بود به خواب عمیقی فرو رفت و پیرمرد را با افکار تاریک و سیاهی که در اطراف روحش موج می زدند و معلول حادثه غم انگیز چند لحظه پیش بودند تنها گذاشت.

پیرمرد مسیر دور و درازی را انتخاب کرد، تا خواب نوه اش تکمیل شود: در حاشیه رودبار عریضی که از کنار سرک عمومی می گذشت، نیزار انبوهی بود که آب رود خانه نیمی از ساقه های آن ها را پوشانیده بود و دسته بی از مرغابی های سپیدبال در آب ساکت و ساکن برکه بی که از آب رودخانه درست شده بود، شنا می کردند. نورس آن مرغان سپید بال را دوست می داشت و همیشه و هرگاه که با پیرمرد ویا مادر و پدرش از آن جا عبور می کرد، برای شان توتّه های نان خشک را می انداخت و از تماشای بال زدن و دعوا کردن و قان قان کردن شان شادمان میشد و برای شان کف می زد.

در گوشه بی چندتا دراز چوکی نهاده بودند که آدم می توانست بنشیند و با تماشای آن منظره بدیع زنده گی، لحظه بی بیاساید، افکار تیره و تارش را فراموش کند و اگر وقت داشت به دامن خاطرات شیرین زنده گی اش چنگ بزند. پیرمرد هم این گوشه دنج رادوست می داشت. بارها این جا آمده و نشسته بود و مدتها به جمال و کمال این منظره زیبا خیره شده بود و اینک که باردیگر گذرش به این جا افتاده بود، می توانست مدتی بنشیند و به دنبال کردن خاطرات خوش زنده گی اش که با خواب های آشفته سحرگاہی قطع شده بود، توفیق یابد.

درحسرت گذشته ها:

رحمت در میعادگاه، زیاد انتظار نکشیده بود، زیرا که پس از چند لحظه بی سارا، شبیه یک نهال پر از شگوفه، از راه رسیده، لبخندی زده، با نگاه نوازشگری به سوی رحمت نگریسته و گفته بود:

- سلام، چه حال دارید، منتظر من بودید؟

- سلام سارا جان، چطور هستید؟ زخم سر تان چطور است؟ از خاطر تان بسیار به تشویش بودم. می ترسیدم که امروز به مکتب رفته نتوانید.

- فضل خداوند زخم خوب شده است. با مادرم پیش داکتر رفته بودیم. داکتر آن را شست و پانسمان کرد. حالا درد ندارد. اما شما راست می گوئید. مادرم نمی خواست که امروز از خانه بیرون شوم، به مشکل راضی اش ساختم. بهانه کردم و گفتم امتحان ها نزدیک است و رفتنم به مکتب ضروری.

- بسیار خوب کردید که آمدید. اگر شما را نمی دیدم بسیار پریشان می شدم.

- راستی از زحمتی که دیروز برای تان دادم، بسیار عفو می خواهم. مامایم هم که آمد دستپاچه شدم و نتوانستم آن طوری که لازم بود باشما خدا حافظی کنم.

- چه می گویی سارا جان؟ چه زحمتی؟ هیچ زحمتی نبود. بر خلاف، من از آشنایی با شما بسیار خوشحال هستم و آرزو هایم را بر آورده شده می پندارم ...

آن روز پس از مظاهره، رحمت و سارا پابه پای هم گفته‌گوکنان در راهی می رفتند که هفت ماه تمام رفته و بر گشته بودند. ولی در آن مدت طولانی، مثل دو بیگانه، دو ناشناس با هم برخورد نموده و حتا یک کلمه نیز بین شان رد و بدل نشده بود.

اگر رحمت سارا را می شناخت و در آرزوی آشنایی و صحبت نمودن با وی می سوخت، در عوض سارا از این موضوع بی خبر بود و یا اگر حدس و گمانی هم زده بود، بنابر همان حجب و حیای دخترانه، منتظر بود که رحمت این پسر جوان لاغر اندام که همیشه لباس های مندرس ولی پاکیزه می پوشید، روزی پیشقدم شود و راز دلش را بگوید. ولی مدت ها گذشته بود و آن جوان حرفی نکرده بود. حالا سارا به یاد می آورد که هر روز او را دیده و فهمیده بود که آن جوانی که در پی اش روان است، می خواهد چیزی برایش بگوید. حتا یک بار احساس کرده بود که می خواهد چیزی به او بدهد. اما جرأتش کفایت نکرده بود. سارا آن روزی که می خواست از خانه خارج شود و از لای دروازه دیده بود که همین جوان خجول پاکتی را در پیش پایش انداخته و شتابان دور شده بود، کاملاً به یاد داشت. اما نمی توانست خم شود و آن را بر دارد، رهگذران چه می گفتند. غرور و کبر یاری دخترانه اش چه می شد؟ اگر ماما برات که دکانش آنطرف تر بود، متوجه می شد، چه می گفت؟ وانگهی سارا فکر کرده بود که این عمل او بسیار بچه گانه است. اگر دوستم دارد، چرا پاکت را به دستم نمی دهد؟ از کجا معلوم که در آن پاکت کاغذ سفید نباشد. شاید او خواسته باشد مرا و وسیله تفریح خود و دوستانش قرار بدهد و مدت ها با دوستانش بخندد و تفریح کند.

سارا همان طوری که شانه به شانه رحمت راه می رفت و آن روز را به خاطر می آورد، در دل اعتراف می کرد که چگونه با دیدن چهره این جوان عادت کرده بود و اگر یک روز او را نمی دید، مضطرب می شد و از خود می پرسید، چرا نیامده، چه اتفاقی برایش افتاده است؟ یادش می آمد که در همان روز چه در مکتب و چه در خانه، تا چه اندازه دلنتگ و افسرده می بود. سارا نگاه گذرای به سوی رحمت افگند و با خود گفت: اما این رحمت، آن قدرها هم خجول و محجوب نیست. دیدی که دیروز چه شهامت و غیرتی از خود نشان داد. پس معلوم است که مرا دوست می دارد ورنه چه ضرورتی داشت که در آن گیرودار و بگیر و ببند، ریسک کند، مرا از زمین بردارد و فرشته نجات و نگهبان من شود. آه دیدی که امروز چه طور واضح و صریح حرف دلش را گفت و برایم حالی کرد که از نرفتنم به مکتب تشویش داشت و اگر مرا نمی دید، پریشان می شد. آه پس او مرا دوست دارد. اما آیا او مرا دوست دارد یا همین طوری از من خوشش آمده است؟ صبر کن معلوم خواهد شد. حیف که برایش گفتم: به مادرم نزدیک شدن امتحانات را بهانه کردم و بیرون شدم. کاش آن جمله را نمی گفتم. آخر معنای آن جمله صاف و ساده اعتراف کردن است به یک دلچسپی، به یک علاقه، به یک محبت...

صدای رحمت که می گفت، بعد از رخصتی در همین جا منتظرت می باشم، سارا را به خود آورد. اول می خواست به او بگوید که منتظرم نباش، دلش میخواست با همین دوکلمه اعتراف خود را پس بگیرد و یا اقلأً آن چه را که گفته بود ترمیم کند؛ ولی هنگامی که نگاهش با نگاه مملو از عشق و خواهش رحمت مصادف شده بود گفته بود: بسیار خوب رحمت جان. فعلاً خدا حافظ!

بدینسان رحمت و سارا، روزهای اول آشنایی شان را شروع کرده بودند. البته در آن روزها یکی از دیگری می شرمید، می ترسید و بی باور بود. رحمت می ترسید که اگر برای سارا صریحاً از عشق و دوست داشتن حرف بزند، جواب منفی دریافت کند. او فکر می کرد که شاید سارا به خاطر کمک آن روزش اخلاقاً خویشتن را مدیون او می پندارد و حاضر شده است که با او راه برود و سخن بگوید. سارا هم مانند هر دختری می شرمید و منتظر بود که چه وقت رحمت آن

دو واژه شیرین و زیبا ی "دوستت دارم" را بر زبان می آورد. رحمت در همان روزهای نخست آشنایی از مادرش تقاضا کرده بود تا برایش دریشی نو بسازد. او دیگر هرروز صورتش را می تراشید. بوتهایش را رنگ می کرد و برق می انداخت. لباس های اتو کرده می پوشید و با سر و صورت آراسته به میعادگاه عشق می رفت. سارا نیز پس از آن روز، بیشتر به آرایش سر و صورتش اهمیت می داد. لباسهای مکتبش خوشبوخت تر و شکل تر شده بودند. موهایش را با شانه های طلایی رنگ کوچکی آذین می بست و مرغوله هایی از موهای سیاهش پیشانی بلند و سفیدش را می پوشانید و صد البته که از پاشیدن عطر گرانبه آن زمان که "شام پاریس" نام داشت، بر سر و مویش دریغ نمی کرد.

آن دو، در آن روزهایی که هنوز امتحانات رحمت شروع نشده بود و سارا وقت تر از مکتب رخصت می شد، بیشتر اوقاتی را که می توانستند و برای سارا مقدر می بود، با هم می گذرانیدند. یکی دوبار باهم به سینمای "بهزاد" رفته بودند. آن سینما هنوز هم یگانه سینمایی بود که بعد از ساعت یازده روز می توانست شروع به نمایش فلم نماید. قیمت تکت های سینما آن قدر زیاد نبود که رحمت از پرداختن آن عاجز باشد. در سینمای بهزاد که در قلب شهرکهنه جا داشت، از جوان گرفته تا پیر و کودک و از زنان چادری پوش گرفته تا روی لچ و از شاگرد مکتب و دانشگاه گرفته تا مامور دولت و تبنگی و حمال و بازاریان بیکار، می آمدند و فلم های هندی را تماشا می کردند. در آن هنگام هنوز چوکی های سینمای بهزاد نمره نداشت و هرکس می توانست تا هرجایی که دلش خواست بنشیند و حتا با انداختن دستارش بر روی چند تا چوکی دیگر، برای دوستانش جا اشغال کند. تا آدم می جنبید، می دید که شخصی کلاه خود را بالای یک چوکی و پتوی خود را بالای چند چوکی دیگر انداخته است و یا بکس و کتاب های مکتب را بالای چوکی ها گذاشته و خود رفته است و البته که هیچ کس جرأت نمی کرد، تا کلاهی و یا کتابی را بر دارد بالای چوکی بنشیند...

اما با این هم، اگر بدون دردسر جایی پیدا می کردی، می دیدی که در سینما چه هنگامه یی بر پاست: پسرکی پتنوس چای را در پیش رویت می آورد. پتنوسی حلبی که در آن چند تا پیاله پتیره یی و چاینک نوله شکسته قرار دارند، با چند تا

بشقابک حلبی مملو از نقل یا شیرینی های رنگهء سرخ و سبز. پسرک با صدای بلند در بیخ گوشت فریاد می زند: چای سبز، چای سیاه هیل دار داریم با نقل و شیرینی گک. آدم دیگری به تعقیبش می آید و می گوید: پکوره بخريد، بولانی گندنه بخريد با مرچ و مصاله. در پشت سرش جلعوزه فروش است که داد می زند: جلعوزه بخارين، وکشمش و نخود و چهارمغز و بادام. تخمک گل آفتاب پرست هم خريداران بسياری دارد. بدون سگرت و گوگرد هم که سينما رفتن کیفی ندارد: سينما رفتی؟ بلی. سگرت کشیدی؟ نه. یعنی چی! البته که کف سالن سينما پر است از سوخته های سگرت و پوست مالته و جلعوزه و تخم کدو و چی نیست که نیست. از این حرف ها که بگذریم تافلم شروع شود، چه نیست که نمی شنوی. یکی اشپلاق می زند. دیگری آواز خوانندهء مشهور هند "رفيع" را زمزمه می کند و سومی اکت های "داراسنگه" را تقلید می کند. گهگاهی چاقوها و پنجه بکس ها هم به کار می افتند و البته که بهانه هم کم نبود برای زدن زدن و به جان هم افتادن.

اما آن سينما هرچه که بود و به هر وضعیتی که بود، برای رحمت و سارا غنیمتی بود و رحمت همین اکنون که آن را به یاد می آورد، دلش می خواست جوان می شد، پرو بال می داشت و پرواز می کرد و به آن سينما می رفت. جایی که در یکی از غرفه های آن برای نخستین بار لب های به شهدآلوده سارا را بوسیده و برایش گفته بود: دوستت دارم!

اما آن روزهای خوش چقدر کم پا و زود گذر بودند. به زودی امتحانات رحمت شروع شده بود. رحمت در غم امتحانات نهایی مانده بود. شب و روز نداشت و فرصت سرخارانیدن. همین مسأله بود که نتوانسته بود مانند گذشته سارا را ببیند. بی تجربه گی و بی مبالاتی هردو هم باعث شده بود که فراموش کنند تا برای ملاقات های بعدی شان زمانی را تعیین کنند. امتحانات رحمت که ختم شده بود، هرچه بسته بود و هر کاری که کرده بود نتوانسته بود، سارا را ببیند. هفتهء چند بار خودرا تا پشت دروازهء آبی رنگ منزل سارا می رسانید. یا از دور مراقب می بود و کشیک می داد تا مگر یار از خانه بیرون شود. زمستان پر برف و سردی هم بود. پاهایش یخ می کرد. گوش هایش یخ می کرد. از چشمانش آب جاری می شد. از بینیش آب چکه می کرد. سرما تا مغز استخوانش می خزید.

سرفه می کرد، سرفه ها می کرد؛ ولی دامن همت از کف نمی داد. از دروازه آبی رنگ رو برنمی تافت و همچنان به آن دروازه می نگریست. اما آن دروازه یا هرگز باز نمی شد و یا اگر باز هم می شد، زن میانسال چادری به سری که پیدا بود خدمتگار خانواده سارا است، بیرون می شد و پس از خریدن اشیای ضروری، با عجله باز می گشت و دروازه آبی را پشت سرش بسته می کرد. اگرچه رحمت بارها خواسته بود به وسیله همین زن که بعد ها نامش را دانست، پیامی برای سارا بفرستد؛ ولی می ترسید که "سکینه" آن راز را فاش کند و به پدر و مادر سارا خبر دهد و این موضوع خدشه بی در دوستی و عشق سارا به بار آورد.

بدین ترتیب، چون هیچ گونه التفاتی از آن در بسته نمی دید و از سارا نیز هیچ خبری نمی یافت، سرانجام با اندوه و ملال فراوان به منزل باز می گشت. در پتّه صندلی می نشست، لحاف را تا گوش هایش کش می کرد، تا سوال های پایان ناپذیر مادرش را که می پرسید، کجا رفته بودی و چه می کردی، نشنود. غذای شب که خورده می شد و مادرش که از ملامت کردنش دست برمی داشت، رمان های عاشقانه می خواند. نامه هایی برای سارا می نوشت و قصه های سوزوگداز انتظارش را با آب و ورنگ و طول و تفصیل فراوانی برای سارا می نوشت. رحمت هر شب یک نامه می نوشت و قصد داشت در ختم زمستان، همین که آن لعبت گریزیا را دید، آن دفترچه را منحیث تحفه بی برایش تقدیم کند. اما رحمت هرچه می کرد، زمستان رفتنی نبود. برف بود و برف که می بارید و بر سردل او می ریخت. و سردی و سرمای دوری و بی خبری از سارا بود که بیداد می کرد و دست و دل او را می لرزاند.

اسب کهربایی خوش خرام و بلندی که یال های سیاه درازی داشت و در مزرعه نزدیک به آن نیزار می چرید و می جهید، شیهه خفیفی از دوردستها شنید. سر زیبایش را بلند کرد. گوش هایش را تیز نمود. جهت صدا را تشخیص داد، بالای دو پایش ایستاده شد. میل کشید و با شیهه بلندی به آوای همزاد خود پاسخ خود داد و تا آن سر مزرعه چهار نعل بتاخت. نارس چشم گشود. با حیرت به چهره پدر کلانش نگریست و بابه ژان گفت. پیرمرد با بوسه بی به او پاسخ گفت و از عالم خیال به دنیای جوشان و خروشان زنده گی باز گردید.

بخش ششم

زنده

پیرمرد، هنگامی که به اردوگاه برگشت، هنوز عصر نشده بود. خسته شده بود و می خواست در بسترش دراز بکشد و چرتی بزند. نورس را به مادرش سپرد و به اتاقش رفت. در آن جا داکتر یاسین را یافت که مانند همیشه گیلاسی به دست داشت و غم دوران را از دل می زدود و همراه با استاد رحیم بخش زمزمه می کرد:

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

یاسین با دیدن دوستش شادمان شد و گذاشت تا استاد تنها بخواند. باشتاب گیلاسی "بیر" برای پیرمرد ریخت. عجله او در ریختن بیر باعث شد که نیمی از گیلاس را کف سفیدی بپوشاند و مقداری از محتوای آن به بالای میز سرازیر شود. اما پیرمرد مثل همیشه میلی به مشروب نداشت. به خصوص که از بیر خوشش نمی آمد و سردردش می ساخت و به نظرش می رسید که نوشیدن بیر هیچ فایده بی ندارد. اما هنگامی که می دید داکتر یاسین، گیلاس پشت گیلاس می نوشد و قطی پشت قطی باز می کند، حیران می ماند که این همه مایع کجا می رود و وی چطور هنوز هم می خندد و می خواند. پیرمرد گیلاس ببری را که یاسین برایش ریخته بود، با ادب تمام کنار نهاد و تشکر کرد. در عوض از ترموزی که کنار دستش بود، برای خود چای ریخت. داکتر یاسین گیلاس خود را با لذت تمام سر کشید. کفی را که به لبه اش چسبیده بود، با پشت دست پاک کرد و گفت:

- کجا رفته بودی؟ نیم ساعت است که در این جا نشسته و منتظرت هستم. شهر رفته بودم. مجله و کتابی را که گفته بودی به سختی از مغازه همو افغان پیدا کرده

وخریدم. اما با ز ترا چه شده؟ باز هم که پریشان به نظر می رسی. جوابت که نیامده؟

- خیر وخیریت است. همراه نوری بیرون رفته بودم. از مجله و کتاب تشکر. کار خوبی کردی. اما سرگردان شدی... چند رویه شد؟
- ده رویه. اما نصفش را از تو می گیرم. زیرا که من هم آن ها را خواهم خواند. تو می گویی خیر وخیریت است؛ اما ملا ابراهیم را که دیدم گفت که منوچهر وفرخ لقا خانم جلال را در لیلای تپله کرده و خون خونچکان کردند ...
- ملا درست نمی گوید. در آن حادثه کسی تقصیر نداشت. یک تصادف بود وبس و خلاص. بهتر است که بالای این حادثه سر پوش بگذاریم تا سبب تحریک جلال نشود.

- راست می گویی، از این ملا خوش من هم نمی آید. یک قسم آدم حيله گر و شرانداز معلوم می شود. اما معلوم نیست که چرا خود را به جلال این قدر نزدیک ساخته است؟ یگان شب با او به شهر هم می رود. به گمانم به همان شهری که کوچهء "چراغ های سرخ" اش، در تمام جهان مشهور است. اما دلم به حال فرشتهء مسکین می سوزد. بیچاره هم خانه داری می کند، هم مریض داری وهم بی مهری های شوهرش را تحمل می کند و آخر از جگر نمی کشد.

پیرمرد با شنیدن حرف های دوستش، طعنه ها و کنایه هایی را که امروز صبح جلال به فرشته زده بود، به خاطر آورد. دلش می خواست که از داکتر یاسین توضیحاتی بخواهد. زیرا که اتاقش در مقابل اتاق آنان قرار داشت و شاید می دانست که منظور جلال از به کار برد کلمهء "داکتر" چه کسی می توانست باشد. ولی چون دید داکتر یاسین در مرز مستی است، چیزی نگفت و این پرسش را به وقت دیگری موکول نمود. یاسین پس از نوشیدن گیلان دیگر و خاموش ساختن تایپ ریکاردر، بار دیگر به سخن آمد:

- یادم رفت که برایت بگویم که از من انترویوی اضافی می گیرند. یادداشت پولیس ووکیل را گرفته ام. تاریخش بیست روز بعد است. بیست روز! تا آن روز کی را خواب خواهد برد؟ آیا تو می دانی که دیگر از من بدبخت چه می پرسند؟ من که نی وزیر بودم، نی سفیر ونی مانند تو قوماندان که اسراری داشته باشم. رحمت به شوخی گفت:

- قوماندان ها اوامر پشت میز نشین ها را اجرا می کردند. فکر می کنم از تو خواهند پرسید که آیا اوامری از شعبه تو صادر شده است که زخمی های دشمن را مداوا نکنند؟ آنان از تو خواهند پرسید که آیا هنوز هم کمونیست هستی یا پشیمان شده ای؟ بلی برادرگل، تا توبه نکشی رهایت نمی کنند؛ ولی چون دید که رنگ داکتر پرید و خاطرش رنجید گفت:

- یاسین جان، مزاح کردم. تا کنون چند بار از من انتریوی اضافی گرفته اند. اما کسی را که حسابش پاک است از محاسبه چه باک؟ فقط دعا کن که ترجمان به وقت وزمانش برسد و ترجمانی باشد که به کدام تنظیم اسلامی تعلق نداشته باشد. ورنه روزگارت را سیاه می کند و حرف های تو را وارونه ترجمه کرده و به مستنطق می گوید.

- این موضوع را در نظر دارم و ترجمان ایرانی تقاضا کرده ام. اما گپ برسر این است که این بار از من چه خواهند پرسید. من که تمام سوالات شان را جواب گفته بودم.

- بسیار تشویش نکن. شاید دوسیه ات نواقصی داشته باشد. یا شاید هم کدام معلومات تازه بی درباره تو از پاکستان به دست آورده باشند. شاید هم کسی بالایت عرض کرده باشد. اما، داکتر صاحب این جا که افغانسان نیست که هرکس هر تهمتی را که بالای کسی بست، باور کنند. تو از خود وکیل دعوا داری و این جا هم کشوری است که به هر کسی حق داده می شود تا از خوددفاع کند. دزد گفتن و بریستن که نیست. اگر کسی بالای کسی اتهامی ببندد و ثابت ساخته نتواند، من حیث مفتری شناخته شده و تحت تعقیب قرار می گیرد. این ها شب و روز می گویند که به کرامت انسانی احترام می گذارند. حالا می بینیم که راست می گویند یا دروغ؟ اگر اینطور باشد که ادعا می کنند، تو چرا باید بترسی. وانگهی یک داکتر چه دارد که از کسی بترسد و...

سخنان رحمت تمام نشده بود که جوان رشید و جذابی همراه شرما داخل اتاق شدند. با دیدن آن جوان، در چشمان اندوهگین داکتر یاسین، ناگهان برقی از شعف و شادمانی درخشیده فریادی کشید و جوان مذکور را در آغوش گرفت. پس از آن که سروصورتش را غرق بوسه ساخت، به رحمت گفت: "برادرزاده ام است،

"شاهپور" جان. از نزد اولاد هایم از ماسکو آمده است. این بگفت و خداحافظی کرده با شاهپور از اتاق خارج شد.

پس از رفتن آن ها، پیرمرد، مجله و چند تا روزنامه و کتابی را که داکتر یاسین برایش آورده بود، ورق زد. نگاهی به تیترهای درشت عناوین مطالب آن ها انداخت؛ ولی چون تاریخ نشر آن مطالب به مدت ها قبل بر می گشت، چندان مورد توجه اش قرار نگرفت. کتاب را هم ورق زد ولی چون حوصله خواندن نداشت، آن را هم به کناری نهاد. خواست چرتی بزند ولی خواب از چشمانش گریخته بود. ناگزیر سگری روشن کرد و بدون این که بخواد، درباره گفتار و کردار روزهای پسین، داکتر یاسین اندیشید:

از آن روزی که با هم به عینک فروشی رفته بودند و صحبت ناتمامی داشتند، مدت ها می گذشت. پیرمرد از صحبت های داکتر یاسین چنین فهمیده بود که دیگر او نمی خواهد مانند گذشته فکر کند و یک حزبی متعصب دیروزی باشد. او اکنون با تفکر بازتری به جهان پیرامونش می نگرد که البته این حق او بود و رحمت هیچ گونه گلاهی بی از وی در این مورد نداشت. حتا در ژرفای قلب خود حس همدردی بی با او احساس می نمود و شهامتش را می ستود. اما پیرمرد می دید که داکتر یاسین چنان به رخ سپید آن جامعه دل بسته بود که صورت سیاه آن را نمی دید. جامعه بی که اگر ارزش هایی داشت، کاستی هایی هم داشت. بدون شک راهی را که حزب آن ها رفته و تجربه کرده بود، راه دشوار و خطیری بود و اگر دیروز امید فراوانی به پیروزی آرمان شان وجود داشت، امروز پس از این همه تغییرات سترگ جهانی، این امید کم رنگ شده بود. آری چهره جهان عوض شده، ارزش ها تغییر یافته و کوبیدن راه رفته حاصلی نداشت.

در درون رحمت نیز چیزی در آن روزها در حال استحاله شدن بود. افکاری که تا هنگام آن گفتگو، هنوز گنگ و مبهم بودند؛ ولی گاهی قد برمی افراشتند و از وی می پرسیدند که آیا مارکس و انگلس در تحلیل های خود از جامعه سرمایه داری اشتباه نکرده بودند؟ اگر نه، پس این جامعه هایی که آخرین مراحل رشد خود را پیموده و یا می پیمایند و به قول دوستش داکتر یاسین، رفاه همگانی را فراهم ساخته و یا در حال فراهم ساختن آن هستند، چه؟ آیا می توان از این فاکت ها و حقایق چشم

پوشی نمود؟ اما هر موقعی که این سوال ها در ذهن رحمت خطور می نمودند، از جواب دادن صریح به آن ها طفره می رفت و این در حالی بود که آن روز در برابر پرسش های داکتریاسین به صورت روشن به این تردید ها پاسخ داده بود.

از رنگ سپید جامعهء سرمایه داری که روزگاری پیرمرد، آن را جامعهء امپریالیستی هم می خواند و اکنون در همان جامعه زنده گی می کرد که گذشت و فهمید که در حال حاضر افکار متضادی در این زمینه در ذهنش هجوم می آورند و پاسخ سوال هایش مربوط است به گذشت زمان، به این اندیشه فرو رفت که داکتریاسین چرا این قدر به حال فرشته توجه می کند. چرا هنگامی که از وی یاد می شود، چشمانش می درخشد و ذهنش باز می ماند. خوب دیگر، این موضوع را یک روز از وی می پرسم و کوشش می کنم تا به او بفهمانم که فرشته زن شوهردار است و باید مراعات نام و عفت او را نمود. اما مگر یاسین این حرف ها را نمی فهمد؟ یک گپ دیگر: همین که گفتم شاید کسی بالایت عریضه کرده باشد، چرا رنگش سفید شد؟ او که خودش می گوید نه وزیر بود و نه سفیر و نه فرماندار. پس از چه می ترسد؟ انگار او را به سوی چوبهء دارمی برند. آخر چرا می ترسد؟ مگر خدمت کردن در یک نظام مشروع که نیمی از جهان آن را به رسمیت می شناختند، جرم است؟

آیا آرزوی ترقی و تعالی کشور را داشتن و به خاطر رفاه مردم از خون خویش دریغ نکردن، جرم است؟ آه کاش از نزدش می پرسیدم که اگر از تو بپرسند که آیا از عضویت در حزب پشیمان هستی، چه می گویی؟ شاید او در اوج همان انفعال جواب روشنی برایم می داد و من می توانستم حدود دوستی ام را با او تعیین کنم.

این افکار و سوال های گستاخ مدتی پیرمرد را آزار دادند. به همین خاطر اتاقتش را ترک گفت تا هوایی بگیرد و افکارش عوض شوند. در دهلیز با روشنگر مواجه شد. روشنگر با دیدن او ایستاد. گونه های سپیدش گل انداخت. سلامی داد و گفت: - عمو رحمت، مثل این که امروز صبح اسباب در دسر سرکار شدم. واسه اون پیش اومد عذرمی خوام. از بس که اون مرتیکه ء اکبیری بی چشم و رو سربه

سرم گذاشت، نمی دونستم چه می کنم. عذر می خوام که شیشه ها را جاروبش کردین. قریبون شما. چلو کباب پخته ام، بفرمایید میل کنید...

پیرمرد تشکر کرد و به راه افتید. در بیرون هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود. اما آن قدر روشنایی نیز نبود که متصدیان اردوگاه برای روشن کردن چراغ ها و لامپ های محوطه بیرونی خسئت به خرج دهند. در میدانگاه عمومی کسی دیده نمی شد. اما در برابر غرفه های تلفون نزدیک اتاق معلومات، قطارهای طولی ایستاده بودند. زیرا که زاغه نشینان می دانستند که در همین ساعات بهای گفتگوی تلفون با کشور های آسیایی و افریقایی کاهش می یابد. رحمت نگاه گذرای به آن قطارها افگند و در همان تاریک روشن شامگاهی تشخیص داد که چگونه پیکر زیبای نفیسه از جوانی، زیبایی و شور و مستی صاحبش خبر می دهد و چگونه پیکر مصاحبش از سالمندی، زشتی و بدترکیبی وی، حکایت ها دارد. پیرمرد هنگامی متعجب شد که در آخر قطار، همایون فرخ و ماری را دید که نوبت گرفته اند و منتظر ایستاده اند، زیرا تا آن روز سابقه نداشت که آن زوج از تلفن های اردوگاه استفاده نمایند. علت این امر هم این بود که مبدا مکالمات آن ها را متصدیان اردوگاه ثبت نمایند و خدا ناخواسته به جریان پناهنده گی شان صدمه بی وارد گردد. البته این موضوع از همان توصیه هایی ناشی می شد که در اولین روزهای ورود رحمت به این کشور، از طرف پیش کسوت ها به او شده بود و رحمت و خانواده اش مدت ها آن را آویزه گوش خود نموده بودند و تا مجبور نمی شدند از این تلفون ها استفاده نمی کردند. رحمت با یادآوری آن روزهای نخستین و نابلدی و ترس های بیهوده اش لبخندی زده به طرف اتاق معلومات رفت و از زن موخرمایی مؤظف که در پشت کمپیوتر نشسته و نامش "ساندرا" بود، پرسید که آیا نامه بی از دوستی یا مکتوبی از وکیلش برایش رسیده است؟ ساندررا لبخندی زد، نگاهی به کمپیوترش انداخت و گفت، یک نامه برای پسر شما رسیده بود که آمد و گرفت و رفت. شما نامه ندارید.

از نداشتن نامه که مایوس شد، به سوی کلوب اردوگاه روانه شد. آن کلوب را زاغه نشینان به غلط "بار" می گفتند، زیرا در آن جا مشروب الکی و بپیر فروخته نمی شد. تمام داروندار آن بار چند قطی کوکا کولا، پپسی کولا و فانتا بود و میز

کوچک بلیارد که تکهه ماغوت روی آن فرسوده وشاریده بود، با چند پایه میز وچوکی. در قفسه های کهنه و قدیمی الماری بار هم به جزازدوسه تخته شطرنج و تخته نرد، کدام شی دیگری به چشم نمی خورد. "بار" پس از ساعت هفت شب باز می شد و تا ساعت یازده کار می کرد. گرداننده یا بارمن که از جمله ء زاغه نشینان می بود - مانند جلال که مرغانچه ها را پاک می کرد، بیش از بیست و پنج روپیه در هفته نمی گرفت؛ ولی چون کار لوکس و بی درد سری بود، به هرکسی میسر نمی شد. مشتریان بار را مردان و جوانان تشکیلی می دادند که پس از خوردن غذا برای کشتن وقت به آن جا سر می زدند و سرگرمی بی می جستند. بازی بیلیارد، مشتاقان جوان بسیاری داشت، به طوری که صدای به هم خوردن توپ های رنگین ووزنین بلیارد، لحظه بی قطع نمی شد و صدای شادمانی و شغف کسی که توپ را ضربه می زد و به خانه می انداخت همراه با صدای کف زدن و هلهله طرفدارانش که معمولاً شرط بسته می بودند، تمامی نداشت. بازی نرد در میان کردها و ترک ها معتادان و هواخواهانی داشت و بازی شطرنج در بین افغان ها، ارمنی ها و روس ها. به این بازی یک تن از افسران مهاجر عراقی که نامش "سعید" بود نیز دلچسپی داشت و بیشتر اوقات خودرا در پشت بساط شطرنج می گذرانید. از جمله بازیکنان همیشه گی شطرنج یکی داکتر یاسین بود و دیگری رحمت ویک مرد سی و پنج سالهء روسی که "وردن" نام داشت بایک مرد ارمنی که دوست "اپیر" ارمنی بود. آمدن زنان در آن کلوب ممنوع نبود؛ ولی چندان هم معمول نبود. زنان تازه وارد، گاهگاهی سر می زدند ولی با دیدن آن محیط مردانه به زودی به سوی زاغه های شان بر می گشتند.

رحمت بیست و پنج سنت پرداخت. قطی حلبی پیپسی کولا را گرفت و در همان گوشه همیشه گی نشست. از یاران شطرنجش هنوز کسی پیدا نبود. سگری آتش زد و به تماشای حرکات ماهرانه "نوزاد" مرد سی سالهء کردی که با دقت خاصی توپ سفید رنگ را نشانه گرفته بود و می خواست آن را به عقب توپ سرخ رنگی بزند تا خانه شود، پرداخت. ولی نوزاد با وصف مهارت و تجربه بی که در آن بازی داشت، به عوض آن که ضربه اش را درست در وسط عقبی توپ سفید وارد کند، با قوت تمام کمی پایین تر از آن جا وارد کرد و توپ سفید به عوض آن که به توپ سرخ بر خورد نماید و آن را به طرف خانه براند، به هوا

پرید و به گیجگاه "خالق" عراقی که بارمن بود، اصابت کرد و او را نقش زمین ساخت و آه از نهاد پیرمرد و حاضرین بیرون کشید.

نامه شعیب:

شرما که تازه آمده بود و کوکا کولا می خرید، با دیدن آن صحنه آخ بلندی برکشید و دوان دوان برفت تا آمبولانسی را خبر کند؛ ولی هنوز آمبولانس نرسیده بود که پس از آن که آبی به روی خالق پاشیدند و شربتی در حلقش فرو ریختند به هوش بیامد و بلایی که آمده بود به خیر بگذشت. "بار" بار دیگر زنده بشد و نوزاد نیز نفسی به راحت بکشید.

رحمت هر قدر نشست، یاران شطرنج پیدا نشدند. می دانست که داکتر یاسین مهمان دارد و افسر عراقی نیز از دو سه روزی به این طرف گم شده بود. زمزمه هایی وجود داشت که که وی پس از دو سال انتظار کشیدن و جواب نگرفتن، مایوس شده و به کشور دیگری گریخته است. "وردان" و "ویکتور" هم معلوم نبود می آیند و یا مثل همیشه با نوشیدن و دکای روسی مست کرده اند. گذشته از آن، حتی اگر می آمدند، با آن افکار عجیب و غریبی که از رخ های سفید آن جامعه به پیرمرد دست داده بود و حرف ها و سخن هایی که با داکتر یاسین در عالم خیال داشت، آیا می توانست با آن ها بازی کند؟ خدا می دانست که چند تخته مات می شد و چه قدر آن ها، آن حریفان دیرینش به او می خندیدند. فضای دوداندود و شلوغ و صداهای بلند توأم با خنده ها و قهقهه ها و کف زدن های پیهم "بار" نیز مزید بر علت شدند و رحمت را واداشتند که محیط پر سروصدای آن جا را ترک گوید و به زاغه تنهاییش پناه ببرد.

در اتاقش داوود را یافت که مشغول خواندن نامه پی بود و اشک از دیده گانش جاری. پسر با دیدن پدر، اشک هایش را سترد. به پا خاست. زیر لب سلامی گفت. جمپر جیر گرم ولی کهنه پدر را گرفت و در میخی که به دیوار کوبیده بودند، آویخت. دوباره به جایش نشست. دست در جیب نمود و مزدآن روزش را به مقابل پدرش گذاشت و گفت: بیست و دو روپیه است.

پدر پول ها را برداشت ، حساب کرد و با دقت خاصی در لای پلاستیکی بیچانیده در گوشه میز نهاد و پرسید:

- بچیم چرا گریه می کنی؟ چه گپ شده؟ نامه چه کسی را می خوانی؟
داوود که تا هنوز هم هیچ موضوعی را نمی توانست ویا نمی خواست از پدرش پنهان نماید و بنابر همان سنت های پارینه ارزش های وطن مألوفش حرمت پدر را واجب می شمرد؛ گفت:

- بابا جان نامه شعیب آمده. شعیب هم صنفی ام. یاد تان هست؟
پیرمرد سرش را به علامت تایید تکان داد ولی چیزی نگفت. گذاشت تا داوود نامه را تا آخر بخواند. داوود که نامه را خواند، حق هق گریه اش بلند شد و نامه را به پدرش داد. پدر نگاهی به نامه انداخت و گفت:

- داوود بچه ام! مردان گریه نمی کنند. اگر چه حس می کنم که خبر هولناکی در این نامه است ولی پسر، گریه تو هیچ چیزی را تغییر داده نمی تواند. برو سر و صورتت را بشوی و نگذار تا دیگران از گریه تو باخبر شوند ویا ده ها سوال عجیب و غریب خود ها کلافه ات بسازند. خوب است که نوری خواب است ورنه خدا می داند طفلک بادیدن تو چه فکر می کرد. داوود با شنیدن سخنان پدرش که با دلسوزی و محبت خاصی بیان شده بود، آرام شد. نگاهی به نامه انداخت و هنگامی که اتاق را ترک می کرد، از پدرش خواهش کرد تا نامه را پس از خواندن، بالای میز اتاقش بگذارد. پیرمرد پس از رفتن داوود، نامه را گشود. عینکش در چشمانش گذاشت - چشمانش را برای خواندن نامه شعیب که با خط بد و ریزی نوشته شده بود، تنگتر ساخت. برآستی که نامه شعیب، نامه تکان دهنده بی بوداز حادثه هولناکی خبر می داد:

" دوست عزیزم داوود جان!

مدت ها دنبال تو گشتم. اگر چه سراغت را در تاشکند داشتم؛ اما در این دوسه سال اخیر گمت کرده بودم. تا این که چندی قبل "احسان" را دیدم و آدرست را گرفتم. راستی عجب رفیق ناجوانی بودی. هیچ نگفتی که شعیب چه شد؟ زنده است یا مرده؟ اما این گله گذاری ها باشد برای روزی که یکدیگر را ببینیم. کاش نزدیک هم می بودیم. در پهلوی هم ودر کنار هم تا غم های جهان را با هم تقسیم می کردیم. همان طوری که در کابل غم از دست رفتن مادر ترا که مادر من هم بود، تقسیم کردیم. خداوند جنت ها را نصیب شان کند. آمین!

داوود جان عزیز، من هم برادرم "عبدالله" را از دست دادم. مرگ نابکار، عبدالله را که ما به او عبدل می گفتیم، در پیش روی چشمانم از من گرفت. نمی دانم خبر داشتی که او ازدواج کرده است و پسرک زیبایی به نام "همایون" دارد، یانه؟ خوب دیگر، بدبختی و کشت و کشتارها که شروع شد و "سایه های هول" که در زنده گی هر زنده جانی ظاهر شدند، ما هم از خیر کابل گذشتیم و سرحد ما به پشاور رسید. مدتی نگذشته بود که عبدل را که روزگاری در وزارت امنیت کار می کرد، شناختند و گلوله یی به طرفش شلیک کردند که خوشبختانه به جانس اصابت نکرد. چند روز بعد معلوم شد که افراد حزب اسلامی گلبدین می خواستند عبدل را ترور کنند. پس از آن حادثه، همسر عبدالله "ناهید" دویا را در یک موزه کرد که تمام داروندار خود را بفروشم و روانه اروپا گردیم. ما هم همان طور کرده از هفت کوه سیاه گذشتیم تا به این جا رسیدیم. ناهید فکر می کرد که با رسیدن به این جا به جنت المأوا رسیده ایم، در حالی که چنین نبود. این جا اگر بهشت هم بود، از ما نبود، بهشت بیگانه گان بود. بدتر از دوزخ پشاور بود. در آن جا دست کم دوست و آشنای پیدا می شد. در زنده و مرده ات که چند هموطنی اشتراک می کردند. هر چه داشتی می خوردی، کاسه گدایی را که به دست نمی گرفتی. اگر پول نمی داشتی کسی پیدا می شد که برایت قرض بدهد، یکی پیدا می شد که به درد دلت گوش بدهد. یکی پیدا می شد که اشک چشمانت را پاک کند. کسی نبود که بگوید: "افغان بی تربیت، گمشو!"

اما در این جا، خدایا چه حال است؟ باید شب و روز در صف بایستی، کاسه گدایی را در دست بگیری تا چمچه یی از شوربا و قورمه زردرنگ برایت بریزند. هر روز باید حاضری بدهی و هر روز باید سجل شوی و رنه از همین جیره بدمزه و بی قواره هم محروم خواهی شد. ما پشیمان شده بودیم که چرا آمده ایم؛ اما عبدل برای من و ناهید دلداری می داد و می گفت، این روزها گذشتنی است. تحمل کنی و شکر کنی که نان می دهند. سرپناهی داده اند و زنده گی ما مصؤون است.

آن روز، در قطار گرفتن جیره شبانه ایستاده بودیم. من و ناهید و برادرزاده ام همایون کوچک. عبدالله در بیرون سگرت می کشید. منتظر بود که همین که نوبت

ما برسد، به ما ملحق شود. سگرتش که به آخر رسید، آمد و به ما پیوست. کسی هم اعتراضی نکرد که چرا در آخر قطار ایستاده نشد. زیرا همه ما را می شناختند و می دانستند که او رییس خانواده ماست؛ ولی عبدل هنوز درست در پهلوی ما قرار نگرفته بود که ناگهان یکی از مؤظفین کمپ که زن بلند بالا و میان سالی بود و موهای طلایی رنگش را در پشت سرش چوتی کرده بود، به عبدل اشاره کرده با صدای بلند و خشنی بانگ زد: "چرا نوبت را مراعات نمی کنی؟" این بگفت و دست عبدل را گرفته و به آخر قطار برد. عبدل اعتراض کرد و گفت: "نوبت را مراعات کرده ام ولی این ها اعضای خانواده من هستند." و بار دیگر به ما پیوست. آن زن سوسیال عصبانی شد و پرسید از کدام کشور هستی؟ زمانی که دانست افغان هستیم، خشمگین تر شد و گفت: "افغان بی تربیت، اگر بار دیگری نوبتی کردی، سهمیه غذایی را قطع می کنم. برو، بیرون شو از این جا ... برو گمشو!"

عبدالله چاره بی نداشت، جز آن که با سرشکسته گی و انفعال بسیار از آن جا بیرون شود. ما نیز جیره غذایی خود را نگرفتیم و از آن جا بیرون برآمدیم. چنین حادثه بی هرگز در آن اردوگاه اتفاق نیفتاده بود. و هیچ کس نمی دانست که آن زن سوسیال چرا با چنان روش فاشیستی با عبدالله برخورد کرده بود. آن شب هرکس که برادرم را می دید، به تسلیش می پرداخت و می گفت اگر شکایتی بر علیه آن زن کنی همه ما شهادت می دهیم که رفتار تو همین آمیزی با تو شده است.

من نیز آن حادثه را یک تصادف بد پنداشته، با وصف شکم گرسنه و تأثر فراوان آرام آرام به خواب می رفتم که صدای چیغ های وحشتناک ناهید بلند شد. با شتاب بیرون شدم. صدای چیغ و گریه ناهید از اتاقک دوش مردانه به گوش می رسید. دویدم و با لگد دروازه را گشودم. ناهید را دیدم که پاهای عبدالله را که با ریسمان خود را از شاور دوش، حلق آویز نموده بود، در بغل گرفته و زار زار گریه می کند و چیغ می زند... تصور کن که چه حالی پیدا کرده بودم. دیوانه شده بودم. ولی چه می کردم؟ چه می گفتم؟ از جزئیات می گذرم، زیرا در این مختصر نمی گنجد. ولی همین قدر برایت می نویسم که یخن افسر پولیس را محکم گرفته بودم و می گفتم، شما قاتل برادرم هستید، شما جانی ها، شما فاشیست ها...

... اینک شش ماه از آن حادثه گذشته است. دیگر در لاگر زنده گی نمی کنیم. اگرچه جواب قبولی تا هنوز نگرفته ایم؛ ولی برای ما اپارتمان کوچکی داده اند. ناهید زن مهربان و کاردانی است. دلم برایش می سوزد که دراین اوج جوانی وزیبایی بیوه شده است. از طرف دیگر هم دلم نمی خواهد که از من دور شود و شوهر کند. شاید هم بخواهد که از من دورشود. من که مانعش شده نمی توانم..."

رحمت پس از خواندن نامه شعیب به شدت اندوهناک شد. به طوری که نتوانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. همان رحمتی که چند لحظه پیش به پسرش گفته بود: مردان گریه نمی کنند، حالا با صدای بلند می گریست. زیرا که رفعت و عظمت روح مغرور و آزاده عبدالله او را به گریه واداشته بود. او در آن مکتوب، ترازنامه زنده گی پر افتخار یک پناهنده را که قلب شیشه یی و بلورینش را شکسته بودند، خوانده بود. تراز نامه قلب هایی را که در بسا موارد با ضربه پیلی نمی شکنند؛ ولی لحظاتی فرا می رسد که با ضربه سرانگشتی می شکنند و ریزریز می شوند.

اگرچه شعیب در نامه اش نوشته بود که در پشاور کسی برایت نمی گوید: "افغان بی تربیت، برو گمشو!" ولی مثل این که او مدت کوتاهی در پشاور زنده گی کرده بود. زیرا در آن جا هم وضع بهتری نبود. اصولاً در هیچ جا برای مهاجر وضع بهتری وجود نداشت. نه در ایران، نه در توران و نه در پاکستان. در هیچ جا.

خودکشی عبدالله رحمت را به یاد خودکشی جوان دیگری که "غلام رسول" نام داشت، انداخت. خبر این حادثه غم انگیز را در یکی از جراید بیرون مرزی خوانده بود. آن قدر آن را برای دوستانش خوانده بود که اینک تقریباً خط به خط آن را به یاد داشت. در آن نشریه چنین آمده بود:

"... روز پنجشنبه ۲۸ حوت ۱۳۷۶ بود. مهاجری بضاعت افغان غلام رسول در "چرگانو چوک" پشاور مصروف فروختن نیشکر بود. پولیس ترافیکی به او نزدیک شد. وی را لت و کوب نمود و با کلمات توهین آمیزی به او گفت تا کراچی

اش را از آن محل دور سازد. غلام رسول کدام عکس العمل منفی نشان نداد و خواست محل را ترک کند. اما پولیس ترافیک که منتظر رشوه بود، چون چیزی عایدش نشد، بار دیگر بالای او حمله کرد و نامبرده را مورد ضرب و شتم قرار داد. لباس های نیشکفروش از اثر کشمکش ولت و کوب پاره شد. مردم چهار طرف او حلقه زده بودند و با تأثر فراوان شاهد این ماجرا بودند. غلام رسول روی خود را به طرف مردم نموده، خطاب به پولیس ترافیک گفت: مرگ بهتر از این زنده گی است. ولی پولیس ترافیک با چوب دستش برفرق او نواخت. سرش را شگافت و گفت: "شما مهاجرین افغان غیرت ندارید و به این آسانی مردار نمی شوید. برو گمشو اگر نی این سوته را در کونت می زنی..." غلام رسول گریه می کند، قلبش می شکند و عصیان و سرکشی در روح و روانش چیره می شود. سنگینی تمام جهان بالای شانه هایش می افتد. غرورش، عزت نفسش، غیرت و شهامتش، افغانیتش و خون گرم و رقیق جوانی اش به غلیان می آید. غلام رسول که در گذشته افسر بوده است، آسمان را دور و زمین را سخت می پندارد. ناگهان همچون گربهء چست و چالاک از پایه برق بالامی رود و در مقابل چشمان حیرت زده صدها پاکستانی و مهاجر افغان با هر دو دستش از سیم های لچ برق می گیرد و در همان جا آویزان می ماند.

کسانی که به این صحنهء رقتبار می نگریستند، می دیدند که چگونه چهرهء غلام رسول کیود شد و دست ها و پاهایش سیخ سیخ شدند و پس از تشنج کوتاهی جان سپرد. این عمل غلام رسول، تماشاگران را منقلب ساخت. عده یی بر غیرت آن مرد آفرین گفتند. برخی به رهبران تنظیم ها دشنام دادند و جمعی هم باحالت تأثر و چشمان گریان، بدون آن که اظهار عقیده کنند، صحنه را ترک گفتند."

رحمت صرف از همین دو مورد خودکشی که مرگ تلخ و جانگدازی در پی داشت، واقف شده بود؛ ولی چه بسی جان های شیرین و سرهای نازنین بسیاری مانند عبدالله و غلام رسول چنان کرده بودند و در آینده نیز چنین می کردند. حال و روز بی وطن، بهتر از این نمی توانست باشد. اگر مرگ آئی نبود، مرگ تدریجی که بود. ولی با این همه، پیرمرد به این زنده گی ذلت بار چسبیده بود و حاضر نبود که به ساده گی و آسانی این زنده گی را از دست بدهد.

مدت ها بود که شیپور فرارسیدن شب را نواخته بودند. شب آمده بود و بال های سیاه خود را بر اردوگاه گسترده بود. شبی که نوید می داد، سکوت عمیقی بر اردوگاه حاکم بسازد و رازهای آدم های تیره بخت آن جا را نزد خود نگاه دارد. مگر تلخی و شرننگ نامه شعیب در هررگ و هرتار و پود وجود پیرمرد دویده بود و آرامش و راحتی او را که شب نوید داده بود، برهم زده بود. دلش برای ناهید می سوخت، برای پسرش همایون کباب می شد و برای آرزوهایی که تباہ و برباد شده بود، تأسف می نمود. صحنه های خودکشی غلام رسول در پایه برق، و آویزان شدن عبدالله در اتاقک دوش تشناب لاگر، لحظه یی از نظرش دور نمی شدند. سگرت پشت سگرت دود می کرد. آه کشیدن و افسوس خوردن نیز نمی توانستند به اوتسکین ببخشند. کاش داوود می بود تا درباره آن مصیبت حرف می زدند، همدیگر را دلداری می دادند، باهم اشک می ریختند و غم و درد این مصیبت بزرگ را باهم تقسیم می کردند. باخود گفت، شاید همین حالا داوود در اتاقش نشسته و سر به زانوی غم نهاده باشد. بروم و ببینم که چه می کند. اما، داوود در اتاقش نیست، پس معلوم است که به بالاخانه، همان اتاق مخصوص جوانان مجرد اردوگاه رفته است تا از این خیر هولناک آن ها را واقف بسازد. شاید هم همین اکنون مصروف قطعه بازی کردن، لطیفه گفتن و خندیدن است. مگر نه آن که ارواح جوانان، همان طوری که به سرعت و شدت متأثر و غمگین می شوند، به همان تناسب نیز به زودی فراموش می کنند. این ما پیرمردان هستیم که این تلخی ها تا ژرفای روح مان اثر می کند و ذره ذره روح و روان مان را به سوی تباہی می برد...

پیرمرد، مرگ پدرش، میرزا عبدالله را به خاطر آورد. پدری را که تا زنده بود، وی را تا سرحد پرستش دوست می داشت. اما همین که سر درنقاب خاک کشید، چندروزی و چندساعتی به خاطرش گریسته بود؟ آیا همین که آن موجود عزیز را به خاک سپرده بودند، چشمه های اشکش خشک نشده و احساس سبکی ننموده بود؟ انگار بارگرانی از دوشش برداشته بودند و تسلی و تقفدی از آسمان نازل شده بود. و پس از آن آیا فراموشی به سراغش نیامده بود؟ مگر نه این که ماه ها می گذشت تا اگر عیدی می شد و یا براتی که به یاد پدر و مادرش بیفتد و یا اگر آن دو

موجود والاگر را در خواب می دید، که صبح زود بر سر تربت شان می رفت. دعایی می نمود، آبی بر مرقد شان می پاشید و خیراتی نموده بازمی گشت؟ دیگر چه؟ فراموشی. آه اگر این ودیعه گران ارج زنده گی نمی بود، انسان با این همه غم وجفا وتهمت وافتراء وکذب ودروغ وناجوانی ونامردی هایی که هر روز می شنید ومی دید چه می کرد؟ ویا اگر واژه های گران سنگ، شکیبایی و بخشایش در فرهنگ بشری رقم نمی خورد وتنها وتنها انتقام گرفتن مطرح می بود، چه می شد؟ آیا آدم آدم را نمی خورد؟ آیا به همین خاطر نیست که شاملوی بزرگمرد، انسان را " شرف کیهان " می نامید؟

رحمت با چنین سوال ها وپاسخ هایی که در واقع مکاشفه یی با درونش بود، باردیگر به زاغه اش باز گشت. آرامشی به وی دست داد. مدتی دست زیرالاشه نشست. آن روز رادیوی بی بی سی رانشنیده بود. تلویزون را روشن کرد تا اگر خبر مهمی باشد، بشنود. در تلویزیون، این جا فلم قدیمی ویسترن ساخت کمپنی گلدن مایر را که قهرمان آن "کلن فورد" کاوبای بود وبا تردستی تفنگچه می کشید و اوباشان را می کشت، نشان می دادند. آن جا موزیک تند وبلند جاز، آمیزه یی از سکس و بدعت و هزاران زن ومردی که برای آواز خوانان ونوازنده گان دست و سروکون شور می دادند به نمایش گذاشته شده بود. هزاران زن ومردی که همراه با آهنگ ونوای ساز، وجودشان را به راست وچپ شور می دادند و می رقصیدند. دخترانی که به هیجان می آمدند، جامه بر تن می دریدند، و دیگران پیکر نیمه برهنه ء شان را دست به دست تا سکوی آواز خوانان می رسانیدند. در آن جا مردمانی را می دیدی با چهره های رنگ کرده، موهای سیخ سیخ، با حلقه های فلزی در گوش ها و بینی ها وزبان ها، با عینک های رنگارنگی را که نمونه اش را نیلاب خریده بود، از آزادی بی حدوحصر نسل تا گلو غرق در ابتذال، دنیای سود وسرمایه نماینده گی می کردند.

کانال دیگر کانال فلم کارتونی بود. هم برای اطفال وهم برای کلان سالان. پایین تر، اخبار جهان پخش می شد. از سحرگاه تا دیرگاه شب. تکرار در تکرار. در چینل دیگر، یکی از همان فلم های غرب وحشی را نشان می دادند. که آدم وهوا با دیدن آن خجالت می کشیدند. در آن جا مرد وزن برهنه یی بودند که هرچه می

خواستند در پیش روی چشمان حریص تماشاگران با همدیگر انجام می دادند. از بوسیدن تا بوییدن و هم شدن. درچینل های دیگر، اعلانات تجارتنی بود و تبلیغات پرخرج کمپنی های دنیای سود و سرمایه. اعلان های متنوع و رنگارنگی که با همان یک نگاه آدم می توانست به محتوا و ماهیت و نقش تبلیغات در جهان سرمایه داری پی ببرد و حاجت به باز کردن لای کتاب کاپیتال کارل مارکس نیفتد. در هفتمین کانال فلم "تیتانیک" را نمایش می دادند. آخرهای فلم بود. کشتی بزرگ پارچه پارچه شده و در آب فرو می رفت. عده بی نجات یافته بودند و برخی همان طوری که تکه تکه پاره های کشتی را چسبیده بودند، به امید نجات دست و پا می زدند. قایق های شناور برای نجات مغروقین در آن ظلمات شب در جستجو و تکاپو بودند. قهرمان فلم همان جوان عاشق، یگانه وسیله نجاتش را به معشوقه اش سپرده بود و درحالی که از کناره آن تخته پاره محکم گرفته بود، از دختر می خواست تا مقاومت کن، چیغ بزند، تکانی به خودبدهد. کمک بخواهد و نگذارد که یخ بزند. امادیری نگذشت که قهرمان را یخ زد و در اعماق آب فرو رفت، قایق نجات سر رسید، دختر را پیدا کرد و فلم به پایان غم انگیز خود نزدیک شد.

رحمت طبع رمانتیک داشت. از دیدن چنین فلم ها خوشش می آمد. رمان های شیرین عاشقانه را می خواند و به هیجان می آمد. شعر را دوست می داشت و زیبایی را تحسین می کرد. رحمت این فلم را چندین بار دیده بود. هم به خاطر داستان جالب پرحادثه اش و هم به خاطر آن که ترکیب صورت دختر فلم از جهاتی شبیه صورت سارا بود، مگر چشمانش که سبز بودند و موهایش که خرمایی و مانند شب سیاه نبود.

پس از پایان فلم، تلویزیون را خاموش کرد و مدتی با مجله و جرایدی که دکتر یاسین برایش آورده بود، مشغول شد. در مجموع از آن نشرات خوشش نیامد. زیرا بیشتر این نشریه ها به یک تنظیم و یا گروهی مربوط بودند. هر نشریه امیر و رهبر تنظیم خود را ستوده و امیر تنظیم دیگر را خاین و دست نشانده اجنبی معرفی کرده بود. کمتر مطلبی پیدا می شد که افق های نوینی را برای آینده کشورشان نشان بدهد. طرح نوینی داشته باشد و یا پیشنهادی که به جنگ و خون ریزی خاتمه داده شود و کشتی راه گم کرده سرزمین شان را به ساحل مراد

رهنمون گردد. در آن مطالبی که خوانده بود، صفای قلبی نیافته بود. روشنگری، دلسوزی، احساس مسؤلیتی درقبال سرنوشت مردم در هیچ نوشته یی نبود. در عوض اتهام و دروغ و ناسزا بود که بر سرخلاق می بارید. نغمه های شقاق و نفاق طنین انگیز بود. پدرکشی و انتقام گیری پایان نداشت و غرض و مرض از سر تا پای آن نشرات می بارید. مثلاً هفته نامه "امید" چاپ امریکا، حریفان پشتوزبان خود را چنین کوبیده بود:

ای دل نفسی به دوست همدم نشدی
در خلوت خاص عشق محرم نشدی
سندی فضول و طالب و پنجابی
این ها همه شدی ولیک آدم نشدی.

ومجله "آیینه افغانستان" چاپ همان کشور، آن را کنایه یی نسبت به خود انگاشته و چنین پاسخ داده بود:

ای نوکر مسعود که کم سودی
در کابل ما بدون ماوا بودی
گاه بلخ و گهی به تالفان بگریختی
اخلاق ذلیل داری که دایم تخطی
این پند ز "ترجمان" بیاموزی
توهین منما به قوم که آخر سوزی .

خوب دیگر، این اوج ابتذال بود. دلش برای یاسین می سوخت که هم پولش به هدر رفته بود و هم مجبور بود که ناسزاها و دشنام های دوطرف را بخواند و برای شفای آنان دعا کند. دلش سگرت می خواست. اما لحظه پیش آخرین دانه سگرت را دود کرده بود. سگرت هایش خلاص شده بود. یک هفته نمی گذشت که یک گرز سگرت ال.ام قاچاقی حاجی اسماعیل را خلاص کرده بود. در بسترش دراز کشیده و قصد نمود که تا فردا سگرت نکشد. اما پس از چندلحظه گلوش را خارش گرفت. به نظرش می رسید که وجودش نکوتین می خواهد. ذهنش را داشتن سگرت پر کرده بود. چطور ممکن بود که بدون سگرت سر به بالین نهد.

اگر نیم شب دلش سگرت می خواست چه می کرد، سگرت از کجا پیدا می کرد؟ نه نمی شد، باید بر میخواست و می رفت در پی سگرت...

در بیرون هوا سرد و گزنده بود و باد مانند شلاق به صورتش می خورد. باران سیل آسا می بارید و آسمان با صدای هیبتناکی می غرید و خط و نشان زرین رسم می کرد. خوشبختانه ماشین خودکار سگرت، کار می کرد و رحمت مجبور نبود تا زن روسی را که "کاتیا" نام داشت و سگرت قاچاق می فروخت از خواب بیدار کند و سگرت بخرد. سگرت را که از ماشین خودکار گرفت، شتابان به طرف زاغه اش برگشت. تر شده بود و می خواست هر چه زودتر از دهلیز بگذرد. ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان صدای گفتگوی خفه بی او را به خود آورد و در جایش میخکوب نمود. صدا از اتاق ملا ابراهیم شنیده می شد که می گفت:

- بگری، این پنجاه روپیه است. دیگر چه می خواهی؟
 - پیسه گگ ات را در جیبیت بگذار. من از تو پیسه نمی گیرم.
 - پس چرا آمدی، چرا ایستاده ای، بیا بنشین، اینجا در پهلویم.
 - نی، تا شرط من را قبول نکنی، نمی نشینم.
 - تو یک دفعه بنشین، باز گپ می زنیم. راستی چه قدر مقبول شده ای. مثل ماه شب چهارده...

- دروغ نگو. من و مقبولی؟ اما حالا که این قدر شله هستی، می نشینم. او هو ودکا هم خورده ای. دهننت بوی می دهد.

- اینه تو هم بخور که گرم شوی.

- نمی خورم، بسیار بد خور است...

- بخور، بخور. این قدر ناز نکن.

صدای سرفه زنانه بی برخواست. صدا می گفت:

- بسیار تیز بود، گلویم را سوختاند. کوک داری؟ اوه بسیار خود را پیش پیش نکن. در سینه هایم دست نزن. صبر کن. تا شرط را قبول نکنی، نمی مانم. یک پیک دیگر هم بریز!

- شرط گفته، شرط گفته، کشتی مارا. دیوانه ام ساختی. آخر شب تیر می شود...

- شرط این است که اگر بامن دوستی دوام دار می کنی، خوب. اگر برای یک شب می خواهی و باز مرا ایلا(رها) کنی، هیچ تو و هیچ من.

- دیوانه رهایت چرا کنم. من که دیوانه نیستم. به چه مشکل ترا پیدا کردم تا از هرشب بیرون رفتن خلاص شوم. تو هم غیر از من کسی را پیدا کرده نمی توانی که از تو ونفیسه حمایت کند. افغان افغان است و ایرانی ایرانی. از خاطر شما خودرا به بچهء حاجی نزدیک کرده ام. از افغان های دیگر هم بیغم باشید.
- راست می گویی؟

- چه وقت دروغ گفته ام. از تو ونفیسه خوشم می آید.
- نفیسه هم از تو تعریف می کند. یک شب روانش می کنم. اما به شرط این که بچه حاجی را چنان درس بدهی که توبه کند. از دشمنی بامن دست بردارد.
- گفتم که بی غم باش. نترس. بیا بیا ...

صدای بوس وکنار آن ها که برخاست، رحمت شرمناک وخشمناک به اتاقش رفت. شرمگین به خاطرآن بود که به وسوسه درونش تسلیم شده ودر برابر اتاق دیگران ایستاده واستراق سمع کرده بود. خشمگین بدین مناسبت که چرا آن زاهد زهد فروش را پیش ازاین نشانخته بود وهم از این سبب که بالباس مرطوبش دقایقی آن جا ایستاده بود واینک از فرط سرما می لرزید ومی پنداشت که سرما خورده باشد.

یک خودکشی دیگر

روزدیگر با همهء بلندی که از بیرون شنیده می شد، از خواب برخاست. در دهلیز آمدوشدی نبود وپیدا بود که زاغه نشینان پس ازآن طوفان سهمگین دوشین به استقبال خورشید رفته اند. رفته اند تا پروبال شان را گرم کنند و لحظاتی کشورهای آفتابی وآسمان نیلی رنگ شان را به یاد آورند. اگرچه آن همهء لحظه بی پیرمرد را نگران ساخت وفکر کرد که اندکی غیر عادی است، با این وصف با خود گفت: هر موضوعی که باشد، مسلماً به من مربوط نیست. مهم این است که دیشب سرما نخورده ام. لحظاتی در اتاقک دوش، تنش را با آب گرم شستشو داد ودر همان لحظات به فکرش گذشت که چگونه در این اتاقک تنگ وکوچک که سقفش هم چندان بلند نیست، آدمی توانسته است که خود را دار بزند؟ آیا جای دیگر پیدا نمی شد؟ اگر عبدالله در آخرین لحظات از خودکشی منصرف می شد، بسیار ساده بود که پاهایش را به کناره های دیوارها بچسپاند؛ وجودش را کمی بالا بکشد وبا دستانش ریسمان دار را بازنماید. پس معلوم می شود که عزمش

جزم بوده و شاید هم اتافک لاگر آن ها سقف بلندی داشته است. اما یادم است که این شعیب جئهء کوچک وقامت کوتاهی داشت ولی نمی دانم که برادرش عبدالله دارای چه قد وقامتی بوده است.

آه که چه عزم جزمی داشته است، این عبدالله. چه نیروی شگرف روحی بی؟ چه قدر حیرت انگیز است و تا چه حد دشوار است، گذشتن از سر! اما من هم عجب آدمی هستم. آخر به من چی که عبدالله خود را به دار آویخت و غلام رسول از پاییه برق؟ آخ، چی چتباتی می گویی پیرمرد؟ اصل مسأله این است که آدم خود را کشته بتواند. مهم عزم کشتن است، نه جای ومحل وطریقهء کشتن. پس اگر تو خود را روزی می کشتی وعزمت جزم بود، حتا در همین اتافک نیز می توانی این کار را بکنی. فقط شهمتتش را پیدا کن وضوررتش را...

لباس که پوشید وشیرداغ همیشه گی هیل دار را هم که نوشید، احساس نمود که تر وتازه شده وسر شار از نیروی زنده گی است. لبخندی زد وبا خودگفت، عجب دیوانه بی هستم. آخر تا هنگامی که آدم می تواند، زنده بماند، چرا خودش را بکشد. مگر نه آن که مردن و خود را کشتن همیشه در دسترس است. مهم زنده گی کردن است، مبارزه کردن است. مگر نه آن که زنده گی موهبت بزرگ آفرینش است. مگر نه آن که تنها یک بار زنده گی می کنی. بگذار معاندان طعنه دهند ولی تو اهمیت نده. خوش باش ولذت ببر. اما باش به آیینه بنگرم که چند سال دیگر زنده خواهم ماند؟ ده سال دیگر، مگر کافی نیست؟

مدتی به نوشتن نامهء نیمه تمامی پرداخت. نامه بی که دوروز می شد آغاز کرده بود ولی نمی توانست آن را به انجام برساند. نامه از آن نامه هایی بود که روی دل آدم می ریزد وآدم نمی داند جز دعا وسلام چه بنویسد؟ با دوجمله که من خوب هستم ودرآرزوی صحتمندی شما واین جا هوا سرد است و در آن جا چطور؟ مگر می شود به کسی نامه نوشت؟ نه. باید چند جملهء احساس برانگیز می نوشت، اندکی از گذشته ها ودوستی هایی که باهم داشتند و اندکی هم می نالید از درد دوری وهجران، تا نامه نامه می شد وبه فرستادن می ارزید.

به همین سبب آن چه را که دو روز پیش نوشته بود، سخت ناسخته یافت. دلش خواست آن را پاره کرده واز نو بنویسد؛ اما حوصله دوباره نوشتن را در خود نیافت. ناگزیر چندسطری به آن اضافه کرد و یادش نرفت که هم واژه "بالحترام" را در پای آن بنویسد و هم واژه "ارادتمند" تان را و امضاء کند. نامه را در لای پاکت گذاشت و از اتاق بیرون شد تا تکت پستی بخرد و آن را به صندوق پست بیندازد.

چاشت روز بود، افغان های اردوگاه در میدان اصلی نزدیک به دروازه عمومی جمع شده بودند. چهره های آشنا و ناآشنای دیگری هم دیده می شدند. دو عراده سرویس در مدخل اردوگاه ایستاده بودند. پیرمرد اندکی تعجب کرد ولی توقف ننمود تا از کسی بپرسد که چه واقع شده است. از غرفه معلومات اردوگاه تکت پستی خرید و آن را با دقت و سلیقه خاصی در گوشه راست بالایی پاکت چسبانید. سپس پاکت را در صندوق سرخ رنگ پستی انداخت و نفس راحتی کشید. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که سینه اش به سینه داکتر یاسین خورد. داکتر یاسین گفت:

- رفیق رحمت، پیش پایت راببین، در آسمان چکر می زنی یا درزمین؟ با این شتاب کجا می روی، خبر داری که چه گپ شده است؟
- سلام داکتر صاحب! چه گپ شده است؟
- یک نفر افغان خود کشی کرده، خود را در زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخته. امروز جنازه اش را دفن می کنند. رفته بودم که ترا خبر کنم، اما در اتاقت نبودى ...

رحمت با شگفتی و حیرت و ناباوری فراوانی به چهره یاسین نگریست. همین دیشب بود که خبر خودکشی عبدالله را شنیده بود و همین چند لحظه پیش بود که درباره مرگ وزنده گی اندیشیده و ارزش زنده گی را دریافته بود. حالا عجیب نبود که مرد دیگری بر خلاف تحلیل ها و ارزیابی هایش مرگ را بر زنده گی ترجیح داده است. آهی کشید و در حالی که درونش سخت منقلب و آشفته بود، داکتر یاسین را سوال باران کرد:

- چرا خود را کشته، چگونه کشته، چه وقت کشته، در کجا کشته، چی نام داشت؟
چه کاره بود؟

- برایت گفتم که خود را زیر ریل انداخته، نامش را نمی فهمم، این را هم نمی دانم که چرا خودش را کشته، تا حالا کسی را نیافته ام که علت خودکشی او را بیان کند. اما تو چرا می لرزی؟ این قدر وحشت چرا کرده ای؟ مگر تو یک نظامی جسور نبودی؟ اوه سرویس حرکت می کند و تو هنوز بالاپوشت را نگرفته ای؟ آخر می روی یا نه؟ چرا هاج و واج مانده ای؟

رحمت با عجله به اتاقش برگشت. لباس پوشید و به اتاق پروین رفت تا بگوید کجا می رود و برای چه می رود. اتاق بسته بود و پروین و نورس، در آن جا نبودند. بدبختی کوچکی بود؛ ولی مهم نبود. مهم آن بود که مردی خود کشی کرده بود و او نمی دانست که چرا و به چه مناسبت؟... آه باید بدوم، اگر ندوم سرویس ها را گیر کرده نمی توانم...

رحمت فاصله تعمیر تا سرویس را با سرعتی که از وی در آن سن و سال انتظار برده نمی شد، دوید. یاد روزهای جوانی اش افتاد که در تیم فوتبال معارف توپ می زد. اما حالا وقت این حرف ها نبود. باید سعی می کرد که تا حرکت سرویس ها خود رابه آستانه دروازه اردوگاه برساند. انجن های سرویس ها روشن شده بودند که رسید. داکتر یاسین برایش جا نگه کرده بود. سرنشینان سرویس ها نه تنها افغان ها بودند، بل تعدادی از ایرانی ها از جمله جواد آقای فاضل، ترک ها عراقی ها و کردها نیز در جمله راکبین آن بودند. تعداد افغان های داخل سرویس بیشتر بود و به همین سبب گفتگوهای آنان بیشتر به گوش می رسید. یکی از قبول شدن و خوشبختی بی که بر خلاف تصورش به او و خانواده اش رو آورده بود، حرف می زد، دیگری از جواب منفی بی که گرفته بود، شکوه ها داشت. کسی از داستان ساخته گی بی که برای مستنطق گفته بود سخن می گفت و قاه قاه می خندید و آدم دیگری از مخاطبش می پرسید که در باره جنگ های جدیدی که بین طالبان و احمد شاه مسعود در دند شمالی رخ داده بود، برایش قصه کند. مخاطبش می گفت:

- آفرین مسعود، به راستی که شیر است، شیر! اگر مسعود نمی بود طالبان کل افغانستان را می گرفتند و دنیا هم مجبور می شد که آنان را به رسمیت بشناسد. طالبان نیم شمالی را سوختاندند. مردم را به زور و جبر از خانه های شان بیرون کردند. مگر همین مسعود بود که مقاومت کرد و نگذاشت طالبان در عمق شمالی پیشروی کنند...

شخص دیگری که درست پشت سر رحمت و داکتر یاسین نشسته بود، می گفت: او برادر کدام کسی را نمی شناسی که به پشاور حواله بدهد؟ نرخ دالر در آن جا چند است؟ بدین ترتیب سرنشینان سرویس از هر دری سخن می زدند، جز درباره مردی که خودش را در زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخته بود. انگار آنان فراموش کرده بودند که برای چه جمع شده اند و به کجا می روند؟ هنگامی که پیرمرد به این مسایل می اندیشید، با خود می گفت که این هم یکی از همان پیامد های شوم و ویژه گی های مهاجرت و بی وطنی است که انسان تنها و تنها درباره خود و دشواری ها و پرابلم های زنده گیش می اندیشد و بس.

سرانجام سرویس ها پس از طی مسافت نسبتاً طولانی یی به مدخل قبرستان رسیدند و ایستادند. اما آن جا که موترها ایستادند هیچ شباهتی به قبرستانی که رحمت پیرمرد در زادگاهش دیده بود، نداشت. این جا باغ با صفایی بود. باغی با سرک های اسفالت شده، چمن زارها ی خرم، گل ها و ریاحین، درختان سایه گستر، حوض ها و فواره ها ی آب و مزارهای امواتی که بالای سر هر کدام شان لوح سنگی یی بر پا بود و از روز آغاز و پایان زنده گی هر خفته یی خبر می داد و اسم و شهرت و کنیت او را باز گو می نمود.

در اطراف سرک ها، پایه های برق که با لامپ ها و نیون ها مجهز بودند، دیده می شدند و به آدم این فکر دست می داد که در آن جا شب ها نیز مانند روزها روشن است و اموات در تاریکی قرار نمی گیرند و احساس تنهایی نمی کنند. در مدخل این قبرستان، تعمیر قشنگی به چشم می خورد که برای مراسم تکفین و نیازهای ضروری اختصاص داده شده بود. سالون وسیعی داشت با تشاب های زنانه و مردانه و آشپزخانه و مسجد کوچکی برای مسلمانان آن دیار...

در مقابل این تعمیر، سکوی مرمرینی از مرمر سیاه و سفید موجود بود که تابوتی از چوب صندل را بالای آن گذاشته بودند. تابوت غرق در گل و برگ بود و چهار نفر آدم هم قد شاپو به سر و فراک پوش در اطرافش ایستاده؛ مگر چنان سرد و خاموش و بی حرکت که تو گویی تندیس هایی اند از شوالیه های خونسرد قرن هژدهم فرانسه. شوالیه های خاموشی که به جز از شمشیر هیچ کم و کسری با اسلاف خود نداشتند.

جمعیت تشییع کننده گان جنازه که به سکوی مذکور نزدیک شدند، فراک پوش شاپو به سر دیگری از تعمیری که ذکرش بگذشت، بیرون شد، بالای سکو ایستاد. کاغذ تاپ شده یی را از جیبش بیرون کشید و چنین خواند:

"دوستان!

اجازه بدهید تا مراتب تسلیت و تأثر عمیق خود را به خاطر مرگ جانگداز آقای محمدعارف، پناهنده افغان از جانب خود و از جانب اداره مهاجرین کشورمان ابراز نمایم. متأسفانه وی یک هفته پیش با حرکت جنون آسایی، خویشتن را در مقابل چرخ های ترن سریع السیر انداخت و درگذشت. اداره مهاجرین در این حادثه کسی را مسؤول نه پنداشته و تمام مخارج تکفین و تدفین او را به عهده گرفته است. خداوند او را بیامرزد. تسلیت مرا یک بار دیگر قبول فرمایید."

حرف های شوالیه که تمام شد، سوال های زیادی در ذهن حاضرین شکل گرفت. زیرا کسی نمی دانست که این محمد عارف کی بود، چه کاره بود و چرا خودش را کشت. یا این که آن کسی که در تابوت قرار دارد واقعاً محمد عارف است؟ آیا سرپوش تابوت را بر می دارند؟ نماز جنازه اش را کسی می خواند، یا همینطوری دفنش می کنند؟ ملا یا پیشنمازی هست یا نی؟ اما لختی نگذشت که مرد محاسن سفیدی که عرقچین سفیدی بر سر و تسبیحی در دست داشت، از میان حضار بیرون شد. بالای همان صفه مرمرین بالا شد و خطاب به تشییع کننده گان جنازه گفت:

- برادرهای مسلمان السلام علیکم. همان طوری که آن جناب گفتند، این برادر متوفای ما محمدعارف نام دارد. با ما در یک کمپ زنده گی می کرد. من او را می شناختم و شهادت می دهم که شخص خدا پرست، نیکو سرشت و نیکوکاری بود.

بیچاره تک و تنها زنده گی می کرد. بی کس و بی کوی بود. مسافر بود. خداوند این بیچاره را ببخشد. آمین. انا لله وانا الیه راجعون!

مرد محاسن سفید، دعا کرد و همه آمین گفتند ولی از میان جمعیت شخصی بیرون شد، بالای همان صدفه رفت و گفت:

- او برادرهای مسلمان! ما و شما باید روی میت را ببینیم. ما و شما چه می فهمیم که در بین تابوت کی است؟ زن است یا مرد. اگر نبینیم و متیقن نشویم که این شخص محمدعارف بوده است نماز جنازه ما و شما باطل می شود. روا نیست که نبینیم کی را دفن می کنیم. از طرف دیگر اگر روزی کدام قوم و خویش این مسکین پیدا شود واز ما و شما پرسد که روی میت را دیدید و یقین حاصل نمودید که وی محمدعارف است، چه جوابی می دهید؟ دیدن روی میت یک عرف مسلمانی است. بگویید برادرها، راست می گویم یا دروغ؟

سخنان آن شخص را حاضرین تایید کردند ولی شخص فراک پوش کلاه اش را به طرف چپ و راست دور داده گفت: اطمینان می دهم که این جسد، جسد محمدعارف است. باز کردن تابوت ضرور نیست، ضرور نیست.

امتناع شوالیه ابرداشتن سر پوش تابوت، سبب خشم حاضرین گردید. به طوری که مجبور شد تا اجازه باز نمودن پیچ و مهره های تابوت را بدهد. در داخل تابوت کسی به نام محمدعارف وجود نداشت. در عوض جمجمه له شده، دودست خونین ابازو قطع شده، قبرغه شکسته با ساق یک پا به چشم می خورد. دیگر نه گوشتی بود و نه پوستی.

رحمت با دیدن آن استخوان ها وحشت کرد. رنگش پرید، آب دهنش خشک شد، لرزه بی سرپای وجودش را فرا گرفت و اشک از چشمانش جاری گردید. داکتر یاسین نیز دست کمی از وی نداشت و حاضرین نیز وحشت نموده، توبه توبه میگفتند و کلمه شهادت را بر زبان جاری ساخته بودند. چندتایی هم دشنام و ناسزا به فراک پوشان و به اداره مهاجرت که به عارف نام مذکور جواب قبولی نداده بود، نثار می کردند. عده بی هم سند و مدرک می خواستند که هویت صاحب آن

استخوان ها را که به نام محمد عارف جمع شده و در تابوت گذاشته شده بود، ثابت سازد. در اوج همین احساسات و تأثرات بود که ملا ابراهیم در بالای سکوی خطابه ظاهر شد و گفت:

- برادرهای مسلمان، وقت می گذرد. همین جسدی را که می بینید از برادر ما و شما محمدعارف است. خداوند او را غریق رحمت بسازد. این مسأله حاجت اثبات ندارد. اسناد هویتش پیدا شده و به نزد پولیس است. درسند عکس همین برادر است که جواب رد گرفته بود و خود را به زیر ریل انداخته بود که توتّه تو ته و خمیر شده است. یک هفته می شود که او را پیدا کرده اند. این برادرها چه ضرورتی دارند که دروغ بگویند و چند تا استخوان را در بین تابوتی بگذارند تا ما و شما دفن کنیم. بیاید که نماز جنازه را بخوانیم.

سخنان او که تمام شد و مردم محاسن سفید نیز که حرف های او را تایید کرد، جمعیت نیز موافق شدند و تابوت را بردوش گرفتند و به راه افتادند. در پیشاپیش جنازه همان چهار نفر فراک پوش کلاه شاپو به سر، با گام های موزونی قدم برمی داشتند. چنان قدم بر می داشتند که انگار در رژه نظامی اشتراک دارند. رژه پی که تنها موزیک کم داشت. ساحه نسبتاً دوری پیموده شد تا سرانجام به قبرستان مسلمانان رسیدند. آن جا که در گوشه پی از باغ وسیع و با صفا ی خانه ء مرده گان قرار داشت، محوطه کوچک خشک و بی آب و علفی دیده می شد که نه حوض داشت و نه فواره پی. تنها چند ردیف قبرخاکی به صورت غیر منظم از دل زمین بالا شده بود که برسنگ مزار برخی از آنان به زبان های فارسی، عربی، ترکی، کردی، انگلیسی بعد از نام خدا و محمد و کلمهء طیبه، اسم و شهرت و سال تولد و مرگ آنان نوشته شده بود. بالای برخی از سنگ های مزار، تکه پاره های سرخ و سفید و سبز بسته بودند و بالای قبرها ارزن ریخته بودند. پس معلوم بود که مهاجرین مسلمان سیاه پوست و سفید در همین جا به خاک سپرده می شدند.

تابوت مردی را که خود را در زیر چرخ های ترن سریع اسیر انداخته بود، در همان میدان خاکی پی که متعلق به مسلمانان بود گذاشتند. مدتی گذشت تا مرد محاسن سفید، قبله را تشخیص دهد. هنوز معلوم نبود که چه کسی نماز جنازه را خواهد خواند. ملای ترکی که معمولاً در این قبرستان می آمد و نماز جنازه را می

خواند، غایب بود. مرد محاسن سفید حاضر نبود که نماز دهد و بنا براین ملا ابراهیم رقیبی نداشت.

ملا ابراهیم پیش شد. نیت نماز جنازه را به حاضرین آموخت و بار دیگر باز گو نمود. تکبیر گفت و نماز را خواند. دعا کرد و تا آخر مراسم به خاک سپاری، افسقال جمعیت گردید. رحمت با چهره بر افروخته و خشمگین به ملا می نگریست. دلش می خواست از دست او بگیرد و قفاق محکمی بر رویش حواله کند. و به حاضرین بگوید که دیشب با کی بود و در پس پرده چه می گفت و چه می کرد. دلش می خواست به آنان بگوید که این شخص مفسد فی الارض است و نماز پشت سر او و به امامت او روا نیست. ولی معلوم نشد که چرا از تصمیمش منصرف شد. به گوشه بی رفت و از دور ناظر صحنه گردید.

قبری که دیوارهایش را با دستک ها و تخته های چوب پوشانیده بودند با دو ریسمان کلفت که به وسیله آن تابوت را تا اعماق قبر پایین می کردند، با چند تا بیل و توده خاک پیش از پیش حاضر شده بود تا استخوان های محمدعارف را در آن بگذارند. ملا ابراهیم دعایی خواند و اشاره کرد که تابوت را در قبر پایین کنند. تابوت را که گذاشتند به هدایت او خاک ها را با لایش ریختند، آن قدر ریختند که آن چند تا استخوان هرگز نتواند از زیر آن بیرون شود. بعد پشته کوچکی را که درست شده بود با دسته بیل مالیدند و آب ریختند. ملا ابراهیم سنگ های سر و پای قبر را در خاک فرو برد و آیاتی از قرآن خواند و دعا کرد و حاضرین نیز آمین گفتند و به طرف مدخل خانه مرده گان به راه افتادند.

از اسقاط و خیرات و حلوی سرقبر در مراسم تدفین کسی که خود را در زیر چرخ های ترن سریع السیر انداخته و استخوان هایش را چند لحظه پیش به خاک سپرده بودند، خبری نبود. زیرا از یک طرف در آن دور و پیش نیازمندی وجود نداشت و از سوی دیگر محمد عارف نیز کس و کویی نداشت که چنان امرخیری را سازمان بدهد.

در بیرون خانه مرده گان، همین که رحمت پیرمرد می خواست به سرویس بالا شود، ناگهان سنگینی دستی را بر شانه اش احساس کرد. سر بر گردانید. شخص سالمندی که ظاهر آراسته یی داشت، بغل گشوده بود و می گفت:

- شما رحمت جان نیستید، بچه مدیر صاحب برق؟ مثل این که مرا شناختید؟

رحمت با دیدن آن مرد آهی از تعجب کشید، خیره خیره به سوی مرد ناشناس نگریست. باورش نمی شد. فکر می کرد، خواب می بیند و در عالم رؤیاست. چشمانش را مالید. نه خواب نبود، در مقابلش مسجدی ایستاده بود. مسجدی دوست دیرینش. دوست ایام جوانی اش. همان که باری حاضر شده بود نامه رحمت را به سارا برساند. آنان یکدیگر را در آغوش گرفتند. چندین بار همدیگر را بوسیدند و اشک شادی و سرور رابه خاطر یافتن همدیگر افشاندند. رحمت به سخن آمد و گفت:

- مسجدی عزیز، تو کجا و اینجا کجا؟ خواب می بینم یا بیدار هستم. خوب چه وقت آمده ای؟ کجا زنده گی می کنی؟

- رحمت جان خوشحال شدم که ترا بعد از بسیار سالها یافتم. من و خانواده ام چند سال می شود که در این کشور آمده ایم و در همین شهر زنده گی می کنیم. همین حالا خبر شدم که او خود را در زیر چرخ های ترن انداخته، با عجله آمد ولی ناوقت رسیدم ...

مسجدی را سیل اشکی که از چشمانش روان شد، اجازه حرف زدن نداد. در همین هنگام هارن سرویس نیز بلند شد و نگذاشت که رحمت علت گریه دوستش را بپرسد. سرویس به راه می افتاد و رحمت مجبور بود که داخل شود. تنها همین قدر موقع یافت که به مسجدی بگوید در کدام اردوگاه و در کدام اتاق آن زنده گی می کند. در سرویس احساس آمیخته با غم و شادی او را فرا گرفته بود. از یک سو مردی را که تک و تنها بود و هیچکس او را نمی شناخت و کسی از انگیزه خودکشی اش آگاه نبود، با عالم تأثر و اندوه دفن کرده بودند و از سوی دیگر اینک با یافتن دوست دوران نوباوه گی و جوانی اش، موجی از خوشی و سرور در قلبش راه یافته بود.

رحمت وقت کافی داشت تا در سرویس در باره مسجدی بیاندیشد. وی تقریباً وجود داکتر یاسین را از یاد برده بود. وجود کسی را که با اشتهای کامل پنییری را که در لای نان گذاشته و با خود آورده بود، تناول می کرد. پیرمرد با خود می گفت، این مسجدی پسر صوفی منان تا هنوز هم جوان مانده، چه قدر آراسته و پیراسته و مؤدب به نظر می رسد. خدایا چند سال می شود که او راننده ام؟ شاید بیشتر از سی سال. آخرین بار همان روز مظاهره بود. همان روزی که سر و دستش شکسته بود ولی چه خوب حرف می زد و چه خوب همه را تحریک کرده و به احساسات آورده بود. بعد از آن کجا شده بود، کجا رفته بود، چه می کرد؟ یک روز عثمان گفته بود که مجاهد شده، در کوه بالاشده، دار و دسته پیدا کرده و البته که من تعجب کردم، آخر چطور امکان داشت که کسی که سی سال پیش پرچم مبارزه طبقاتی را بلند کرده بود، با مجاهدین همراه شود. اما او چرا گریه می کرد؟ کاش این سرویس لعنتی می گذاشت تا اندکی حرف بزنیم. کاش سبب گریه اش را می دانستم. کاش ...

بخش هفتم

دانشگاه نظامی :

پیرمرد همین که به اردوگاه رسید، به سراغ نورس رفت. هردو برای دیدن یکدیگر بی تاب بودند. پیرمرد در آرزوی بوسه های شیرینی که از رخسار نواسه اش می گرفت، می سوخت و نورس به خاطر گرما و محبتی که در آغوش پدر کلانش وجود داشت و جیب های کلان و پروپیمان او، بی قرار بود. هنگامی که پیرمرد دخترک زیبا را در آغوش فشرد و به گونه های چون برگ گلش بوسه زد و به قصه های کودکانه اش که با هیجان تمام وبا زبان طفلانه اش بیان می کرد، گوش سپرد، فکر کرد که انسان چه قدر باید ناسپاس باشد که با داشتن چنین موجود عزیزى به فکر مرگ و خود کشى بیفتد. به همین سبب بوسه آبدار دیگری از گونه نورس برداشت و با خود گفت: نه، دلم نمی خواهد که بمیرم. هیچ فلسفه یی و هیچ مسأله یی نمی تواند مرا با فکر مرگ آشتی دهد. معنا و مفهوم مرگ، نیستی و فنا است. نابودی مطلق است. ابدیت است. تاریکی است و سیاهی. این مسأله هم ثابت نیست که پس از مرگ انسان بار دیگر زنده خواهد شد یا نه؟ اما من عاشق زنده گی هستم. عاشق روشنایی هستم. عاشق دو چشمان روشن همین نورس نورسیده خود هستم. روشنی همین جاست. در همین چشمان، در همین نگاه و در همین لبخند.

پس از صرف غذا و قصه تلخ و دردناک آن روز برای حشمت و داوود و فهمیدن این مطلب که در آن روز هیچ واقعه پی در اردوگاه رخ نداده، نه کسی جواب قبولی گرفته و نه کسی جواب رد، واز وکیل دعوايش نیز خط و خبری نرسیده

است، به اتاقش رفت تا دمی بیاساید و خسته گی روز را از تن به در کند. در بسترش دراز کشید و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت.

دوسه ساعتی که گذشت، احساس سرما نمود و بیدار شد. کسی لای پنجره را باز گذاشته بود و سرمای اواخر ماه حوت در فضای اتاق رخنه کرده بود. از جایش بر خاست، پنجره را بست و به ساعتش نگرست. هنوز ده شب بود. بار دیگر دراز کشید؛ اما دیگر نتوانست بخوابد. افکار نابه سامانی در مخیله اش هجوم آوردند و آدم های بسیاری با او به گفتگو پرداختند. یکی از آنان مسجدی بود. همان دوست شفیقی که روزی و روزگاری به نسبت بی دست و پای وی، پیشنهاد کرده بود تا نامه سارا را برایش تقدیم کند و به او بگوید که آن جوان لاغر قد بلند که در گوشه سرک ایستاده است، ترا تا سرحد بی سرحد دوست می دارد. اما لختی نگذشت که چهره مسجدی در سایه ذهنش رانده شد و سیمای زیبای سارا در ذهن و اندیشه اش نمایان شد. این چهره دلفریب در برابر دیده گانش برجسته شد، قد کشید و پیرمرد را با خود به روزگاران بسیار دوری برد. به روزهایی که مثل همین حالا اواخر ماه حوت بود و زمستان بخیل و حسود هرچه در آستین داشت، بیرون می ریخت تا بهار را بد نام بسازد و از رسیدن به موقعش جلوگیری کند.

در یکی از همان روزها که بهار مثل همین حالا دیر کرده بود، در رادیو اعلان کرده بودند که فارغان صنوف دوازدهم لیسه های مرکز به تاریخ معین به مکاتب خویش مراجعه و حضری بدهند. در روموعود که همه همصنفان آمده بودند و رحمت نیز در میان شان بود، ساعتی به احوالپرسی و گلّه و گذاری و خنده و مزاح گذشت. مدتی هم بالای این مسأله بحث کردند که آنان را برای چه منظوری خواسته اند؟ یکی گفت که نتایج امتحان کاتکور اعلان می شود. دیگری می گفت که آن ها را به دانشگاه کابل می برند تا با دانشکده ها ورپیس و هوا و فضای آن جا آشنا شوند. هرکسی حدسی می زد و گمانی می برد؛ ولی از منظور اصلی مقامات مکتب و وزارت معارف کسی اطلاعی نداشت.

پس از مدت ها انتظار، سر معلم مکتب که معلم تاریخ هم بود، با صورت سرخ، کلاه کم مو و لبخند همیشه گی بالای صفا عریض سنگی یی که به بنای اصلی مکتب می انجامید، ظاهر شد. دوسیه و زیر بغلش را گشود و گفت:

- شاگردان عزیزی را که نام های شان را می خوانم، در آن گوشه میدان ایستاده شوند.

... اما این سر معلم هم عجب آدم مهربانی بود. عجب قصه های شیرینی در آستین داشت. چه فکاهی هایی که نمی گفت و چه قهقهه هایی که نمی زد. او از ته دل می خندید. چندان بلند می خندید که دانه های درشت عرق بالای پیشانی و کله سرخ کم مویش پیدا می شد. استاد دستمال اتو کرده اش را با ژست خاصی از جیبش می کشید، عرق هایش را پاک می کرد و می گفت: "از دست شما جوان مرگی ها روز ندارم..."

رحمت همان طوری که دراز کشیده بود، قصه های زیادی از آن استاد جلیل را به خاطر آورد. قصه هایی که باورکردنی نبودند و باواقعیت های زنده گی مغایرت داشتند. اما با وصف آن هم چون انسان مهربانی بود و هیچ گاهی با شاگردانش به درستی سخن نگفته بود، بچه ها قصه هایش را می شنیدند و تا اخیر داستان پلک هم نمی زدند. استاد قصه هایش را با آب و تاب و شومد و بازبان فصیح و رسایی بیان می کرد. قیافه حق به جانی به خود می گرفت. جدی می شد، به هیجان می آمد و آدم به این صرافت می افتاد که آن چه استاد می گوید، حتماً اتفاق افتاده و قهرمان آن نیز همین استاد بوده است.

پیرمرد با یادآوری آن خاطرات لبخندی زد و به یاد یکی از قصه های معروف استاد افتاد. قصه یی که همه شاگردان استاد آن را می دانستند و با شنیدن آن پنهانی می خندیدند. آن قصه را استاد در اولین روز های بهار یعنی نخستین درس خویش برای بچه ها تعریف می کرد. قصه یی که در بیان آن استاد عجب استاد بود و چه شیرین می کاشت:

"... روز دوم جشن استقلال بود. در این روز مراسم رسم گذشت شاگردان معارف در حضور اعلیحضرت در غازی استدیوم بر گزار می شد. آن روز من مهمان شهزاده نادر جان در تپه پیغمان بودم. کمی تنیس کردیم. بعد آب بازی نمودیم. حمام سونا گرفتیم. حمام آفتاب گرفتیم. قدم زدیم و از هردری سخن می زدیم که پیشخدمت مخصوص آمد و به عرض حضور و الاحضرت رسانید که غذا آماده

است. در اتاق نان بالای میز بزرگی انواع واقسام غذاها را چیده بودند. از مرغ بریان گرفته تا کباب های سیخی و شامی و کباب جگر و گرده و کباب کبک و بونده. از قابلی گرفته تا نارنج پلو و زمررد پلو و آش و آشک و منتو و مستاوه. از قورمه سبزی گرفته تا گلپی و بامیه و کوفته های بزرگ و تخم دار و لعاب دار (هنگامی که استاد به واژه کوفته می رسید، مشتایش را تا می توانست باز می نمود، آب دهنش را فرو می برد و می گفت: هر کوفته بود، اینه اینه. و بچه ها هم آب دهن شان را فرو می بردند، مشت های شان را باز می کردند و می گفتند: هر کوفته بود، اینه اینه)، مصروف غذا خوردن بودیم و با خود می گفتم که بچه غریب، نه ترس! بخور که باز در خواب نمی بینی... در همین وقت، تلفون زنگ زد. حضور و الاحضرت گوئی را برداشت و پس از لحظه یی گفت: بلی! استاد همین جا تشریف دارند. بسیار خوب همین حالا اورا می فرستم ...

شهزاده نادر جان همین که گوئی را گذاشتند، گفتند: سردار آغا رییس المپیک بود. امروز مسابقه تیم ملی ما و تیم پخته کار ازبکستان شوروی است. این مسابقه را حضور اعلیحضرت و شاه خانم نیز تماشا می کنند. مسابقه هنوز شروع نشده است. اما سردار آغا می گوید که یکی از بچه های تیم ملی مریض شده است. دیگر کسی نیست که جایش را پر کند. فقط استاد است که می تواند به عوض او بازی کند. اگر اورا بفرستید حتماً پیروز می شویم و رنگ ما در برابر حضور ملوکانه زرد نمی شود.

با شنیدن این حرف ها که از دهن مبارک شهزاده افخم جاری شد، خون در عروقم به جوش آمد. به حال خود نفهمیدم. مثل دیوانه ها بیرون شدم، بایسکلی را که در گوشه یی ایستاده بود، سوار شدم و با چند رکاب خود را به غازی استدیوم رسانیدم. لباس تیم ملی مثل همیشه در تنم بود. شینکاک به پا کردم و داخل میدان شدم...

به نیمه اول بازی ده دقیقه مانده بود. تیم ما دوگول خورده بود و وضع بسیار خراب بود. اما بچه های تیم ملی با دیدن من جان تازه یی گرفتند و هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که پاس مقبول از "زینو" برایم رسید. شوت کردم. گول شد و غریو شادی و شغف از تماشاگران برخاست. به طرف لوژ نگریستم، دیدم که ذات شهریاری نیز از فرط خوشی اشک می ریزند و دست ملکه صاحب را سخت می فشردند. چند لحظه بعد سردار آغای جوان مرگ که حکم میدان خود را ساخته بود،

پنالتی گرفت. شوت کردم: گول. باز هم به لوژ نگاه کردم دیدم که اکثر جنرالان و کارمندان ووزرا، کلاه های خود را از فرط خوشی به هوا پرتاب کرده اند. پس از تفریح در نیم میدان بودم که یک توپ جانانه برایم رسید. به خیالم "شیر" پاس داده بود. از همان جا شوت کردم: گول. باز هم غریو شادی وکف زدن ها وکلاه انداختن ها. به لوژ نگاه کردم، دیدم که اعلیحضرت بادت مبارکش برایم بوسه می فرستند... چه دردسر تان بدهم که هر تویی را که برایم می رسید و شوت می کردم، گول می شد. پنج گول زدیم. چهار گول من زدم ویک گول را شیرکله، کله کرد. همین پنج گول بود که استادیوم را یک پارچه آتش ساخته بود. مردم کف می زدند، واه واه می گفتند. من وبچه های دیگر را بالای شانه های خود، سوار کرده بودند واین طرف وآن طرف می دوانیدند. پس از پایان بازی ما را درلوژ به حضور اعلیحضرت بردند. حضور مبارک همین که مرا از دور دید، آغوش گشود وسر ورویم را غرق بوسه ساخت. بعد به طرف وزیر معارف نگریسته وخطاب به وی فرمودند: "استاد...نه تنها افتخار معارف، بل افتخار کشور است... دو ماهه معاش بخششی برایش منظور است" این بگفتند وساعت بند دستی شان را ازدست خود کشیده و بر دست من بسته کرده وگفتند که این ساعت یادگار پدر شهیدم اعلیحضرت غازی است، آن را گرمی بدار..."

هنگامی که سخنان استاد به این جا می رسید، به وجد می آمد. چهره اش سرخ تر می شد. اشک هایش سرازیر می شدند و فرق سر لخم و بی مویش غرق عرق می گردید. استاد دستمالش را با نزاکت وژست خاصی از جیبش بیرون می کرد، لایش را می گشود، سر و صورتش را پاک می کرد. بینیش را با صدای بلند فین می کرد، به چهره شاگردانش می نگریست و می گفت:

- "جوانمرگ ها هیچ خنده نکردید"، لبخندی می زد وبه چهره متعجب وناباور شاگردانش مینگریست. ولحظه یی نمی گذشت که با غریو خنده شاگردانش مواجه می شد و همراه با آن ها خودش نیز به قهقهه می افتاد واشک مانند سیل از چشمانش جاری می گردید.

برگردیم به آن روزی که بهار درراه بود وزمستان بخیل نمی خواست که به موقع برسد: آن سرمعلم عزیز همان طور که نام ها را می خواند، بر سبیل عادت،

لیخند هم می زد و با دستمال اتوکرده اش عرق های سر و صورتش را که مانند ژاله حنا در آن روز سرد زمستان مزاحمش می شدند، پاک می کرد، نام رحمت را نیز خواند و گفت: رحمت الله ولد عبدالله صنف دوازدهم الف و لیخندی تحویل رحمت داد. رحمت بدون آن که علت آن همه لیخند های زورکی استاد را بداند، به همان قطاری که نام های شان خواندشده بود و تعداد شان به چهل نفر می رسید، پیوست. پس از خواندن آخرین نام، سر معلم به ادارهء مکتب رفت و لختی نگذشت که با دو نفر افسر و چند نفر سرباز مسلح باز گشت. سر معلم آن چهل نفر را به آن ها سپرد و برای شان دست تکان داده گفت: "بچه ها خدا حافظ. هر جا که باشید نان تان گرم و آب تان سرد."

افسران آن هارا به صف بستند، اسمای شان را با لیستی که در دست داشتند، تطبیق نمودند و چون کم و کسری نیافتند، یکی از آنان گفت: "شی گرز"، بچه ها چیزی نفهمیدند. بعضی ها که فهمیدند به طرف راست دور خوردند. کسانی که نفهمیدند، از جای خود نجیبیدند و باعث شلیک خندهء بچه هایی که آن طرفتر فارغ و آسوده ایستاده بودند، شدند. در داخل صف نیز این موج خنده سرایت کرد و حالا بخند که نخند. افسران، نظم به هم خورده را با شکیبایی دوباره تأمین کردند، دوباره آنان را به صف بستند و توضیح دادند که شی گرز یعنی چه؟ پس از آن افسر بلندرتبه با صدای خشک نظامی بار دیگر فرمان داد، شی گرز! (به راست!) بچه ها به طرف راست دور خوردند و صف شان تبدیل شد به قطار رفتار. در پیش روی شان دونفر سرباز قرار گرفتند و همین که فرمان مارش داده شد، سربازان به حرکت افتادند و بچه ها نیز از جا کنده شدند. آنان راه بسیاری را طی کردند تا به حربی پوهنتون (دانشگاه نظا می) رسیدند. این دانشگاه را در سالهای قبل مکتب حریبه می گفتند، اگرچه مکتب نبود و در سطح بالاتری از مکتب بود و در بالا حصار کابل موقعیت داشت.

با رسیدن به آن دانشگاه، بلافاصله ایشان را به سلمانی خانه بی که سلمانی های حاضر و آماده بی داشت بردند. سلمانی ها به سرعت دست به کار شدند و در یک چشم به هم زدن سرهای همه را تراشیدند. شخصی که موهای رحمت را می تراشید، اتفاقاً چهره اش شبیه به خلیفه معراج بود. ولی درکار خود، چنان خبره

بود که سلمانی ده، شاگردش هم نمی شد. پس از این عمل برق آسا که موهای نازنین شان را بر باد داد، رحمت و آن جوانان متحیر و متعجب یا به اصطلاح نظامی های آن زمان "عجمی ها" را به نزدیک دیپوها بردند و البسه کهنه، چرکین و بوبیناک پشمی نظامی، با بوت های ساقدار کهنه برای شان توزیع نمودند. همان افسر بلندرتبه که آنان را تسلیم شده بود گفت، یک ساعت وقت دارید که لباس بپوشید. اگر خرد یا کلان باشد بین هم تبدیل کنید.

بوت هایی که به رحمت رسیده بود، بسیار کوچک بود و اگرچه رحمت در همان اولین نگاه متوجه شده بود، اما جرأت نکرده بود که اعتراض کند. دریشی نیز به یال و کوپال او موافق نبود. درین مورد نیز چیزی نگفته بود؛ زیرا که "زمری" هنگام چنین عرض حالی، یک قفاق جانانه دریافت کرده بود. فرمانده به او گفته بود:

- آغا زاده این جا خانهء عسکری است. در این جا کسی چناق دلخواه شکستنده نمی تواند. نازدانه گی تان را در خانهء تان کنید. برو گمشو این بوت ها را با رفیق هایت تبدیل کن.

از قضا لباس ها و بوت هایی را که برای حفیظ داده بودند، آن قدر گشاد و کلان بود که به درد رحمت می خورد و لباس های رحمت به قد و اندام کوچک حفیظ که از مکتب نجات آمده بود، تک و پتزه بود. لباس ها را که پوشیدند، عجب قواره های خنده داری پیدا کرده بودند. مثلاً پتلون محمدشاه آن قدر کوتاه بود که از بوت و گیتس اش بالا پریده بود. چندان که آدم فکر می کرد که نیفه هایش را بر زده و همین حالا بیلی می بردارد و برای آب دادن تاک ها می رود. یا جمپر شریف چنان کلان و دراز بود که به نظر رحمت می رسید، چپن پوشیده است. کلاه ها هم که بر کله ها زار می زدند و هیچ تعریفی نداشتند.

همین که ملیس شده بودند، آن ها را در میدان وسیعی که میدان اجتماع یاد می شد، برده بودند. همان افسری که زمری را با سیلی زده بود، آمده و به آنان هشدار داده بود که حالا قوماندان عمومی دانشگاه نظامی می آید و با شما سخن می گوید. زینهار اگر کسی شور بخورد یا صورتش را بخارد و یا مگسی را کیش کند و یا پلک بزند و به چپ و راست نگاه کند و یا به طرف زمین و یا آسمان بنگرد. زینهار

اگر کسی بالای یک پا لنگر وجودش را بیندازد و یا با پهلو فیل (نفر پهلویش) اش پُس پُس کند. مسأله دیگر این که در مسلک نظامی دلیل گفتن ممنوع است. هیچ گنجایش ندارد. دیگر این که در اینجا هرچه برایت می دهند، بخور و هرچه برایت می گویند، بشنو و قبول کن و انجام بده. فرمانده پس از ایراد این بیانیه پرسیده بود، فهمیدید؟ کسی جواب نه گفته بود. قوماندان برآشفته و گفته بود: در این جا هر کلمه بی که از شما پرسیده می شود، باید تکرار کنید. فهمیدید؟ بچه ها با یک صدا گفته بودند، فهمیدیم. فرمانده گفته بود، درست نفهمیده اید. باید بگویید: فهمیدیم صاحب! و بچه ها تکرار کرده بودند: فهمیدیم صاحب!

قوماندان یا فرمانده دانشگاه نظامی که از دور معلوم شده بود، افسر مذکور تیاریسی (آماده باشید) گفته بود. بعد جمله دور و دراز دیگری که رحمت معنای آن را ندانسته بود به زبان آورده بود. جملاتش که ختم شده بود، موزیک نغمه دلپذیری را که رحمت در روز های جشن استقلال می شنید، نواخته بود. بعد فرمانده کل دانشگاه در وسط میدان ایستاده شده و به سلام محصلین پاسخ گفته بود. قوماندان ایشان را خوش آمد گفته و به آنان نوید داده بود که افسران آینده ارتش افغانستان خواهند شد.

سخنرانی قوماندان که سر انجام با دعای صحتمندی و طول عمر و دوام سلطنت پادشاه جوانبخت خاتمه یافته بود، موزیک نغمه آشنای "لوی سلامی" را که در مکتب نیز گاهگاهی رحمت شنیده بود، نواخته بودند و محصلین در هر وقفه آن فریاد زده بودند: "عمر دی دیرشه پاچا." (عمرت دراز باد پادشاه).

خر مرپا:

در دانشگاه نظامی هوا و فضای دیگری حاکم بود. در آن جا هنوز از دموکراسی لرزان و متزلزل بیرون خبری و اثری دیده نمی شد. رحمت به هر طرفی که نگاه می کرد، جای پای یک انضباط خشن و آهنین نظامی را حس می کرد و می دید. و با هر کسی که روبرو می شد، زنهاری و یا هشدار می شنید که نباید در باره درختان سخن بگوید یا درباره ماه و دریا؛ زیرا در آن جا قانون خشن و تغییر

ناپذیر "اطاعت کور کورانه" از اجرای اوامر قوماندانان و آمران حاکم بود و بس و خلاص.

چهار صبح که می شد، شیپور برخاستن از خواب نواخته می شد. شیپور زن، خرد ضابطی بود به نام "عمرآخان"، آدم پخته سال و میانه قدی که سردوگرم روزگار چشیده و غدر کاروان را دیده بود و می دانست که در کدام ساعتی چه نوایی به شیپور بدمد که اگر به دل هم ننشست، اقلأً دل آزار نباشد. با شنیدن این نغمه کشدار و طولانی که در دل شب برمی خاست، محصلین اگر رحمتی نثارش نمی کردند، طعن و لعنتی نیز به آدرشش نمی پراگندند. زیرا که حتا به تنبل ترین و خواب آلوده ترین آن ها امکان می داد که تا هنگام سرکشی افسر (ضابط) نوکریوال ازجا برخیزند و به پوشیدن یونیفورم خویش توفیق یابند. ساعتی برای وضو گرفتن و ادای نماز صبح تخصیص داده شده بود. درست یک ساعت پس از آن شیپور (طرم) عمرآخان باردیگر به صدا در می آمد. و ناله کوتاه و حزینی سر می داد. معنای این ناله، این بود که محصلین دانشگاه در همان ساعت پنج صبح که به نظر رحمت نیم شب بود، به صنف های خود بروند و "مذاکره" نمایند. البته منظور از مذاکره این نبود که محصلین باهم سخن بزنند و به مذاکره بپردازند. بل منظور آن بود که درس های شان را مطالعه و مرور کنند. البته رحمت بارها از خود پرسیده بود که مگر نمی شد، نام این قسمت برنامه روزانه را به عوض مذاکره "مطالعه" می گذاشتند؟ در جریان این دوساعت، کسی حق نداشت با دیگری سخن بگوید. کسی حق نداشت، که به جزاز مطالب نظامی، کدام مجله یا کتابی را مطالعه کند. کسی نمی توانست سرش را بالای میز بگذارد و به خواب برود. یا از جایش بر خیزد، در پشت پنجره بایستد و به تماشای شفق زیبا بی که در حال دمیدن می بود، بپردازد و یا نظاره گر طلیعه بامدادی باشد.

ساعت نخست مذاکره با تائی و دشواری می گذشت؛ ولی گذرانیدن ساعت دوم چندان دشوار نبود. زیرا که پس از گذشت دقایقی از کافه ها، سماوارها و رستوران های "دروازه لاهوری" آواز نغمه های فلم های هندی بلند می شد و به صورت واضح به گوش می رسید. بسیاری ها صحنه های عاشقانه و فلم هایی را که دیده بودند به خاطر می آوردند، کیف می کردند و حظ می بردند. رحمت یاد گرفته بود که چگونه ساعت اول را با خیال سارا بگذراند، با او گفتگو نماید، از

وی گلایه نماید و بپرسد که در این سه ماه تمام کجا بوده، چه می کرده و برای چه حتا برای یک بار دروازه آبی عشق را به رویش باز ننموده بود... ساعت دوم مذاکره را یاد و خاطره روز هایی پر می کرد که با سارا به سینمای بهزاد رفته بودند، در آن جا همین آهنگ هارا شنیده بودند و در همان جا برای اولین بار لب بر لب هم گذاشته بودند.

ساعت هفت صبح که می شد، ختم مذاکره با به صدا درآمدن شیپور عمراخان اعلان می شد. با شنیدن این صدای دل انگیز به میدان "اجتماع" می رفتند. به صف ایستاده می شدند و اگر کسی کمی دیر می جنبید و تا ختم شیپور خود را به صف نمی رسانید، مجبور بود که در هر حالتی که بود و به هر جایی که رسیده بود، توقف کند و بی حرکت ایستاده شود تا ضابط نوکریوال برسد، علت را بپرسد و جزای متناسب با جرمش تعیین کند. یا همین طوری از زبانش این چند کلمه بپرد: "پروت"، "زحف" یعنی به زمین خود را ببنداز و به سینه خود را کش کن. یا بگوید: "استقامت تپهء زمرد مارش مارش!" یا جزا های دیگری بدهد. مانند: "کلاهت را به دهننت بگیر، هر دو دست و یک پایت را بالا کن" اما اگر افسر تند خویی مانند دلاور خان می بود، می گفت:

"تا اخیر هفته از ساعت یک الی سه شب پهره جبری هستی". یا می گفت: "در رخصتی از رفتن به خانه محروم هستی." البته که محصل مجرم حرف های افسران مذکور را تکرار می کرد و می گفت " ... محروم هستم، صاحب!"

آن روز پای رحمت بیچاره هنگام دویدن به سنگ خورده بود. به زمین افتاده و بلا فاصله بر خاسته بود. همین مسأله باعث شده بود که با چند ثانیه تأخیر به صف تولی (واحد نظامی) اش بپیوندد. بهادرخان مانند اجل معلق بالای سرش پیدا شده و گفته بود: "پروت!"، رحمت پروت کرده بود ولی امر را تکرار نکرده بود، به همین سبب عقوبت های بسیاری دیده بود که اکنون با یادآوری آن ها لبخند می زد ولی می اندیشید که در آن سخت گیری ها و خشونت ها، رمز و راز و حکمت فراوانی نهفته بود که در آن موقع به نظرش مسخره جلوه می کرد.

همین که حاضری گرفته می شد و راپورخیریت به قوماندان تولی و نوکریوال عمومی دانشگاه تقدیم می شد، نیم ساعتی محصلین را می دوانیدند و یا حرکات

ورزشی را بالای شان انجام می دادند. بعضی روزها آنان را به چمن حضوری کابل برای دویدن می بردند. مردم ایستاده می شدند و به تماشای ایشان می پرداختند. بسیاری روز ها عثمان و خواهرانش از بالای بام به تماشایش می پرداختند و برایش دست تکان می دادند. حرکات ورزشی که خلاص می شد، روانه اتاق غذا خوری و یا به اصطلاح نظامی های آن زمان "طعام خانه" می گردیدند. در آن جا چای نیمه شیرین شب مانده و چرب و سرد و نان سیاه سیلو با قاشقی مربا انتظار شان را می کشید.

اما این مربا هم عجب داستانی داشت و عجب حکایتی. مربا را دراز گوشی که جثه کوچک و لاغری داشت، می آورد. الاغی که از بس به نزد قراردادی مربا رفته و با مربا برگشته بود، چه در نزد محصلین و چه در نزد رهگذران و بازاریانی که هر روز او را می دیدند به نام "خرمربا" معروف شده بود. آن خر اگر چه خر بود؛ ولی هرگز به خربان و یا محافظی ضرورت نداشت. او از هوش و استعداد خارق العاده بی بر خوردار بود. حیوان، همین که موقع معین مربا آوردن را تخمین می کرد، خود به خود به دهن دروازه آشپز خانه می آمد، صدا می کشید، هنگ می زد، بی قراری می کرد، سُم به زمین می کوبید و حتا دولگده بردرو دیوار آشپزخانه ضربه می زد و کاسه ها و کوزه ها را می شکست تا متوجه اش می شدند و بارجامه مربا یعنی بشکه های بزرگ مسی را برپالانش می گذاشتند و با قفاقی راهش می انداختند. حیوان با نگاه حق شناسانه بی به این توجه پاسخ می داد، نفس به راحتی می کشید، سرش را به زیر می افکند و به راه می افتاد. او از بلندی بالاحصار کابل پایین می شد و بدون آن که کوچکترین اعتنایی به سربازان نظام قراول (دژبانی) که بدون اجازه شان حتا پرنده بی جرأت خروج از آن جا را نداشت بنماید، راهش را می گرفت و می رفت.

از سرازیری بالاحصار که پایین می شد، به دست چپ می پیچید. می رفت و می رفت و به جاده می رسید. جاده را که می دید، باز هم به طرف چپ می پیچید، می رفت و می رفت و دیگری نمی گذشت که به پایان چوک می رسید و در برابر دکان قراردادی مربا ایستاده می شد. "گل آغا"ی قراردادی همین که او را می دید، بدون تعارف و اما واگر، بارجامه اش را می گرفت بشکه ها را از مربا

پر می ساخت، بالای پالانش بسته می کرد و مستی بر کفلش نواخته رخصتش می نمود. حیوان نگاه حق شناسانه و دیگری نثار گل آغا می نمود و سرش را به زیر افکنده راه دانشگاه نظامی را در پیش می گرفت. او هیچ وقت منتظر محصل نوکریوال نمی شد. زیرا این قدر شعور داشت که بداند محصل نوکریوال هزار و یک کار دیگر دیگر دارد، مانند گرفتن گوشت، ترکاری، میوه وده ها قلم جنس دیگر از قراردادی های دیگر. بنابراین حیوان سر را خم می انداخت، می آمد و می آمد. راه رفته را مانند کف دستش بلد بود. راست برو، بازهم راست، حالا به چپ. برو برو، اینک به راست بپیچ. این هم بالا حصار.

به آشپز خانه دانشگاه که می رسید، می ایستاد. مدتی پا به پا می کرد تا متوجه اش شوند. اگر کسی متوجه اش نمی شد، باز هم هنگ می زد، بازهم جفتک و خیزک می زد. بار مریا را که از دوشش بر می داشتند، هنگ بلندی از خوشحالی می کشید، دمش را تکان می داد، گوزی به هوا می کرد و چهار نعل به طرف نیزارهای پایین تپه می تاخت و تا ساعت نه روز بعد، در آن جا گم می شد. و البته کسی نمی دانست که در درازای این مدت این حیوان مظلوم بی صاحب چه می خورد و چه می نوشد؟

ساعت هشت صبح، درس ها شروع می شد. درسها در داخل صنف یا "درسخانه" به اصطلاح نظامی های آن زمان - پیش برده می شد و یا در بیرون که به آن "اراضی" می گفتند. درسها به صورت عموم برای رحمت خشک و بی روح به نظر می رسیدند و تا مدت های زیادی برایش قابل هضم و درک نبودند. او از نقشه هایی که به آن ها "خریطة" می گفتند و در آن ها تیرهای سرخ و آبی یکدیگر را به نابودی و فنا تهدید می کردند، چیزی نمی فهمید. او از آن تانک ها و توپ ها و هواپیما هایی که با همان رنگ ها در آن محیط کوچک خریطه جا داده شده بودند و از آن بیرق های سرخ و آبی سر در نمی آورد و نمی دانست که منظور رسام از رسم این همه علائم و اشارات چیست؟ او از دیدن آن همه آدمک های مسخره پی که هیچ نمادی از آدمیت در بشره شان دیده نمی شد؛ ولی در برابر هم صف کشیده بودند، بیزار بود و هنوز نمی فهمید که چرا جنرالان پاچه سرخ

وافسران یخن سبز در هر کلمه و جمله خود واژه "دشمن" را به کار می برند. دشمن کدام بود، سرخ یا آبی و چرا؟

پیرمرد سگرتی برای خود روشن کرد و همان طوری که به آن پک می زد، به یاد روزی افتاد که درس "انداخت" از کلاشینکوف داشتند. همان روزی که برای اولین بار ماشه تفنگ را فشرده بود. استاد مضمون انداخت، بهادرخان بالای سرش ایستاده و گفته بود: "بالای هدف ایستاده نمبر ۲۵ از حالت نشسته اور! (آتش)". دستهای رحمت لرزیده بود. دلش هم لرزیده بود. هدف شکل انسان را داشت و رحمت نمی خواست تابالای انسان فیر کند. استاد متوجه شده، لگد محکمی حواله اش نموده و به طعنه به او گفته بود:

"ازسایه دشمن که می ترسی، اگر خودش راببینی چه خواهی کرد؟" امارحمت با وصف خوردن لگدها و شنیدن طعنه های فراوانی تا مدت ها نمی توانست که به مقابل اهداف نشسته ویا ایستاده ویا خوابیده هیچ زنده جانی آتش نماید. به همین سبب بود که بهادرخان وی را تنبل ترین، ترسوترین و تربیت ناپذیرترین بچه هایی می پنداشت که از مکتب های معارف به دانشگاه نظامی انتخاب شده بودند.

رحمت روز دیگری را به خاطر آورد که در میدان تعلیم درس توپ دافع تانک جریان داشت. آن معلم که رتبه تورنی داشت و آدم خوش قیافه قد کوتاهی بود، درباره کمالات آن توپ حرف می زد؛ ولی رحمت به ارتفاعات کوه شیردروازه که حاکم بربالاحصار کابل بود می نگریست و هیچ توجهی به گفته های معلم نداشت. این را خدا می داند که رحمت در آن لحظات به چی می اندیشید؟ هرچه که بود، ناگهان معلم مذکور که "برهان الدین" نام داشت وی را غافلگیر کرده و پس از آن که اسم و کنیت او را جويا شده بود، از نزدش سوال کرده بود:

- آغازده کجا را می دیدی؟ تکرار کن که من چه گفتم؟ وظیفه این توپ چیست؟

رحمت که یک قدم پیش نهاده و مثل کالبدی بی حرکت ایستاده وحتایک کلمه از سخنان معلم را نشنیده بود جواب داد:

- شما گفتید که این توپ است. این توپ که فیر کند، مردم بی گناه را می کشد. شما گفتید که این توپ طیاره ها را از بین می برد. شما گفتید که این توپ اگر فیر کند، مرمی اش تا ارگ می رسد و ...

باشنیدن این سخنان هم استاد و هم بچه ها حیران مانده بودند. البته از ترس همان افسر خوش قیافه کوتاه قد بود که همصنفتش ساکت بودند ورنه غریو خنده را سر می دادند، زیرا از نام توپ معلوم بود که چه وظیفه یی دارد. خشم استاد لحظه به لحظه با شنیدن سخنان رحمت فزونی می گرفت. رگ های گردنش پندیده بودند و از نگاهش نیز پیدا بود که همین اکنون سخت ترین جزاها را به رحمت خواهد داد. خشم او هنگامی شدیدتر شد که رحمت گفته بود، مرمی این توپ تا ارگ می رسد. شاید به همین سبب بود که استاد قفاق محکمی به صورتش زده و گفته بود: "تو هوشیار هستی یا دیوانه؟ یا این که خود را به در دیوانه گی زده ای تا از تحصیل در رشته نظامی معاف گردی. مگر هرکس که باشی این گپ را بفهم که مرا هم برهان خان دیوانه می گویند. فهمیدی؟"

- فهمیدم صاحب!

- چی رافهمیدی؟

- شما را برهان خان دیوانه می گویند صاحب!

پس از آن این برهان خان واقعاً دیوانه شده بود. وی با بوت های میخدارش، آن قدر به سر و روی و بدن رحمت زده بود که از سر و رویش خون جاری شده و بی هوش شده بود. پس از آن دستور داده بود که رحمت در درس های دافع تانک اشتراک نکند. اما مدتی نگذشته بود که برهان خان وی را بخشیده بود و شگفت انگیز هم این مسأله بود که دوستی محکمی بین رحمت و استاد برهان پدید آمده بود.

ساعت دوازده روز بار دیگر شیپور به صدا در می آمد. این یکی از همان نغمه های دل نشینی بود که در ظرف بیست و چهار ساعت، تنها دوبار نواخته می شد. یکی حالا و یکی ساعت چهار بعد از ظهر یعنی اعلان ختم درس. در این هنگام پس از حضور و غیاب مختصر، دروازه های بزرگ و چرب سالن غذاخوری بر

روی محصولین گشوده می شد. در آن جا افسران نوکریوال اندک نبودند. آنان گوش تا گوش ایستاده بودند و مراقب بودند که کسی هنگام غذا خوردن سخن نگوید. صدای به هم خوردن قاشق و پنجه اش بلند نشود، برای دریافت نمودن یک پارچه گوشت بزرگتر با دلگی مشر(سرجوخه) اش جنگ و دعوا نکند. از خاطر کیفیت پایین غذا و کمبود یا نبود میوه و ترکاری اعتراض نکند. و درست مانند زندانیان، هرچه برایش داده می شود، بخورد و دم نزند. ورنه از گوشش می گرفتند، بیرونش می انداختند و از خوردن غذا برای دوسه روز متوالی محروم می شد؛ اما چه کسی بود که از خوردن پلو، این مایدهء زمینی که در طول بیست و چهار ساعت فقط یک بار میسر می شد چشم ببوشد و زبان به اعتراض بگشاید.

بدین ترتیب رحمت عادت کرده بود که غذا را در محیط کاملاً ساکت زیر نظر افسران خشن و بانضباط قورت دهد. او چنان مواظب حرکات خود بود که نمی خواست کوچکترین بهانه یی به دست افسرانی که مواظب نان خوردن شان بودند و هر قاشقی را که به دهن می بردند حساب می کردند، بدهد.

دروس بعد از ظهر نیز یا در صنف ها و درسخانه ها یا در اراضی در پهلوی توپی یا تانکی و یا با مارش های جبری، پایان ناپذیری شروع می شد. به طوری که انگشتهای پاها آبله می کرد و تخته های پشت که چانته های ریگ بار شان بود، می شارید. محصولین را اکثراً به دامنه های کوه هایی که شهدای صالحین (تمیم و انصار) در آن جا خوابیده بودند، می بردند. و مجبور می ساختند تا در اشکال عجیب و غریب هندسی واری، تفنگ بر دست تا قله های کوه بالا بروند و در طول راه خون دشمن احتمالی را بریزند. یا این که آنان را به محلات انداخت به طرف شرق کابل می بردند و در آن جا برای شان یاد می دادند که چگونه آدمک های چوبی متحرکی را که از پیش روی شان به سرعت گذشتانده می شدند و خیال مردن نداشتند، بکشند.

پیرمرد همین طوری که به آن دوران می اندیشید، ناگهان به یاد همصنفی اش "حبیب چوپه" افتاد. آدمی که قدش به سختی بیشتر از دو ذراع می شد. جثهء ضعیف و نحیفی داشت و معلوم نبود که وی را با این قد و قامت چرا برای خدمت در صفوف ارتش برگزیده اند. اما شگفتا که همین آدم دو ذراعی، عجب آدم تند

خویی بود و عجب صدای غوری داشت. همان روزی که برهان خان معلم توپ دافع تانک، رحمت را لت وکوب کرده بود، بچه ها بر سبیل مزاح به او گفته بودند، خوب شد که تو در گیر استاد نیفتادی ورنه حالا در گلیم عزایت نشسته بودیم. اما حبیب چوچه به فقهه خندیده و به ایشان گفته بود:

- برهان خان کیست؟ آن طوردیوانه ها را با یک قفاق آدم می سازم...

حبیب چوچه از این قهرمانی ها بسیار داشت. مثلاً روزی که مضمون "سوار کاری" بود و همه در "مانژ" یا میدان سوارکاری جمع بودند. نوبت به حبیب چوچه رسیده بود. حبیب هرچه کرده بود، پایش به رکاب اسب نرسیده بود که بالای اسب سوار شود و بر زین آن بنشیند. بچه ها خندیده و گفته بودند، حبیب جان، این برهان خان نیست که با یک قفاق آدمش بسازی. این اسب است، اسب بسیار سرکش، اسب وپله است... بهتر است اصلاً سوار نشوی... اما حبیب که به خشم آمده بود گفته بود: "اگر یک دفعه پام به رکاب برسد و بالای زین بنشینم، باز خواهید دید که او را آدم می سازم یا نه؟"

رحمت که در همان نزدیکی بود، حبیب را چون پَرَکاهی بلند کرده و برزین نشانیده و با کف دستش چپات محکمی بر کفل اسب نواخته بود. اسب هم که از همان اسب های سرکش معروف به "ویله" بود، چهار نعل تاخته و با سرعت برق به طرف اسطبل های بالاحصار دویده بود. بچه ها حیران مانده بودند. استاد سواری که "محسن خان" نام داشت نیز انگشت تعجب به دندان گزیده بود. زیرا کسی گمان نمی کرد که حبیب چوچه در سوار کاری تا این اندازه ماهر باشد. اما اسب با همان یک ضربه دست رحمت خشمگین شده و به اصطلاح سوارکاران "سَر برداشته" بود. حالا اسب با سرعت سرگیجه آوری می دوید. حبیب در پشت اسب معلوم نمی شد. سرانجام اسب به اسطبل رسید. شیعه بلندی سر داد، بالای دو پای خود ایستاده شد. سُم بر زمین کوبید و با یک تکان حبیب چوچه را به گوشه یی انداخت و به اسطبل داخل شد. و البته معلوم نشد که کی کی را آدم ساخته بود.

پس از ختم درس های روزانه و حضور و غیاب ولوی سلامی و عمر دی دیر شه پاچا گفتن هر روزه، افسر نوکریوال فرمان می داد: "پای دوست و پای

دوست یعنی آزادی و آزادی یعنی این که تو تا ساعت شش عصر آزاد هستی که در محیط دانشگاه این طرف و آن طرف بروی یا به ورزش بپردازی و یا در سایه درختی بنشینی و با خاطرات خلوت کنی و یا با دوستان بخندی و گفتگو کنی .

از روزی که رحمت را غافلگیرانه و با جبر و فشار به دانشگاه نظامی برده بودند، بیشتر از دوماه می گذشت و بدین ترتیب پنج ماه می شد که سارا را ندیده بود. عاشق شوریده و بی قرار با گذشت هرروز شوریده تر و بی قرار ترمی شد؛ ولی چاره بی نداشت. سارا را گم کرده بود. باید می سوخت و می ساخت. تمام هفته در دانشگاه بود و روز های پنجشنبه، هنگامی رخصت می شد که سارا از مکتب برگشته و به خانه رسیده بود. بارها قصد نموده بود که دانشگاه را برای همیشه ترک بگوید. اما هنگامی که به سرنوشت زمری می اندیشید، منصرف می شد. زمری یک هفته به دانشگاه نیامده بود و در فکر آن بود که بعد از مدتی که آب ها از آسیاب ها افتاد به دانشگاه کابل ثبت نام نماید. اما در طول همان هفته آن قدر عسکر ناحیه و محصل وحتا افسران دانشگاه را برای دستگیری اش به منزل او فرستاده بودند که زمری مجبور شده بود، دوباره به دانشگاه بر گردد.

دوسه باری به کمک زمری که اینک سوراخ سنبه های بالاحصار را می شناخت، خود را به آب و آتش زده، از دیوارهای کوتاه و مخروبه قسمت غرب بالاحصار بالا شده و به هرترتیبی که شده بود خود را به کوچه آهنگری و سپس به کوچه سراجی رسانیده بود. اما دریغ که دروازه آبی رنگ منزل سارا همیشه بسته بود و در آن هیچ گونه نشانی از آشتی و مدارا ندیده بود. انگار آن دروازه پاسبان بی مروتی بود و تو گویی با زبان حال به رحمت می گفت که سارا را فراموش کند. به همین سبب بود که رحمت مأیوس شده بود و تصور می کرد که سارا را برای همیشه از دست داده است.

اما اگر رحمت سارا را گم کرده بود، سارا نیز امید یافتن رحمت را از دست داده بود. سارا تعجب می کرد که چرا پس از سیری شدن زمستان و باز شدن دروازه های مکتب ها، آن عاشق بی قرارش را که اولین بار طعم شیرین عشق را از لب

هائش چشیده بود، منتظر خویش نمی یافت. روز اول فکر می کرد که شاید رحمت به مسافرت رفته باشد و در طول یکی دوروز آینده بر گردد. بعد این فکر در ذهنش قوت گرفت که شاید مریض شده باشد. یا شاید کدام بورس تحصیلی نصیبش شده و حالا فرسخ ها راه از وی دور شده است. به همین سبب دلش شور می زد، قلبش می تپید، مضطرب و پریشان می بود و اندوه ناشناخته یی بر روح و روانش چیره شده بود. کاش همدم و همرازی می داشت تا غم دلش را به او می گفت و تسلی خاطر می یافت. دلش می خواست گریه کند، زار بزند، شکوه کند، کاسه ها و کوزه ها را بر سر سکینه بشکند. ایراد بگیرد با مادرش پرخاش کند. آخر سه ماه را به امید همین روزها گذرانده بود و آخرش هم آن بی وفا، معلوم نبود که کجا است و چه می کند؟

سارا با این طوفان درون، شب ها سر به بالین می نهاد، خواب های آشفته می دید. رحمت را بسیاری شب ها در خواب می دید. رحمت برایش می گفت، فردا می آیم، همین فردا می آیم. روز بعد سارا چهرهء زیبایش را که به آراستن نیازی نداشت، مختصری آرایش می کرد. به آینه می نگریست. نه هیچ عیب و نقصی در آن شاهکار طبیعت نمی دید و به همین سبب هیچ زیبا روی دیگری قادر نبود و نمی توانست محبوبش را از وی بگیرد. آری، رحمت تنها او را دوست داشت. رحمت مال او بود. تنها از او. پس جای هیچ گونه ترسی نبود. با همین امیدها از منزل بیرون می شد، با اشتیاق قدم برمی داشت تا به میعادگاه عشق می رسید؛ ولی دروغا که در آن جا رحمت را نمی یافت. رحمت در میان آن همه آدمهایی که از برابر سارا می گذشتند، به سان قطرهء آبی شده و به زمین فرورفته بود. رحمت سارا گم شده بود، گم شده بود برای همیشه...

بخش هشتم

مسجدی و اولگا:

روز شنبه بود که مسجدی با خانم اوکرایینی اش "اولگا" به اردوگاه آمدند. با دسته گلی و پاکت شیرینی و بونل ودکایی. بی خبر و ناگهانی ولی بسیار صمیمانه. چاشت روز بود و پیرمرد در اندیشهء این که چگونه یک روز عبث و دشوار دیگری را در این زاغۀ مهجوری و تنهایی خواهد گذشتاند. پیرمرد با دیدن دوست دوران کودکی و نو باوه گی اش، شادمان شد و گل از گلش شگفت. زیرا که مسجدی را سال ها می شد که ندیده بود و نمی دانست که بر وی چه گذشته و چه قصه ها و حکایت های تلخ و شیرینی برای گفتن دارد. البته که مسجدی، مسجدی آن سال های دور نبود. سر و وضع آراسته، رفتار و کردار متین، ادب و تواضع و فروتنی چشمگیر و امساک در سخن گفتن نمایانگر شخصیت هوشمند و فرزانه او بود و نا گفته پیدا بود که مسجدی لیل و نهار فراوانی دیده و زحمت های بسیاری را متحمل شده، تا در آن سطح بلند سوویه و کلتور دست یافته است.

پس از صرف غذا که پروین با چابکی و کاردانی خاصی تهیه کرده بود، زن ها که با زبان روسی حرف می زدند، اتاق را ترک گفتند تا مردها حرف های دل خود را به همدیگر بگویند. نورس در آغوش پدر کلانش نشسته بود و با آن که چشم هایش پت می شدند، این امید را در دل می پروراند که هر چه زودتر حرف های کاکایش خلاص شده اتاق را ترک کند و او جرأت به تصرف در آوردن پاکت چاکلیتی را که از دیرگاه به رویش لبخند می زد، پیدا کند. اما دیری نگذشت که

حتا همین وسوسه هم نتوانست در برابر غریزه بی که بدون هیچ گونه رحم و گذشتی وی را به سوی خویش فرا می خواند مقاومت نماید. چشم هایش که پت شدند، رحمت وی را بالای بسترش گذاشت، بالشش را مرتب کرد، شال لیمویی رنگ پشمی را با دقت تمام بالایش انداخت و بوسه آرامی از رخسار گلگونش گرفت و پس از تمام این کار ها از دوستش پرسید:

- تو چطور؟ ، نواسه داری؟

- نی رحمت جان، تا هنوز نواسه ندارم. ده سال پیش با اولگا در شهر کیف آشنا شدم. به زودی دلباخته یکدیگر شدیم و ازدواج کردیم؛ ولی تا هنوز فرزندی نداریم. اما شکر که تو خوشبخت هستی. می بینم که نام خدا پروین جان مادر شده، اما چه بانوی مقبول و مهربان و با سلیقه بی است. داوود جان هم مرد زنده گی شده و عصای پیری ات گردیده و نورسک هم که لحظه بی از تو جدایی ندارد و خدا کلانش کند، فروغ زنده گی و نور چشمانت گردیده و حشمت جان هم پسر دیگری؛ اما نگفتی خانمت کجاست؟

- تو به عوض این که در باره زنده گی خود قصه کنی در مورد من و خانواده ام حرف می زنی. خوب قصه کن که چطور مجاهد شده بودی و چگونه سرحدت به شهر کیف رسید. بسیار دلچسپ است که بدانم حالا با این زن روسی و ملک فرنگ، زنده گی ات چگونه می گذرد؟

- بلی من مدتی مجاهد شده بودم. از آرمان های گذشته ام دست شسته بودم. همه اش تقصیر خلقی های سرخ تازه به دوران رسیده بود. آن ها کاری نکرده بودند که مردم بر سرکوه بالا نشوند. آن فرمان های رنگارنگ و بگیر و ببندهای حق و ناحق سرانجام مرا هم مجبور ساخت که به کوه بالا شوم و یک دسته را تشکیل دهم. سه سال جنگ کردم اما در طول این مدت آهسته آهسته درک کردم که رهبران مجاهدین هم به خارج ارتباط دارند: یکی شان به پاکستان، دیگر شان به ایران و عربستان و سومی شان به غرب. از بس که به امر آنان بالای مردم خود و شهر کابل راکت زده بودم و مردم بی گناه را کشته بودم، چشمهایم را خون گرفته بود. شب و روز خون خواب می دیدم. دیگر بیخی خسته شده بودم. دلم می خواست دوباره با دوستانی که در دوران تحصیل آشنا شده و الفبای مبارزه را از آنان فرا گرفته بودم، ارتباط بگیرم. اما آنان کجا و من کجا؟ آنان مانند تو در چوکی های بلند حزبی و دولتی تکیه زده بودند و من ...

- مگر تو کوشش کردی که مرا پیدا کنی؟

- در همین فکر بودم ولی در همان وقت دولت گروه های دفاع خودی و قطعات قومی و ملیشه را تنظیم می کرد تا از خانه ها و دهات خود دفاع و محافظت نمایند. روزی چند نفر از وطنداران به نزد آمدند و گفتند، برادر بس است تاکی مردم خود را می کشی. همان بود که از کوه پایین شدم و با پنجاه نفر دوستان همسنگرم به دولت تسلیم شدم. دولت برایم امر ایجاد یک تولی را داد و من مصروف تأمین امنیت سرک عمومی و چند قریه شدم. ولی مدتی نگذشته بود که زنده گی ام از دست آن خدا ناشناس ها تباہ گردید. هست و بودم از بین رفت و در ماتم عزیزانم نشستم...

اشک های مسجدی با گفتن این سخنان سرازیر شدند. غم و درد جانکاهی در چشمانش پدیدار شد و از گفتن باز ماند. رحمت برایش سگرتی تعارف کرد و گذاشت تا اندکی تسکین بیابد. مسجدی پس از آن که اشک های صورتش را پاک کرد، پک عمیقی به سگرت زده و سخنانش را از سر گرفت:

- آن شب که مجاهدین بالای خانه ام حمله کردند، من در خانه نبودم. تولی ما وظیفه گرفته بود که امنیت سرک عمومی را تأمین کند تا قطار نظامی بی که از منطقه ما می گذشت به کمین دشمن مواجه نشود. وظیفه که خلاص شد و به قریه آمدیم، دیدم که خانه ما می سوزد. آن ظالم های وحشی، خانم نجیب و پسرک هشت ساله ام را به رگبار بسته و هرچه داشتم با خود برده بودند. پسان ها خبر شدم که گروپ ویس الدین پسر حاجی شمس الدین بالای خانه ام حمله کرده وزن و فرزندم را کشته بود.

- ویس هم مجاهد شده بود؟ در کدام تنظیم بود؟

- خلقی ها که زمین های حاجی شمس الدین را گرفتند و به مردم تقسیم کردند، حاجی شمس الدین و ملک سکندر گریختند و به پاکستان رفتند. در آن جا تا وقتی که زنده بودند به تنظیم حکمتیار کمک می کردند. حکمتیار ویس الدین را قوماندان و پسر سکندر را معاون وی در منطقه ما مقرر کرده بود...

- نگفتی که ویس را به جزایش رسانیدی یا نی؟

- سه ماه در پی اش بودم. چندین بار برایش کمین گرفتم؛ اما فایده نداشت. می گریخت و دم به تله نمی داد تا این که خداوند خودش جزایش را داد. یک مرمی

توپ دولت راساً در قرار گاهش اصابت کرد وویس الدین وچند نفر همزمانش را به جهنم فرستاد. پس از کشته شدن او احساس آرامش کردم. مدتی که گذشت از دولت خواستم تا مرا غرض تکمیل تحصیلاتم در رشته زراعت به شوروی بفرستد. تحصیلاتم که تمام شد در افغانستان هم ورق برگشت و باز گشت به کشور عزیزم ناممکن شد. در شوروی هم نمی توانستم زنده گی کنم. ناگزیر به این کشور مهاجر شدم. حالا من هم کار می کنم واولگا هم که داکتر دندان است کار می کند وزنده گی مان بد نمی گذرد. اما رحمت جان تو چرا این قدر سگرت پشت سگرت دود می کنی؟ چه گپ است؟

- مسجدی آغا، سگرت روزگارم را خراب کرده، هرچه می کنم ترک داده نمی توانم. یک بار شش ماه دود نکردم؛ اما یک روز یک بی انصاف برایم یک دانه تعارف کرد وبار دیگر شروع کردم ودر غمش ماندم. حالا دیگر بالایم زور شده، اگر نکشم، گلویم را خارش میگیرد، سرفه می کنم، سرم را درد می گیرد، تمرکز فکری ام را از دست می دهم وبه هزار مصیبت دیگر آغشته می شوم...

دروازه اتاق را تک تک کردند. داکتر یاسین بود. داکتر همین که مسجدی را دید، سلام و تعارفی کرد وگفت:

- شما را آن روز در نزدیک سرویس دیدم که با یک نفر گپ می زدید. بسیار متأثر بودید و شنیدم که گفتید: حیف پهلوان که خود را کشت. بقیه حرف های تان را نشنیدم. آیا منظور تان از پهلوان همان شخصی بود که خود را در زیر چرخ های ریل انداخته بود؟

با شنیدن این سخنان، پیرمرد نگاه تعجب آمیزی به صورت داکتر یاسین انداخت. شنیدن کلمه پهلوان وی را منقلب ساخت. جرقه بی در ذهنش درخشید ولی دیری نپایید وخاموش شد. نگاه استفهام آمیزی به صورت مسجدی انداخت. نگاهی که از او می طلبید تا هرچه زودتر سخن گوید واین سکوت موحش را بشکند. مسجدی نیز با تعجب وحیرت به طرف پیرمرد می نگرست. در زیر تأثیر نگاه نافذ وشرربارش گم می شد و حیران بود چطور وچگونه دوستش را که در بی خبری مطلق به سر می برد، از آن چه روی داده بود، آگاه کند. سر انجام آن نگاه کاونده

وگستاخ چنان بر وی خیره ماند که به تردید خود فایق آمد و با سخنان بریده بریده و با لکنت محسوس شروع کرد به سخن گفتن:

- فکر می کردم که تو از موضوع خبر داری و می دانستی که پهلوان عارف پسر خانگل قصاب، خود را در زیر ریل انداخته ...

اما رحمت سخنان دوستش را با شتاب و برآشفته گی فراوان قطع کرده و پرسید:

- پس آن شخصی را که ما دفن کردیم پهلوان عارف بود؟ چه می گویی؟ خدایا چه می شنوم؟

- بلی او همان پهلوان عارف بود. همو که دوست دوران کودکی من و تو بود. خبر ناگهانی مرگ دوست دیرین، مثل صاعقه، مثل آوار و مثل زلزله بر سوری پیرمرد فرو ریخت. کمرش را شکست و خرد و خمیرش ساخت. رنگش سفید شد و احساس موجودیت زمان و مکان را از دستش ربود. شوک و ضربه ناگهانی بی که بر روح و روانش وارد شده بود به قدری شدید بود که پیرمرد فرصت نیافت تکیه کند، آهی بکشد یا سیل اشکی از چشمانش جاری شود. پیرمرد همان طور ساکت و خموش بالای چوکی پلاستیکی سرخ رنگ زاغه اش نشسته بود و با چشمان از حدقه برآمده و دهان باز به مسجدی می نگریست و به نظر داکتر یاسین می رسید که دوستش یا فلج شده و یا در همان حالت قالب تهی کرده است.

داکتر یاسین که این حالت را دید از جایش بر خاست، پنجره اتاق را باز کرد. مشت آبی به صورت دوستش ریخت. ضربه های آرامی به گونه ها و رخسارش نواخت و دیری نگذشت که اشک، این عصاره و تبلور همه تلخی ها و نماد رنج ها و محنت ها، ناگهان در چشمان پیرمرد پدیدار شد و آرام آرام به قطره های درشتی تبدیل شدند و در پهنه صورتش مانند جویبار درخشانی سرازیر گردیدند. مسجدی نیز که رنگی به چهره نداشت به گریستن آغاز کرد و یاسین نورس را که اکنون بیدار شده بود و گریه می کرد در آغوش گرفت، بیرون شد و گذاشت که آن دو دوست هرچه اشک در چشمان دارند، بریزند و هرچه فریاد در گلو دارند، برآورند.

داکتر یاسین که باز گشت و آن دو را پیرتر، محزون تر و عبوس تر یافت، گفت:

- در بیرون عجب هوای خوشگوار و دلپذیری است. بوی بهار از هر طرف بلند است. بیابید کمی قدم بزнім و این غم بزرگ را در زیر درختان جنگل اندکی تسکین ببخشیم.

واما؛ داستان غم انگیز پهلوان عارف:

در بیرون هوا واقعاً به همان گونه یی بود که داکتر یاسین تعریف کرده بود: گوارا، دلپذیر و فرحت برانگیز. در کوره راهی که به جنگل منتهی می شد، سبزه های جوانی رسته بودند که اگرچه هرروز با بی رحمی فراوانی لگد مال می شدند؛ ولی شب که می شد بار دیگر قد برمی افراشتند و برای مبارزه با مرگ و نیستی، از ناموس طبیعت نیرو می گرفتند. جنگل درختان سرو و کاج و سپیدار در نزدیک اردوگاه بود. درست در حاشیاء جنوبی آن. جنگل به قدری نزدیک به اتاق رحمت بود که اگر دستش را دراز می کرد به شاخه درخت سپیدار می خورد. پیرمرد تقریباً هر درخت آن جنگل را می شناخت. با هرکاج پیر وهر سپیدار جوان آن آشنا بود. در هر بیشهء آن قدم زده بود و پیچ و خم های آن کوره راه را به خوبی می شناخت. مثلاً او می دانست که گلهای زرد و سپید وحشی در کدام قسمت جنگل بیشتر رویده اند. در کجا مرداب است. یا در کدام قسمت آن جنگلبانان پیر چوب می شکنند یا درخت های خشک و مرده را اره می کنند. پیرمرد می دانست در کجا نهال نوی رسته و یا در کجا می توان ساعت ها نشست و به چهچهء مرغان جنگل و ترنم و تغنی طبیعت گوش سپرد. در کجا لوحهء منع عبور و مرور آویزان است و یا در کجا درازچوکی چوبینی برای رفع خسته گی رهنورد خسته یی گذاشته اند.

دوستان، قسمتی از آن کوره راه را با سکوت ژرفی پیمودند. هرکسی در اندیشه یی بود و می ترسید که با شکستن سکوت حرف مناسبی که فراخور، آن حال و احوال باشد، بیان کرده نتواند. ولی این پیرمرد بود که سرانجام سکوت را شکست و از مسجدی خواست که در بارهء علت خودکشی پهلوان عارف هرچه می داند قصه کند. مسجدی آهی کشید و با لحن غمباری گفت:

- پهلوان عارف خدابایمرز را شش ماه پیش دریک پُسته خانه دیدم. بهتر است بگویم که این او بود که مرا شناخت و به نام صدا کرد. از دیدن همدیگر خوش

شدیم. همدیگر را در بغل گرفتیم و از فرط خوشحالی، هم گریه کردیم و هم خندیدیم. پهلوان را مهمان کرده به خانه ام بردم. او پیر شده بود. موهای سرش سپید سپید بود؛ ولی در خطوط چهره اش فرق بسیاری با پهلوان عارف دیروز مشاهده نمی شد. هنوز هم قوی و زورمند به نظر می رسید. حیف که در چشمانش دیگر آن رخشنده گی ایام جوانی دیده نمی شد. در آن چشمان غم بزرگی لانه کرده بود، به طوری که از نگاه کردن به آن ها متأثر می شدم. وبه همین خاطر از خیره شدن به چشمانش پرهیز می کردم.

در مورد شخصیتش باید بگویم که او همان طور بود، همان طوری که من تو را اورا دیده بودیم. همان طور جوانمرد، متواضع، اوقتاده و مهربان. هنگامی که سخن می گفت احساس می کردم که با آدم با سواد، با تجربه و با معرفتی سروکار دارم. آدمی که معلوم بود سرد و گرم روزگار را چشیده و به گفته شیخ اجل غدر کاروان را دیده.

در مورد پهلوان همین قدر از مامایم شنیده بودم که پس از ترک ده، به شبرغان رفته بود و در تفحصات نفت و گاز کار کرده و پس از مدتی باشی شده بود. ولی از جزئیات زنده گی اش خبر نداشتم. تا این که همان شب پهلوان خودش برایم قصه کرد...

رحمت سخنان مسجدی را قطع کرده و با شتاب خاصی پرسید:

- چی گفت؟ خواهش می کنم تمام حرف هایش را با جزئیات برایم قصه کن.

پهلوان عارف و مافیا

- پهلوان گفت که بعد از آن شبی که ده را ترک گفت، راساً به شبرغان به نزد دوست مدیر صاحب برق رفت. به نزد دوست پدرت که سرکارگر یا "باشی" عمومی کارگران تفحصات و نامش "بهرام" بود. باشی بهرام پس از خواندن پرزه خط مدیر صاحب برق، برای پهلوان عارف کار پیدا کرد و او در همان جا کارگر شد. خدمت زیر پرچم خود را نیز در همان جا سپری کرد و در کورس های شبانه فابریکه نیز شامل شده به ادامه تحصیل پرداخت.

پهلوان می گفت که باشی بهرام اورا مانند فرزند خود دوست می داشت. رازها و رمزها و شگردهای کار را برایش می آموخت. در حزب هم به تشویق باشی بهرام داخل شده بود، زیرا باشی برایش گفته بود که اگر میرزا عبدالله بفهمد که تو در یک حزب طراز نوین سیاسی داخل شده و از حقوق کار گران و زحمتکشان و طنت دفاع می کنی، بسیار خشنود می شود.

پهلوان برایم می گفت: باشی بهرام هم عضو حزب و به جناح پرچم ارتباط داشت. ما هردو در اعتصابات و تظاهرات کارگری اشتراک می کردیم. در همان مارش مشهور کارگران شیرغان به طرف کابل، ما هردو از جمله سازماندهندگان و فعالین آن بودیم. پس از آن مارش تاریخی، مدتی نگذشت که باشی بهرام مریض شد. او متأسفانه سرطان شش داشت و به زودی درگذشت. عارف می گفت: پس از مرگ باشی مرا به عوض او برگزیدند. در رژیم داوود خان تحصیلات متوسطه ام را ختم کردم. از اثر تماس با مشاورین روسی که در نفت و گاز کار می کردند، زبان روسی را آموختم و دبیری نگذشت که به حیث کارگر ماهر و باتجربه و با سواد مورد حمایت و تشویق آمرینم قرار گرفتم و نتیجه آن شد که پس از سقوط رژیم داوودی و دگرگونی های سیاسی دیگر، غرض تحصیلات عالی در رشته انجیرنی نفت و گاز به شوروی اعزام شدم...

دوستان اینک به اعماق جنگل رسیده بودند. رحمت میز و چوکی چوبین را یافت و از دوستان خواهش کرد تا دمی بیاسایند. خودش هم نشست و مجال یافت تا سگرتش را که از دیر باز برای بلعیدن دود تلخ آن بی تاب بود، روشن کند. رحمت به حلقه های دودی که بالا می رفتند و به تاج مرصع نیلگون و لاجوردین جنگل نارسیده، به ابدیت می پیوستند، چشم دوخته بود. در آن لحظه افکار روشنی نداشت. اما پس از دوسه پک محکمی که به سگرتش زد، با خود می گفت که روزی و روزگاری خواهد رسید که به همین گونه و به همین سان، روحش برهنه و عریان خواهد شد و همین طوری که دود قلب سگرت را می شگافد و به سوی هوا های بالا می رود، روح وی نیز قالب جسمش را خواهد شگافت و مانند روح پهلوان عارف به سوی آسمان آبی و لاجوردین پرواز خواهد کرد و به ابدیت خواهد پیوست.

داکترباسین همین که جایی برای نشستن پیدا کرد، بوتلی را با گیللاس های کوچکی از جیبش بیرون کشید. گیللاس ها را از ودکای تلخ روسی لبریز ساخت؛ ولی هرچه اصرار کرد، رحمت پیرمرد از نوشیدن مشروب ابااء ورزید. در عوض از فکر مرگ و روح وابدیت وفنا ونیستی بیرون شده به یاد سیمین، آن دختری که پهلوان عارف را دوست می داشت، افتاد وبا خود گفت، خدا می داند که آن شهرهء شهر در کجاست وچه می کند. پیشتر مسجدی گفت که پدرش حاجی شمس الدین وفات یافته است وبرادرش ویس در اثر اصابت راکت کشته شده است؛ ولی نگفت که خودش کجاست، چه می کند وآیا از مرگ معشوق نامراد روزگار جوانی اش خبر دارد یا ندارد؟ باش که از مسجدی بیروسم، ولی بگذار که او خود قصه کند واول بگوید که پهلوان چرا خویشتن را به آن صورت کشته است؟

مسجدی پس از به سر کشیدن گیللاس مشرویش، هنگامی که دید چشم ها ونگاه های دوستان ازوی چه انتظاری دارند، بار دیگر به سخن در آمد وقصهء تلخ پهلوان عارف را از سر گرفت:

- پهلوان برابم قصه کرد که در هنگام تحصیل، روزی چشمش به دختری افتاده بود که شباهت فوق العاده نزدیکی با سیمین داشت. همان چشمان، همان خرمن گیسوان، همان قد وقامت و همان پیکرسیمین وزیبا. دختر از آذربایجان بود. آن دخترآذری در انستیتوت وترنری تحصیل می کرد. او ظهرها در کافه تریای دانشکدهء نفت وگاز که نزدیک انستیتوت شان بود، می آمد و غذا می خورد. برای پهلوان معلوم نبود که چرا آن دختر درآن کافه غذا می خورد. ولی هرچه که بود وبه هر خاطری که آن دختر می آمد، سر انجام روزی رسید که پهلوان با او گفتگو نمود ودانست که اسمش "زهره" است و درماسکو تک وتنها. پس از آشنایی هردو به هم دل دادند و ازدواج نمودند و سالی نگذشت که صاحب پسری نیز شدند.

پهلوان برابم گفته بود: مدت تحصیل من که به سر آمد وانجنیر شدم ودرست در هنگامی که می خواستم دست زهرا را گرفته به وطن بر گردم، ناگهان وضع در وطن دگرگون شد وماتند تو مجبور شدم در شوروی ماندگار شوم. در ماسکو

برای زهرا که وترنر شده بود به آسانی کار پیدا شد. ولی برای من نی. ناگزیر مانند سایر افغان ها در همان بازار معروف "لوژنیکی" ماسکو میزی را کرایه کرده وبه خرید و فروش کالا پرداختم. در همان بازار با "نعیم" جوان سخت کوشی که میزش در پهلوی میز من قرار داشت، آشنا شدم. او جوان نجیب، صادق و سخت کوشی بود که آهسته آهسته مورد اعتماد من قرار گرفت و روزی رسید که هردو دوست شدیم و میز مشترکی گرفتیم و با هم شریک شدیم. نعیم از بازرگانان افغانی جنس می گرفت و من می فروختم. یا من می رفتم، جنس می خریدم و او می فروخت. همان بود که کاروبار مان رونق گرفت و کم کم هردوی مان صاحب سرمایه و کوچکی شدیم.

در این میان مافیای ماسکو که بوی پول را از جیب های مان استشمام کرده بود، دست از سرمان بر نمی داشت. زیرا هر روز شنبه، جوان قوی هیکل روسی به میز ما نزدیک می شد، به تفنگچه یی که در کمرش بسته بود، اشاره می کرد و مبلغی را که تعیین می کرد، از نزد ما می گرفت و می رفت. اما با آن هم مفاد ما به اندازه یی بود که نعیم راضی بود و می گفت اگر تا یک سال دیگر هم کار کنیم، پول قاچاق رفتن من و خانواده ام به کانادا پیدا می شود تا به نزد مادر و پدر همسرم برسیم.

داکتر یاسین بقایای و دکابی را که در بوتل مانده بود، با دقت فراوانی در گیلان ها ریخت، به طوری که دو تقسیم برابر شد. سپس بوتل را درزباله دانی انداخت، سگرتش را آتش زد و گفت:

- در بازار لوژنیکیء ماسکو من هم کار کرده ام. براستی که در آن سرمای کشنده، کار کردن آسان نبود. من و خانمم "حمیرا" تا ناوقت های شب جنس ها را بسته بندی کرده و در بین بیگ ها و کارتن ها جا به جا می کردیم. یکی دوساعتی به هزار مشکل می خوابیدیم، زیرا می ترسیدیم که از فرط مانده گی، خواب مان عمیق تر شود و به موقع بیدار نشویم. ساعت چهار صبح که بیدار می شدیم، تا جادهء عمومی بارها بالای برف و یخ می لخشیدیم و بسیاری وقت ها خون و خون چکان می شدیم. در جادهء عمومی مدت ها، در آن سرمای زیر صفر منتظر

تاکسی می ماندیم. حمیرا چندین بار سینه بغل شد؛ ولی هرچه برایش می گفتم قانع نمی شد تا آن کار مشکل و طاقت فرسا را ترک کنم. می گفت خیر است که مافیا باج سبیل می خواهد. خیر است که پولیس حق و ناحق، نداشتن ویزه را بهانه قرار داده، رشوه می گیرد؛ ولی روزی می رسد که صاحب یک مقدار پول شویم که با آن بتوانی خود را به اروپا برسانی و زمینه آمدن ما را نیز فراهم کنی. به نظر حمیرا، همین که من به اروپا می رسیدم، به جنت روی زمین پا می گذاشتم. دنیا گل و گلزار می شد و تمام آرزوهای مان برآورده می گردید؛ اما اینک ببینید که بیشتر از یک سال می شود که به اروپا رسیده ام، نه جنت درک دارد و نه بهشت. ولی شگفتا که حمیرای بیچاره تا هنوز هم امیدش را از دست نداده، مرا دلداری می دهد و می گوید مقاومت کن. مقاومت کن. امروز نی فردا قبول می شوی ...

سخنان داکتر یاسین که مثل همیشه طولانی و باشرح جزئیات فراوان بیان می شد، شکیبایی رحمت را به سر آورد. پس با بی اعتنایی تمام آن را قطع کرده و گفت: - داکتر صاحب، هوا تاریک شده، می ترسم که باران غافلگیر مان کند. بیایید که آهسته آهسته به طرف خانه برویم. اما در آن بازار من و داوود و وحشت هم کار کرده ایم و گذشته از آن، کدام افغانی است که از راه روسیه خود را به این جا رسانیده باشد و آن مشکلات را ندیده باشد. من پیشنهاد می کنم تا به مسجدی آغا فرصت دهیم تا قصه پهلوان عارف را ادامه بدهد. چطور مسجدی آغا؟ گفتمی که کاروبار پهلوان بهتر شده بود. زن آذربایجانی داشت که صورت و پیکرش شبیه به سیمین بود. اما او که به خاطر زنش ویزه دایمی داشت و مانند سایر افغان ها در غم ویزه نبود، پس چه غمی داشت. چرا به این جا آمد و چرا خود را به زیر چرخ های قطار سریع السیر انداخت؟

مسجدی با لحن حزین و اندوهبار قبلی اش بار دیگر به سخن آمد و گفت: - رحمت جان، همین سوال ها را من هم از پهلوان کرده بودم ولی پهلوان می گفت که درست می گویی، هرچیز داشتیم، غم ویزه هم نداشتیم. اما حیف که آن حادثه شوم اتفاق افتاد و زنده گی مرا دگرگون کرد و سرحدم به این جا کشید. ورنه به گفته مردم ما، مگر من مرگ می خواستم که قندوز بروم؟

در باره آن حادثه، پهلوان عارف برایم گفت که آن روز، از قضا فروش خوبی داشتیم. هنوز ظهر نشده بود که جنس های ما خلاص شد. نعیم به منزل رفت تا چند کارتن جنس دیگر بیاورد. اپارتمانش در منزل هفتم یکی از ساختمان های درجه سه ماسکو قرار داشت. نعیم همین که داخل لفت می شود، دو نفر جوان قوی هیکل روسی نیز داخل شده، لفت را به حرکت در می آورند و در بین زمین و هوا گردن نعیم را پیچ داده و می شکنند. سپس مبلغ پنج هزار دالر را که در جیب او بود می ربایند و می روند.

پولیس پس از تحقیقات بسیار عادی و سرسری از خانم نعیم و از من که شریک او بودم واز همسایه های اپارتمانش سوال هایی می کند و اجازه دفن جسد را صادر می کند. من مدتی در سوگ نعیم نشستم. واز منزل خارج نشدم؛ اما نمی توانسم به آن وضع ادامه بدهم. زیرا که زنده گی کردن در ماسکو ارزان نبود و آدم بیکار با هزارویک مشکل اقتصادی دست به گریبان می شد. پس دوباره به بازار رفتم و کار و بارم را از سر گرفتم.

مدت ها از مافیا خبری نبود؛ اما یک روز دختر جوانی کاغذی را بالای میزم گذاشت و به سرعت ناپدید شد. در کاغذ نوشته بودند که اگر باج عقب مانده را که مبلغ یک هزار دالر می شد الی ساعت هشت شب تهیه و به آدرسی که در پایان پرزه نوشته بودند، نرسانم، هرچه ببینم از دست خود خواهم دید.

از این دو سه جمله مختصر پیدا بود که آنان، قاتلین نعیم هستند و مرا به تمام معنی می شناسند وزیر نظر دارند. بنابراین اگر مطابق خواست شان عمل نکنم مرا نیز با بی رحمی تمام خواهند کشت. البته من می دانستم که دستان شان دراز است و چنگال های اختاپوت آسای آنان در سرتاسر ماسکو گسترده است و مراجعه به پولیس نیز بی فایده است. اگرچه آن مبلغ برای آدم دستفروشی مثل من مبلغ کلانی بود؛ اما پول در برابر حفظ جان انسان چه ارزشی می توانست داشت؟

محلّی که می بایست پول را به آن جا می رسانیدم، یک تشناب عمومی بود، در یکی از کوچه های خلوت نزدیک متروی "سپورتیونیه". شام که شد خود را به

آن جا رسانیدم. در کوچه هیچ کسی نبود. کوچه چندان روشن نبود و پرنده پر نمی زد. تشناب عمومی را پیدا کردم و داخل شدم. در تشناب هم کسی نبود. از کلکین تشناب که به بیرون نگریستم، دیدم که جوان بلند قدی که گاهی به راست و گاهی به طرف چپ نگاه می کرد، به تشناب نزدیک می شود. فهمیدم که که همین جوان باید همان کسی باشد که من مبلغ یک هزار دالر حاصل زحمات شب و روزم را به او می بایست دو دسته تقدیم کنم. نمی دانم چه شد که ناگهان خون در عروقم به جوش آمد. نعیم نامراد با گردن شکسته اش در نظرم مجسم شد. شیطان درون و سوسه ام کرد و آتش نفرت و انتقام در روح و روانم زبانه کشید. در همان حال صدای وجدانم را می شنیدم که خطاب به من می گفت: چگونه پهلوانی مانند تو، به این جلمبری که مثل قاف نی لاغر است، باج بروت می پردازد؟ پس چه شد غیرتت، مگر تو از او می ترسی؟

آری دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. من دیگر از تفنگچه یی که در دستش بود نمی ترسیدم. من باید او را می کشتم تا هم انتقام نعیم را گرفته باشم و هم به صدای وجدانم لبیک گفته باشم. به همین خاطر در پشت دروازه کمین گرفتم. همین که جوان مافیایی دروازه را باز کرد، دروازه را به شدت به رویش کوبیدم. جوان آخی کشید و کوشش کرد تا ماشه تفنگچه را کش کند؛ ولی من برایش موقع ندادم، دستانش را با شدت در پشت سرش پیچ دادم، پایم را بالای گلویش گذاشتم و تا هنگامی که رنگش کبود نشد و از نفس کشیدن باز نماند، رهایش نکردم.

هنگامی که از تشناب بیرون شدم، کوچه همچنان نیمه تاریک و خلوت بود. به سرعت می رفتم و در میان مردمی که از بازار بر گشته بودند و داخل مترو می شدند، خودم را گم کردم ...

همان طوری که رحمت پیش گویی کرده بود، باران سیل آسا شروع به باریدن کرد. دانه های درشت باران به شدت تن زمین را آبله گون می ساختند. کوره راه جنگل در ظرف چند لحظه پر از آب شده بود و دیگر تشخیص راه از چاه ناممکن شده بود. هنوز تا اردوگاه راه درازی در پیش بود؛ ولی خوشبختانه رحمت به زودی در آن جا کلبه چوبین جنگلیان را پیداکرد. در کلبه کسی نبود اما هم

بخاری دیواری داشت و هم چوب وهیزم فراوان. رحمت بخاری را آتش نمود و دوستان بالای چوکی هایی که در کلبه بود، درمقابل بخاری نشستند و مسجدی سخنان نا تمامش را از سر گرفت:

- پهلوان عارف می گفت که آن شب به خانه نرفتم. وبه زهرا تلفن کرده و ازوی خواستم تا فوراً خانه را ترک بگوید. روز دیگر آدرس را تغییر دادم. زیرا می دانستم که مافیا مرا وشاید هم خانمم را می شناسد وبوف کور نفرت انگیز آن تعقیب مان می کند. من دیگر از سایه ام وحشت داشتم.
با مشوره زهرا به این بلاد آمدم. ولی در این جا هم می ترسم. از انتقام مافیا می ترسم. یک ونیم سال می شود که آمده ام، جواب منفی گرفته ام؛ ولی وکیل می گوید مایوس نباش، ممکن جوابت تغییر کند.

مسجدی نفسی تازه کرد ولحظه یی مکث نمود. از رحمت سگرت طلبید و پس از آن که دود تلخ آن را به ریه هایش فرستاد، گفت:
- بعد از آن شب چندین بار دیگر پهلوان را دیدم، آخرین باری که او را دیدم برای بار دوم جواب منفی گرفته بود. از زهرا نیز نامه یی گرفته بود که در آن ازوی تقاضای طلاق کرده بود. زهرا برایش نوشته بود که دوسال می شود که منتظرش است؛ ولی دیگر نمی تواند بیش از این بی سر نوشت بماند. نوشته بود که با یکی از همکارانش دوست شده ومی خواهد همرايش ازدواج کند. نوشته بود که اگر دوستش دارد برگردد یا او را به نزدش بخواهد، در غیر آن وی تا آخر زنده گی نمی تواند منتظر کسی باشد که سر نوشتش معلوم نیست. نمی خواهد که پسرش احساس بی پدری کند. می خواهد "معروف" پدر داشته باشد، سرپرست داشته باشد.

در آن شب در سیما وچهره پهلوان عارف هیچ گونه اثری از جنون را مشاهده نکردم. حرکاتش مثل همیشه عادی بود واز سلامت عقلش خبر می داد. حتا نم اشکی در چشمانش ندیدم. از روزی که شنیدم خود را در زیر چرخ های آن ریل سریع السیر انداخته است، دیوانه شده ام. نه باورم نمی شود. او عاقل تر از آن بود که چنین کاری کند؛ ولی خودش گفته بود که مافیا دستان درازی دارد.

پیرمرد پس از رفتن مسجدی و همسرش، در را بست و در بسترش دراز کشید. او از جمله آدم هایی بود که اگر ظلمی به کافری هم می رسید، صدای استغاثه درونش را می شنید که از نبود عدالت و انصاف گلایه می کرد. و اینک که عدالت در مورد دوست دوران تو باوه گیش به محصور افتاده ووی را قربانی کرده بود، چه کاری جز نفرین بر عدالت از دستش بر می آمد؟ آیا خون می گریست و یا خودش را مانند برادر شعیب حلق آویز می کرد؟ آیا با این حرکتش روح عارف خشنود می شد؟ نه، مسلماً نه! پس چه چیزی می توانست عارف را زنده بسازد؟ هیچ چیز! او رفته بود و دیگر بر نمی گشت. او به ابدیت پیوسته بود. زنده گی همین طور بود و همین طور هم باقی میماند. گوری تنها، منزوی و خاکی دوستش در نظرش مجسم شد. کاش آن روز مسجدی کمی وقت تر می رسید تا این قصه حزین را برای همه تشییع کننده گان جنازه آن مرحوم حکایت می کرد. کاش مردم می دانستند که عارف پهلوان، مرد آزاده بی بود و به هیچکسی حتا به مافیای خونخوار جهانی تمکین نمی کرد. کاش همه می دانستند که او روزی و روزگاری گوساله گستاخی را هم که بر سر راه عشقش واقع شده بود، مانند همان جوان مافیا به دیار عدم فرستاده بود. کاش آنان می دانستند چگونه گل ها را می بوسید و می بویید و نام شیرین سیمین را بر زبان جاری می ساخت. کاش همه مردم داستان زنده گی او را می شنیدند و به خاطر مرگ او زار زار می گریستند. کاش سیمین نیز خیر می شد، از آن سر دنیا می آمد، موهای خود را می کند و گریبان خود را می درید...

درب مکاشفه، آرام آرام بر روی پیرمرد گشوده می شد. دیوان حافظ، عاشق بزرگ را از تاقچه آتاقش برداشت، بوسید به چشمان خود مالید و لای آن را گشود و از زبان لسان الغیب شنید:

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم ؟
 زلف سنبل چه کنم، عارض سوسن چه کنم
 خون من ریختی از ناوک مژگان فراق
 خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

این غزل شیرین آن "قلندر یک لاقبای کفرگو" چنان بر روح و روان رحمت اثر گذاشت که بر آن شد تا به یاد بود، آن انسان ساده، مهربان و آزاده، لوح سنگ مزارى فرمایش دهد و تمام این غزل جاودانهء حافظ شیرین کلام را نقش سنگ مزار او نمایند.

بخش نهم

نامه یی از پشاور:

روز منجمد و سرد ولی روشنی بود که رحمت پس از آن شبی که به نظرش می رسید سحر ندارد، دیده گشود. هوا، روشنایی، هیاهوی زنده گی و حقیقت زنده گانی، از بیرون، از حاشیة جنگل، از فراز درختان کاج و بلوط، از میدانگاه اردوگاه، از دهلیز تنگ و تاریک، از پشت دیوارهای لرزان و از لابه لای درز های پنجره و بسته به درون اتاقش هجوم آوردند و به وی از حقیقتی سخن گفتند که حتا نارس، این کودک شیرخوار آن را می دانست: روز دیگری آغاز شده، زنده گی ادامه دارد و زنده گی چه سخت شیرین است.

پیرمرد، فازه یی کشید و به یاد آورد که چه شب تاریک و طولانی یی را پشت سر گذاشته است. یادش آمد که به خاطر ازدست رفتن دوستش چه قدر در تنهایی گریسته بوده است. بعد فال حافظ دیده و پس از مواظت و کسب اجازت از آن عارف غیب گو، نامه یی به مسجدی نوشته و از وی خواهش کرده بود که آن غزلی را که در جوف نامه می یابد به سنگتراشی بدهد تا بر تخته سنگ مرمرینی حک کند تا نقش لوح سنگ مزار پهلوان گردد.

اما پس از آن که به خواب رفته بود، چه خواب های آشفته یی دیده بود. حبیب چوچه کجا و این جا کجا؟ آه آن بیچاره حالا کجاست، چه می کند و چه می خورد؟ زنده است و یا مرده؟ اما عجب افتادنی کرد، خوب شد که شمس الدین وطندارش به عقب او تاخت و از زمین بلندش کرد و گرفتش و آوردش. این شمس الدین هم که پسان ها از خدمت نظامی استعفا کرد، عجب داستان پرداز چیره دستی شده بود.

بیچاره چه آدم نازنین و خوش قلبی بود. با تداعی نام شمس الدین، پیرمرد لبخندی زد و روزی را به یاد آورد که همین شمس الدین، برای گرفتن رخصت به دفتر تولی رفته و در زده بود. بهادرخان تولیمشر پرسیده بود: کی هستی؟ شمس الدین در پاسخ گفته بود: "صاحب! شمس الدین، ظریف، صدیقی، هروی، مهرجو..."

بهادرخان با عصبانیت گفته بود:
 "شمس الدین بیاید ولی دیگران منتظر باشند." آه، شنیدم که آن انسان فرزانه وفات یافته است، خداوند او را بیامرزد. ولی راستی آن زن کی بود که دیشب صدای دلنشینش را می شنیدم. همان کسی را که صدایش انعکاس خوش آیندی در گوش هایم داشت. همان که می گفت، بیا بیا! برای تو هم در این بلندی های آبی جای هست. آیا او "زینب" نبود؟ پس کی بود، سارا بود؟

از جایش برخاست. بالای میز، دیوان گشوده حافظ قرار داشت. شاید ورق دیشب را باد سحرگاهی بر گشتانده بود. هرچه که بود، در این صفحه حضرت حافظ چنین گفته بود:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود

و عده فـردای زاهد را چرا باور کنم؟

دیوان حافظ را بسته کرد، بوسید و بالای رف کتاب ها گذاشت؛ ولی با خود گفت، خدایا حافظ دیشب چه می گفت و امروز چه می گوید؟ دیشب از بی ارزشی، پوچی و بیهوده گی این دنیای دون گلابه ها داشت، دیروز این دنیا را ویرانه می خواند و به هیچ می گرفت؛ ولی امروز زنده گی را می ستاید، به آن باور دارد و از من می خواهد که از آن لذت ببرم. خوب دیگر، تصادفی نیست که او را در صف اولیا قرار داده اند و مردم تا وضو نگیرند، دیوانش را نمی گشایند. پس درودی و رحمتی به روح پاک آن بزرگمرد شعر و عرفان نثار کرد و به زاغه تنگ و تاریکش نگرید.

اتاق، پس از رفتن مهمانان، بی شباهت به زباله دانی نبود. این جا دیگ و کرابی آغشته به روغن، آن جا پیاله ها و بشقاب ها و قاشق های کثیف و نا شسته، آن طرف تر لباس های چرکین و این طرف تر مقداری از کاغذها و روزنامه های ناگشوده بی که داوود اول صبح از دفتر سوسیال تحویل گرفته، آن ها را در اتاق

انداخته و رفته بود. دربالای میز خاکستردانی سگرت نیز لبالب از سگرت های نیم سوخته و در زیرمیز و کنج اتاق بوتل ها و قطی های خالی کوکاکولا و فانتا و دسته گلی که پژمرده شده و پاکت شیرینی بی که نورس نصفش را مکیده و زورق های آن رادر کف اتاق انداخته بود، دیده می شدند. پیرمرد آهی کشید و از خود پرسید، پس این پروین کجاست؟ کجا رفته و چرا از جمع و جور کردن اتاق غافل مانده است. مگر همیشه در چنین حالاتی به من کمک نمی کرد؟

خدایا آیین همه بی نظمی هست و مرا ببین که از دیشب تا کنون در میان آن ها غنوده و خمی بر ابرو نیاورده ام. نظم، آری نظم، اگر نظم نباشد دنیا دگرگون می شود. خانهء عسکری آباد که اگر هیچ چیزی به درد بخور دیگری به آدم نمی آموزد، دست کم، نظم و نسق و ترتیب و تنظیم و انضباط و دسپلین را به سرنوشت ثانوی آدم مبدل می ساخت.

رحمت، پیش از آن که نظمی به اتاقش ببخشد، ریشش را تراشید. سرو صورتش را در دستشویی اتاق شست و صفا داد و به همان آئینه بی که قاب سیمینی داشت و از میخی آویزان بود، به صورتش دقیق شد: خطوط چهره اش، اکنون به صورت مشهودی، پس از شنیدن آن خبر غم انگیز، قابل تفکیک شده بودند؛ ولی هنوز چین های زیر چشمان بر جسته گی نمایانی نداشتند و مدت ها لازم بود تا با خطوط صورتش گره بخورند. اما این شیارهای روی صورت چه قدر عمیق شده بودند. آری همین ها بودند که با گذشت زمان و چشیدن سرد و گرم روزگار درشت تر، بر جسته تر و عریان تر می شدند و از پیری و کهن سالی صاحبش خبر می دادند. پس رحمت بی خود نبود که خویشتن را پیرمرد می نامید.

با نوشیدن گیلان شیرداغ، احساس لذت کرد. پنجره را گشود و برآسمان نظر افکند. آسمان همچنان ابری و غضب الود بود. ابرها پایین آمده بودند، آن قدر پایین که به تاج جنگل می خوردند و آدم ها بی سر به نظر می رسیدند. در محوطهء بیرونی خموشی بود. صدای هیچ کسی شنیده نمی شد. عبوس و دلگیر شد، آهی کشید و با خود گفت شاید پروین مریض شده باشد. شاید هم با نورس به نزد داکتر اردوگاه رفته باشد و یا شاید هم به شهر. اما تو تا چه وقت نشسته ای و منتظری تا پروین بیاید و اتاقت را سروسامان ببخشد؟

از فکر شستن ظروف چرب و گیلیاسی که داغ لب سرین اولگارا داشت، کراهت خاطری پیدا کرد. حقیقت این بود که او هیچ گاه ظرف های چرب و چنل را نه شسته بود؛ ولی حالا که عزم را جزم نموده بود، آن ها را با دقت خاصی شست و در قفسه ظروف نهاد. لباس های چرک را در کیسه یی انداخت و در گوشه یی نهاد تا برای شستن شان در ماشین رخت شویی عمومی نوبت بگیرد. بسترش را که مرتب می نمود، متوجه شد که روی جایی ها پش چه قدر کهنه و فرسوده شده اند. اما چه چاره بود؟ زاغه نشینان آن اردوگاه با همین شال های کهنه و روجایی های پاره و پوره، می ساختند. پیرمرد بار دیگر آهی کشید و با خود گفت، آیا نمی توان بدون این ملافه های پاره پاره به خواب رفت؟ مسلماً که می توان. پس بهتر نیست که آن ها را به دور اندازی؟ آخر پایت را که دراز می کنی، جر می خورد، دستت راکه شور می دهی به سوراخی فرو می رود و افکارت را بر هم می زند. اما صبر کن، آن ها را بیرون نینداز، در گوشه یی بگذار. شاید پس از شستشو به درد صافی کردن بخورند. مثلاً این تکه اش را می توان بالای آن چوب بست و سقف اتاق و کنج های آن را که در آن عنکبوت درشتی تار تنیده است، پاک نمود...

رحمت پس از گردگیری دیوارها و سقف و شستن شیشه های پنجره، کف اتاقش را نیز جاروب نمود. کاغذها را با حوصله و دقت کافی قات کرد و در گوشه همان رفی که دیوان حافظ و مانیفست قرار داشتند، نهاد. برای گل پژمرده مرتبانه پیدا کرد، برگ های مرده آن را کند و دسته گل را زیر آب گرفت و پس از لختی آب هایش را افشاند و در مرتبان نهاد و به نظرش رسید که اینک آن گل های لطیف و زیبا بار دیگر زنده شده و به روی او لبخند می زنند. با زنده شدن دسته گل، لبخندی از روی رضائیت در گوشه لبانش پیدا شد. برایش چای ریخت. و به سراغ نامه های ناگشوده رفت.

نامه یی از وکیلش آمده بود که بنابر خواهش و اصرار و ابرام او، برایش دو هفته بعد وقت ملاقات تعیین کرده بود. نامه دیگر از دوستی بود که دعای خیری نموده و گله داشت که چرا به نامه قبلی اش جواب نگفته است. درحالی که رحمت پاسخ

آن نامه را در همان روزی که پهلوان عارف را به خاک می سپاریدند، نوشته و در صندوق پستی انداخته بود. آخرین نامه از برادرش عثمان بود که از پشاور رسیده بود. در نامه عثمان که نه تنها برادر، بل هممنفس، همراز و نزدیکترین دوستش هم بود بعد از سلام و تعارف چنین آمده بود:

"... از دوزخ پشاور پرسیده بودی، نمی دانم از کجا آغاز کنم؟ از تازیانه خورشید، همان کوره سوزان و تفتانی که به زودی از راه می رسد و در آن روز ها بریان می شوند و گرمای دوزخ در مقایسه با آن به هوای خنک بهشت می ماند؟ از دانه ها، آبله ها، تاول ها و سوخت و خارش تن و بدن که از همین حالا آهسته آهسته شروع شده و هشت ماه تمام خواب و خوراک را از آدم سلب می کنند. یا از دل و جگر و معده که می سوزد و می سوزد و تمامی ندارد؟ تو بگو از کجا شروع کنم؟ از انبوه بینوایان و بی پناهانی که دیده ها و چهره های شان از سیلی روزگار جفاکیش خونین است و قامت شان در زیر بار تحقیر و اهانت این دال خورهای بی همه چیز، خم گشته است؟ یا از تبعیض، تعصب و نفرتی که در این جا نسبت به افغان ها روا می دارند، برایت بنویسم و یا از فقر بیکرانی که گلوی هر هموطن مهاجرت را در چنگال بی رحم خود می فشارد؟ یا از مجبوریت زنان و دختران معصوم مان که برقع از رخ می گیرند و دست به دست چو دری ها و شیوخ ثروتمند عرب داده و برای تهیه یک لقمه نان تن شان را می فروشند. آیا در باره ترورها و آدم کشی هایی که در این جا رخ می دهد چیزی شنیده ای؟ آیا خبرداری که چگونه این ترورها و قصابی ها را همان بنیادگرای جاهل و جنایتکار بر ضد عناصر روشنفکر و دگراندیش سازماندهی می کنند؟ آه چه بنویسم، و چگونه از بیکاری، بلا تکلیفی و سردرگمی بی انتهای خود و مهاجرین عذاب کشیده این جا برایت سخن بزنم تا تصویر کاملی از این دوزخ ارائه کرده باشم.

یادت می آید که بالزاک در داستان "دختر زرین چشم" خویش چگونه دوزخ پاریس را توصیف کرده بود؟ اگر یادت رفته باشد اینک به یادت می اندازم . بالزاک نوشته بود: "قلمم از توصیف و توضیح رنگ دوزخی قیافه های مردم پاریس عاجز است. زیرا که پاریس دوزخی است، در آن همه چیز دود می کند، می سوزد، می جوشد، شعله می کشد، بخار می شود، خاموش می گردد و دوباره مشتعل می شود، می سوزد و خاکستر می شود..."

اما به نظرم می رسد که اگر بالزاک با آفرینش هفت طبقه دوزخی پاریس خواسته بود، بدیلی برای اثر مشهور "دوزخ، برزخ و بهشت" دانته بیافریند، اینک اگر در روزگار ما زنده می بود و در پشاور زنده گی می کرد، به طور حتم از هفتاد طبقه جهنم پشاور می نوشت وچنان شهکاری می آفرید که نه تنها دوزخ شاعر فلورانس، بل دوزخ جهان سرمدی نیز در برابر آن بهشتی بیش نمی بود.

برادر ارجمندم، می دانم که تو نیز در دوزخ دیگری زنده گی می کنی . اگر در این جا انسان در غم نان است، در آن جا که شما به سر می برید، روح انسان اسپر است. ولی با شناختی که از تو دارم، یقین کامل دارم که می توانی خانه روح را با وصف تمام این ناهنجاری ها حتادر همان دوزخ اروپا، پی نهی وبه آرامشی که روح بدان نیاز دارد دست یابی .

خبر بدی که اینک با ترس و لرز برایت می نویسم ، این است که "فوزیه جان" دختر عمه مان را، طالبان بدسرشت، به جرم آن که در یک مکتب خصوصی دختران درس می داد، آن قدر با کییل زده اند که استخوان های کمرش شکسته است و ترس آن می رفت که نه تنها شش ها به شدت آسیب دیده باشند، بل بیخی و برای همیشه فلج گردد، یا زنده گی را پرود گوید. وانگهی همان طوری که می دانی در کابل نه دوا است و نه درمان و البته که جنس زن هم که محکوم است و کسی به آسانی و ارزانی او را در بیمارستان نمی پذیرد. پس مجبور شدم که اولاً ریش بگذارم تا ویژه دخول را به زادگاهم دریافت کنم. بعد به کابل بروم و او را به اینجا آورده در شفاخانه بستربسام. راستش را اگرخواهی، باید برایت بنویسم که اگرریشم اندکی دیرتر، رویم را سیاه می کرد، دیگر فوزیه از دست رفته بود. مطلبی را که می خواستم برایت بگویم، این است که تداوی در این جا قیمت است، اما با آن هم از هندو و مسلمان قرض کرده ام تا او بهبود بیابد . خواهی گفت که شوهرش چه شد؟ شوهرش کجاست؟ عرض کنم که شوهرش گم نیست شده؛ ولی شنیده ام که در شهر بشکیک قرغزستان زنده گی می کند. دم دستگاهی دارد و معشوقه هایی و بروبیایی. تف! بی غیرت!

اما تو چی؟ آیا تو آهی در بساط داری که با ناله سودا کنی؟ آه ببخش که علی الرغم میلم هر موقعی که برایت می نویسم، خبر خوشی ندارم. این موضوع را به

خاطر آن نوشتم که اگر روزی باد به گوشت برساند، مرا مؤاخذه نفرماید. در مورد بادهای تو درست نوشته ای که در این سال های حرام، بادها نیز یاغی شده اند و چاپارخانه ها نیز شقی. زیرا که نه از بادها خبرخوشی به گوش می رسد و نه از نامه ها و پیام هایی که از داگ خانه ها و چاپارخانه ها برای آدم می رسد. ولی قول می دهم همین که فوزیه شفا یافت، خبرخوشی برایت بنویسم. خبر شفا یافتنش را. راستی پروسه پنهانده گیت به کجا رسید؟ بیا لالا، جوانی کن و اگر بادهای چنین نامرد شده اند، تو مهربانی کن و مژده ی بنویس و شادمانم کن. تا یادم نرفته است باید برایت بنوسم که چند جلد کتابی را که خواسته بودی، برایت خریدم و پست کردم. مجموعه اشعار شاملو را یافتم ولی بوف کور هدایت در این جا پیدا نمی شود. آه، می خواستم از تو بپرسم که بوف کور را چه می کنی؟ مگر همین حالا سایه های هول ترا تعقیب نمی کند؟

روی همه را از طرفم ببوس. هم روی داوود را، هم از حشمت و پروین را و هم روی فرشته کوچکت نورس را. آری، همه را از طرف این اولاد غریب بوسه باران کن..."

خواندن نامه پراحساس و رقت برانگیز عثمان، پیرمرد را به هیجان آورد و آشفته و پریشان ساخت. او می دانست که در روزگار بسیار دوری عثمان، فوزیه را دوست می داشت؛ ولی همان طوری که زنده گی با رحمت جفا کرده بود با عثمان نیز مدارایی نداشت. فوزیه را به مانند سیمین به مرد دیگری شوهر داده بودند و عثمان ناگزیر شده بود که پس از سال ها تردید و تردد، مثل پهلوان عارف همسری برگزیند. ولی اکنون که فوزیه مریض بود، تا عثمان وی را صحیح و سالم نمی دید، آرام نمی نشست.

نامه عثمان را بار دیگر خواند و با خود گفت: پول! او از من بی بضاعت تقاضای پول نموده، اگر بدهم و بفرستم جواب داوود را چه بدهم؟ و اگر نفرستم آیا عثمان خواهد پذیرفت که پول ندارم؟ آیا فکر نخواهد کرد که پول را بیشتر از وی دوست دارم؟ مگر همین عثمان نبود که در یکی از نامه هایش در باره سلطنت و قدرت پول حرف زده بود و محاکمه "پل آکرمان" برتولت برشت را مثال زده بود؟ به راستی که این پول چه قدر عزیز است. زیرا که حلال مشکلات است

ودوای دردها و غم ها. کاش عثمان درین باره مطلبی نمی نوشت و تقاضایی نمی کرد. کاش این یک مشت پول در آن بکس وجود نمی داشت، تا با خیال راحت و وجدان آسوده، نامه اش را پاسخ می داد و خللی بر دوستی و برادری شان وارد نمی شد. اما حالا چه بگوید و چه بنویسد؟

مسأله های مختلفی متناسب با اثرات شان در ذهن و روح او اثر می گذاشتند، جان می گرفتند و وجدان بیدار ولی تیدار او را در مبارزه با کارشاقه یی که انجام می داد، اذیت می کردند. درونش منقلب شده و نفشش به سختی بالا و پایین می رفت. گیج و منگ و حیران و سرگردان به سوی نامه می نگریست و نمی دانست که چه تصمیمی بگیرد و چه کاری انجام دهد. اما تمام این دگرگونی های شگرف ذهنی لحظه یی دوام نکرد. عثمان پیروز شده بود و او اینک با سرفرازی تمام، پول، این زن هرجایی را که هر روز از دستی به دستی می گشت، از خود رانده و برادرش را باز یافته بود.

بکس دستی را به طرف خود کشید، مدتی گذشت تا رمز قفل آن را به خاطر آورد و درش را بگشاید. دسته پول ها را گرفت و شمرد. دو هزار و هشتصد و ده روپیه آن سرزمین بود. حاصل کار داوود قانع و صبور و نتیجه امساک خودش. ده برگ آن را که مبلغی در حدود پنجمصد دالر می شد، جداکرد و در جیب خود نهاد. سپس بکس را بسته کرد و برجایش نهاد و با قدم های محکمی زاغه اش را ترک گفت.

شخصی به نام "امیرجان" که در مسافت دوری از اردوگاه زنده گی می کرد، پول ها را گرفت و نمبر حواله را داد. امیر جان گفت، برادرت فردا ساعت ده صبح در "ارباب رود" پشاور در آدرسی که برایت نوشته ام، مراجعه کند. نمبر حواله را بدهد و مبلغ پنجمصد دالر را تسلیم شود. امیر جان آدم خوش قولی بود، حرفش حرف بود و هرگز زیر قول خود نزده بود. اگرچه کمیشن زیادی می گرفت؛ ولی باز هم غنیمتی بود؛ زیرا کار ده نفر را انجام می داد و گره های بسیاری را می گشود.

از خانه قیمتی و مجلل او که بیرون شد، به پشاور تلفون کرد، نمبر حواله را به عثمان گفت و خیالش راحت گردید. در موتر سرویس که نشست با خود اندیشید که گهگاهی چه بندها و گرہ هایی در زنده گی آدم پیدا می شوند که گشودن آن ها به تنهایی سخت و دشوار و حتا ناممکن می شود؛ ولی اگر انسان دوستی و یا همنفسی داشته باشد، این گرہ گشایی ها چه قدر ساده و آسان خواهد شد.

نورس:

به اردوگاه که باز گشت، عصر روز بود. سراسر است به اتاق دخترش رفت تا شرح حال بازگوید و او را از پریشانی در آورد. نورس با دیدنش، دوید و خویشتر را در آغوش انداخت و ملامت کنان پرسید:

- بابہ ژان، بابہ ژان، کوزا لفتی؟

رحمت با همان زبان پاسخ داد: بُو لفته بودم ... بُو. بُو...

البته معلوم بود که نورس کاری به این که دوستش کجا رفته بود، نداشت. شادمان بود که باز گشته و همین اکنون دست در جیب می کند و حد اقل شیرینی بی، ساجقی، کلچه بی به او می دهد. اما چون دوست پیرش مصروف سخن گفتن با مادرش بود، بنابراین بدون هیچ گونه شرم و آزر می دست های کوچک و لطیفش را در قعر جیب های بزرگ او فرو برد و تمام محتویات آن را آهسته آهسته بیرون ریخت:

غنچه کلیدها، سکه های خرد و بزرگ پول، قلم خودکار، ساعت جیبی، تکت های باطل شده یا باطل نشده سرویس، کارت تیلفون، بسته دستمال کاغذی، پاکت سگرت، سگرت لایتز، تخته کوچک ساجق، چندتا شیرینی و قرص های آسپرین بایر. عجب گنجی بود که هر قدر بیرون می آورد خلاصی نداشت. بلی، باید برای اغفال پیرمرد، بوسه کوچکی داد و گریخت و در گوشه دیگر اتاق با این گنج باد آورده مشغول شد.

رحمت پیاله چای سبزی را که پروین برایش ریخته بود، سر کشید و به پرسش های پایان ناپذیر او در مورد مریضی فوزیه دختر عمه اش و گرفتاری های کاکا عثمان و حال و احوال پریشان پشاوریان، بدون حضور ذهن پاسخ می گفت. ذهن

پیرمرد در آن لحظه متوجه این دخترک خردسالی که چند روز بعد پا به سه ساله گی می گذاشت واز همین حالا می دانست که زنده گی یعنی زیرکی، هوشمندی و رندی و چالاکی است، به شدت مصروف بود.

نورس که در طرفه العینی کار ربا اشیای دیگر یک طرفه کرده بود، اینک فرصت یافته بود که به سراغ ساعت جیبی بابا که زنجیر درازی داشت و سخت و سوسه برانگیز بود، برود واز حکمت های درون آن شی نفیس، سر درآورد. اما چون هرچه کرد نتوانست پوش نقره بین و خوش نقش آن صندوقچه جادویی را باز کند و بداند که در درون آن چه کسی نشسته که چنین آه و ناله می کند، ناگزیر باردیگر به آغوش پدرکلان جست زد واز وی خواست تا دروازه آن صندوقچه اسرار را بگشاید. اگرچه آن ساعت جیبی قدیمی و نفیس یادگار میرزاعبدالله بود ورحمت آن را بسیار دوست می داشت و بارها داوود را به خاطر این که با آن بازی کرده بود، سرزنش و گوشمالی داده بود؛ ولی حالا در برابر خواهش نورس چگونه می توانست مقاومت کند و در آن را نگشاید.

دکمه سرپوش ساعت را که فشرد، فنر سرپوش از قید رها شد، سرپوش خوش نقش وزیبا بالا پرید واز این که در آن جا کسی ننشسته بود، نورس را در حیرت فرو برد. رحمت عقربه های ساعت را پس وپیش کرد و ناگهان نغمه دلنشینی از آن برخاست که نورس را هم افسون کرد و هم ترساند. اما مثل این که نورس این قدرت و شوکت را در وجود آن شئی کوچک و ظریف نمی دید. زیرا چشمان او به انگشتان پدر کلانش خیره مانده بود و تصور کرده بود که هرچه هست، هر سحر و جادویی که هست در همین انگشتان کلفت، دراز و زورمند بابه کلان نهفته است. آه که هیچ انگشت دیگر، نه انگشتان پدرش و نه انگشتان ماما و مادرش قادر نیستند که این دریچه را بگشایند و چنین عیشی را برایش فراهم آورند. بلی، همین انگشتان است که معجزه های فراوانی از آن سر می زند. بلی همین آدم است که باید دوستش داشت. ... لایتزش را نگاه کن که چطور با یک فشار همین انگشتان دبل، شعله می کشد. قلم خود کارش را ببین که چطور به یک اشاره، زبانش را بیرون می کند و من می توانم هر جا را که دلم خواست خط خط کنم. جیب های

کلان وگشاداش را بنگر که هر وقت دستت را به آن فروکنی ، چیزی برای بیرون آوردن و بازی کردن ، پیدا می کنی...

بلی بلی، همین آدم است که هر وقت به خانه ما می آید، هیچ کس نمی تواند نگاه چپی بر من بیفکند. هرچه دلم خواست انجام می دهم. هرچه را که دلم خواست می شکم. وحتا اگر بخوام به رویش سیلی می زنم ویا عینک هایش را می شکم. سگرت هایش را توتنه می کنم. خیر است که چندان قواره مقبولی ندارد، یا دهنش کم دندان است و یا گهگاهی که ریشش را نمی تراشد و مرا می بوسد؛ گونه ام را می خراشد. ولی هر وقتی که مرا در بغل فشار می دهد و صورتم را غرق بوسه می کند، احساس می کنم که در این دنیا همبازی ودوست خوبی مانند او پیدا نمی شود.

ولی اگر نرس به خاطر همین حرف ها پیرمرد را دوست می داشت و دوستی او بر مبنای ضرورت و احتیاج بنا یافته بود، در عوض دوستی رحمت با او بی ریا وازروی صدق و صفا بود. اگرچه رحمت می دانست که اگر دنیا به کام نرس باشد، نیم نگاهی نیز براو نمی افکند؛ ولی این را هم می دانست که اگر غمی بر قلب کوچکش بنشیند وکسی اذیتش کند، به همین آغوش پناه می برد واستمداد می جوید و اگرچه پیرمرد ظاهراً به روی خود نمی آورد که به نرس احتیاج دارد؛ ولی واقعیت این بود که با در آغوش گرفتن وبوسه زدن بر روی قشنگش، غم تنهایی، بی وطنی و بی هم نفسی را فراموش می کرد، چنان که نرس نیز در آغوش او ازکسی نمی ترسید و فراموش می کرد که چه شیطنتی کرده وچه دسته گلی به آب داده است. این دو همان طوری که در بسا موردها با هم کنار می آمدند وبه یکدیگر تمکین می کردند، گهگاهی اختلافاتی نیز پیدا می کردند. نرس بی جهت فکر می کرد که پدر کلانش آدم بی غش وساده وصادقی است. وپیرمرد نیز نباید آن قدر خوش قلب می بود که به دغل بازی ها وفریب کاری های نواسه اش پی نبرد ونداند که نرس در فریب کاری دست او را نیز از پشت بسته می کند. لج بازی های نرس همیشه مایه اختلافات آن ها بود وکج روی ها، غایب شدن های بی دلیل وحرف نشنوی های پیرمرد نیز سبب قهرها وعصبانیت های

نورس. اما هرچه بود، آن دو سر و تهء یک کرباس بودند و به درجات مختلفی ریا کار و فریب کار. مثلاً:

نورس، ساق پا یا بازوی برهنه اش را می خارید، پیشانیش را ترش می کرد، لب می چید، لبانش را غنچه می کرد، از فرط درد ابرو درهم می کشید، اشک از چشمانش مانند مروارید جاری می شد و در همین حالت می گفت: "بابه ژان، پسه، پسه... و همین که پیرمرد را در جستجوی پشه با حالت مظطرب، پریشان و خشمگین می یافت، ناگهان می گریخت، بق بق می خندید و می گفت: "بابه ژان، پسه نیس، دلوغ دلوغ... " البته در چنین مواقعی پیرمرد بر روی خود نمی آورد که فریب خورده است، فقط صبر می کرد و پس از چند لحظه یی با ترس و هول فراوانی می گفت: "اونه، اونه، پشه آمد، چه شد، اونه در پیشانی نورس نشست... " و چون طفلك پیشانی اش را می خارید و چیزی نمی یافت، پیرمرد نیز به قهقهه می خندید و با خود می گفت: " چیزی که عوض دارد، گله ندارد."

آندو را اگر راحت می گذاشتند، از چشم پتکان گرفته تا چهارغوک کردن و رقصیدن واز توپ بازی گرفته تا موتررانی و گدی بازی و هزار و یک بازی دیگر دریغ نمی کردند. مثلاً نورس می گفت: "بابه ژان بابه ژان اسپ سو!" بابه اسپ می شد، مانند اسپ راه می رفت، میل می کشید، شبیه می زد و نورس در کمرش می نشست. از گوش هایش می گرفت، بر گرده اش می کوبید و می گفت: "جو، جو...!"، پیرمرد خمیده خمیده به راه می افتاد و لذت می برد. یا هنگامی که نورس از این کار خسته می شد و به او می گفت و می فهمانید که رسم گاو را بکشد، پیرمرد قلمی و کاغذی پیدا می کرد و چنان گاو چاق و چله یی رسم می کرد که صورتش به کاکا گل نورس می مانست و چشمانش به چشمان قیچ کاکا بَبو خیالی اش. نورس که آن رسم های عجیب و غریب را می دید، لحظه یی کاغذ را به دست می گرفت، کاغذ را سر چپه می کرد، سر راسته می کرد، از بالا بدان نگاه می کرد، از پایین به آن می نگریست و چون آن گاوی را که در چمن زارهای نزدیک اردوگاه دیده بود، در آن نمی یافت، کاغذ را پاره می کرد، لچ می نمود و گریه سر می داد؛ ولی پس از لختی دوباره شادمان می شد و می گفت: "بس، بس، لسم نکس (رسم نکش). بدویم، بدویم..." پس هردو از این طرف اتاق کوچک به آن طرف آن می دویدند. بعد که خسته می شدند، نورس می گفت

ومی فهماند که برقصند و می رقصیدند و یا خیز بزنند و خیز می زدند، یاملاق بزنند و ملاق می زدند. آنان چنان مصروف می بودند که اگر کسی رحمت رادر آن لحظه می دید و غافلگیر می کرد، به این فکر می افتاد که عفلش را از دست داده و کارش به جنون کشیده است.

اما رحمت نمی توانست قهر، خشم و گریهء نارس را ببیند و تحمل کند. هم ناز و هم بهانه و هم خشم و هم خندهء او را به جان می خرید و حاضر نبود یک سرمو از سرش کم شود. به همین خاطر بود که پروین بارها با لحن گلایه آمیزی به او گفته بود که نارس را نازدانه و خود خواه بار می آورد؛ اما با این وصف نارس شمع پرفروغ آن شبستان بود و از انوار روشن و گرم روح پاکیزه اش همه به یک سان ممتع می گردیدند.

سرانجام محیط کوچک و تنگ اتاق پروین برایش خفقان آور شد. برخاست و به دخترش گفت، به سراغ داکتر یاسین می رود. ولی نارس به پاهای او آویخت و از وی خواست تا او را هم بیرون ببرد. در بیرون چراغهای فروانی روشن بودند و انواری که از آن ها می تابید، اگرچه در کشتن ظلمات دور دست مؤفق نبودند؛ ولی درجنگ و ستیز با تاریکی و سیاهی غلیظ یک شب ابری و بی ستاره که بر میدان اردوگاه می خواست سایه بیفکند، پیروز شده بودند. باد سردی می وزید و پیرمرد را پشیمان می ساخت که چرا دخترک را در چنین هوا و فضایی بیرون آورده است.

ولی، نارس شادمان بود و همین که به پارک مخصوص اطفال رسید، به طرف گازی که به وسیلهء دو ریسمان از سه پایهء فلزی یی آویزان بود، دوید و از رحمت خواست تا او را از زمین بلند کند، بالای تختهء کوچک گاز بنشاند و تاب دهد و پیرمرد که چنین دید با خود گفت: عجب گیری افتادم، حالا تا یک ساعت گاز نخورد، رها کردنی نیست. می ترسم خنک بخورد و سینه بغل شود. همین حالا هم سرفه می کند. پس باید خود را به کوچهء حسن چپ بزنم و به یک بهانه یی از این جا بروم.

اما نارس این طفل دوساله که ره صد ساله می پیمود، همین که با همان منطق کودکانهء خلاقش، در رفتار پدرکلان، علایم فریبی را احساس کرد، بنای گریستن

را گذاشت و رحمت را مجبور کرد که او را بالای گاز بنشانند و تاب بدهد. رحمت چاره بی نداشت، چنان کرد که نوری می خواست. لحظه بی بالای دراز چوکی بی نشست، سگرتی آتش زد و به تماشای شمع و شادمانی آن کودک که مانند پرسفیدی سبک وزیبا بود، پرداخت. ... آن طرف تر، اندکی دور تر از پارک اطفال، جوان کزندی تباری نشسته بود و "سگرتی" دود می کرد. باد، بوی چرس او را به اطراف پخش می نمود و به مشام پیرمرد و نوری می رسانید. پیرمرد تصمیم گرفت تا نوری را گرفته از آن جا دور شود؛ ولی سایه بی از دور پیدا شد که از همان دور دست ها صدا می کرد: نوری، نوری!

این، شرما بود که می آمد و چون بوی چرس به مشام او نیز رسیده بود، به آن جوان نزدیک شد و در بیخ گوش او حرفی زد. جوان تازه متوجه کودک شد، لحظه بی چپ چپ به او نگریست؛ ولی حرفی نزد. فقط تقی به زمین انداخت، به پیرمرد "هلویی" گفت و دور شد. شرما که آمد روی نوری را بوسید، تابش را تازه کرد و پهلوی پیرمرد نشست گفت:

- از دهلیز تعمیر "ب" می گذشتم. در آن جا باز، می کردند جنگ. فرخ لقا، عبدالخالق کزندی را یخن گرفت. جمع بودند مردمان. خالق می گوید، دیگر پول ندهم ترا. زنکه می گوید، مارا نرخ پنجاه رویه است. یک آنه هم کم نکرد. مردمان زیاد زیاد شده بود. خالق خلاص نتوانست یخن را از دست آن زن. فرخ لقا محکم قفاق زد بر روی خالق. آخر، "نوزاد" کزندی شد پیدا و بیست و پنج رویه در روی فرخ لقا بزد و عبدالخالق یخن خلاص کرد. بلی دوست من، رسوایی بود. شرم بود، شرم جناب، شرم!

پیرمرد که تازه عرق شرم را از صورتش، پاک کرده بود، فرصت نیافت که به شرما جواب دهد. زیرا که شرما را صدا کردند. شرما رفت و پیرمرد با خود گفت: خوب شد که رفت ورنه چه جوابی به اومی دادم؟ شرم بود یا نبود به این مسأله بعداً می اندیشید. حالا باید نوری را به خانه برد. پیرمرد، همان طوری که با قدم های کوچک نوری راه می رفت، زیر لب می غرید: حالا که همه دنیا گناهکارند، چه کسی را می توان تنبیه کرد. یا از کسی شرمید؟ مگر فرخ لقا خودش خود را به این حال و روز انداخته است، یا جامعه هم در سقوط او مقصر

است؟ آه این شرما را ببین که می شرمدم. بگذار روزی از وی بیرسم که آیا در وطنش به چنین زن هایی برنخورده است؟

نورس راکه به پروین سپرد، به اتاقش رفت. اما هنوز آرام و قرار نیافته بود و این مسأله شرمیدن یا نشرمیدن، دست از سرش برنداشته بود که داکتر یاسین پیدا شد و گفت: " بیا که برویم! " پیرمرد پرسشی نکرد و نپرسید کجا برویم؟ او مانند آدم های منگ و یا کسانی که در خواب راه می روند به دنبال او به راه افتاد؛ زیرا ذهنش مصروف بود و هنوز به حرف های شرما می اندیشید: رسوایی بود، شرم بود، شرم جناب!

شرم:

در اتاق جلال که اندکی از سایر اتاق ها بزرگتر بود، عده یی از هموطنانش جمع شده بودند و در باره ء رویداد آن شامگاه پر از شرم حرف می زدند. چهره ها برافروخته، پرخاشگر و خشم آلود به نظر می رسیدند. فضای اتاق از دود سگرت آکنده بود. جواد سردسته و مرشد جوانان عزب اردوگاه هنوز هم با ولع فراوان سگرت دود می کرد و دود آن را بدون توجه و با لاقیدی خاصی به سر و روی و دهن حاجی عبدل پف می کرد. حاجی عبدل فرتوت سرفه می کرد. سرفه های خشک می کرد و با نگاه ملالت باری به جواد می نگریست. از ترموزها و پیاله های چای و بشقاب های شیرینی و میوهء خشک که در روی میز های خود ساز کوچک ناخراش و ناتراش چیده شده بودند، بر می آمد که مدت طولانی بی مهمان جلال خواهند بود.

همین که داکتر یاسین و رحمت، داخل اتاق شدند و نشستند، میزبان شروع به صحبت کرد و گفت:

- برادرهای عزیز، همهء تان خبر دارید که چند لحظه پیش چه واقع شد؟ به همین سبب ما جمع شده ایم تا مشوره کنیم و یک راه حل درستی برای جلوگیری از تکرار این حادثه پیدا کنیم. امروز آن زن فاحشه، برای ما و شما نه آبرو گذاشت و نه عزت. دیگر ناموس های ما و شما از اتاق های شان از شرم بیرون شده نمی توانند. تا چه وقت شولهء خود را بخوریم و پردهء خود را بکنیم. آخر ما و شما افغان هستیم. ننگ و غیرت داریم. همین چندروز پیش داکتر صاحب به من گفت

که حوصله کن. اما چقدر حوصله کنم؟ ببینید کار شان به جایی رسیده است که در پیش روی چشم همه ما و شما وزن و فرزندان ما، بالای نرخ های خود، چانه می زنند و جنگ می کنند. والله چه بگویم، داکتر صاحب را دلش، شما را هم اختیار تان، مگر من حوصله کرده نمی توانم.

هنگامی که جلال سخن می گفت، دیگران ساکت بودند؛ ولی جواد و رزاق و ملا ابراهیم با هر جمله یی که جلال می گفت، سرهای خود را به علامت تایید بالا و پایین می بردند و می گفتند: "راست می گوید، راست می گوید!" و یا هر موقعی که از آن دوزن نام گرفته می شد و یا اشاره یی به آن ها می گردید، باران ناسزا و دشنام را بر سر آن ها می باریدند. نقش فتنه جوینان ملا ابراهیم اگر بر دیگران مشهود نبود، بر پیرمرد کاملاً معلوم بود و پیرمرد که او را چند شب پیش درحال مغزله با فرخ لقا مشاهده کرده بود، حیران مانده بود که وی چه منظوری از این همه فتنه گری و برانگیختن احساسات جلال در مقابل آن دوزن دارد؟ اما دیری نپایید که ملا ابراهیم رشته سخن را به دست گرفت و چنین گفت:

- جلال راست می گوید. من هم سرخود را بالا کرده نمی توانم. اگر در همان روز اول که بی بی حاجی را آن زن روسپی لت و کوب کرد، کسی پیدا می شد و حقتش را می داد، حال این قدرجرات پیدا نمی کردند. والله و بالله و ثمة الله که اگر من می بودم، می دیدید که با این زن های روسپی چه می کردم؟ به ذات اقدس ذوالجلال قسم است که گپ را یک طرفه می کردم و ملک راروده می گرفت. حیف، حیف که من نبودم؛ اما حالا هم هرچه که شده، شده ولی دیر نشده است. باز هم هرچه آقای جلال بگوید و هر اقدامی بکند، من در پهلویش ایستاده می شوم...

پس از گفتن این سخنان، ملا دستی به ریش بودنه اش کشید، خاموش شد و به حاضرین نگریست و پیرمرد را به سردرگمی بیشتری فرو برد. زیرا نمی دانست که ملا برای جلال چه نقشه و چه پلانی ترتیب کرده است؟ آیا او می خواهد که جلال را تشویق به انجام دادن جنایتی نماید، یا می خواهد که با حادثه یی که خلق خواهد کرد، وی را به زندان افکنند و سر انجام از این کشور اخراج کنند. یا این که

سیاه مار دل افگار به وعده اش وفا نکرده و در شب بعد نفیسه را به اتاقش نفرستاده بوده است. یا این که بدینوسیله می خواهد رقیبش منوچهر را از سر راهش بردارد و اختیار کامل آن زن ها را به دست بگیرد. آری هرچه که بود، نیم کاسه یی درزیر کاسهء آن زاهد زهد فروش، پنهان بود و رحمت نمی دانست که در آن نیم کاسه چی هست؟ پیرمرد چندین بار خواست تا صاف و پوست کنده، قصهء آن شب کذایی را برای حاضرین بیان کند و به ملا بگوید که تا وقتی که تو وامثال تو در این جهان زنده گی می کنند، دوزخ یکی از ضروریات آن جهان دیگر است. ولی افشای آن راز را مصلحت ندانست و با خونسردی عجیبی به شنیدن حرف های داکتر یاسین که تازه شروع شده بود، گوش سپرد:

- ملا صاحب، خودت که گرم و سرد روزگار را بسیار دیده ای و ملا امام و پیشنماز هم هستی، چطور به خودت اجازه می دهی که شراندازی کنی؟ از گپ های تو فهمیده می شود که جلال باید همین حالا برخیزد و آن دو زن را با آن جوان ایرانی بکشد. بعد گرفتار شود، به زندان برود و زنده گی خودش و خانواده اش را برباد کند. این مشوره ها و قسم خوردن های تو چه معنی می دهند؟ دشمن آدم هم در چنین مواقعی که خون انسان به جوش آمده می باشد، برای کسی چنین مشوره یی نمی دهد. آخر تو عالم دین هستی، وظیفهء تو کاشتن تخم اخوت و برادری است، اصلاح در بین مردم است نه پاشیدن تخم نفاق و شقاق. تو یک مراتبه به اطرافت نگاه کن، ببین که این جوانان بیچاره با چه مشکلاتی، با چه دربدری ها و بیچاره گی هایی خود رابه این جا رسانیده اند. البته که خودت پول دار بودی ولی این ها تمام هست و بود خود و خانواده های خود را فروخته و مصرف کرده اند تا به این جا رسیده اند. این ها می خواهند جواب قبولی بگیرند و خانواده های فقیر خود را به این جا بخواهند. بنابراین من هم برای تو وهم دگروال صاحب جلال می گویم که به کار مردم غرض نگیرید. به ما و شما چی که چه می گویند و چه می کنند و چه نرخی را بالای خود می گذارند. آیا شما فکر می کنید که مثل آن ها در کمپ ها و اردوگاه های دیگر پیدا نمی شود؟ می شود. قبل از آمدن آن ها در همین جا چند تا زن بودند که از ایران آمده بودند و اردوگاه را به عشرت خانه تبدیل کرده بودند. آیا ایرانی ها غیرت نداشتند؟ شما بگویید آیا چنین زنانی در کابل نیست، در پشاور نیست؟ دگروال صاحب چرا با زنده گی این پدر ریش سفید و آن مادر پیچه

سفیدت بازی می کنی؟ بلی من خیر ترا می خواهم وملا صاحب شماهم از خدا بترسید ومردم را به کارهای ناروا تشویق نکنید...

این سخنان بر مجلس چنان تأثیری افگند که در طول صحبت داکتر یاسین هیچ کسی حرفی نزد واخلالی ننمود. نگاه ها متوجه ملا ابراهیم بود. رنگ ملا پریده بود ودانه های تسیبج صدفی اش را به سرعت می گردانید وبه زمین نگاه می کرد. حاجی عبدل که سرفه های پیاپی، امانش را بریده بود ولعاب دهنش، محاسن سفیدش را تر کرده بود، سرش را با هر جمله داکتر یاسین تکان می داد، خیره خیره به صورت پسرش می نگریست و زیر لب می گفت: "لاست می گه، لاست می گه ... " فرشته، خانم خوب صورت جلال بارها، ترموزهای تازه چای را می آورد و پهلوی شوهرش می گذاشت. خاکستر دانی های انباشته از نیم سوخته های سگرت را در پنتوس می انداخت ونگاه شرمناک ودزدیده یی به صورت داکتر یاسین انداخته واتاق را ترک می گفت. پس از سخنان داکتر یاسین این جلال بود که سکوت را شکست و اورا مخاطب ساخته گفت:

- داکتر صاحب، پس چه کنیم؟ چه مشوره می دهید؟ آیا هرچه که آن ها انجام بدهند، خاموش بمانیم وهرچه که بگویند ، مانند زهر قورت کنیم؟

با شنیدن سخنان جلال، در صورت ملا ابراهیم نیز خون دوید و دستی به ریش کوسه اش کشید وگفت:

- بلی، داکتر صاحب، بگویند چه کنیم؟

داکتر یاسین گفت: ما کدام مکلفیتی نداریم. در این دیار واین اردوگاه هرکسی مسؤول اعمال وکردار خود است. اگر کسی آرزوی ماجرا جویی داشته باشد، بفرماید و امتحان کند؛ ولی باید پیش از پیش بفهمد که نه کسی را کشته می تواند ونه کسی را بسته. این کشور از خود قانون دارد، در این جا روسپی گری هم به عنوان یک شغل قانونیت دارد. بلی، دوستان! آن زن ها رابه حال خود شان بگذارید ووجود شان را نادیده بگیرید.

داکتر یاسین، روی خود را به طرف رحمت که تا آن هنگام حتا یک حرفی هم نزده بود، نموده واز وی پرسید: "چرا شما خاموش هستید؟ عقیده شما چیست، چه کنیم؟"

رحمت گفت: والله من حرفی برای گفتن ندارم. آن چه لازم بود شما گفتید. من هم فکر می کنم که کار آن زن ها از تهدید و اخطار و نصیحت گذشته است. اما اگر می خواهید، برای اتمام حجت، دوسه نفری رابه نزد شان بفرستید تا با آنان صحبت کنند. ولی من زیاد مطمئن نیستم که کدام فایده بی داشته باشد.

پیشنهاد رحمت، مقبول خاطر حاضرین قرار گرفت و فیصله کردند که چون هنوز اول شب است، بهتر است تا داکتر یاسین و ملا ابراهیم و جواد، به نزد آن زن ها بروند واز آن ها بخواهند که با حیثیت و شرف هموطنان خود بازی نکنند. اگر چه ملا ابراهیم نمی خواست که در جمله آن هیئت حسن نیت شامل باشد؛ ولی به او گفتند که چون تو عالم دین هستی، با خواندن چند آیه و گفتن چند حدیث، تأثیر فراوانی بر آنان خواهی گذاشت و ممکن با شنیدن سخنان، آب توبه را بالای خود بریزند ...

دروازه را که تک تک کردند، دختر سبزه رو، فربه و نوبالغ فرخ لقا که "دلآرا" نام داشت، دروازه را باز کرده به سوی آنان نگریست نگاه خود مانی و آشنایی به ملا انداخته واز وی پرسید:

- کاکا جان، خیریت است؟ مادرم را کار داشتید؟

ملا جوابی نداد و بدون توجه به سوال دختر، پا در آستانه دروازه نهاد و داخل اتاق شد. اتفاقاً زن ها تنها بودند و پیدابود که اطفال خردسال را به اتاق نفیسه برده و خوابانیده اند. نفیسه و فرخ لقا در پشت میزی که بالای آن بوتل ویسکی و غوری پر از کباب مرغ و چند بشقاب و گیلان قرار داشت نشسته بودند و به نظرمی رسید که منتظر کسی هستند.

اتاق از بوی کباب، بوی عطر ارزان قیمت واز بوی مواد خوراکی فاسدی که در خریطه پلاستیکی انداخته ودهنش رابه صورت ناآشنا بی بسته بودند، لبریز

بود. در اتاق مانند سایر اتاق های آن اردوگاه تنگی جا محسوس بود ولی بی بند وباری، شلخته گی و بی سلیقه گی صاحب اتاق نیز مزید بر علت شده و آن اتاق را به یک زاغهء واقعی شبیه ساخته بود .

لباس های رنگارنگ پاک و یا چرکین که این طرف و آن طرف پراکنده بودند، سینه بندها، زیرپوش ها، پیراهن های حریر سرخ و سبز و بنفش خواب که در میخ ها آویزان بودند، بسترهای آشفته، قطیفه ها و حوله های نخ نمایی که تازه تن و بدن خود را با آن ها مالیده و خشک کرده و به طرفی انداخته بودند، انبوه بوت های خردوکلان طفلانه و زنانه که در دهن دروازه کوت شده بودند، سیب ها و مالته های چک زده شده و نیم خورده یی که در کف اتاق می لولیدند، پوست های جوز هندی، بادام و جلغوزه که در کف اتاق پخش شده بودند، بوتل ها و قطی های کنسرو و نوشابه ها که این جا و آن جا تیت و پرک بودند، در اولین نگاه نظر داکتر یاسین را به خود جلب کرده، از آمدن به آن جا پشیمان ساخت.

زن ها با دیدن آن سه نفر، اندکی متعجب شدند؛ ولی هیچ کدام شان از جایش برنخواست. فرخ لقا با دیدن داکتر یاسین لبخندی زد و گفت:

- او هو، چشم روشن. داکتر صاحب، شما کجا و کلبهء غربانهء ما کجا؟ خیریت که است؟ بفرمایید بنشینید. نان تیار است. آغا جان خودت هم آن میزک را کش کن و بالایش بنشین. ملا صاحب، خودت که قهر کرده بودی، چطور شد که آمدی؟ اما خوب شد که آمدی، حالا آشتی می کنیم. هله دلارا در یخچال ببین، همان بوتل و دکای کاکایت را که آن شب می خورد، بیداکن و بیار...

با شنیدن این سخنان، داکتر یاسین و جواد با تعجب، گاهی به سوی ملا و زمانی به طرف سیاه مار دل افگار نگاه می کردند. رنگ ملا پریده بود. فرخ لقا به چشمک زدن های ملا بی توجه بود. فرخ لقا کاملاً می دانست که ملا فقط در خلوت شراب می نوشد و آن هم با زنان. اما او زن تیزهوشی بود و با دیدن آن سه نفر پی برده بود که آمدن آن ها به اتاق شان تصادفی نیست و با حادثهء شام آن روز

ارتباط دارد. به همین خاطر اولین و مهم ترین عضو این هیئت یعنی ملا را با گفتن همین چند جمله خلع سلاح کرده بود.

دلآرا که بوتل ودکا را پیدا کرده و بالای میز گذاشت، فرخ لقا، جامی را لبریز ساخت و به مقابل ملا ابراهیم گذاشت و گفت، بنوش ملاجان، که طبیعتت خوب شود...

ملا گفت :- تشکر، من برای شراب خوردن نیامده ام ...
فرخ لقا ، خیره خیره به طرفش نگریسته و سپس به قهقهه خندید و گفت:
- بچه ام ، بخور، نشرم! پیش دایی چه کون پناهی ؟

داکترياسين با دیدن آن صحنه و شنیدن حرف های صریح وزشت آن زن حیران مانده بود که چگونه به سخن گفتن آغاز کند و چطور وظیفه بی را که برایش سپرده بودند، انجام داده هرچه زودتر آن اتاق را ترک گوید. سر انجام اندکی بالای ترس و تردید خود پیروز شده و توانست از ترس شهامت بیافریند و به فرخ لقا بگوید که موضوع چیست و چرا به آن جا آمده اند؟

فرخ لقا درمندی که داکترياسين صحبت می کرد، خاموش بود و علی الرغم کرکتر ذاتیش بدون عصبانیت، سخنان او را تا آخر شنید و همین که داکترياسين خاموش شد، گفت:

داکترياصاحب، شما به کدام حق آمده و ما را نصیحت می کنید. مگر این جا افغانستان است؟ نه، این جا یک مملکت آزاد است. ازد ست شما با غیرت ها بود که خانه و کشور خود را رها کرده ، به این جا آمدیم و در این حال و روز رسیدیم، در این جا نیز رها کردنی مان نیستید؟ داکترياصاحب شما که یک حزبی بودید و شب و روز می گفتید که سر می دهیم و سنگر نمی دهیم، چه گپ شد که وطن ما را بالای دال خور ها فروختید؟ چرا گریختید؟ آیا خبر دارید که در کابل و پشاور چه خیر است؟ آیا خبر دارید که دخترک های ده، دوازده ساله از اثر همین عمل شما غیرتی ها مجبور شده اند که به فحشا رو آورند؟ اگر این قدر غیرت دارید،

بروید آن ها را نصیحت کنید. اگر غیرت دارید بروید پاکستانی ها و طالب ها را پس کنید. وطن را که آرام ساختید، ما هم از این حال و روز نجات می یابیم. ولی حالا چه کار به کار ما دارید؟ آیا شما مبلغ بیست هزار دالر دارید که قرض من ونفیسه را بدهید. اگر دارید، ما هم توبه می کنیم و هرگز پی این کار نمی گردیم. اما تو مفلس خوشحال اگر غیرت و پیسه می داشتی اول اولاد های خود را که در پیش روس ها مانده ای، می خواستی و در این جا پشت زن مردم نمی افتادی. خیال کردی که ما خبر نداریم که چطور برای زن مردم دُمبک می زنی؟

فرخ لقا، سگرتی برای خود آتش زد، سرپوش بوتل ویسکی را با غیظ فراوانی دور داد، صدای ترق ترق سر پوش که از پیکرش جدا می شد، برخاست. گیلان خود ونفیسه را پر کرد، گیلان خود را با شگرد خاصی با گیلان او جنگ داد و گفت: به سلامتی تو عزیزم! جواب شنید: به سلامتی تو! نفسی تازه کرد و سپس رویش را به طرف جواد کرده گفت:

- واه واه، آغا پسر، تو هم حالا با غیرت و با ناموس شده ای. آخر یک کمی بشرم! آیا تو همان کسی نیستی که هنوز پای ما در این جا نرسیده بود، برای نفیسه جان خوش خدمتی می کردی. شب تا صبح می آمدی و می رفتی واز پیاز و کچالو و سگرت و گوگرد گرفته، تا لحاف و بالشت خود را هم می آوردی و می گفتی دیگر چه امر است، دیگر چه امر است؟ اما دوسه روز بعد که نرخ ما را فهمیدی، دهننت باز ماند و گم شدی. برو لاغری کون لچ! کار ما از عشق و عاشقی گذشته، نرخ ما معلوم است. فهمیدی؟

فرخ لقا بوتل را گرفت، از دهن بوتل جرعه یی نوشید، بوتل را بالای میز گذاشت، روی خود را به طرف ملا ابراهیم دور داد و گفت:

- من حیران مانده ام که تو چطور و چگونه همراهی این ها آمده و ما را نصیحت می کنی. تو چگونه پَر خرابات هستی؟ دلت می خواهد که راز هایت را افشا کنم. دلت می خواهد که برای شان بگویم شب چه می کنی و روز چی؟ بد بخت، اقلأ یک دو سه روز صبر می کردی که کارت را جور می کردم یا نی؟ برو گمشو، اما اول چاره اونجاست را کن... پَر خرابات!

در تمام مدتی که سیاه مار سخن می گفت، نفیسه ساکت و آرام نشسته بود. گیلان و یسکی اش را با ناز و غمزه به لبان سرخش نزدیک می کرد، جرعه کورتاهی می نوشید و با لبخند شهوتناکی به جواد می نگریست. زن جوان، پیراهن اطلس آبی رنگی پوشیده بود که بر پستان هایی درشت نیم عریانش بوسه می زد. پیراهن به سختی تا عینک زانوانش می رسید. زن مثل همیشه زیبا و دلربا بود و هنگامی که به چهره جواد می نگریست و لبخند می زد، می دانست که چه آتشی از شهوت و هوس را در وجود آن جوان هوسباز برمی انگیزد. نگاه و لبخندی که به او با زبان حال می گفت: هرچه هستم و هرکه هستم، چه فرق می کند؟ اما ببین که از تو چنان دیوانه یی ساخته ام که همین حالا حاضری به یک اشاره ام شهری را آتش بزنی .

داکتر یاسین با وجود خویشنداری هایش، سخت خشمگین و برافروخته شده بود و نمی توانست قفاق محکمی نثار صورت فرخ لقا نکند. دستش برای سیلی زدن بالا رفته بود که در همان لحظه طالع سیاه مار مددگارش شد، ضربهء خفیفی به در خورد. منوچهر همراه با یک مرد تنومند موطلائی داخل اتاق شدند. دست داکتر یاسین پایین آمد و هر سه بی درنگ اتاق آن دوزن را ترک کردند.

بخش دهم

سواربر بال های خاطره ها:

پیرمرد پس از شنیدن گزارش داکتریاسین و دیدن حالت افسرده و اندوهناک دوستانش، سخت متأثر شد؛ ولی چون حرفی برای آرامش جلال و هموطنانش نیافت، به اتاقش باز گشت. حوادث آن روز و هیجانات ناشی از آن آرامش و راحتی خودش را نیز سلب کرده بود. چه می شد که ساعتی به خواب عمیق فرو می رفت و دنیا و مافیها را می توانست فراموش کند...

باهمین خیال در بسترش دراز کشید. سعی کرد بخوابد؛ ولی اگرچه از شر رواجی های شاریده خودرا خلاص کرده بود، اینک شال پشمی به گلو و صورتش نیش می زد و نمی توانست به خواب برود. سعی کرد، این مسأله را فراموش کند و به خود تلقین کند که می تواند بخوابد؛ ولی نمی توانست. اندیشه های گوناگونی در ذهنش راه می یافتند و چهره ها و سیما های مختلفی. تصویر فرخ لقا و نفیسه و ملا ابراهیم و جلال یکی پشت دیگر، مثل فلم صامتی از پیش روی چشمانش می گذشتند و خواب از چشمانش می ربودند. با خود می گفت:

در دنیا ملیاردها انسان زنده گی می کنند. هرکدام از خود تاریخی دارند و قصه بی. هرکسی خصوصیتی دارد، روشی دارد و منشی. اندیشه ها متفاوت اند، به طوری که دو آدم پیدا نمی شود که به یکسان بیندیشند و به یکسان عمل کنند. خوب و بد کدام است؟ آیا این واژه ها و ارزش ها، پدیده های نسبی زمان و روزگار ما

نیستند؟ اگر عمل دزدی را جامعه بی بد وبدعت تلقی می نماید، باید ریشه های آن را پیدا کند. ریشه هایش را بشناسد و این ریشه هارا قطع نماید. در غیر آن دزدی تا موقعی وجود خواهد داشت که یکی از این عوامل، مثلاً فقر وجود داشته باشد. برای کسی که خانه یا مغازه اش را می دزدند، بدون شک عمل دزدی جرم است و عملی است بد و زشت و قابل مجازات. ولی برای کسی که نه از سر تفنن بل از روی احتیاج به چنان ریسکی دست می زند و مثلاً با پول دزدی دواى مریضی مادر و یا همسر بیمارش را، یا غذای خانواده اش را که از فرط گرسنه گی درحالت نزع به سر می برند، تهیه و تدارک می بیند، به هیچ صورت یک عمل مذموم و ناپسند تلقی نمی گردد؛ زیرا که بیماری را از خطر مرگ نجات بخشیده و یا خانواده اش را به نوایی رسانیده است. بنابراین، این ما هستیم که قضاوت می کنیم و عملی را خوب و یا بد می نامیم .

اما این ما کی هستیم؟ آیا هرگز خویشتن را به جای دزدی که چنان ریسکی را به قیمت زنده گی اش قبول کرده و دواى درد مادر پیرش را از راه دزدی تهیه کرده است، قرار داده ایم؟ آیا ما از مشکل فرخ لقا واقف شده ایم؟ آدم چه می فهمد که این دو زن برای نجات و رهایی نزدیک ترین اعضای خانواده های شان از دوزخ پشاور، دست به خودفروشی زده باشند. خوب دیگر، وقتی کارد به استخوان می رسد، چرا آدم فریاد نکشد؟ کدام زنی را دیده ای که از برهنه ساختن تن و بدنش در ملاء عام احساس لذت کند، مگر آن که تکلیف روانی داشته باشد. کدام روسپی بی از عرضه کردن جسمش و دست به دست شدن ناموشش بیزار نیست. وانگهی در این آشفته بازار سکس و لذت و دنیای پر از هیاهوی جنگ و آدم کشی ها و حق تلفی ها، در این دنیای مملو از مواد مخدر، الکلیسم، ایدز، همجنس گرایی و بی بندوباری های دیگر اجتماعی از کدام تقدسی می توان حرف زد؟ یا از کدام غیرتی در این عصر سنت شکنی ها و دگرگونی های بزرگ اخلاقی صحبت نمود؟

اگر داکتر یاسین برای جلال گفته بود که برادر حوصله کن و شکیبایی پیشه کن، آیا حق به جانب نبود؟ دیدی که آن هیأت حسن نیت را چه جواب دندان شکنی دادند. خوب شد تا دیگر در کار دیگران فضولی نکنند. این ملا را هم که همه شناختند. عجب رسوا شد. شاید دیگر در این اردوگاه زنده گی کرده نتواند وگورش را گم

کند. حیف که آن روز گذاشتم جنازه پهلوان عارف را بخواند. آیا از ترس بود که صدایی از من بر نیامد؟ در این صورت چه آدم ترسویی هستی، مگر نه، پیرمرد؟ مسجدی دیروز تلفون کرد که سنگ مزار را فرمایش داده است. چه آدم نازنینی است این مسجدی. باید نگذارم که پولش را بپردازد. باید با هم برویم ولوح را بالای آن گور تک و تنها نصب کنیم.

رحمت از یک پهلو به پهلو دیگر غلتید و با خود گفت: چه اندیشه های ضد و نقیضی دارم. این افکار به درد چه کسی می خورند. خدایا این اندیشه ها، چه قدر نابه هنجار و نابه سامان است. ولی خوب دیگر، من همینم که هستم. راستی آیا با وصف این هم، اندیشه های آدم باگذشت زمان تغییر می خورند؟ اما تو دیگر برای اندیشیدن روی مسایل مهم پیر شده ای. حالابتهتر است مسجدی و پهلوان را رها کنی و دربارہ آدمهای دیگری که ترا بهتر از مسجدی و پهلوان دوست می داشتند، ببیندیشی؛ ولی نه حالا، در یک فرصت دیگر. حالا بخواب. این طور بخواب، آن طور بخواب ... اما نتوانست بخوابد. نتوانست از مرور خاطراتش که ناگهان از چاه ذهنش سر کشیده بودند، بگذرد. خاطراتی که دیگر در چین های پیشانی، در شیارهای صورتش و در موهای سپید شقیقه هایش جای داشتند و حکایتگر آن بودند که صاحب این خاطرات، در این پنجاه و پنج سال زنده گی اش، کمتر لبخندی، به آسوده گی خیال زده است.

آن روزی که فردایش عرفه عید قربان بود، ساعتی وقت تر از موعد مقرر رخصت شده بودند. رحمت به عوض این که از دروازه شرقی بالا حصار خارج شود و به خانه برود، از دروازه غربی آن که به طرف شوربازار و دروازه لاهوری باز می شد، بیرون شده و همراه با زمری، واسع و دستگیر به راه افتادند. درجاده میوند که رسیدند، شاگردان معارف و مامورین دولت را نیز دیدند که رخصت شده، جوقه جوقه به طرف خانه های شان روان هستند، یا مصروف خریداری نقل و شیرینی و کیک و کلچه برای روز های عید اند.

رحمت همان طوری که راه می رفت و با همصنفان و دوستانش صحبت می نمود، به سارا نیز می اندیشید. تپش های قلبش را حس می کرد و ضربان های تند آن را

می شنید. دختران از روبروی شان می آمدند و می گذشتند. زمری هر دختری را که می دید، تلنگری به رحمت می زد و می گفت: "اونه آمد، خوده سم کو که آمد" ولی چون دختر اعتنایی نمی کرد و بدون توجه از پهلوی شان می گذشت، به اومی گفت: "شاه کوکو جان یک دقیقه خو ایستاد شو! این ضابط صاحب عاشقت شده." دختر سرخ می شد، بعد می خندید. زیر لب می گفت: "لوده" و می گذشت. لوده گی ها و مسخره گی های زمری ادامه داشت که به نزدیک آبداء میوند رسیدند. دختری از روبرو می آمد ولی تا زمری صدا کند: "اونه شاه کوکو جان آمد، خوده سم کو"، رحمت سارا را شناخت و با گام های سریعی به او نزدیک شده صدا کرد: سارا! سارا!

سارا ایستاده شد. در چشمانش و در نگاهش، رگه هایی از بی باوری و نشانه هایی از شادمانی، به یک سان موج زدند؛ ولی این همه چند ثانیهء محدودی را دربر نگرفت. سارای حیرت زده و بی باور ولی سخت خوشبخت با لحن پر از نشاطی گفت:

رحمت، این تو هستی، آیا اشتباه نمی کنم، خواب نمی بینم؟ اوه خدایا چه قدر خوشحالم...

دوستان رحمت که چنین دیدند، سلامی گفتند و گذشتند و آن دو دلباخته رابه حال خود گذاشتند. اواسط ماه جوزا بود، هوا گرم شده بود. روبه روی آن ها کوچيء علیرضا خان بود و شیربخ و قالبی سخت می چسپید. رحمت پیشنهاد کرد که به نزد حسین علی بروند و کمی بنشینند. سارا به ساعتش نگر نیست و گفت، نیم ساعتی در اختیار داریم. برویم.

دکان حسین علی قالبی و شیربخ فروش اینک پس از چند ماه، باز سازی شده و به کافه یی شباهت پیدا کرده بود. فضایش بازتر و امکاناتش بیشتر شده بود. پسر ها و دختر های مکتب ها، گوش تا گوش آن جا، بالای چوکی ها نشسته و شیربخ می خوردند. هوای شیربخ فروشی را باد پکء سقی خنک و گوارا ساخته بود. سروصدا فراوان بود. آواز های گیرای احمد ظاهر و ژیل و رخسانه، یکی پشت دیگر، پخش می شدند. پسر ها و دختر ها می گفتند و می خندیدند و آواز شان مانند وزوز زنبوران به گوش می رسید.

رحمت وسارا که به شیریخ فروشی پا گذاشتند، هیچ کسی به آن ها توجه نکرد . رحمت به نزد حسین علی آمده وباوی احوال پرسى نمود و آن کاسب کارگشته که ایشان را ازدور دیده وشناخته بود، به سارا خوش آمدید گفته وپرسید حالا چطور هستید؟ همراهی مظاهره ها وپولیس ها ودرس ها چه حال دارید؟ اما بدون آن که منتظرپاسخ سارا شود، از رحمت پرسید: ضابط صاحب چی بیاورم؟ چی نوش جان می کنید؟

رحمت قالبی و آب ولایتی فرمایش داد وسپس قصه های دوران جدایی راآغاز کرد:

- سارا، خبر داری که سه ماه زمستان را چگونه بدون تو گذشتاندم؟ باور کن که نه شب داشتم ونه روز. هفتهء دوسه بار به امید دیدن تو می آمدم، در سرکوچهء تان ایستاده می شدم. طرف دروازهء تان نگاه می کردم. یک ساعت، دو ساعت منتظر می ماندم وتا وقتی که بیخی یخ نمی زدم و از شدت سرما نمی لرزیدم، خانه نمی رفتم. زمستان که تیر شد، دلم خوش بود که در روز اول شروع مکتب ها تورا خواهم دید. اما بدبختانه یک هفته پیش از آن مارا در دانشگاه نظامی انتخاب کردند وبردند. در این دو سه ماه چندین بار از آن جا گریختم، آمدم که ترا ببینم ولی معلوم بود که وقت تر ازم رخصت می شوی وخبر نداری که من در بیرون خانهء تان انتظارت را می کشم. باور کن که در این مدت طولانی، مانند دیوانه ها شده وبینایی می کردم. هر شب خیالت را دربرکشیده و می خوابیدم وسحرگاه با یاد تو وخیال تو وبه امید دیدن دوبارهء تو برمی خاستم. بعضی وقت ها فکر می کردم که مرا فراموش کرده ای، فکر می کردم که دیگر هیچ وقت ترا نخواهم دید. این افکار آتش به جانم می زد. بینایی ام بیشتر می شد. طوری که دلم می خواست زنگ دروازهء تان را با شدت فشار دهم وبه هرکسی که از منزل تان بیرون شد وپرسید چه می خواهی، بگویم: "سارا را می خواهم، سارا را، معبود نازنیم را." اما می ترسیدم که تو خفه شوی، آه سارا اگر می دانستی که چه قدر ترا دوست دارم ، چه می کردی؟ راستی سارا تو کجا بودی، چه می کردی؟ بگو بگو، مگر مرا دوست نداشتی؟ بلی دوست نداری که رهایم کرده بودی...

دراین میان، سارا با نگاه عاشقانه اش، مانند آدم افسون شده یی، بدون آن که مژه برهم بزند به سوی رحمت می نگرست ومنتظر آن بود که سخنانش پایان یابد.

اوکه از شنیدن سخنان اخیررحمت به گریه افتاده بود و چشم های شهلاش پر از اشک شده بود، دستمال کوچک گلدوزی شده بی را که در گوشه آن حرف "ر" با تارآبی رنگی دوخته شده بود، از جیب پیراهنش بیرون کرده چشمانش را پاک نمود و دستمال نفیس و معطر را به رحمت داد تا اونیز گوشه های چشمانش را از اشکی که به زودی سرازیر می توانست شد، پاک نماید. سپس جرعه بی از آب سرخرنگ گیلاش نوشید و گفت:

- بسیار ببخش که ما دعوتاً به جلال آباد رفتیم و من در کابل نبودم. اما من هم مثل تو، شب ها و روزهای بسیار تاریک و درازی را گذرانده ام. من هم در تمام آن مدت با تو رازونیاژ داشته و برای بازیافتنت دست دعا بلند کرده ام. من نیز هرروز پنجشنبه و جمعه به امید دیدن و یافتن تو بالای پل بهسود رفته و در میان هزاران جوانی که در آن جا برای گدی پران بازی و ساعت تیری های دیگر جمع می شدند، ترا جسته ام. میدانی هر هفته بی که می گذشت و ترا نمی یافتم، تا آخر هفته چه قدر ملول و افسرده می بودم. به طوری که حتا از جلال آباد و هوای گواری آن بدم می آمد و خدا خدا می کردم که زمستان به پایان برسد و سرانجام به هم برسیم. در آن روز ها فکر می کردم که تو طاقت نیاورده، از سکینه پرسیان خواهی کرد که سارا چه شد؟ کاش از او می پرسیدی. کاش می دانستی که او محرم رازهای من است. کاش از ماما برات می پرسیدی، اما آه او هم نبود، رفته بود به مسافرت، وگرنه چطور امکان داشت که ترا ببیند و نشناسد و منظورت را از ایستاده شدن در کوچه ما نفهمد. بعدها که مکتب ها شروع شد، من هم دیوانه شده بودم. من هم فکر می کردم که شاید مرا فراموش کرده باشی. رحمت تو چرا از من سوال کردی که دوستت دارم یا نه؟ خدایا این چه سوالی است که درذهنت راه یافته است؟ دلت می خواهد که از جایم بر خیزم و فریاد بزنم که آی مردم، بدانید و آگاه باشید که من رحمت را دوست می دارم؟ و رحمت هنوز پاسخ نداده بود که از جایش بلند شد و با صدایی که به فریاد می مانست، خطاب به پسرها و دخترها گفت: رحمت را دوست دارم ، دوست دارم ...

آن دو دلداه که در آن روز درحسرت بوسیدن و بوییدن همدیگر می سوختند ولی نمی توانستند به این آرزو برسند، ناگهان دست های گرم و تبتدار شان یکدیگر را یافتند و چشم ها و نگاه ها به عوض لب ها یکدیگر را بوسه باران کردند. آن دو

چنان محو جمال همدیگر شده بودند که اگر حسین علی عیار، آنان را به خود نمی آورد و نزاکتاً برای شان نمی فهماند که مبادا دیر شده باشد، هرگز چشم از چشم و دست از دست یکدیگر بر نمی داشتند.

آن عاشق و معشوق که همدیگر را دیوانه وار دوست می داشتند پس از آن روز، هر روز پنجشنبه سوار بر هودج رویایی عشق به ملاقات همدیگر می شناختند. اگر زمین به آسمان دوخته می شد و یا زمین دهن باز می کرد و کوه ها و دریا ها به هم می خوردند، یا بمب اتم منفجر می شد، برای آن دو فرقی نمی کرد. بنابراین هیچ چیزی و هیچ نیرویی قادر نبود، مانع و رادع دید و بازدید شان گردد. اتفاقاً در آن ایام ولیالی نیز زنده گی با آدمیان بر سر لطف بود و بلایای آسمانی در آن مقطعی که رحمت و سارا عاشقی را تجربه می کردند، کم بود و یا هیچ نبودند. آفتاب جهانتاب هر روز بر جهان پرتو افشانی داشت و انوار ماه بر نبات و جماد به یکسان می تابید و دولت آرامی و امنیت عطیه یی بود که از شاه گرفته تا گدا از آن برخوردار بودند. می شود گفت که کسی را با کسی کاری نبود، مگر آن که پا را از گلیم خویش فراتر نهد و هوا و هوس نشستن بر اورنگ شاهی در سر بیوراند. اما آن دو که رسیدن به هم و بهره یافتن از عشق هم را بالاتر و گران بها تر از اورنگ شاهی می پنداشتند، هیچ تصویری از جفای روزگار لاکردار در سر نمی پروراندند.

رحمت همین که روزهای پنجشنبه به خانه می رسید، سروتن را با عجله می شست، دریشی جدیدش را که برای رفتن به دانشگاه کابل ساخته بود، می پوشید. لقمه یی غذا قورت می داد، دست های مادر را می بوسید و با شتاب از خانه خارج می شد. درست سر ساعت به میعادگاه عشق می رسید و همین که سارا، با چهره چون ماه و پروین از راه می رسید، دست به دست هم می دادند و بدون هیچ گونه هراس از سایه های هول، از نگاه این یا آن غماز و یا چشم زخم این و یا آن حسود، در کوچه ها و جاده های روشن و آفتابی عشق قدم می زدند.

آن دو، از پارک شهر نو، پارک زرنگار، باغ بالا، باغ دارالامان و باغ چهلستون گرفته تا بازار عشاق، سینماهای پارک و آریانا و زینب و بهزاد و بهارستان تا کوچه

ها و پس کوچه های شهر نو و شهر کهنه، از رستوران خبیر و سپین زر گرفته تا دکان حسین علی قالبی فروش و هرکجا که دل شان می خواست و گذر شان می افتاد، می رفتند. هرچه پیش می آمد، می خوردند و هرچه دل شان می خواست می گفتند، مثلاً: ازلمی که درسینما دیده بودند شروع می کردند یا از کتابی که یکی به دیگری تحفه داده بود، یا از اشعار فروغ فرخزاد و نادر نادرپور و یا از تازه ترین خواندن های احمد ظاهر و سلما و نینواز تا مظاهرات گاه و بیگاه، یا از غذایی که دیشب خورده بودند و از گیلاسی که شکسته بودند و یا از خواب های سبز عاشقانه یی که دیده بودند و کاخ های زیبایی که هرکدام در عالم خیال ساخته بودند، ساعت ها برای همدیگر قصه می کردند و شگفتا که هیچ گونه احساس خسته گی نمی کردند.

سارا دختر با ذوقی بود. روح و روان شاعرانه یی داشت و قلب کریم و روفی. از دیدن زیبایی ها، هنجارهای خوب و الطاف زنده گی شادمان می شد. مانند "زنبق دره" می شگفت و به سان یک مرسل لبخند می زد. و یا مانند یک خط نستعلیق زیبا و پربهائ می شد و رحمت را و می داشت که بر آن چشم هاو گونه ها و لب ها بوسه زند و از موهبت بزرگی که زنده گی به او ارزانی کرده بود، اظهار سپاس نماید. ولی سارا به همان اندازه از پلشتی ها، دروغ ها و ناهنجاری های زنده گی، اندوهگین می شد و نفرتش را نمی توانست پنهان کند. یک بد قولی ساده اگر از رحمت سر می زد، دیگ خشم او را به جوش می آورد. یک لحظه تأخیر در رسیدن به میعادگاه را نمی بخشید و یک لمحہ بی التفاتی را گناه کبیره می دانست. مثلاً اگر دفتر شعری را که رحمت وعده کرده و نیاورده بود، یا نامه یی را که قول داده بود در طول هفته برایش بنویسد و با خود بیاورد، ننوشته و یا با خود نیاورده بود، یادراتنای قدم زدن، متوجه دختر یی که از کنار شان رد می شد، شده و نیم نگاهی به او انداخته می بود، یا به دوستی که تصادفاً به او برخورده و بیشتر از حد یک تعارف با وی به صحبت مشغول شده می بود، سارا آزرده شده و با تکرر خاطر می گفت:

- نه، این طور نمی شود. جسمت پیش من و روح پیش دیگران. این هم شد دوست داشتن؟ برو، از من وتو خلاص...

در چنین حالاتی رحمت به قهقهه می خندید و با او بنای شوخی را گذاشته انگشتش را تر کرده به انگشت او می زد و می گفت: جُوت! جُوت!

دیگر، آن دو را همه می شناختند، هم تکت فروش های رسمی و هم تکت فروش های بازار سیاه سینما ها. هم فروشنده گان پست کارت ها و هم کست فروشی ها و هم شاگرد ها و گارسون های کافه ها و رستوران ها، هم درختان سایه گستر بید و سپیدار و هم دراز چوکی های پارک ها. آن دو هدیه های کوچکی برای همدیگر می خریدند و به مناسبت های مختلفی مثل روز اول آشنایی، روز تولد، سال نو، عید، جشن، کامیابی در امتحانات و یا سالگرد عشق و آشنایی و ده ها مورد دیگر به هم می دادند. مانند: کتابچه یادداشت، قلم طلایی رنگ خود کار، سنجاق مو، شانه سر، بوتل کوچک عطر، کست احمد ظاهر، و گهگاهی کتابی، دیوان شعری، عکسی و یا پست کارت.

در آن گردش های خسته گی ناپذیر، اختیار قدم زدن کاملاً به دست سارا می بود و این تصور قوت می گرفت که سارا می خواهد، قدرت و سلطه عشق خود را بالای محبوبش بیشتر از پیش تحکیم کند. البته که این موضوع از نظر رحمت دور نمی ماند ولی هرگز باعث رنجشش نیز نمی گردید. آن ها در این مدت آتش اشتیاق و لهیب سوزان وصال را تنها با فشردن دستان و یا ربودن بوسه های آتشین از لبان یکدیگر شان خاموش می ساختند. با وصف آن که مواردی پیش می آمد که باهم تنها باشند و در خلوتی بنشینند، هرگز احد خویش تجاوز نمی کردند. مثلاً روزی که خانواده رحمت به غرض اشتراک در مراسم عروسی برادر کوچک پهلوان عارف به ده رفته بودند و یاروزی که دل زمری سوخته بود و کلید اپارتمان شان را به رحمت سپرده بود؛ ولی نه سارا و نه رحمت، دست از پا خطا نکرده بودند.

در چنین حالاتی، سارا مانند "کنتس دومورسوف" قوه خودداری، زهد و پاکدامنی خود را به نمایش می گذاشت و رحمت مثل "فیلکس" عادت کرده بود که فقط با بوسیدن دست سارا و یا با بوسیدن لبان یا قوت رنگش خویشتن را ارضا نماید و چنان بیندازد که بزرگترین نعمت های جهان به او ارزانی شده است؛ ولی

اکنون که آن روزها به تاریخ پیوسته بود، رحمت در این زاغه تنگ و تاریک به خاطر می آورد که چگونه سارا نیز مثل کنتس دومورسوف از آتش شهوت می سوخت و جلوه های پراز لطف اشتیاق و هوس از چشمان زیبایش شراره زده و از هجوم پیوسته آرزوی وصال، پیکر زیبایش می لرزید. به طوری که برگونه هایش، پوست صورتش، لاله های گوش های کوچکش، سرخی و داغی شهوت و هم آغوشی می دوید و رحمت شکی نداشت که اگر اصرار می ورزید، می توانست خودداری و مقاومت پر حجم، اسرار آمیز و حتا فرشته آسای سارا را درهم شکند. اما از یک سو رحمت خود تسلیم و مقهور خواست های شهوانی اش نمی شد و از سوی دیگر، این جذبات و هیجانات شهوی سارا، دیر دوام نمی کرد. ناگهان به خود می آمد و می گفت: "صبر کن، صبر کن، وقت این کار ها هم می رسد. همین قدر بس است. بس است. پیش از عروسی خوب نیست خوب نیست..." آن گاه رحمت را هرچه تنگ تر در آغوش می گرفت. بوسه می داد، بوسه می ربود و می گفت:

- مادرم از عشق و دلدادگی ما خبر دارد. و همین او است که اجازه داده تا روز های پنجشنبه هم به کورس زبان انگلیسی بروم. اما می بینی که عوض کورس به نزد تو می آیم. آه اگر پدر جانم خبر شود، پوست از سرم می کند؛ ولی خدارا شکر که او آن قدر درکار و بارش غرق است که فرصت حضری گرفتن از من را ندارد.

- سارا، پدرت چه کاری کند، تو که هیچ وقت در باره خانواده ات چیزی به من نمی گویی ...

- پدرم در وزارت خارجه کار می کند. مدیر است. ما خانواده بزرگی نیستیم. برادرم را در طفولیت سرخکان گرفت و کشت. خواهرم یک سال از من کوچکتر است. او از طفولیت نامزد پسر عمه ام بود. هنوز پانزده ساله نشده بود که نامزدش دوپا را در یک کفش کرد که عروسی می کنم. عروسی که کردند، پس از مدت کوتاهی دست او را گرفت و به شوروی برد. آن ها هر دو در ماسکو تحصیل می کنند. شوهر خواهرم محصل طب است و "حمیرا" در انستیتوت زبان های خارجی درس می خواند. در نامه هایی که از آن ها می گیرم، بیشتر در باره نظام شوروی و مزایای سوسیالیزم می نویسند و تعریف می کنند؛ ولی آیا تو می دانی سوسیالیزم چیست و چه مزایایی دارد؟ اگر می دانی یک روزی برایم بگو.

حالا حوصله شنیدنش را ندارم. خوب رحمت عزیز، دیگر چه می خواهی در باره من بدانی، آیا می خواهی در باره پلان های آینده ام برایت حرف بزنم؟

رحمت اورا دربر می گرفت، می بوسید، می خندید و می گفت اگر بیست بار بوسه بدهی گوش می کنم. اگر یکی اش هم کم باشد، می روم. همراهیت جوت می کنم. ... گپ نمی زنم...

- او هو، بیست بوسه؟ من طاقش را ندارم. لب هایم می پندند، مادر جانم می فهمد. گوش کن که چه پلان دارم. چرا گوش نمی کنی؟ بیا بیا لج نکن، اینه بگیر...

بوسه هارا که رحمت می ربود، سارا می گفت:

- تا وقتی که به خیراز مکتب فارغ شوم، تو هم تا آن وقت دانشگاه را خلاص کرده، یک افسر برازنده و کاکه می شوی. همین که دریشی افسری ات را پوشیدی، مادر و خواهرانت رابه طلبگاری ام روان می کنی. قند و دستمال را خودم انتخاب می کنم و زری دوزی می کنم. پیتنوس شیرینی را هم خودم تیار می کنم. وقتی که پدر جانم بفهمد که ما یکدیگر را دوست داریم تو از خانواده محترم و افسر هستی، چه خواهد گفت؟ هیچ چیز. صد فیصد قبول خواهد کرد. همین که شیرینی را گرفتی، به خیر عروسی می کنیم. عروسی را در هتل کابل می گیریم.

راستی، نگفتی که تو بچه می خواهی یا دختر؟ اگر دختر پیدا کنیم، قهر نمی شوی؟ دخترت را دور نمی اندازی؟ برایش شب شش می گیری. خانه را چراغان می کنی؟ تفنگ فیر می کنی؟ آه، می دانم که نی؟ آخر کدام مرد افغان است که به خاطر تولد دختر، شب شش بگیرد و خانه را چراغان کند؟ اما می دانی، اگر دختر شد، نامش را چه می گذارم؟ نمیفهمی نی؟ نامش را می گذاریم "میترا"! می دانی چه قدر زیباست؟ و چه معنایی دارد؟ میترا یعنی فرشته مهر و محبت، فرشته نگاهبان راستی و عهد و پیمان و مظهر روشنایی و فروغ خورشید. خوش آمد؟

به این جا که می رسید به چشم های رحمت نگاه می کرد و می خواست تأثیر سخنان خود را از حالت چهره اش دریابد. ولی نمی دانست که در آن چشم ها چه

رازی وجه معمایی نهفته بود که هنگامی که به سارا نگاه می کردند، سارا خویشتن را درگستره آن چشم ها گم می کرد. حرف ها و سوال هایش را فراموش می نمود و با بهت و حیرت به آن ها خیره می شد. سارا هرگز از این رازباخیر نشد ولی همیشه به رحمت می گفت: هنگامی که به چشمان تو نگاه می کنم، تمام مهر ها و محبت های جهان را در آن ها می یابم.

سارا دختر سر به هوا، خیال باف و اید آلیستی نبود که در رویا زنده گی کند و آرزو های محالی درسر بپرواند. او می دانست که رحمت، آدم ثروتمندی نیست، از طبقه متوسطی برخاسته و حتا امکان آن که خانه مستقلی پیدا کند، اندک است. به همین خاطر بود که هرگز درباره خانه جداگانه و موتر و زر و زیور به او چیزی نمی گفت و به همین سبب بود که رحمت از این گفتگو های بی ریا و صمیمانه لذت می برد و احساس غرور می کرد. در یکی از روزها سارا به او گفته بود:

- می دانی، در کدام رشته می خواهم تحصیل نمایم؟ نه، نمی دانی! پس بدان که می خواهم در رشته طبابت تحصیل کنم؛ زیرا که هم به مردم می توانم خدمت کنم و هم از لحاظ اقتصادی برای تو کمکی کرده می توانم؛ اما به شرط آن که پس از عروسی، برایم اجازه تحصیل بدهی .
رحمت خندیده و گفته بود:

- نه، اجازه تحصیل را نمی دهم. زن ها باید در خانه بنشینند و به امور خانه داری و تربیت اطفال مصروف شوند؛ ولی اگر تو فاکولته ادبیات را انتخاب کنی، شاید عقیده ام تغییر کند.

- نی، نی! ادبیات چیست که آدم مغز خود را چهارسال تمام به خاطر آن پوچ بسازد و آخرش هم معلم شود. بعد تمام روز دخترها مغزسرش را بخورند و در آخر ماه همان قدر معاش بگیرد که یک دست لباس مناسب هم برای خود خریده نتواند. نی رحمت، نمی شود. نمی شود...

بدینسان با گذشت هرروز، هر هفته و هرماه، آن دو دلباخته تر، عاشق تر و بی قرارتر می گردیدند و گذشت ایام آن ها را به هم نزدیکتر می ساخت و درمیان امواج آرزوهای دلنشینی رها می کرد و در رودباری از خوشی ها فرو می برد.

سالی گذشت، رحمت اینک به صنف دوم دانشکده مسلک "پیاده" دانشگاه نظامی درس می خواند. درس های نظامی اگرچه مانند گذشته خشک و بی روح می نمودند؛ اما با آن هم اکنون تا حدودی برای رحمت ورفقاییش قابل درک گردیده بودند. رحمت اکنون می دانست که بین وظیفه توپ دافع تانک و توپ دافع هوا تا چه حد تفاوت فراوانی وجود دارد. او دیگر از قوانین، اصول و مقررات مسلک نظامی تا حدود فراوانی معلومات حاصل کرده بود و دیگر با واژه "چرا؟" وداع گفته بود. او حالا یاد گرفته بود که چطور در بعداز ظهرها درحالی که بادقت به چشم ها، زبان و دستان استاد بنگرد، در رویا های خویش هم فرو رود. سارا را در نظر آورد و احساس زمان و مکان را از دست بدهد. دیگر از بوی ترشیده اتاق غذا خوری، بدش نمی آمد و از خوردن برنج نیم خام و نیم پخته هراسی به دل راه نمی داد. دیگر یاد گرفته بود که چطور در ظرف چند لحظه کوتاه لباس بپوشد و تا رسیدن افسرنوکریوال، اتاق خواب را ترک کند و یا این که هنوز نوای شپیور عمران خان خرد ظابط، به آخر نرسیده باشد که خویشتن را در صف پیاده گان خاموش و ساکت برساند.

اما در آن یک سالی که گذشته بود در محیط دانشگاه نظامی نیز تغییرات باور ناکردنی بی رخ داده بود: با شامل شدن فارغان صنف های دوازدهم مکتب های کابل به دانشگاه نظامی و تدویر کورس های یک ساله احتیاط و پیوستن افسران مستعجل به صنف دوم آن دانشگاه، آهسته آهسته یخ ها آب می شدند و از ضبط و ربط دیروز کاسته می شد. نوعی کلتور و فرهنگ شهری در محیط دانشگاه سایه می افکند. به طوری که یونیفورم ها و پیراهن ها پاکتر و نظیف تر می گردیدند. بوت ها و موزه ها رنگ می شدند و برق می زدند. کلاه ها را به نزد خیاط می بردند و فیشنی تر می ساختند. زمری دیگر آن کلاه پکول مانندش را دور انداخته بود. فرهنگ کتاب خوانی گسترش می یافت و کانونهای بحث و فحص در پیرامون مسایل سیاسی روز در ساعات تفریح، در زیر تپه زمرد ویا در زیر درختان به صورت پنهانی ولی ماهرانه برپا می گردید. دیگر در برابر جزاهای خلاف کرامت انسانی واکتش نشان داده می شد و در برابر غذاهای بد بو و خام و شب مانده و ظروف چرکین و زنگزده و قلعی ناخورده، اعتراض صورت می گرفت.

هوا و فضای بیرون نیز خواه ناخواه تا درون دانشگاه راه می‌گشود. صدای حرف‌ها و سخنرانی‌های وکلای شورا به خصوص سخنرانی‌های پرشور ببرک کارمل وکیل مردم کابل در جلسات رای اعتماد کابینه‌ها، به گوش‌های محصلین می‌رسید و خبرهای تظاهرات روزمره شاگردان و محصلین معارف و کارگران و مامورین دولت به محیط بسته دانشگاه نفوذ می‌کرد و ذهن به ذهن نقل می‌شد. همه این عوامل باعث آن می‌شدند که تغییرات آرام و تدریجی و خود جوش در زنده‌گی روزانه محصلین پیدا شود. آنان از خواب‌گران بیدار می‌شدند. محیط دانشگاه سیاسی شده می‌رفت و اداره چیان دانشگاه آرام آرام به این تحولات جدید گردن می‌نهادند.

اگر سال اول تحصیل برای رحمت به خصوص سه ماه نخست آن که از سارا خیری نداشت و راز و رمز محیط جدید را نیز نمی‌دانست سال دشواری بود، در عوض اینک که هم سارا را یافته بود و هم به کیف و کان زنده‌گی نظامی آشنا شده بود، چندان بد نمی‌گذشت.

سرانجام آخرین سال تحصیل هم به سرآمد و روزی فرا رسید که باید مراسم تحلیف را به جا می‌آوردند. در آن مراسم، فارغان را در همان میدان اجتماع به صف می‌بستند، بالای میزها، قرآن کریم، بیرق ملی، تفنگ، راکت انداز و ماشیندار و شمشیر می‌نهادند. به هر محصل سوگند نامه‌ی می‌دادند. در سوگند نامه نوشته می‌بود که اینجانب ... ولد ... به خداوند (ج) و محمد (ص) و قرآن پاک و بیرق ملی و ... قسم می‌خورم که به پادشاه کشور، اعلیحضرت همایون المتوکل علی الله، محمد ظاهرشاه، چه در زمین، چه در هوا و چه در بحر، وفادار بمانم و خیانت نکنم.

فارغان جوان هم، چه با این جملات موافق می‌بودند و چه مخالف، مجبور بودند دست‌های شان را بالای قرآن بگذارند و توتی وار (من طوطی را توتی می‌نویسم) آن چه را که از ایشان خواسته می‌شد، بیان کنند.

رحمت اکنون به خاطر می آورد که چگونه از ژرفای دل با محتویات آن سوگند نامه مخالف بود و چگونه منتهای کوشش خود را کرده بود که ظاهراً آنچه را دلگیمش بیان می کرد، تکرار نماید. پس از همین مراسم بود که شهادتنامه گرفتند، لباس افسرس پوشیدند و با کرچ های برهنه مراسم رژه نظامی را به جا آورده و یک ماهه معاش بخششی و یک ماهه معاش پیشکی را گرفته، بالاخصار را ترک نمودند.

اتفاقاً آن روز، روز پنجشنبه بود. رحمت در تنگنای انتخاب گیر مانده بود، حیران مانده بود که اول کجا برود؟ به نزد مادرش و خانواده اش، یا به نزد سارا؟ مادر گوهر رخشنده و بی بدیل زنده گی اش بود، بزرگش کرده بود و این همه حاصل شب ها بیدار خوابی ورنج و محنت او بود. نه، نمی توانست رنجشی را در چشمان زیبای مادرش ببیند؛ اما سارا هم تمام هستی اش بود. سارا هم می دانست که رحمت، امروز افسر می شود و تا کرچ و کلاهش را نمی دید، میعادگاه را ترک نمی کرد. در همین افکار بود که تکسی بی پیدا شد و زمری آن را متوقف ساخت. رحمت دوید و با عجله در آن نشست، دستی به سوی زمری تکان داد و برای راننده، آدرس منزل خود را گفت. به ساعتش نگریست، هنوز نیم ساعت وقت داشت. به خانه که رسید دست های مادر و رخسارهای عثمان و خواهرانش را بوسید و شهادت نامه و معاشش را به دامن مادر گذاشت. مادر از فرط شادمانی می گریست، صدقه و قربانش می شد و چنان او را در آغوش گرفته بود که به نظر نمی رسید به همین زودی ها رها کند. ولی رحمت با تلاش فراوان موفق شد، از مادرش اجازه بگیرد و از خانه بیرون شود.

در میعادگاه عشق، همان طوری که حدس می زد، سارا را منتظر خود یافت. سارا با نگاه نوازشگر و ستایش آمیزی به او می نگریست. سارا با دیدنش دستی به لباس افسری اش کشید، به پیراهن نخودی رنگ، کلاه پیک دار که تا بالای ابروان همان چشمان فضول و جادوگر، پایین آمده بود، نگریست و گفت: "تبریک می گویم. تبریک، تبریک! واه واه چه قدر، مقبول و براننده شده ای. نام خدا با این کرچ و کلاهت، شهر را شور می دهی و دخترانش را از حسرت دیوانه می

سازی. کدام دختری است که ترا ببیند و عاشقت نشود. بیا که برویم ، ببین دخترها می آیند، نشود که ترا از من بدزدند ..."

رحمت خندیده بود و ترجیح داده بود که جواب او را ندهد. زیرا می دانست که اگر باغ شوخ طبعی و ظرافت سارا گل کند، دیگر کسی را یارای مصاف با او نخواهد بود. پس در همان تکسی پی که از بالا حصار آمده بود، نشستند و به رستوران "سپوژمی" در بند قرغه رفتند و جشن کوچکی گرفتند.

مدت بیست روز رخصتی رحمت، به سرعت سپری می شد. او نمی فهمید که وقت چگونه سپری می شود؛ زیرا هر روز سارا را می دید و هر روز با او بود و با بال های اثیری عشق پرواز می کرد و لحظه یی نبود که از یادش غافل باشد. دنیایی که او و سارا در آن روز ها در پیرامون شان می دیدند، دنیایی بود، غرق در نور و روشنایی و امید. سارا می گفت:

- فقط سه ماه دیگر صبر کن. از مکتب که فارغ شوم، مادر و خواهرانت را به خواستگاری بفرست. مادرم خبر دارد که تو افسر شده ای، او راضی است . ان شاء الله که پدرم رانیز راضی می سازد.

اما رحمت از جفای روزگار خبر نداشت. شاید هم آنقدر تجربه نداشت که هرچه زودتر به خواستگاری بفرستد و با سارا نامزد شود. او از کجا می دانست که زنده گی خواب و حشمتناکی برای شان دیده و دوران خوشی ها و کامرانی ها به پایان می رسد. آری، رحمت پس از گذشتان رخصتی می بایست به وزارت دفاع مراجعه می کرد و در بخش مربوط سومی زد و خویشتن را معرفی می کرد. اما در آن جا که رفته بود، مکتوبی را برایش سپرده بودند که به اساس آن باید فردا صبح زود به طرف قول اردوی پکتیا حرکت می کرد و در آن جا خدمت می نمود.

رحمت و سارا، وقت اندکی برای خداحافظی داشتند. سارا همین که از سکینه شنیده بود که رحمت کار عاجلی با او دارد، با هزار و یک بهانه از منزل بیرون رفته بود. غروب غمگینی بود و رحمت حالت آشفته و پریشانی داشت. او با مشکل به سارا گفته بود که چه واقع شده است. سارا نیز از شنیدن آن خبر منقلب شده بود.

سارا احساس کرده بود که کسی قلبش را در دست می فشرد. قفسه سینه اش تنگ و تنگ تر می شود، به سختی نفس می کشد، دهنش تلخ می شود و چشمه اشکش هم خشک می گردد.

سارا نمی دانست چه بگوید، هرچه می کرد کلمات مناسبی نمی یافت که با آن رحمت را تسلی بدهد و خویشتن را نیز آرام سازد. عاقبت با دست سرد و کرختش دست رحمت را گرفته و گفته بود:

رحمت جان، اولین وظیفه ات تبریک باشد. چرا اینقدر غمگین هستی؟ تا اخیر عمر که در آن جا نمی گذرانی. مهم نیست که از این جا می روی. این یک دوره خدمت هست. هرکسی سپری می کند. پدر جانم نیز دوره اطراف راسپری کرده است. همین که به خیر رسیدی، برایم نامه بنویس، حوادث روزمره را برایم بنویس. مانند زمستان پارسال هر روز نامه نوشته کن. هرچه دلت خواست بنویس. نامه هایت را به آدرس مامایم روان کن. ماما برات کلانم کرده و دوستم دارد. چندماه که گذشت رخصتی بگیر و بیا، نامزدم کن. نامزد که شدیم زود عروسی کن. من هم همراهی می روم و مهر مشکلی که باشد قبول می کنم. قول بده که همین که رسیدی نامه می نویسی. قول بده که به فکرم می باشی. قول بده عزیزم ، محبوبم...

با گفتن این جملات ناگهان بغضش ترکیده بود. چشمه های اشکش پربارگر دیده و اشک های زلالش سرازیر شده بودند. رحمت نیز به رقت آمده و نم اشکی در چشمانش پدیدار شده بود. رحمت اکنون به یاد می آورد که برای گفتن آن چند جمله ساده چه قدر به خود فشار آورده بود. یادش می آمد که بیخی مستأصل و درمانده شده بود. به طوری که انگار زبانش از سنگ ساخته شده بود و به فرمانش نبود. ولی سرکشی زبان و ادراک و حافظه اش دیری نپاییده و گفته بود:

- سارا ممکن است که برای من پس از سه چهار ماه رخصتی ندهند. ممکن است حتی تا یک سال دیگر هم آمده نتوانم؛ ولی آیا تو قول می دهی که تا آن هنگام منتظرم باشی؟

- بلی ، هیچ تشویش نکن. من از تو هستم. تا پایان زنده گی از تو خواهم بود.

- من هم قول می دهم که هرچه تو بخواهی انجام دهم. هم نامه می نویسم و هم هر شب با آسمان پر ستاره نگاه می کنم و نام زیبای ترا زمزمه می کنم. هرشب در عالم خیال با تو به سر می برم و برلبان قشنگ ات بوسه می زنم.

هوا تاریک شده بود که آن دودلداده، آخرین بوسه ها را از هم ربودند و جدا شدند. یکی با اندوه و تلخکامی فراوانی به سوی سرنوشتی می رفت که پس منظر آن تاریک و مبهم بود و دیگری با حیرت به آن چه رخ داده بود می نگریست ولی با این امید که پایان شب سیه سفید است به سوی منزلش روان شده بود...

رحمت همین که به گردیز رسید، علم و خبر و مکتوب تقررش را به بخش مربوط تقدیم کرد. لختی بعد به او گفتند که در غند "جاجی" تعیین بست شده است. غند جاجی از مرکز صدها کیلومتر فاصله داشت و وظیفه اش ستر سرحد در آن بخش کشور بود. تعیین بست شدن رحمت در آن غند، به معنای آن بود که حالا از سارا بسیار دور شده بود و باگذشت هرروز آرزوی دیدنش به یک رویای دست نیافتنی تبدیل می گردید.

اولین روزهای خدمت را، در آن قشلهء دور افتاده و منزوی که از سرحد دولت پادشاهی افغانستان با پاکستان چندان دور نبود، اینک گویی همین دیروز اتفاق افتاده باشد، با وضوح کامل به خاطر آورد: افسران و سربازان بدلباس و خاک پری را که چهره های تاریک و آفتاب سوخته یی داشتند. کسانی که از یاد همه رفته بودند و کمترین تماسی با مرکز و دنیای خارج نداشتند. کتره ها و کنایه و نیش زبان های آن ها به یادش آمد که درروز ورودش به جاجی، به خاطر دریشی جدید نظامی، جل و بل بوت های نیم ساق، صورت تراشیده، موهای اصلاح شده و ظاهر آراسته اش، بین آنان تبادل و با صدای بلند به آدرس این تازه وارد گفته شده بود. یادش آمد که چگونه آنان با بی میلی و اکراه مثل یک بیگانه و یک آدم اضافی به او می نگریستند. یا به هر جایی که می رفت چگونه چشمان کنجکاو و حسودی را متوجه اش می یافت و می پنداشت که مراقبش هستند تا کوچک ترین اشتباهش را گزارش دهند و هر خسته یی را که شکست به حساب او ختم کنند. حرکات

ناشیانء او نابلدی اش بارها و بارها باعث خندیدن شان می شد و در آن برهوت عقده گشایی نقل مجلسش می ساختند.

در درازای ماه های اول و دوم خدمتش آن قدر او را دوانیده و از گرده اش کار کشیده بودند که دل سنگ هم به حالش می سوخت. اما ماه سوم که شروع شد، رحمت دیگر آن افسر محبوب، بی تجربه و خام دیروز نبود. در این مدت او به فرماندهان و همگنانش ثابت کرده بود که در دانشگاه نظامی، عمری را به عبث نگذشتانده، از فن حرب اطلاع دارد و از راز و رمز و تخنیک و کاربرد اسلحه پی که از شوروی خریده شده و تازه به غند جاجی رسیده بود، اطلاع و معلومات کافی دارد. او چنین شایسته گی ها را در میدان تعلیم، در درس های اکابر، در مواظبت از زنده گی سربازان و سایر امور نیز از خود نشان داده بود و به همین خاطر بود که افسران سابق، آهسته آهسته او را تحویل گرفتند و آرام آرام در آن محیط دوستانی پیدا کرد. دوستان او افسران جوانی بودند که بعد از فراغت از امور روزمره زنده گی نظامی، به اتافش جمع می شدند، غذا پخته می کردند، موسیقی می شنیدند، گفتگو می کردند، شطرنج و قطعه بازی می کردند و لحظاتی هم پیدا می شد که از رحمت می طلبیدند تا برای شان در باره مسایل داغ سیاسی و وطن و جهان صحبت کند.

رحمت آهسته آهسته با محیط جدید عادت کرده بود، افسران آن جا را مردمان وطنپرست و وظیفه شناس و پارسا یافته بود. افسرانی که صادق بودند و وفا دار به پادشاه و رژیم سلطنتی. پرداختن به اموردینی و مذهبی نیز کار و وظیفه تأخیر ناپذیر شان بود. آنان افسرانی بودند، سخت غریب و بی واسطه. بسیاری آنان از خانواده های شان دور بودند و به همین سبب کوشش می کردند تا آخرین سکه شان را برای خانواده های شان بفرستند و خود به حساب دولت زنده گی کنند. خدمت در حاشیه سرحد برای رحمت دلچسب بود، به ویژه هنگامی که از موضع تاریخی "تل" دیدن می کرد، حسیات ملی اش بر انگیزته می شد و به یاد آن ابرمردانی می افتاد که با قربان کردن جانهای شیرین شان برای گرفتن این موضع، انگلیس هارا مجبور ساختند که استقلال کشور را به رسمیت بشناسند.

اما رحمت در جایی وظیفه اش را انجام می داد که در آن جا به اصطلاح "عرب نی می انداخت"، به خاطر آن که هفتهء یک بار دوسه موتری به گردیز می رفت و مواد اعاشه واجناس ضروری غند را بار می کرد و می آورد و در همین رفت و آمد ها گهگاهی نامه ها و پست های شخصی افسران و سربازان را که به گردیز می رسید، با خود می آورد و یا از جاجی می برد. رحمت در طول این مدت، نه تنها یک نامه، بل چندین نامه برای سارا نوشته بود. هر روزی که موتر "خرچ" یا اکمالات از گردیز می رسید، به هیجان می آمد. ساعت ها منتظر می نشست که اگر نامه بی از سارا آمده باشد، برایش بیاورند. نامه های عثمان برایش می رسید ولی نامه گرفتن از سارا، دیگر به آرزوی محالی تبدیل شده بود.

تاریکی روح او، تنهایی بی مثال و تب و تاب عشق، مانند ماه و خورشید وزمین به هنگام کسوف دریک خط ذهنش قرار می گرفتند و کسوف ذهن او را کامل می کردند. شب های خاموش و ظلمانی به عشق و احساس او دهن کجی می کردند و ماه و خورشید وزمین و آسمان با بی اعتنایی فراوانی به ندبه ها و مویه های این موجود سرگشته و عاشق بی قرار، وظیفه بی را که در افلاک داشتن، برروال همیشه گی ادامه می دادند. اما با این هم رحمت مایوس نمی شد. عشق سارا مانند زنیق سپیدی در گلخانهء زنده گی اش روییده بود و در هیچ گلستان و بوستانی نظیر آن پیدا نمی شد. چشمان مست و نگاه رخشندهء سارا، برایش چشمه های نور و شادی بودند. چهرهء جذاب و جانبخش و خندهء ملیحش که به خاطرش می آمد، کدورت ها و تاریکی های آن کسوف را می زدود. و مرخم زخم ها و داغ های قلب زخمی اش می شد. وانگهی رحمت به قول و قرار سارا اعتماد کامل داشت و برای لحظه بی تردید نداشت که سر انجام آن گوهر بی بدیل حسن و کمال از آن او خواهد شد.

بخش یازدهم

پرستا مول:

ساعت یک شب شده بود که کسی با ملایمت دروازه اتاق پیرمرد را کوبید. پیرمرد گفت، بفرمایید. مستر جیمز یکی از مسوولین اردوگاه داخل شد. پشت سرش مرد چهار شانه، میان قد و میان سال که سر و وضع مرتبی نداشت با تردید و دودلی قدم در آستانه اتاق گذاشت. پیرمرد به احترام آنان از جایش برخاست، با ادب و تواضع چوکی های سرخ رنگ پلاستیکی را پیش کشید و تعارف کرد که بنشینند. مستر جیمز که آن شب نوکری بود، پس از نشستن گفت:

- تشکر آقای رحمت! ببخشید که شما را ناراحت ساختم. این شخص آقای محمود است. هموطن شماست. ایشان چند لحظه پیش از راه دوری به اینجا رسیده اند. ما فردا صبح منتظر شان بودیم. نه نیم شب. به همین خاطر برای این آقا فعلاً بستری آماده نداریم. در اردوگاه تنها چراغ اتاق شما روشن بود، ما هم آمدم تا اگر ممکن باشد از شما خواهش کنیم که چه کمک کرده می توانید. آیا این مهمان را تا فردا صبح در اتاق تان جای می دهید؟

پیرمرد گفت: چرا نی. با کمال میل. آن چه در اختیارم است، از ایشان مضایقه نمی کنم؛ ولی آقای جیمز، اگر به تقویم نگاه کنید، آقای محمود به موقع رسیده اند. زیرا همین حالا هژدهم مارچ است.

مستر جیمز خندید و گفت: هم شما درست می گوئید و هم من. زیرا هژدهم مارچ برای من ساعت ۹ فردا شروع می شود، نه ساعت یک شب.

جیمز باردیگر تشکر کرده اتاق را ترک گفت و میزبان را با مهمان تنها گذاشت. پیرمرد پس از نگاه گذرایی به چهره مهمانش دریافت که وی سخت تشنه و گرسنه است. از جایش برخاست، مصروف تهیه چای و غذا شد. و در همان حالی که پیاله ها را می شست و خویشتن را به مهمان معرفی می کرد، پرسید:

- مثل این که راه را گم کرده بودید. حیرانم که با این بکس ها و باروبندیل چطور در این نیمه شب خود را به این گوشه دنیا رسانیدید؟

مهمان گفت: همان طوری که آن شخص گفت، نام من محمود است. انجنیر ساختمانی بودم و در وزارت ساختمانی کار می کردم. یک ماه می شود که به این کشور آمده ام. امروز صبح، به حساب شما دیروز صبح، برایم گفتند که در این کمپ "ترانسفر" شده ای. بلی شما درست حدس زده اید، راه را گم کرده بودم. و تاریخ آمدنم به اینجا را نیز دقیقاً به خاطر نسپرده بودم. من باید فراد حرکت می کردم و حوالی ظهر می رسیدم. ولی من دیروز که تاریخ هفده بود، پس از خوردن نان چاشت حرکت کردم. در ریل به عوض آن که به طرف شمال بروم، به طرف جنوب رفتم. بسیار سرگردان شدم. بعد یک نفر راهنمایی ام کرد و به ترنی که به سوی شمال می آمد، بالایم کرد. موقعی که به شمالی ترین شهر این کشور رسیدیم، سرویس ها متوقف شده بودند. بسیار گشتم تا یک تاکسی پیدا شد و سرانجام قبول کرد که مرا به این جا برساند. بسیار بیخشید که در این نیمه شب مزاحم شما شدم. اما مثل این که شما را در کدام جایی دیده باشم. چهره تان به نظرم آشنا معلوم می شود. آیا شما در اردو کار نمی کردید و زمانی در لوای کوماندوی بالا حصار خدمت نمی کردید؟

رحمت که چای را دم کرده بود و اکنون در برابر مهمانش می گذاشت، گفت:

- بلی، من افسر اردو بودم و در لوای کوماندو مدتی خدمت کرده ام.

- من هم دوران خدمت احتیاط خود را در همان لوا گذرانده و شما را در آن جا بارها و بارها دیده ام.

رحمت تا برای مهمانش چای ریخت و در مقابلش گذاشت، کچالو بریان شده بود. تخم را نیز که در روغن انداخت، بوی اشتها برانگیز غذا بلند شد و اشتهای

رحمت رانیز برانگیخت. اما رحمت ناگهان به خاطر آورده که نان خشک اندک است و آن مرد با یکی دوپارچه نان به نوایی نمی رسد. با خود گفت، نان از کجا کنم؟ بروم پروین را بیدار کنم؟ اما دروازه را که تک تک بزنی، نارس بیدار می شود. نارس که بیدار شد، باز آب بیاور و حوض را پرکن! پس کجا بروم، به نزد داکتر یاسین؟ اما نه، شرما ی مهربان که در پهلویم است. پس چرا به فکر او نیفتادم؟ آه، آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم. مثل این که شرما ی عزیز بیدار است. بروم تک تک بزنم، خدا کند نان خشک داشته باشد. اتاق شرما را که تک تک کرد، شرما مثل این که در پشت دروازه منتظرش باشد فوراً دروازه را باز کرد و گفت: "جناب، مهمان داشتند، من فهمیدم. فرمایش چه است، چه می کنم من؟" رحمت منظورش را گفت و نان خشک را که گرفت، شرما رابه نزد مستر جیمز فرستاد تا کمپل و بالشت بیاورد.

رحمت ظرف غذا را در برابر انجنیر محمود گذاشت، چند قاشقی برای خود نیز ریخت، تا به عرف و عادت افغانی احترام گذاشته شده باشد. هنگامی که انجنیر محمود غذا می خورد، پیرمرد از زیر چشم به صورت وی می نگریست. او آدمی بود با ریش رسیده ماش و برنج، چشمان سرخ مثل دو قوغ آتش، چهره یی به غایت خسته و نگاه سخت افسرده و لباس های مندرس و پر از چین و چروک و بوتهای آغشته به گل و لای. نکتایی اطلسی آبی رنگ گلداری از یخن نیمه بازش آویزان و پیراهنش پراز لکه های چای و مشروبات دیگر.

البته نکتایی او یگانه نشان تشخیص اش بود و رحمت رابه یاد آدم هایی می انداخت که نکتایی بستن را در هر فرصتی نیکو می پنداشتند و فضل و معرفت انسان ها را به بستن و یا نبستن آن مربوط می دانستند. اگر چه نکتایی معرفت شخصیت آدم ها و سطح تربیت و کلتورشان به نزد رحمت نبود؛ ولی هنگامی که می دید، این آدم نکتایی پوش، باوصف گرسنه گی شدید، چه قدر با تأنی غذا می خورد و چطور با ادب و نزاکت، گوشه های دهانش را با دستمال پاک می کند، دیگر یقین پیدا کرده بود که میزبانش از کلتور و فرهنگ بلندی برخوردار است. رحمت نکتایی پوشان بسیاری را به خاطر داشت که مرض نکتایی بستن داشتند تا حدی که حتا هنگام رفتن به دکان ترکاری فروشی و بقالی سر گذر، تا پیراهن چرکین سفید خود را

نمی پوشیدند و نکتایی دُم مار خود را نمی بستند، پارا از لُخک دروازهء خانه بیرون نمی گذاشتند.

غذا باسکوت و اتیکت خاصی صرف می شد و رحمت موقع می یافت که تصویر یک تنهایی و خط عمیق درد یک "دیروز پردریغ" را در چین ها و چروک های مشهود صورت مهمانش بخواند و حیرانی ها و سرگشته گی ها و سرگردانی های بسیار را از نگاه بی فروغ چشمان او درک کند. به همین خاطر می خواست همین که مهمانش صرف غذا را به اتمام رسانید، با او به گفتگو بنشیند و راز این همه ملال خاطر و افسرده گی اش را جويا شود. ولی آن مرد به اندازه یی خسته بود که همین که شرما با پشتاره یی از بالشت و دوشک و کمپل رسید و بسترش را در روی زمین هموار کرد، خمیازه یی کشید و با لباس به بستر افتاد و دیری نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفت. چندان که نفیر خوابش همچون سمفونی کم نظیری، پیرمرد را نیز که ساعت ها به نشخوار کردن خاطراتش مشغول بود و نمی توانست به ساده گی بخوابد، آرام آرام به دنیای اثیری خواب کشانید.

صبح فردا، هنوز انجنیر محمود بیدار نشده بود که پیر مرد از جایش برخاست، آهسته و آرام اتاق را ترک گفت و به سراغ داکتر یاسین رفت تا او را از ورود یک هموطنش مژده بدهد. یاسین که دویدن و ورزش سحرگاهی اش را تمام کرده بود و ریشش را می تراشید با دیدن دوستش در آن صبح وقت تعجب کرد و گفت:

- تو چطور سحر خیز شده ای، خیریت که است؟ نارس خوب است؟

- خیر خیریت است. یک مهمان آمده ، آمدم تا تو را خبر و با وی آشنا بسازم.

در قهوه جوش نکلی و خوش ترکیب پاک و ستره یی، قهوه جوش می خورد و عطر دلپذیری از آن برمی خاست. در ظرف دیگر شیر قفل می کرد و نزدیک بود که سربرود. پارچه های نان سفید در دستگاه نان بریان کن، بریان می شدند. اتاق پاک و ستره و منظم بود، به طوری که انگار صاحب آن کدبانوی کاردانی است و داکتر یاسین در آن اتاق به مهمانی آمده است. تلویزیون کوچک و رنگهء اتاق که در چینل بی بی سی عیار بود، از چندین روز به این سو، خیر و تصویر نیروهای ناتو را که "کوسوا" و "بلگراد" را بمباران می کردند، پخش می کرد. تصویر هواپیما

های غول پیکر و سریع السیری را که با سرعت سرگیجه آوری اهداف خود را نشانه می گرفتند. به یک چشم زدن از اوج آسمان پایین می شدند، بم می ریختند و دوباره در پهنه آبی آسمان ناپدید می شدند.

این خبرها خبرهایی نبود که برای رحمت خوش آیند باشد. او در زنده گیش، آن قدر کشت و خون دیده بود که دیگر از دیدن چنین مناظری دچار حالت اشمئزاز می شد و به یاد راکت های مجاهدین می افتاد که بالای شهر کابل فرود می آمدند. راکت های کوری که تخریب می کردند، می کشتند و خرمن هستی بیگناهان را برباد می دادند. دلش خون شد و بدون اجازه صاحب خانه، کانال را تغییر داد. گیلاس ها را پر از قهوه کرد و اندکی شیر در گیلاس خود اضافه کرد. نان برشته را گرفت و باشتهای کامل به خوردن و نوشیدن پرداخت.

انجنیر محمود تازه بیدار شده بود که رحمت و یاسین را در برابر خود یافت. ده ها سوال و احتیاجی داشت که یکی از آن ها پیدا کردن ویا خریدن سگرت در آن صبح زود بود. اگرچه این تقاضای کوچک را صاحب خانه به فوریت انجام داد و انجنیر را به یکی از آرزوهایش رسانید؛ ولی این دنیا هم چه قدر کوچک بود؛ زیرا همین که انجنیر محمود و داکتر یاسین همدیگر خود را دیدند، چشمان خود را مالیدند و همین که دریافتند که بیدار هستند، آهی از تعجب و حیرت کشیدند. به آغوش هم فرورفتند و از فرط مسرت و شادمانی جیغ زدند و گریستند و سرانجام خندیدند. معلوم شد که آن دو دوست نزدیک یکدیگر بودند و حتا روابط خانواده گی داشتند. رحمت هم خوشحال شد و چون مستر جیمز و کریستینا سر رسیدند، انجنیر محمود را با خود بردند، داکتر یاسین هم به عجله اتاق راترک گفت و رفت تا انترویوی اضافی اش را که همان ساعت شروع می شد، انجام بدهد.

پیرمرد که در آن صبح زود، بی مضمون و بلا تکلیف شده بود، به سراغ نرس رفت. پروین تازه بساط صبحانه را جمع کرده بود. حشمت و داوود برای کار به مزرعه رفته بودند. نرس که به این زودیها منتظرش نبود، در گوشه پی نشسته، گدی بازی می کرد. او گدی گل و بی موی خود را در آغوش گرفته، به سینه اش چسبانده بود. گدیگک را ناز می داد، می بوسید، چوشک شیر را به دهانش

نزدیک می کرد وبا همان زبان طفلانه از نزدش می خواست که شیر بخورد. سلام چه، که حتا گوشهء چشمی نیز به پیرمرد نیفگند. معلوم نبود که ناز می کند یا به خاطر آن که پدرکلان، دیشب وی را بسیار زود از گاز پایین کرده وبه خانه برگشتانده بود، جنگی است. بلی، به این پیرمرد فرتوت باید بی اعتنایی می شد، به جزایش می رسید و می دانست که یک نان چند فطیر می شود؟

اما نوس حریفش را مثل همیشه دست کم گرفته بود. حریف نیرومند تراز آن بود که با این بی اعتنایی ها میدان را خالی کند. زیرا پیرمرد می دانست که چه کند وچه کاری انجام دهد تا آن دخترک خود خواه ومغرور وپیش پای بین را از کرده اش پشیمان سازد وبه آغوشش بفشارد. پس همان طوری که پیرمرد نوس را ونوس پیرمرد را ازگوشهء چشم نگریسته وحركات همدیگرا می پاییدند، پدرکلان دست در جیب کرد، شیرینی زرورق دار وپرازنقش ونگار کارتون موش وگرچه را بیرون آورد وبه پروین گفت: "سوزانا" را ندیدی؟ نیامده؟ اوه، بروم پیدایش کنم و این شیرینی را برایش ... " هنوز سخنان پیرمرد تمام نشده بود که نوس مثل همیشه بال گشود ودوید ودر آغوش پدرکلان جا گرفت وگفت "سلام بابه ژا!" بوسه داد وشیرینی را گرفت وشروع به مکیدن کرد.

پروین با دیدن پدرش خوشحال شد وگفت: "خوب شد که آمدی، امروز بسیار کار دارم. لباسهای همهء تان را باید اتو کنم. اتاق ها راجاروب کنم. نان پخته کنم. وبعد ازچاشت به کورس زبان وخیاطی بروم. بابه جان اگر کاری نداشته باشی، نوس را همراهیت یک ساعتی بیرون ببر که مرا به کار کردن نمی گذارد."

در بیرون صبح دلپذیری بود. هوای پاک وتازه ونسیمی که از جنگل می آمد، روح وروان انسان را نوازش می کرد. آفتاب با سخاوت و مهر، انوار زرین خود را پخش می کرد وبر تاج درختان باران خوردهء جنگل می سایید. زاغه نشینانی که آرزومند فراگرفتن زبان آن بلاد بودند، کتاب ها را زیر بغل زده وبه سوی اتاق درس روان بودند. درس زبان جبری بود وروز دو بار، پیش از چاشت وبعد از چاشت تدویر می یافت. دختران وپسران خرد سال جوقه جوقه به سوی

سرویس هایی که منتظر شان بودند، می دویدند. آنان به زبان های گوناگونی گپ می زدند، سر و صدا می کردند و سرشار از نیروی زنده گی و شادمانی بودند.

عده بی در آستانه مرکز صحنی کوچک اردوگاه جمع شده و نوبت گرفته بودند. آنان بی صبرانه منتظر بودند، پا به پا می شدند، تا هرچه زودتر ساعت، نه ضربه متواتر بنوازد، دروازه باز شود و اگر دوا گرفتند یا نگرفتند، اگر تداوی شدند یا نشدند، نام های شان ثبت کمپیوتر شود و سابقه ء مریضی پیدا کنند. زیرا برخی از آن ها شنیده بودند که اگر کسی مریضی روانی داشته باشد، نه تنها به کشورشان برگردانیده نمی شوند، بل این موضوع بالای کیس شان نیز اثر می گذارد و به سرعت قبول می شوند. البته که این یک شایعه بود و کاملاً بی بنیاد؛ اما با این هم، همین که به نزد نرس مؤظف ویا دوکتور بدخلق چینایی الاصل می رسیدند، تمارض می کردند و ده ها دلیل برای روانی انگاشتن بیماری شان پیش می کردند:

- داکتر صاحب، شب ها خوابم نمی برد. تا صبح بیدار می مانم. تشویش های عجیب و غریب برابم پیدا شده است. فکر می کنم کسی مرا تعقیب می کند. هر طرف که می روم سایه یک آدم را می بینم. هول می کنم. صدای کرپ کرپ بوت هایش و صدای خش خش لباس هایش را می شنوم. می ترسم یک روزی در تاریکی کمین کند و مرا بکشد. حالا من از سایه می ترسم. از سایه ها هول می کنم...

یا زنی می گفت:

- از چندی بدینسو، حق و ناحق بالای اولادهایم قهر می شوم. هر کاری که می کنند، بدم می آید. هر گپ که می زنند، سرم بد می خورد. دلم تنگ می شود. سرم را درد می گیرد. بی حوصله می شوم، حال خود را نمی فهمم. از جایم می خیزم و با هرچه که دم دستم بود، آنان را می زنم. می ترسم یک روز کارد به دستم بیفتد و یکی از آن ها را بکشم. بلی داکتر صاحب، می ترسم، هول می کنم...

یا شخص دیگری می گفت داکتر صاحب، می خواهم خودم را بکشم. هر روز با همین خیال از خواب برمی خیزم و با همین خیال می خوابم. روزهای اول می خواستم خود را غرغره کنم، حالا می خواهم با کارد با همان کاردی که فرخ لقا همسایه ام آش می برد، گلویم را بدرم. هول می کنم، می ترسم...

اما چه آن داکتر چینیایی الاصل می بود یا نرس خوش اخلاقی که "گابریلا" نام داشت، با شنیدن این چنین داستان های ساخته گی می خندیدند و می گفتند، جای هیچ تشویشی نیست، این تابلیت هارا روز سه مراتبه بخورید، صحتمند می شوید. آن تابلیت ها را تمام زاغه نشینان، حتا نرس می شناختند واز خوردن آن ها نفرت می کردند. از خوردن تابلیت های سفید رنگی که "پرستامول" نام داشت و دواى هر دردی در آن اردوگاه شمرده می شد. این تابلیت ها را در آن جا، هم برای رفع اسهال و قبضیت می دادند و هم برای تدای گریپ و سرما خورده گی و سرفه و سردرد و هم برای رفع افسرده گی های روانی و بیدار خوابی و حتا درد دندان. رحمت هم که از خوردن آن تابلیت ها اباً می ورزید با دیدن آن ها پودر سفیدی را به یاد می آورد که در بین نظامیان به "پین پودر" مشهور بود و به سان همین تابلیت ها انگار تأثیرات معجزه آسایی داشت و دواى ده ها عیب و علت شمرده می شد.

با دیدن آن جمعیت انبوه که در پیشاپیش شان، همایون فرخ و خانمش ماری ایستاده بودند، پیرمرد لبخند تلخی زد و به یاد روزی افتاد که سخت مریض و در آستانه مرگ بود. در آن روز همین داکتر چینیایی الاصل او را معاینه کرد، صدای خش خش سینه اش را شنید، سری شور داد و از همان تابلیت های معروف پرستامول برایش داد و گفت: "روز سه بار از این ها بخور. خود را گرم نگاه کن. مایعات زیاد بگیر. اگر تایک هفته خوب نشدی باردیگر مراجعه کن."

رحمت برآشفته شده و گفته بود: داکتر صاحب، نمی بینید که چه حال دارم؟ نزدیک است که بمیرم ولی شما همین تابلیت ها را که همه آن را دور می اندازند، تجویز می کنید. آخر چرا، مگر ما آدم نیستیم؟

داکتر چینیایی الاصل جواب داده بود: آقا بیمه صحتان ناچیز است. حتا همین تابلیت ها هم به بسیار مشکل توسط آن مبلغ ناچیز تهیه می شود. شما آقا باید بفهمید که در اروپا زنده گی می کنید. در این جا تدای بسیار قیمت است. نصف معاش اروپایی ها در بیمه صحتی، بیمه دندان و بیمه های گوناگون دیگر وضع می شود و برای حوایج ضروری دیگر زنده گی چیزی باقی نمی ماند. حالا با این

مبلغی که برای شما تخصیص داده شده است، دولت حیران مانده است که برای شما مهاجرین، اول چه چیزی را تهیه کند. شکم تان را سیر کند؟ تن تان را پت کند، برای تان خانه بدهد، خرج تحصیل شما و اطفال تان را بدهد، دردهای بی درمان تان را تداوی کند، یا دندانهای زرد و فاسد شده ء تان را بکشد و برای تان دندان بسازد؟ آقا آیا شما می دانید که قیمت ساختن یک دندان، تنها یک دندان چه قدر است؟ نمی دانید؟ من برای تان می گویم، بیشتر از یک هزار دالر است. آیا شما می دانید که مصرف ساده ترین عملیات جراحی در این جا چند تمام می شود؟ نمی دانید؟ من برایتان می گویم: کم از کم پنج هزار دالر. بلی آقا این جا تداوی گران است. کوشش کنید تا مریض نشوید. حالا می توانید تشریف ببرید. ولی اگر می خواهید به پول خود دوا بخرید ، بگویید تا برای تان نسخه نوشته کنم. ...

رحمت همان طوری که رگشای نورس را می راند و غرق در همین افکار بود، به پرسش های کودکانه نوه اش نیز پاسخ می داد و کوشش می نمود به زودی خسته نشود و بهانه گیری آغاز نکند. پیرمرد و نوه اش رفته رفته، به نزدیک چوکی دهن دروازه اردوگاه رسیدند. چوکی سبزرنگی که تکیه نداشت، به زحمت سه نفر را در خود جا می داد و به منظور آن در آن جا گذاشته شده بود تا مهاجر خسته بی که تازه از راه می رسد و کوله باری بردوش دارد، در آن بنشیند و نفسی تازه کند. ولی این چوکی را از بام تاشام "اپیر" تصاحب می کرد و کمتر اتفاق می افتاد که چوکی به خاطر هدف و منظوری که در آن جا به زمین میخ شده بود به کار رود.

اپیر جوان سی ساله ارمنی بود که با زن و دختر دوساله خود سوزانا که نورس او را رقیب محبت پدر کلانش نسبت به خود می پنداشت، در آن اردوگاه زنده گی می کرد. هنگامی که رحمت و نورس به آن جا رسیدند، اپیر با شکوه و ابهت تمامی بالای همان چوکی سبزرنگ نشسته بود و مصروف گذاشتن تنباکو در لای کاغذ سگرت و پیچیدن آن بود. جوان ارمنی همین که آن دو را دید به پا خاست، سلامی گفت و علیکی شنید. صورت نورس را غرق بوسه ساخت و سگرتی را که پیچیده و هنوز از آب دهنش تر بود، به رحمت تعارف کرد و بدون در نظر گرفتن

تمایل دوستش به دود کردن، آن را آتش زد و به اثبات رسانید که در میان ارامنه نیز، جوانمرد و عیار کم نیست.

نورس و سوزانا چند لحظه بی مانند دو رقیب و دو حریف به هم نگریستند؛ ولی چون چیزی برای تقسیم کردن نیافتند که به خاطر آن بجنگند، ناگهان به روی همدیگر لبخند زدند. به زودی زبان مشترکی یافتند و به بازی کردن با خسته های گرد، لشم و سخت درخت بلوط پرداختند. آنان با این خسته ها و چوبک هایی که از روی زمین برمی داشتند، بالای زمین مرطوب اشکال عجیب و غریبی رسم می کردند. نورس همین که شکلی را که هیچ گونه مشابهتی با انسان نداشت، رسم می نمود، فریادی زد: "اینه کاکا گل... اینه کاکا بَبو...!" "سوزانا به آن شکلک می نگریست. تعجب می کرد و چون زبان فارسی نمی دانست به روسی می گفت: ایته پایه. (این پدرم است)

پیرمرد همان طوری که سگرت دود می کرد و به بازی آن دو کودک معصوم می نگریست با خود می گفت، مادامی که این دو کودک بیگانه به این زودی توانستند حتا در عالم بی زبانی، درک مشترکی از زنده گی پیدا کنند و منظور همدیگر را بفهمند و با صلح و آشنی به بازی بپردازند، پس چرا آدم هایی که به مرحله بلوغ عقلی رسیده اند و دارای دین و زبان و فرهنگ و سرزمین مشترک هستند نمی توانند با هم به تفاهم برسند، همدیگر را درک کنند و بدون کشتن و بستن یکدیگر، با هم زنده گی کنند؟

رحمت در همین افکار مستغرق بود که دو جوان ناشناس همراه با زن سالخورده بی ازاره رسیدند و رشته افکار او را برینند. یکی از آن جوانان که چهره اش شباهت زیادی به چهره همایون فرخ داشت به چوکی سبز نزدیک شد و از رحمت پرسید:

- شما، ایرانی هستید یا گُردی یا افغانی؟

رحمت تبسم کرد و باجبین گشاده پاسخ داد: افغان هستم! چه امر و چه خدمت؟ جوان خوشحال شد و گفت من یکی از دوستان همایون فرخ هستم. افاق او در کجاست؟

پیرمرد گفت، همین چند لحظه پیش آن ها را در پیش روی مرکز صحن دیدم. همین جا باشید که آن ها را صدا کنم. از جایش برخاست که به سوی مرکز صحن برود؛ ولی در همان لحظه همایون فرخ و ماری پیدا شدند. همایون فرخ بادیان آن جوان ها و بانویی که همراهی شان بود، سخت خوشحال شد. دست زن سالخورده را با احترام فراوان بوسید و با ایشان به راه افتید. همین که آنان رفتند، ایپر گفت: به نظرم می رسد که آن دو جوان برادرهای همایون فرخ باشند و این زن مادرشان.

رحمت گفت: فکر نمی کنم زیرا تا جایی که من خبر دارم، همایون فرخ در این جا هیچ کسی را ندارد. برادرهایش در پاکستان هستند و مادرش هم فوت کرده است.

با وصف این توضیحات هنوز هم ایپر، اصرار داشت که آن ها اعضای یک خانواده اند و بنابراین این موضوع را پنهان کرده اند. اگرچه ایپر از ثابت کردن این مسأله در آن روز عاجز بود ولی طوری به این امر باور داشت که حاضر بود با پیرمرد شرط ببندد. اما چون رحمت کوتاه آمد و به این موضوع دلچسپی نشان نداد، ایپر هم آن مسأله را پی نگرفت.

این ایپر هم که جوان بلند بالای لاغر اندام با بینی عقابی بود، عجب آدم طرفه پی بود. عجب هوشیار و تند و تیزبین. چندان که از همان نیمکت چوبین سبزرنگ، تمام اردوگاه را پاییدی و از همان جا به هر رمزورازی دست یافتی و از هر سوراخ و روزنی سر در آوردی. او که از صبح تا شام در همان چوکی می نشست، هر کسی را که در آن اردوگاه می زیست با اسم کوچک و کنیت و ملیتش می شناخت. او می دانست که چه کسی از اردوگاه خارج و چه کسی داخل شده است. برای او معلوم بود که مثلاً جلال چه کیسی برای خود ساخته، یا "وردان" دوست روسی اش چه دروغ هایی به هم بافته است. او هم بزه کار اردوگاه را می شناخت و هم درست کار را. او هم کسانی را که اجناس قاچاق می آوردند و در اردوگاه آب می کردند، می شناخت و هم کسانی را که چرس و هرویین می فروختند و بدان معتاد بودند. او هم خس دزدانی را که از مغازه های شهرهای کلان دزدی می کردند می شناخت و هم شاه دزدانی را که با دارودستهء مافیا

ارتباط داشتند. اپیر می دانست که در کجا کارسیاه پیدا می شود و در کدام منطقه ویا مزرعه یی برای سیب چینی، توت زمینی یا گل چینی به کارگر ضرورت است. ودر ازای یک ساعت کار ویا چیدن چنددسته گل، چه قدر پول می توان به دست آورد.

همچنان او از روابط عاشقانه وجنسی بسیاری ها خبرداشت. مثلاً می دانست که کریستینای زیبا که چشمان آبی رنگش دل و دین اردوگاهیان را برده و دستیار مسترجیمز بود، چگونه با کمراد جانسن سیاه پوست که دوست رحمت بود، روابط جنسی داشت وچه وقت وچطور ودر کجا به او تسلیم شده بود.

بدین ترتیب، اپیر این تحفهء ناب روزگار که کاری جز شنیدن و تماشا کردن نداشت، مانند قاموس بزرگ و معتبری بود که با ورق زدن هر صفحه آن، خواننده به معلومات تازه و مهمی دست می یافت. یک روز که پیرمرد از اپیر سوال نموده بود، تو چه مشکلی داشتی که زنده گی آرام و آسوده ات را رها کرده و اینجا آمدی، گفته بود:

- مصارف زنده گی، پس از جنگ بالای مسأله "قره باغ" در ارمنستان کمرشکن شده بود. معاشم کفایت نمی کرد. خانم نیز بیکار بود. ما تنها یک آپارتمان داشتیم و یک موتر بسیار کهنه. در همان روزها بود که یکی از دوستانم که قبلاً به این کشور آمده بود، از همین جا تلفون کرد وگفت، موترت را بفروش واپارتمانت را هم برای دوسه سال کرایه بده. دعوت نامه برایت می فرستم. ویژه که گرفتگی، بخیز و بیا. در این جا برای دو سه سال نانت مفت، آبت مفت و اتاقت مفت خواهد بود. حتا از پولی که برای تو و خانمت می دهند، ذخیره کرده می توانی. دوسال که گذشت اگر قبول شدی که نورعلی نور و اگر جواب منفی گرفتگی مهم نیست، زیرا یک مقدار پول ذخیره می داشته باشی و هنگامی که به وطن برگشتی می توانی به کار و شغل آزاد بپردازی.

- تا حال چند بار جواب منفی گرفته اید؟

- در این دوسال و چهار ماه که از آمدن ما می گذرد، دو بار جواب منفی گرفته ایم. حالا هم با وزارت عدلیه دعوا داریم. این دعوا تا یکی دوسال دیگر دوام می کند. تا آن وقت کی زنده کی مرده؟ سیب را که بالا ببندازی تا پس به زمین برسد،

چندین ملاق می خورد. امسال کرایه اپارتمانم را بلند کرده ام. ماه پنجمصد دالر. پول خوبی است برای یک اپارتمان چهار اتاقه. تنها مشکل من این است که خانم راضی نیست. هر روز بق می زند، بهانه جویی می کند و می گوید به وطن برگردیم. اما من از کجا چنین پول آسان و فراوان را به دست آورده می توانم؟

در کازینو:

ساعت کلیسای دهکده، دوازده ضربهء پیهم نواخت و فرارسیدن ظهر را اعلام داشت. نارس و سوزانا ازبازی کردن خسته شده بودند. نارس به پایهای پدر کلانش چسپیده بود و با بی صبری می خواست به خانه برگردند. پیرمرد قبول کرد و نارس را دررگشایش نشانید و به طرف تعمیر "الف" حرکت کردند. در نیمه راه رسیده بودند که داکتریاسین با چهرهء خوشحال و خندان پیدا شد. معلوم بود که از جریان مصاحبه اش با بازپرس وزارت عدلیه راضی و شادمان برگشته است. پیرمرد پرسید:

چطور شد، داکتر صاحب، انترویوی تان، به خیر گذشت؟

- تشکر، عالی بود. یک ساعت دوام کرد. سؤال های اضافی و گوناگونی کردند. اما آن قدر مهم نبودند. تو بیخی مرا ترسانیده بودی. برخورد شان بسیار محترمانه و دوستانه بود. درختم انتریو شهادتنامه و اسناد حزبی ام را که شاهپور جان آورده بود، برای شان تسلیم کردم. مستنطق گفت، سه ماه انتظار بکش. جوابت می آید. راستی یادم نرود که انجنیرمحمود را برای نان چاشت مهمان کرده ام، تو هم نارس را که رساندی، بیا.

- چرا صبر نکردی. آخر تو که امروز بسیار مصروف بودی.

- پروا ندارد. در یخچال مرغ بریان دارم. کچالو را چیس می کنم. سلاته درست می کنم. مشروب هم به قدر کفایت است. دیگر چه می خواهی؟

- مشروب و این وقت روز؟ نی برادر، بهتر است در فکر یک چای سبز هیل دار باشی. مشروب باشد برای یک وقت دیگر...

- بسیار خوب، اطاعت می شود، عالیجناب!

انجنیرمحمود، پاک و ستره و آراسته و معطر درحالی که نکتایی سبز رنگ و شبکی بسته بود، از راه رسید و بنابر اصرار میزباننش در صدر میز قرار گرفت. مگر

با آن که او عباوقبای چرکین دیروز را به دور انداخته و جامهء تازه پوشیده بود، باز هم غم عمیقی در چشمانش موج می زد که حتما شادمانی یافتن دوست دیرینش داکتر یاسین را در آن محیط و محاط بیگانه در سایه قرار داده بود.

غذای مکلف را که خوردند و عطر چای داغ که در اتاق پخش شد و بر جان های دوستان، دست نوازش کشید و سخنرانی های داکتر یاسین که تمام شد و حرفی برای گفتن نیافت، به انجنیر محمود گفت:

- خوب انجنیر صاحب! حالا خودت قصه کن. بگو که اولادها چطور هستند. در مزار بودند یا در ماسکو؟ ببخش که از فرط وارخطایی، صبح نتوانستم احوال شان را از تو بپرسم و حالاهم، از شدت هیجانی که این مصاحبهء اضافی در من تولید کرده بود. ببخش براد! نگفتید فوادجان و فرهاد جان که حالا باید کلان شده باشند، مکتب می رفتند و یا نه؟ دخترک چطور؟

انجنیر محمود که تا آن موقع ساکت و آرام نشسته بود و به سخنان دوستان گوش می داد، با شنیدن سؤالات پی در پی داکتر یاسین، ناگهان رنگ باخت، سفید شد. چین های پیشانی و صورتش برجسته شدند. چشمان غمزده اش غمگین تر شدند. دستی که پیالهء چای را گرفته بود به لرزش درآمد. چای داغ بالای لباس خوشبوختش ریخت و بخار کمرنگی از آن برخاست. حالتش رقت انگیز و آشفته شد. مدتی خاموشانه به چشمان داکتر یاسین نگاه کرد، سپس دست در گردن او افکند. چیغ زد، بغضش ترکید و عنان گریه را رها کرده گفت:

- کدام اولادها، کدام دخترها؟ من دیگر اولادی ندارم. اولادهایم را آب برد. دریا برد. دیگر نه زن دارم، نه اولاد. بگو یاسین جان! از کدام اولادها برایت قصه کنم؟ اوه اوه، تباه شدم. دربدر و خاک به سر شدم. خدایا خدایا ...

- محمود جان، تو چه می گویی؟ به لحاظ خدا آرام باش، کدام آب، کدام دریا زن و اولادهایت را برد؟ چه وقت؟ در کجا؟ چطور؟ نی نی، امکان ندارد. امکان ندارد...

پیرمرد نیز که سخت به رقت آمده بود، دست محمود را در دست گرفت و گفت یاسین جان، بگذار انجنیر صاحب کمی آرام شود. تا همهء حوادث را به ترتیب

قصه کرده بتواند. حالا بگذار تا هر قدر دلش می خواهد، گریه کند، گریه که کرد دلش سبک می شود؛ اما به این ترتیبی که تو سؤال می کنی برایش دشوار خواهد بود که قصه کند.

انجنیر محمود مدتی گریست، سخت گریست، آنقدر گریست که دیگر اشکی در چشمانش باقی نماند. بعد آرام آرام، آرامش خود را باز یافت و لب به سخن گشود. اما قصه او سخت حزین و دردناک بود. آیت های درد بود و سوره های مصیبت. قصه یی که دل سنگ را آب می کرد قصه یی که اشک سنگ را سرازیر می ساخت. قصه یی که مسلمان نشنود ، کافر نبیند:

- بلی ، بهتر است این قصه را از اول وبه ترتیب حکایه کنم، تا در جریان کامل حوادث قرار بگیری.

عرض کنم که پس از آن که حاکمیت رژیم داکتر نجیب الله سقوط کرد، من هنوز هم در وظیفه بودم و فکر می کردم که مجاهدین با من کاری ندارند. اما متأسفانه آن طور نشد. مجاهدین که آمدند از دولت داری چیزی نمی فهمیدند، به خصوص وزیر ما که شخصی بود به نام "یاسر". این شخص همین که در چوکی وزارت نشست، در همان اولین روزها، رؤسا و کارمندان باتجربه و تحصیل یافته را برطرف کرده و خویشان و نزدیکان خود را مقرر و مرا هم که در ریاست عمومی سرک ها در پست بلندی کار می کردم، تبدیل و در بست بسیار پایینی مقرر کرد. او آدمی بود که ساعت یک ظهر هر روز، مامورین وزارت را برای نماز جماعت جمع کرده و خودش امامت می کرد. نماز که ختم می شد، هزار و یک دشنام در اثنای دعا کردن، نثار اعضای حزب و کارمندان دولت سابق می کرد. زن های کارمند را فاحشه می خواند و از تحقیر و توهین آن بیچاره ها لذت می برد. خلاصه آن قدر رشوه گرفت و سوءاستفاده کرد که پس از دو سه ماه بدنام شد و گریخت.

با آمدن وزیر نو، وضع از بد کرده بد تر شد. این وزیر نیز مامورین را دشنام می داد و هر روز خوشنام ترین و لایق ترین انجنیران آن وزارت را به بهانهء کمونیست و ملحد بودن از کار برکنار می کرد و آشنایان خود را مقرر می کرد...

داکتر یاسین حرف های دوستش را قطع کرده وگفت:

- انجنیر صاحب، اگر خفه نشوی، بهتر است از این گپ ها بگذریم. زیرا تمام مردم دنیا از این حرف ها خبر دارند و می دانند که مجاهدین شیوه دولت داری را نمی دانستند و برای این کار بزرگ، ساخته نشده بودند. پس بهتر است به اصل موضوع بپردازیم ...

رحمت گفت: داکتر صاحب شما بی مورد مداخله می کنید. در حالی که انجنیر صاحب تا علت را نگوید و ما را در هوا و فضای داستان زنده گیش قرار ندهد، شاید برایشان مشکل باشد که دفعتاً به اصل موضوع بپردازند. همین تکه های خاطرات است که در مجموع قصه زنده گی یک شخص را می سازند. بنابراین پیشنهاد من این است که بگذاریم انجنیر صاحب داستانش را هر طوری که دلش می خواهد قصه کند...

- درست است، اما نه با این طول و تفصیل که اصل قصه فراموش شود...

انجنیر محمود که گاهی به صورت داکتر یاسین وزمانی به چهره رحمت می نگریست، همین که سخنان دوستانش تمام شد، بار دیگر به سخن آمد وگفت:

- این تحقیر و توهین ها ادامه داشت و محیط کا را برای ما به جهنم مبدل ساخته بود؛ ولی مامجبور بودیم به کار خویش ادامه دهیم تا خانواده های مان گرسنه نمانند. خلاصه کنم که پس از آن که قطعات جنرال دوستم و قوت های حکمتیار و مزارای و مجددی یک جا شدند و قیام شان علیه دولت ربانی به ناکامی منجر شد، ربانی فتوا داد که جهاد برضد بقایای کمونیست ها بی که در دولت و در جامعه باقی مانده اند، فرض است. همین فتوا بود که تبر آدمکشان حرفه بی را دسته داد و آنها عده زیادی از اعضای حزب را بدون محاکمه کشتند و کسانی را که در شوروی سابق تحصیل کرده و یا در گذشته در پست های بلند دولتی و حزبی کار کرده بودند، مورد تعقیب و پیگرد قرار دادند. بدین ترتیب حیات من نیز که در شوروی تحصیل کرده بودم، در خطر قرار گرفت و چاره بی جز ترک گفتن کابل نیافتم. پس خانه ام را به نیم بیع فروختم و به مزار شریف رفتم. در آن جا هم چند جریب زمین پدری داشتم که باید می فروختم. خودت که دیده بودی داکتر

صاحب! یادت هست؟ اما خبر شدم که غفار پهلوان بالای زمینم سنگ انداخته و قصد دارد برای قطعایش که از سرپل می آمدند، بیز اکمالاتی اعمار کند.

- داکتر یاسین با لحن محزونی گفت: بلی، آن زمین ها را دیده بودم موقعیت بسیار خوبی داشتند. این پهلوان عجب آدم ظالم و بی انصافی بود. اما خداوند حقش را داد. خبر شدیم که بسیاری از آپارتمان ها و مغازه های مردم را که در اطراف مزار به زور و جبر از مردم گرفته بود، با سقوط مزار از دست داد. خوب بعد چطور شد، زمین را گرفتی یا نه؟

- نی، زمین ها را صاحب نشدم. اما جنرال دوستم را خدا خیر بدهد که غفار پهلوان را مجبور ساخت تا زمین ها را بخرد. همان بود که غفار پهلوان روزی مرا به حضورش خواسته و گفت، اگر زمین هایت را به قیمتی که خودم تعیین کرده ام می فروشی خوب و اگر نمی فروشی، برو! یا الله چهار طرفت قبله. هرچه از دستت برمی آید؛ دریغ نکن. منتهی هرچه که دیدی از خود دیدی، از من گله نکنی. خوب دیگر، من ترسیدم و موافقه کردم و قیمت زمین را که از گاو غدودی بود، گرفتم و به فکر آن شدم که دفتری برای خود باز کنم و در همان شهر به کار شخصی آغاز کنم. زیرا مردم کابل در آن روزها به شهر مزار هجوم آورده بودند و هرکس می خواست برای خود خانه بسازد و طبیعی بود که به نقشه و مشوره های فنی ضرورت داشتند. بنابراین دفتری گشودم و خانه یی کرایه کرده، زنده گی نوی را شروع کردیم. اما دیری نگذشت که وضع در مزار شریف دگرگون شد و طالبان در خیال تصرف کردن مزار شریف افتادند. همان بود که بار دیگر آرام و قرارم از دست رفت و مجبور شدم تا به هر قیمتی که شود، پاسپورت و ویزه سفر به ازبکستان و روسیه را به دست آورم.

در سرحد ازبکستان زن ازبک یونیفورم پوش - مؤظف گمرک، خانم "ثریا" را تلاشی کرد و پول های ما را که در نزدش بود، پیدا کرد و گفت: چون در "انکیت" از موجودیت اسعار به نزدت چیزی نوشته ای، بنابراین نظر به قانون ازبکستان این عمل جرم محسوب شده و پول های تان ضبط می شود. ثریا با شنیدن این سخنان شروع به گریستن نمود. اولادهایم نیز شروع به گریه کردند و من نیز که خونم خشک شده بود، خودم را لعنت می کردم که با وصف بارها رفت و برگشت

از این سرحد، چطور فراموش کرده بودم که ازبک ها بسیار سخت گیر اند و نمی گذارند که اسعار بدون کنترل شان داخل و یا خارج از کشور شان شود. ما مدت زیادی صبر کردیم تا کار تلاشی خلاص شد و آن زن فرصت پیدا کرد تا به نزدش رفته و بگویم که تمام دار و ندار ما همین یک مِشَت پول است. حالا به ما رحم کن و هر قدری که می خواهی از این پول ها بردار و متباقی را برای ما مسترد کن. سخنان من که به زبان ازبکی بیان می شد، توجه وی را جلب کرد و پرسید شما ازبک هستید؟ من دل به دریا زده گفتم، بلی! لحظه یی صبرکرد، بعد ورقه دیگری آورد و گفت خانه پری کنید. من مصروف نوشتن شدم و ثریا قرآن شریف جیبی را که جلد زرکوبی داشت، گشوده و قرآن می خواند. زن ازبک با دیدن آن صحنه به نزدش رفت، مدتی خیره خیره به سویی نگریست. سپس به نزد من آمد. پنجمد دالر را از میان پول های ما برداشت و گفت آن قرآن شریف را نیز اگر به من هدیه کنید، مزاحم تان هیچ کسی نخواهد شد.

از ترمز، ذریعه ترن به مقصد ماسکو حرکت کردیم. در ماسکو پسر کاکایم "صدیق" که داکتر صاحب او را می شناسد، منتظر ما بود. شب دوم ترن ما به سرحد قزاقستان رسید. نیم شب بود که دروازه کویه ما دفعتاً باز شد. چشم باز کردم و دیدم که دو نفر جوان قوی هیکلی که چهره های شان رابا جراب زنانه پوشانیده بودند، به سرعت داخل شده، دروازه را بسته کردند. یکی از آن ها که به زبان تاجکی حرف می زد و چاقوی برهنه یی در دست داشت، تهدید کنان گفت: - صدا نکشید. دلارها تان را رد کنید. زیورها تان را رد کنید. زود شید، زود شید... شید...

اما چون عکس العملی نشان ندادیم، شروع کردند به جستجوی پول ها در لباس ها و بکس های ما. جوان همراه او که به بستر دخترم "نجلا" نزدیک شد و خواست لباس هایش را دست بزند، دیگر نفهمیدم چه می کنم؟ با کله ام به شدت به صورت او کوبیدم. ناله یی کرد و به زمین افتاد. موقع ندادم و بالای جوان دیگر حمله کردم. اما آن جوان چاقویش را تا دسته در شانه ام فرو برد. خون فواره زد، سرم چرخ خورد و به زمین افتاده بیهوش شدم ...

هنگامی که به هوش آمدم، دیدم که زن و اولادهایم در اطرافم نشسته و گریه و زاری می کنند. دزدها گریخته بودند. ولی هنوز از مؤظفین ترن خبری نبود. خدا می داند که چه قدرخون ضایع کرده بودم و زن و اولاد هایم چه قدر داد و فغان کرده بودند که همسایه های کویهء ما بیدار شدند و به سروقت ما رسیدند و مؤظفین ریل را خبر کردند. آن ها زخم شانه ام را بستند و در ایستگاه بعدی آن را دوختند؛ اما هیچ کسی پیدا نشد که آن دزدان نامرد را پیدا کرده و به چنگال قانون بسپارد.

اگرچه پیرمرد، خود پیشنهاد کرده بود تا انجنیر محمود داستان زنده گی اش را با جزئیات بیان کند؛ ولی اینک او نیز مانند داکتر یاسین از این قصهء دور و دراز ولی سخت غم انگیز ناراحت شده و سگرت پشت سگرت دود می کرد و منتظر بود که چه وقت گوینده این داستان به آن برشی می رسد که چهار گوش شنوا برای شنیدنش ناشکیبا بودند. داکتر یاسین نیز که از همان آغاز به شنیدن آن قسمتی از ماجرا که محمود را به گریه و آ داشته بود، بی قراری می کرد برای این که صحبتش را کوتاه کرده باشد، بیاله چای دوستش را تازه کرد و گفت:

- آفرین جرأتت که بالای آن چاقو کش حمله کردی. اما فضل خدا شد که به خیر گذشت. خوب دیگر، چه وقت به ماسکو و به دریا رسیدید؟

- به کمک صدیق جان در هتل "سواستاپول" کانتینری را اجاره کردم. در آن کانتینر اموال تجار افغانی را نگهداری می کردم و کرایه خوبی می گرفتم. اگرچه پولیس و مافیای داخل و خارج هتل، از نزد همهء افغان ها باج می گرفتند ولی با وصف آن هم که سنگ آسیاب را بالای سر ما چرخ می دادند، باز هم زنده گی مان بد نمی گذشت. به طوری که کرایهء اپارتمان پیدا می شد. اولاد ها به مکتب می رفتند و روزی حلال به دست می آمد. اما مدتی نگذشت که زنده گی باز هم خواب دیگری برای ما دید و سر نوشت هولناک دیگری برای ما رقم زد:

روزی حوالی شام از جادهء "تورسکیه" می گذشتم که ناگهان کسی مرا به نام صدا زد. روبر گردانیدم. و شفیع کمیسار ناحیهء چهارم کابل را دیدم. راستی آقای

رحمت شما اورا می شناختید؟ او یک افسرخوش قیافه وجوانمرد ومهربانی بود که دراکادمی "فرونز" تحصیل کرده بود وخانم روسی هم داشت.

چون پیرمرد چیزی نگفت وبه فکر فرو رفت، انجنیرمحمود صحبتش را ادامه داد وگفت:

- حیرانم که شما چطور اورا نمی شناسید. زیرا که اورا تمام افسران اردو می شناختند. اما حالا این مسأله چه اهمیتی دارد، او که درمیان ما نیست. به هر حال ازدیدن او خوشحال شدم. درآن هنگام برف می بارید، هوا بسیار سرد بود وما که همدیگر را بعد از دگرگونی های زیادی که در زنده گی مان اتفاق افتاده بود، یافته بودیم، باید در جایی می نشستیم ودرد دل می کردیم. روبروی ما ساختمان بلند منزلی بود که دردوران استالین ساخته شده بود. در منزل دوم آن نیون های رنگینی روشن بود وتابلوی پراز زرق وبرق یک کازینوی مجلل به چشم می خورد. شفیع گفت درآن جا رستوران خوبی است. بیا که چند لحظه بنشینیم ولی تر کنیم.

پس از ساعتی که غذا خوردیم وصحبت کردیم، شفیع دروازه یی را نشان داد وگفت که آن دروازه به کازینو باز می شود. بیا برویم وبخت خود را بیازماییم. هر قدر که من عذرخواستم وحاشا نمودم، نپذیرفت. گفت توفقط تماشا کن. خلاصه رفتیم و او ژتون خرید و هردو باهم به طرف میزهای قمار رفتیم. میزهایی که سطح آن ها را با تکهء ماغوت سبز پوشانیده بودند ودرروی آن ها نقش ها ودایره ها وارقام مختلفی رسم کرده ونوشته بودند، ومتصدیان کازینو دستگاه های چرخان آن را دور می دادند. دستگاه می چرخید وبالای هر رقمی که ایستاده می شد همان شماره برنده می گردید. در اطراف این میزها مردان شیک وآراسته وزنان ودختران زیبا ونیمه برهنه نشسته ویا ایستاده بودند. همه سرمست وهمه سرحال وسرشار وبازار ماچ وبوسه وویسکی وسکس گرم وپروونق.

مدتی منتظرماندیم تا جای خالی پیدا شد وشفیع نشست. شفیع چند تا ژتون رابالای شماره یی گذاشت، که بُرد نداشت. باردیگر بالای همان شماره گذاشت، باز هم باخت. به گمانم شمارهء ۷۷ بود. دیری نگذشت که به اصطلاح ما وشما دیوالی

شد و آن چه پول داشت همه اش را باخت. پس از آن با نگاه استرحام آمیزی به من نگاه کرد، دلم سوخت و آن قدر پولی که در جیب داشتم به او سپردم. او باز هم رفت و ژتون خرید و باز هم همان شماره را انتخاب کرد. عجیب بود که این بار بخت و اقبال به او روی آورد و شماره ۷۷ برنده شد. از آن پس دیگر شفیع می برد و می برد. سر انجام پس از آن که چراغ های کازینو گل و روشن شدند و از بسته شدن کازینو خبر دادند شفیع هم با دامنی از ژتون از جایش برخاست و به طرف غرفه یی رفت که ژتون هارا به پول تبدیل می کردند. بلی باورم نمی شد، آخر شفیع پانزده هزار دلار برده بود و این مبلغ پول کمی نبود. اما یادم نرود که همین که بُرد به شفیع روی آورد و ژتون ها پیش رویش کوت شدند، دونفر جوان بلند قامت روسی نیز پیدا شدند که با دقت خاصی به اومی نگریستند و تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند. در آن موقع اگر چه احساس شومی به من دست داد، اما فکر کردم که آن دو به خاطری به شفیع نگاه می کنند تا کدام تقلبی در بازی اش وجود نداشته باشد.

ما آخرین کسانی بودیم که شاد و خندان و غافل از مکر دوران از کازینو خارج شدیم. دربیرون برف به شدت می بارید و پیاده رو عریض جاده تورسکیه مالا مال از برف بود. برف تا ساق های پاهای مان می رسید و بر سر و روی مان می نشست. اما احساس سردی نمی کردیم. خدا می داند که با هم چه می گفتیم و هر کدام ما چه خواب هایی می دیدیم که ناگهان موتر و الگایی در کنار جاده پیدا و ایستاده شد. و دونفر از آن پیاده شده در یک چشم به زدن کمیسار شفیع را در موتر انداخته و به سرعت دور شدند.

من حیران و شگفت زده برجایم خشک شده بودم. نمی دانستم به کجا و به نزد چه کسی مراجعه کنم و چه تصمیمی بگیرم. عقل از سرم پریده و کوچ کرده بود. هوش و حواسم را از دست داده بودم. در آن نیمه شب و در آن کولاک و یخبندان هیچ عابری هم از آن جا نمی گذشت که استمداد بجویم. چراغ های کازینو خاموش شده بودند. موترها از برابرم می گذشتند و هیچ کسی به اشاره دست من اهمیت نمی داد. تیلیفون هم نبود تا برای صدیق تلفن کنم. مدتی ایستادم تا یک تکسی در برابرم توقف کرد. و مرا به دفتر پولیس رسانید. افسر نوکریوال که سخت نشه بود، حرف

های مرا به دشواری فهمید. او یک موضوع را چندین بار سؤال می کرد. بوتل و دکا را به دهنش بالا می کرد، جرعه بی می نوشید و می گفت:

- پس تو افغان هستی! در افغانستان برادر من کشته شده، شما باندیت ها (اشرار) اورا کشتید. خوب؟ بگو، چه می خواستی؟

ومن می گفتم وقصه می کردم که چگونه آن دو نفر پیدا شدند و دگروال شفیع را ربودند و رفتند. یادم است که ده بار همین یک جمله را تکرار کردم تا سر انجام خنده بلندی سر داد و گفت:

- پس تو افغان هستی، رفیقت را که دالرز زیادی داشت، دو نفر ربودند و کشتند. هه هه هه! خوب نام آن دو نفر را بگو. نمیرموتر شان را بگو. رنگ موتر شان را بگو. مدل موتر شان را بگو. قد و قواره شان را بگو. هه هه هه! همین طوری که نمی شود، باندیت هارا پیدا کرد. هه هه هه!

سر و کله زدن با آن افسر سیاه مست بیهوده بود. بنابراین همین که او به تشناب رفت، از دفترش بیرون شده و به تکسیبی که منتظرم بود نشستم و به خانه رفتم. صبح که شد به صدیق تلفون کردم و جریان حادثه را برایش تعریف کردم. او مشوره داد تا خونسردی ام را حفظ کنم و به کارم بروم. همین که در هتل سواستوپول که محل کارم بود، رسیدم خبرشدم که شفیع را یک کوچه پایین تر برده بودند. پول ها را از نزدش گرفته و خودش را آن قدر لت و کوب کرده بودند که جان به جان آفرین تسلیم کرده بود.

دو روز از این حادثه گذشته بود که پولیس های جنایی به هتل آمدند و درباره شفیع سؤال هایی از افغان های آن جا نمودند. افغان ها به شدت خشمگین و متأثر بودند و از پولیس می خواستند تا هرچه زودتر قاتل اورا پیدا کنند. من هم که سخت متأثر و خودرا به نحوی از انحاء در قتل او مقصر می پنداشتم، خواستم تا به نزد پولیس بروم و جریان حادثه را تعریف نموده و جدانم را راحت سازم؛ در همان موقع چشمم به یکی از همان دو جوانی افتاد که شفیع را با خود برده بودند. او یونیفورم پولیس به تن داشت و با وقاحت کم نظیری به سوی من می نگرست. با

دیدن او پاهایم سست شدند و دانستم که پولیس و مافیا هر دو سرrote یک کرباس اند و هرچه بخواهند می توانند، انجام دهند.

شام که شد و کانتینر را که بسته کردم، به طرف مترو روان شدم. در گوشه خلوتی همان والگایی را دیدم که شفیع را توسط آن ربوده و کشته بودند. بدنم به لرزه درآمد و تا خواستم راهم را تغییر بدهم و بگریزم، همان جوانی که یکی از قاتلین شفیع بود، با یک مرد گرجی تنومند، به سرعت از موتر پایین شده و بدون سؤال و جواب آنقدر مرا لت و کوب کردند که قیرغه ام شکست. راستش اگر مردم جمع نمی شدند، آنقدر مرا می زدند که مانند شفیع، جان می سپردم.

پس از آن مدت ها به تداوی پرداختم. هنوز سایه های هول دست از سرم برنداشته بودند. می دانستم که امروز نی، فردا بار دیگر همین آش خواهد بود و همین کاسه. به همین خاطر در جستجوی قاچاقبری شدم که من و خانواده ام را از آن ملک بی در و پیکر و بی اصول و بی قاعده به اروپا ببرد و از ستم مافیا نجات بخشد...

لعبتکان فلک:

ضربهء ملایمی به دروازهء اتاق داکتر یاسین خورد. کریستینای زیباروی بود که انجنیر محمود را جستجو می کرد و به او مژده می داد که اتاق یک نفری برایش پیدا کرده اند. او می خواست تا محمود را با خود ببرد و اتاق و اشیا و لوازم اتاق جدیدش را تسلیم شود. انجنیر محمود که رفت و این قصه ناتمام ماند، داکتر یاسین گفت:

- چه سرگذشت غم انگیزی!... مرا ببین که عجله داشتم تا هرچه زودتر اصل ماجرا، ماجرای دریا را بشنوم. حالا ببین که این قصه چه قدر شاخ و برگ داشت و خدا می داند تا به دریا برسیم، چه حوادث غم انگیز دیگری را خواهیم شنید؟ اما من و تو باید بنشینیم و تا آخر به او گوش دهیم. بگذار هرچه دردل دارد، همین امروز بگوید. تو درست می گویی که در آن صورت احساس سبکی می نماید و فکر می کند که غم و دردش را بین دوستان خویش تقسیم کرده است.

- بلی داکتر صاحب، حدیث دل آزاری است و به نظرم می رسد که انجنیر محمود برای اولین بار فرصت بازگو کردن آن را پیدا کرده است.

هنوز سگرت رحمت به آخرنرسیده بود که انجنیر محمود برگشت و قصه تلخ و دردناکش را از سر گرفت:

- قاجاقبر پیدا شد و ما را بدون هیچ حادثه‌یی به چکوسلو اکپا رسانید. سه ماه را در شهر زیبای پراگ سپری کردیم. در این مدت دومرتبه تا مرز آلمان رفتیم و برگشتیم. هر دفعه مجبور می شدیم که از بین کوره راه های جنگل پای پیاده طی طریق کنیم و با تحمل هزاران مشکل و مشقت خود را به مرز نزدیک کنیم. هنگامی که از میان درختان عبور می کردیم، قاجاقبری گفت زود شوید، تندتر راه بروید. یا می گفت بدوید، سرو صدا نکنید، عطسه نزنید و دهن اطفال تان را محکم بگیرید که چیغ نزنند و گریه سر ندهند. هر صدایی که از دوردست بلند می شد و یا هر خش خشی که برمی خاست و یا شرفه‌یی که شنیده می شد، مضطرب و پریشان می گردید و برای ما می گفت: "خود را به زمین بیندازید. نفس های تان را حبس کنید. خود را به سینه کش کنید و هر حفره و یا بته‌یی را که می بینید در آن پنهان شوید." اما هنگامی که خرگوشی که باعث این تشویش شده می بود به لانه اش بر می گشت و جنگل را بار دیگر سکوت پر می کرد، خون به صورتش می دوید و می گفت، وقت ما و شما ضایع شد. بدوید، بدوید، دیگر راهی نمانده است.

اطفال که دویده نمی توانستند، قهر می شد. رنگش می پرید و می گفت: "اگر در جنگ پولیس سرحدی افتادیم، گناه خود تان است. در آن صورت من هیچ کمکی کرده نمی توانم." یامی گفت: "یاد تان باشد که اگر گیر افتادید نه من شما را می شناسم و نه شما من را..." عجب آدم بی رحم و بی انصافی بود. ما در نزد او چیزی بیشتر از متاع نبودیم. کالاجنس بودیم و هیچ گونه ارزش انسانی نداشتیم. از بس دویده و خزیده بودیم، زانو های ما شاریده بود. پاهای ما آبله کرده بود. دست های ما خونین و زخمی شده بود. چیزی برای خوردن نداشتیم. مثلاً آب نمی بود. چای نمی بود، حتا نان خشک نمی بود. بچه ها بیتابی می کردند. نان و آب می خواستند، گریه می کردند؛ ولی ما مجبور بودیم که دهن شان را محکم بگیریم تا صدای آن هارا سربازان مرزی آلمان و چک نشنوند. این مصیبت به خاطر آن برسما نازل می شد که قاجا قبر دستور می داد اشیای اضافی با خود نبریم. وی

و عده می کرد که نان و آب برای اطفال ما می گیرد. او می گفت هیچ چیز نگیرید تا سبک باشید و دویده بتوانید.

دفعه اول که به نزدیک مرز رسیدیم، شب بود. تاریکی و ظلمت در اطراف ما حکم فرما بود. از حاشیه جنگل میدان باز و وسیعی را می دیدیم که خط فاصل بین چکوسلواکیا و آلمان بود. آن طرف مرز موترهای فراوانی در حرکت بودند. نور چراغ ها و صدای ماشین ها و موترهای آنها به گوش می رسید. گاه گاهی نور افکن های قوی ساحه را روشن می کردند ولی لحظه یی بعد نور آن ها تقسیم می شد و به دوردست ها پخش می گردید. آن روز همین که ساحه تاریک گردید، قاچاقبر گفت: "بدوید!" دویدیم و در فاصله یی که نورافکن ها بار دیگر یکدیگر را قطع می کردند و آن قسمت را روشن می کردند، ما آن منطقه را ترک کرده و به سرک قیر رسیدیم. آن جا خاک آلمان بود و اگر همانطوری که قاچاقبر گفته بود، مینی بوس ویتنامی ها که به همین دارودسته ارتباط داشت، منتظر ما می بود، از خطر جسته و به جنت المأوا رسیده می بودیم؛ اما از بخت بد، به عوض مینی بوس ویتنامی ها موتر پولیس مرزی منتظرمان بود.

پولیس به دست های مان ولچک بسته کرد و همه ما را با خود به پاسگاه سرحدی برد. در پاسگاه بلافاصله تحقیقات آغاز یافت. جرم ما ثابت شد و از این که مرز را به صورت غیر قانونی عبور کرده بودیم، همه ما را که از کشورهای مختلفی بودیم و تعداد مابه بیشتر از بیست نفر می رسید، در گراج تاریکی انداخته و درش را بستند و پی کار خود رفتند. در آن سه شب و سه روز که در گراج بودیم روزانه دوبار برای ما اجازه می دادند که به مستراح برویم و دوبار هم برای ما غذا و آب می دادند. پس از سه روز ما را به پولیس چک تسلیم کردند و پولیس مذکور ما را در حومه شهر پراگ به یکی از اردوگاههای پناهنده گان انتقال داد.

آن اردوگاه اگرچه تعمیرهای کهنه و قدیمی داشت و اتاقها و تشنابهایش به مقایسه این جا زیاد نبود؛ ولی وضع آواره گان بد نبود. نان و آب به قدر کفایت می دادند و مصارف روزمره را نیز بیشتر از این جا می پرداختند. مسؤولین اردوگاه، انسانهای بسیار خوش قلب و صمیمی بودند و رویه و پیشامد شان با پناهنده ها به

خصوص افغان ها محبت آمیز بود. زیرا عقیده داشتند که مهاجرین افغان واقعاً مشکل سیاسی دارند، نه مشکل اقتصادی. البته دلم بسیار می خواست که در همان جا تقاضای پناهنده گی بدهیم ؛ ولی خانم می گفت:

- زنده گی کردن در این جا هیچ آینده ندارد. اول که معلوم نیست ما را قبول می کنند یا نی؟ دوم این که آینده اولادها و درس و مکتب شان چطور می شود؟ حالا که این قدر مشکلات را پشت سر گذاشته ایم، خیر است باز هم تحمل می کنیم . هرکس که در این جا رسیده ، یک روز نی یک روز به آلمان رسیده ...

البته که ثریا تنها نبود که برای رسیدن به بهشت بیگانه گان پافشاری داشت، دخترم نجلا نیز بود که می گفت:

- باباه جان همه همصنفی هایم به آلمان و هالیند رسیده اند. آن ها برنامه های شان برایم می نویسند که هرچه زودتر خودرا برسانید. شرایط درس خواندن بسیار خوب است و همین که رسیدید، صاحب خانه می شوید، صاحب زنده گی می شوید. این جاجنت است. بهشت روی زمین است. باباه جان این جا چه است؟ این مردم خودشان نان ندارند که بخورند، پس ما را چطور نان و خانه خواهند داد. باباه جان برویم، برویم. من در اینجا درس نمی خوانم. پشت همصنفی هایم دق شده ام. برویم، برویم...

دفعه دوم نیز به همان ترتیبی که گفتم از جنگل گذشتیم. بار دیگر گرفتار شدیم و این بار مدت پانزده روز زندانی گردیدیم. بار دیگر مرز شدیم و به همان اردوگاه بازگشت داده شدیم. ولی هنوز آبله های پا های مان نه ترکیده بود که برای بار سوم کوله بار سفر بستیم ...

آن شب در گروپ ما دوازده نفر بودند. زن و مرد و پیر و جوان. پیرترین شان من بودم و کوچکترین شان " فواد" پسرم. این بار از راه دیگری حرکت کردیم و به هزارمشکل و مشقتی که تصور می توان کرد، خود را به نقطه مقصود رسانیدیم. در پناه درختان کاج و بلوط نشستیم و آرام گرفتیم. از روبروی ما دریای عریض، ساکت و آرامی می گذشت و بییشه های اطراف مملو از درختان سبز و یا بته های

خودرو و وحشی گز بود که در سواحل دریا رویده بودند و ساحهء رؤیت را محدود می ساختند.

قاچاقبرما مرد سی و پنج ساله بی بود که همین که به آن جا رسیدیم مثل همیشه می گفت: "صبر کنید، غالمغال نکنید... دهن اطفال تان را محکم بگیرید..." بعد چند قطی بیسکویت و یک بوتل آب برای من داد و گفت برای بچه هایت بده وسیعی کن که آرام باشند. او گفت حالا دیگر جای نگرانی نیست. چند دقیقه بعد به خیر از دریا عبور می کنیم. من از او پرسیدم که این دریا از کجا پیدا شد؟ در دفعات پیش که نبود. قاچاقبر گفت، اینجا خاک پولیند است. محلی است بین مرزهای چک و پولند و آلمان شرقی دیروز. مرزهای دیگر مسدود بودند و "زیبا" خانم که رییس ما است، امر کرد که از همین منطقه شما را بگذرانیم.

قاچاقبر پس از این گفتگوی مختصر با من اندکی دورتر رفت و توسط تلفن موبایل اش با شخصی تماس گرفت. مدتی صحبت کردند و هنگامی که برگشت، پریشان و وارخطا بود. علت پریشانی اش را که پرسیدم گفت: "متأسفانه همکاران ما نتوانسته اند قایق ها را برای عبورتان تهیه کنند. زیبا خانم گفت که مرز زیرکنترول شدید قرار دارد. او عفو خواست و گفت هرکس که می خواهد از دریا عبور کند، بگذار به خواهش خود عبور کند. و اگر کسی نمی خواهد باید تا تاریکی شب آینده صبر کند تا امکان رسیدن و تهیه قایق میسر شود. این زیبا خانم را شاید شما هم دیده باشید. او سردستهء گروپ بزرگی از قاچاقبران در پراگ بود. باند قوی و مجهزی داشت و با وصفی که من او را ندیده بودم، اسمش را شنیده و می دانستم که در بین افغانها از کفر ابلیس مشهورتر است.

سخنان قاچاقبر را تمام کسانی که همراه ما بودند، می شنیدند. قاچاقبر می گفت، عمق دریا کم است. آب هم بسیار سرد نیست. پولیس سرحدی هم در این نزدیکی ها وجود ندارد و می بینید که پشه هم پر نمی زند. گذشتن از دریا بیشتر از پنج دقیقه را در بر نمی گیرد. بگوئید، چی می کنید؟ از دریا می گذرید یا همین طور گرسنه و نشنه تا شب دیگر انتظار می کشید؟ فراریان که من هم یکی از آن ها بودم با یکدیگر به مشورت پرداختند و نتیجه آن شد که هر چه بادا باد گفته، به آب داخل

شوند. البته که برای دیگران گذشتن از آب مشکل نبود. اما برای من و خانم که دختر نوجوان و دو پسر خردسال با ما بود، تصمیم گرفتن آسان نبود. در آن لحظه به چشمان نجلا نگریستم. واز دختر جوانم پرسیدم چه کنیم؟ بچه ام نمی ترسی؟ نجلا گفت:

- نی بابیه جان نمی ترسم. ببینید همه رفتند. هیچ گپی نیست. دست "فرهاد" را من می گیرم. خودت فواد را بالای شانه هایت بالا کن. هیچ گپی نیست. هیچ گپی نیست. برویم ، برویم ...

ثریا خاموش بود. به چشمان او که نگریستم، نه آثاری از مخالفت و نه نشانی از موافقت یافتم. ثریا نگاهش را به سطح دریا دوخته بود و به نظر می رسید که هم بیم دارد و هم امید. لختی بعد به سوی من نگریست و ناگهان مثل این که تسلیم سرنوشت شده و به ندای مرگ جواب داده باشد، داخل آب شد و ما راهم به دنبال خود فرا خواند. داخل آب که شدید احساس کردم که آب زیاد سرد و گزنده است. در همان لحظه صدای فرهاد را شنیدم که می گفت: "بابه جان ، می ترسم. بسیار می ترسم. اینجا بسیار یخ است..." ولی مادرش که در پیش رویش بود، رویش را به طرفش دور داده گفت: بچه گل ماد! نترس. نام خدا تو که کلان شده ای. ببین که همه داخل آب شده اند. دست نجلا را قایم بگیر ورها نکن. هیچ گپ نیست. من که نزدیک تو هستم. پس از چی می ترسی؟

همه ما داخل آب شده بودیم . سطح آب آرام بود. دریا خروشی نداشت و خیزش آبی دیده نمی شد. آب تا سینه فرهاد بالا آمده بود. فرهاد هنوز هم نق می زد و می گفت، مادر جان، می ترسم. آب یخ است، بسیار یخ است. می ترسم، می ترسم... ما آهسته آهسته پیش می رفتیم. هنوز در وسط راه نرسیده بودیم که ناگهان جریان آب تند شد. سریع شد و بر زمین زیر پای مان، سیلاب لجام گسیخته آب هجوم آورد. زمین زیر پای ما لرزید و ناگهان غلتید و آب زمین را با خود برد. زیر پایم خالی شد و موج عظیم وسیل آسایی سر بلند کرد و من و فواد را که بر دوشم سوار بود، مانند پر مرغی از جا کند، چرخانید و در حلقوم خود فرو برد. در آن لحظات مرگبار همین قدر فریاد فواد به گوشم می رسید که می گفت: "بابه جان!" و صدای چیغ فرهاد و نجلا که می گفتند: "بابه، مادر، مادر!!"

پس از آن، تاریکی بود. سیاهی و ظلمت شب بود که خلاصی نداشت. خدایا، چه وقت به هوش آمده بودم، چه کسی کمک کرده بود، در کجا افتاده بودم، خانواده ام چه شده بودند، کجا رفته بودند، قاچاقبر و دیگران کجا بودند، همسر عزیزم، دختر جوانم، فرزندان دلبندم زنده بودند یا مرده؟ سؤالی بود که نه در آن لحظه پاسخی برای آن ها داشتم و نه حالا که مدت ها از آن می گذرد. تنها از آن لحظات شوم همین قدر در ذهنم مانده است که چون آب فراوانی را قورت کرده بودم، نفسم بند آمده بود. دل و جگرم پیچ می خورد و به نظرم می رسید که در همان لحظه شکم و بند بند وجودم می ترکند، پاره می شوند و اعضا و احشایم بیرون می ریزند.

یادم است که بی اختیار دست را به دهنم فرو برده و آن چه را که قورت کرده بودم، استفراغ نموده بودم. یادم است که پس از آن اندکی بهبود یافته و به اطراف نگریسته بودم. دریا پیش رویم بود. دریا دیگر تلاطمی نداشت. پرنده یی پر نمی زد. کسی نبود، هیچکسی نبود. خدا هم نبود. تنها من بودم و ابدیت. من بودم که تک و تنها بالای ریگ های ساحل افتاده بودم... و با بیهوشی دوباره ام ابدیت کامل شده بود.

انجنیر محمود دیگر نمی توانست سخن بگوید. او زارزار می گریست. یاسین و پیرمرد نیز می گریستند و همراه آنان درودیوار و هرچه در آن اتاق بود، می گریست. یاسین نکتایی محمود را شل کرد. دکمه یخنش را باز نمود. شانه های دوستش را که از شدت گریه تکان می خوردند، محکم گرفت. سر و صورت او را بوسید و گفت:

- گریه کن، دوست من! هر قدر می توانی گریه کن. گریه کردن یگانه داروی غمها ست. تسکین بخش رنجها است...

پس از مدتی گریستن، انجنیر محمود برخاست، صورتش را در دستشوی اتاق شستشو داد و دستی به موهایش کشید. دکمه یخنش را بسته کرد، نکتایی اش را

دوباره مرتب کرد، به چهره اش نظر افگند و بار دیگر بالای همان چوکی نشست و پس از روشن کردن سگرتش به سخن گفتن آغاز کرد:

وقایع بعدی، همچون خواب آشفته یی به خاطرمانده است؛ زیرا نمی دانم چه کسی مرا پیدا نمود. چه کسی و چگونه مرا به شفاخانه رسانید. ولی همین قدر به یادمانده است که یک جوان عیار افغانی که به گمانم دکتر و در همان شفاخانه خدمت می کرد، بارها مانع از آن شد که خودم را از شر این زنده گی مصیبت بار خلاص کنم. همین او بود که می گفت ترا پولیس پیدا کرده و همین امروز یا فردا از سرنوشت خانواده ات نیز باخبر می شوی. می گفت ببین، مگر خودت زنده نه مانده ای؟ بنابراین خانواده ات هم حتماً زنده هستند. او به من تسلی می داد. هر روز برایم میوه و شربت و سگرت می آورد و آن قدر محبت می کرد که شرمنده می شدم.

روزی که از شفاخانه رخصت و به اردوگاه انتقال می یافتم، از من قول شرف گرفت که از فکر خودکشی بیرون شوم و در عوض در جستجوی خانواده ام باشم. اینک چندین ماه از این جستجو می گذرد. از شهری به شهری و از اردوگاهی به اردوگاهی سرگردانم ولی در هیچ جا آنان را نمی یابم.

بلی! اکنون من دیگر آن آدم دیروز نیستم. نقش درهم یک آدم هستی باخته یی هستم که از روز حادثه تا کنون به ندرت گریسته، خندیده و حرف زده است. آدم شوریده و شوربختی که دیگر نابود شده، هیچ شده، صفر شده و به سختی باور می کند که هنوز زنده است. آری دوستان عزیز:

ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز

یک چند در این بساط بازی کردیم

رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

صدای جواد آقای فاضل، همان خردمند فرزانه ایرانی درست در همین لحظاتی که انجنیر محمود، قصه تلخ و سخت دردناک خود را به پایان می رسانید، در دهلیز بلند شد که می گفت:

- رحمت آقا آقای دوکتور! آخه شما کجائین که پیدا تون نیس؟

بخش دوازدهم

شب نوروز خونین

رسیدن انجنیر محمود در آن اردوگاه دوردست، درست در آستانه روزهایی مصادف شده بود که موکب مشک بیز و سبز بهار از راه می رسید و برگشت کاروان افسرده و دلگیر زمستان را به استهزا می گرفت و از تفاوت و تغییر ژرفی که نفس مسیحا دم اش در زمین و زمان به میان می آورد، به اردوگاهیان خبر می داد.

همین که بیک خوش خبر بهار از راه رسید و آمد آمد بهار را به گوش حیوان و نبات و جماد زمزمه کرد، اردوگاهیان نیز شروشور و حال و هوای تازه بی پیدا کردند و برای استقبال از فصل سبزه و لاله و ژاله به تکاپو افتادند.

آن روز که جواد آقا، آن مرد فاضل و خردمند ایرانی، داکتر یاسین و رحمت راصدا می کرد، به خاطر بهار بود. بهار می رسید و به زودی سال نو آغاز می شد و آنان می بانیست به پیشواز این عروس سال جشن با شکوهی ترتیب می دادند و در راه اندازی این جشن همه باهم از ایرانی و افغانی گرفته تا کردی و آذری و عراقی سهم می گرفتند. همه با هم باید سالن جشن را آذین می بستند، چراغان می کردند و در پختن غذا و چیدن و آرستن میزها سهم می گرفتند و مبلغی نیز به قدر توان خود برای راه اندازی این جشن می پرداختند. سرانجام پس از دو سه روز دویدن ها و تپیدن ها، سالن و ستیژ آن با گل ها و لاله ها آذین بسته شد و با گروپ های رنگین چراغانی گردید.

هنوز ساعت ۷ شام نشده بود که زاغه نشینان با لباسهای پاکیزه و سر و صورت آراسته درچوکی ها نشستند و تالار از کثرت جمعیت چنان لبریز گردید که جای سوزن انداختن نبود. گرداننده بزم سال نو، همان جواد آقای فاضل بود. مرد صاحب‌دلی که پیرمرد بنا بر مناسبت های مختلفی، همین که نامش را می شنید، پسوند "فاضل" را در ذهن خود به آن علاوه می کرد و به یاد "جواد فاضل" داستانسرای مشهور ایرانی می افتاد. همان طوری که هنگامی که نام شرما را بر زبان می آورد، یادش نمی رفت که واژه "مهربان" را نیز در آخر نامش علاوه کند و بگوید شرمای مهربان!

جواد آقای فاضل، پس از آن که خطبه بهاری نادر نادرپور را با صدای پرطنین خود دکلمه کرد و به حاضرین خیر مقدم نثار کرد و سال نو را تبریک گفت، زاغه نشینان برایش کف زدند و با بی صبری منتظر شدند که برنامه ویژه سال شروع شود. جواد آقا آنان را زیاد منتظر نساخته و گفت:

- اینک از آوازخوان جوان و محبوب ایرانی خانم "آذر" خواهش می کنم تا بالای ستیژ حاضر شود و با آواز گرم و گیرای خود به محفل ما شور و شادی بیافریند.

اما آذر بلافاصله نیامد. ولی هنگامی به روی ستیژ آمد که سقف سالن نزدیک بود از فرط هورا گفتن ها و کف زدن ها و اشپلاق کردن های جوانان به هوا پرتاب شود. بلی آذر آمد، اما چه آذری! او که پیراهن سبز زرانود و خوشدوختی پوشیده بود، زنی بود که قامت بلند و رعناپی داشت. زلفان مشکینش تا کمرش می رسید. چهره اش جذاب و لبخندش پرشکوه و دلفریب. گردن افراشته و پرنخوت، کمر باریک، سرین متناسب با دامن چاک خورده که ساق های سفید و هوس انگیز او را به معرض دید شیفته گانش قرار می داد وی را سخت خواستنی ساخته بود. بگذریم از قاش سینه اش که از چاک پیراهن سبزش نمایان بود و خبر از دو گوی عاج دست نخورده بی می داد که هر کدام آن به نوبه خود دولتی بودند و ثروتی.

آذر با دسته بزرگی از گل های لاله، رقص کنان و چرخ زنان از این طرف به آن طرف ستیژ رفت و در وسط آن ایستاده شد. لاله ها را بوسید و به میان تماشاچیان انداخت. بعد تعظیم بلند و موزونی نموده، قربان و صدقه تمام زاغه

نشینان شد و نوروز را تبریک گفته، شروع کرد به خواندن اولین آهنگش. همان آهنگ معروف ملا محمد جان که بانو "سلما" را شهرهء جهان ساخته و ولوله درکون و مکان انداخته بود...

پیرمرد نیز از لاک خود بیرون شده، دستی به سروصورتش کشیده، قبای پاکیزه پوشیده و درگوشه یی ایستاده بود. او در آن روز چنان تر و تازه به نظر می رسید که هرزنی که به او نگاه می کرد، مجذوبش می شد و تحت تأثیر جاذبهء مردانه اش قرار می گرفت. پیرمرد اگرچه ظاهراً به صحنه می نگریست و از این که آهنگ ملا محمد جان را آن زن ایرانی با لهجهء غیر مانوسی می خواند، دلخور بود؛ ولی خدا خدا می کرد که هرچه زودتر داوود و حشمت نیز از کار روزانه بر گردند و از این خوان نعمت بی بهره نمانند. او از جانب پروین و نوری تشویش نداشت، زیرا هر دو آمده و در میان خانواده های افغانان نشسته و محو تماشای حرکات دلفریب آذر که هم می خواند و هم می رقصید، گردیده بودند.

در چوکی های نزدیک به میدان رقص، نفیسه و فرخ لقا و دخترش دل آرا و منوچهر اخذ موقع کرده بودند. اندکی آن طرف تر جلال و خانمش فرشته و دخترش نازنین نشسته بودند. ملا ابراهیم هم که پس از آن اقتضاح چند روزی خود را از نظر افغان ها دور نگهداشته بود، اینک بدون احساس کدام شرم، در پهلوی زن فربه روسی یی که تازه به آن اردوگاه آمده و هنوز نامش را کسی نمی دانست، نشسته بود. ملا حرف هایی در گوش آن زن می گفت. زن بلند بلند می خندید و هر دو باهم از همان حالت نشسته با هر زیروم ساز و آواز شور می خوردند و به راست و چپ متمایل می شدند...

نوری از همان دور دست ها پدرکلانش را دیده و برایش دست تکان می داد. چند لحظه یی نگذشته بود که هوس گشت و گذار از این سرتالاربه آن سر تالار به سرش زده بود و آن قدر بی تابی و بی آبی به راه انداخته بود که رزاق فداکاری نموده، از دید زدن تن و پیکر زیبای آذر برای چند لحظه چشم پوشیده و با گذشتن از میان ردیف های فشردهء چوکی ها، او را به پدرکلانش رسانیده بود.

خانم آذر، پس از خواندن آن آهنگ جاودانی و چند آهنگ دیگر ایرانی و کردی و آذری، اینک شروع کرده بود به خواندن آوازهای مست و شاد. آذر با هر ریتم موزیک می رقصید و با هر ضرب آن منحنی ها و برجسته گی های شکوهمند تن و بدن هوس آفرین اش را به حاضرین نشان می داد و از همه می طلبید که برقصند، بچرخند، کف بزنند و شادمانی کنند. میدان رقص اکنون دیگر از کثرت رقصان و چرخنده گان مالا مال شده بود، صدای موزیک، صدای گفتگوها و خنده ها و قهقهه ها اوج گرفته و به آسمان رسیده بود. هرکس هر طور دلش می خواست، می رقصید. هرملیتی به شیوه خود و هر قومی به ذوق و سلیقه خود.

درمیان رقصان، نفیسه و فرخ لقا و دل آرا هم دیده می شدند. منوچهر و نفیسه گاهی در کنار هم وزمانی تنگ در آغوش هم می بودند و می رقصیدند. منوچهر که معلوم بود، دمی به خمره زده است، تعادلش را از دست می داد و خواسته یا ناخواسته خود را به آغوش فرخ لقا نیز می انداخت و گهگاهی از در آغوش گرفتن دخترش دل آرا نیز ابایی نداشت.

چهره رحمت بادیدن این صحنه ها دگرگون می شد و دیگران صفای پیشین در آن سراغ نمی گردید. پیشانی اش چین خورده و ورگهای گردنش پندیده بود. چشمانش از فرط غضب مانند دو قوغ آتش می درخشیدند. دلش می خواست سر به تن منوچهر نباشد. یا زمین چاک شود و آن دوزن را در خود فرو ببرد. حرکات بی بندوبار آن زنان بد کاره به حیثیتش بر خورده بود. خجالت می کشید. می شرمید و نمی توانست به صورت دوست عزیزش، شرما نگاه کند. به صورت کسی که همین دوسه روز پیش وی را به خاطر شرمیدن، در ذهنش مسخره کرده بود و برای نشر میدن دلایل و براهین فراوانی پیدا کرده بود. به همین سبب پیرمرد دیگر تصمیم گرفته بود که تالار را ترک کند؛ ولی داکتر یاسین که مراقبش بود، مانعش شد و پرسید:

- کجا می روی، عالیجناب؟ مگر نمی دانی که وقت نان خوردن نزدیک است. صبر کن که غذا توزیع شود و به همه برسد. پول ها را من و تو جمع کرده ایم. باش که چیزی کم و کسر نشود. راستی، ببین که حتا حاجی صاحب هم نشسته و از جایش شور نمی خورد. عجب آدم زنده دلی هست این پیرمرد!!

رحمت از تصمیمش منصرف شد و به حاجی عبدل که بالای چوکی نشسته بود، نگریست. او که می بایست همین حالا به خواب خوشی فرورفته و با حور و غلمان بهشت محشور باشد، با اشتیاق تمام به صحنه می نگریست و عصایش را با هر ریتم موزیک و ضرب دهل به زمین می کوبید و زیرلب چیزی می گفت و زمزمه می کرد. شاید هم می گفت: جوانی کجایی که یادت به خیر!

در میدان رقص، کم نفسان سرانجام از نفس افتادند و به چوکی های شان نشستند. اما سبزپری همچون ماهی دلفین که هیچ استخوانی ندارد، همچنان می رقصید و می چرخید. اینک درمیدان به جز او کسی نمانده بود. همه نشسته بودند و به حرکات دلفریب او که دین و ایمان را از کف می ربود، چشم دوخته بودند. صدای کف زدن موزون زاغه نشینان موزیک را همراهی می کرد. صدای تشویق آنان اینک پرشورتر و پرطنین تر گردیده بود. تالار، گرما و شور و حرارت خاصی یافته بود و این همه را مدیون سبزپری بود، نه مدیون آنر.

در همین اوج شور و بحبوحهء مستی و هیجان بود که منوچهر بار دیگر از جایش بلند شده و خواست تا پا به پای نفیسه برقصد؛ اما فهمیده نشد که چرا آن ملکهء حسن و شهوت او را از خود راند. اما منوچهر که مشروب فراوانی نوشیده بود هنوز هم می نوشید و کج کج راه می رفت، البته که او آدمی نبود که بشرمد و از رو برود. او همین طوری که تلو تلو می خورد، بالای زن ها و دخترهایی که در اطراف میدان رقص حلقه زده یا نشسته بودند، دست می نهاد و آنان را به سوی میدان رقص کش می کرد. زن روسی تبسمی به او تحویل داد؛ ولی از جایش برنخواست. روشنگ چشم غره بی به سویش رفت و محل سگی هم به او نگذاشت. در پهلوی روشنگ زن جلال و دخترش نشسته بودند. جلال در گوشه بی با ماری، خانم همایون فرخ که تازه آمده و برایش مطلبی را با آب و تاب قصه می کرد، ایستاده بود. درست در همین موقع بود که منوچهر نزدیک فرشته رسید، دست دراز کرد و زن جلال را با خود به میدان رقص کشانید...

جلال با دیدن این صحنه نعرهء بلندی کشید. خشم توفنده بی او را از جا کند. در طرفه العین به میدان رقص رسید و با یک حرکت برق آسا تیغۀ چاقوی فنر

دارش را بیرون کشید و ضربات مرگباری بر شکم و تن منوچهر وارد کرد. سپس به سوی نفیسه دوید و با همان چاقو ضربه بی به او زد که به بازوی برهنه اش اصابت کرد. اما دست های فراوانی، دست آن مرد برافروخته را از پشت گرفتند. دستبند زدند و نگذاشتند که جلال با ضربات کاری دیگری، پیکر یا صورت زیبایی آن زن عشوه گر را از ریخت و زیبایی بیندازد.

لختی نگذشت که امبولانس ها تنوره کشان سر رسیدند و منوچهر را که در خون خود می تپید همراه با سبزی‌پری، به بیمارستان انتقال دادند. بعد، مردان دیگری رسیدند و جلال را که هنوز هم می غرید و فحش می داد با خود بردند و بدینسان جشن نوروزی زاغه نشینان نیز به فرجام غم انگیز و خونین رسید.

دوسه روزی که از سال نو گذشت، حادثه آن شب کم کم فراموش شد و در سایه خزید. اردوگاه نشینان زنده گی عادی خود را از سر گرفتند و اکنون هر کسی که بادیگری مقابل می شد، دیگر نمی پرسید که منوچهر زنده است یا مرده؟ یا جلال به چه عقوبتی گرفتار شد و یا صحت سبزی‌پری چطور است؟ بل زاغه نشینان بار دیگر از یکدیگر می پرسیدند: جوابت آمده؟ و کیلت چه گفت، یا به چه کسی دیروز جواب مثبت دادند و چه کسی را جواب منفی؟

عصر روز بود. رحمت بالای همان چوکی سبزرنگ نشسته و با رادیوی کوچکش مشغول بود تا آن را بالای طول موج رادیوی بی بی سی عیار کند و خبرهای مربوط به وطن مألوفش را بشنود. اگر چه می دانست که از بی بی سی همان خبرهای هولناک و دلخراش همیشه گی، یعنی تداوم جنگ و خونریزی را خواهد شنید؛ ولی با این هم او عقربه رادیورا بادقت و شکیبایی عجیبی می چرخانید... شنیدن خبرها از این رادیو به وظیفه تأخیر ناپذیرش مبدل شده بود. عادتش گردیده بود و تا به رادیو گوش نمی داد، آرام و قرارش را باز نمی یافت. او هر روز در همان ساعت می آمد، بالای همان چوکی می نشست، بیچ رادیو را باز می کرد، عقربه را بالا و پایین می برد و پس از تلاش فراوان همین که صدای خفه رادیوی کوچک سیاه رنگش بلند می شد، آن را به گوشش می چسبانید و با ولع فراوانی خبرها را می شنید و می بلعید. اما روزهایی هم فرا می رسید که بی

بی سی گم می شد، یا به گفته پیرمرد، لج می کرد، ناز می نمود و قهر می کرد و قابل دسترسی نمی بود. در چنین حالاتی بود که پیرمرد به زمین وزمان فحش می داد و کم می ماند که آن رادیوی بی زبان و جفا کار بدکردار را آن قدر بالای چوکی سبز رنگ بکوبد که تکه تکه و پاش پاش شود.

آن روز نیز یکی از همان روزها بود. بی بی سی شوق کرده بود، پیرمرد خشمگین بود؛ ولی زاغه نشینان آزاد و فارغ البال از فکر و اندیشه بی بی سی، این طرف و آن طرف می رفتند و کسی پیدا نمی شد که با پیرمرد همدردی داشته باشد. در همین حال و احوال به شدت دلگیر و مایوس کننده، خدا خیر کرد و مهربان شد که کریستینای زیباروی، با موهای زرافشان و مواجش از مقابل پیرمرد گذشت و با دیدن چهره آشنایی که دنیا و مافیها را فراموش کرده و به رادیوی نکبتش گوش سپرده بود، تبسمی کرد. پیرمرد به کریستینا هلویی گفت و لبخند ملیحی تحویل گرفت. پس از او شرمای مهربان پیدا شد. سلامی داد و بر موتر سایکلش نشست. کاسکت سفیدش را بر سر نهاد و با شکوه و ابهت نمایان، پت پت کنان دور شد. موتری با نمبر پلیت خارجی، اندکی از وی دور تر ایستاده شد و سرنشینش را که کسی به جز همان کمراد یا آقای جانسن نبود، پیاده کرد و دوباره به راه افتاد. کمراد آمد و در پهلوی پیرمرد نشست و برسبیل عادت لبخندی به روی رحمت زد و سگرتی مطالبه کرد. سگرت را که گرفت و آتش زد، قهقهه بلندی سر داد و پرسید:

- مستر رحمت، کرسینا کدام سو رفت؟ به اتاق معلومات یا به داخل کمپ؟
رحمت لبخندی زد. بی بی سی فراموشش شد و به یاد گفته های اپیر افتاد. جانسن که جواب خود را نگرفته بود، برخاست و رفت و د ر عوض اپیر و سوزانا جایش را گرفتند. پیرمرد با دیدن آن دخترک زیبا و شیرین، دیگر همه چیز را فراموش کرد: هم بی بی سی را و هم خبر های راست و دروغ آن را و هم حالت اقتناع شده چشمان کمراد جانسن را. رحمت دست در جیب خود فرو برد و آن چه را که برای روز مبدا برای نورس پنهان کرده بود، با اخلاص فراوان به سوزانا تقدیم کرد و رویش را بوسید. اپیر هم برای آن که تلافی محبت و دوستی اش را کرده باشد، کیسه آبی رنگ تنباکویش را بیرون کشید. تنباکوی معطر را در کاغذ مخصوص آن گذاشت، مثل همیشه گوشه های آن را با لعاب دهنش تر کرد، به هم چسپانید

به پیرمرد داد، آتشش زد و پیرمرد را واداشت که به استادی اش در این کار آفرین بگوید.

اپیر برای خودش نیز با همان دقت و حوصله سگرتی پیچید و آتش زد و با سکوت به دود کردن آن پرداخت. پیرمرد احساس کرد که اپیر از حرف و سخن پُر است و خدا می داند به چه کشفیاتی در این دو سه روز پس از آن حادثه نایل شده است. اپیر تازه شروع کرده بود و می گفت که زخم شانه نقیسه زیاد کاری و عمیق نبوده و همین امروز از شفاخانه رخصت می شود که همان زن روسی یی که در پهلوی ملابراهیم در سال نو نشسته بود، از داخل اردوگاه آمد. آن زن موهای طلایی رنگ داشت. بلندبالا بود و شانه های ستبرمانند شانه های پهلوان عارف داشت. به قدر کافی فربه بود و گردن کلفت به نظر می رسید. او با عشوه و کرشمه خاصی به چوکی سبز نزدیک شد و نوت ده روپیه گی آن بلاد را که در دستش به سان سگرتی که اپیر می پیچید، لوله کرده بود، به اپیر نشان داد و به زبان روسی از وی خواهش کرد که به پول خرد تبدیل کند تا از ماشین خودکار برایش سگرت خریدار بتواند. اپیر پول خرد نداشت و معذرت خواست. زن روسی به سوی رحمت نگریست، رحمت جیب هایش را پالید، سکه هایش را شمرد. پانزده روپیه بود و مشکل آن زن رفع می شد. ده سکه به او داد و اسکناس لوله شده مرطوب و معطر را گرفت. اسکناس را باز کرد، با دستش اتو کرد و در کیسه پولش گذاشت و با خود گفت: زن هر جایی!

زن روسی تشکر کرد ولی تعجب هم نمود که چگونه این آدمی که سروپایش به یک توت نمی ارزد، به زبان روسی فصیح صحبت می کند و تا این حدود به زن ها احترام می گذارد. زن روسی که رفت، اپیر مدتی در قفایش خیره شد. سپس لبخندی زد و گفت: نام این زن "کاتیا" است. زن سهل الوصولی است. دیدی چگونه به سویت می نگریست و از ادب و نزاکت خوشش آمده بود. حالا هر وقت اراده کنی از تو است. اما به شرطی که سختی نکنی و از پولت بگذری. یک هفته می شود که با دوپسرش به این کمپ آمده است. پسرانش یکی دوازده ساله و دیگری نه ساله؛ ولی هر دو آتش پرچه اند. آن دو در شیطنت و شرارت دست شیطان را هم از پشت بسته اند. کاتیا آن ها را به حال خود رها کرده و هرچه انجام می دهند و هرچه می گویند و هر جا که می روند و می خسپند، به آنان چیزی

نمی گوید. کاری به کار شان ندارد. پسر کلان "ساشا" نام دارد. او شب ها در اتاق همان جوان سرخه بوسنیایی که در دزدی اجناس و اشیای مغازه ها همتا ندارد، می خوابد. ساشا توقعات جنسی او را برآورده می سازد و در عوض هرچه بخواهد، جوان همجنس باز بوسنیایی برایش فراهم می کند. نام پسر خردسال "واسیا" است. اگرچه در سن و سالی نیست که به آن درجه رذالت ارتقا یابد؛ ولی تا جایی که معلوم شده، او هم سرمه را از چشم می زند و کلاه احمد را بر سر محمود می گذارد.

کاتیا معتاد است. چرس می کشد و تا چرس نکشد، نمی تواند به خواب برود. او برای خریدن چرس نه تنها خود فروشی می کند بل همین باند کوچکی را که ساشا و آن همجنس باز رذل که "بدمت" نام دارد، نیز رهبری می کند. آن ها اموال دزدی و یا قاچاق را در این اردوگاه می آورند و از همین جا به کمپ های دیگر می رسانند. از آمدن کاتیا هنوز یک هفته نمی گذرد؛ ولی همه او را می شناسند و از نزدش سگرت ال.ام قاچاقی می خرند. به همین خاطر مرا خنده گرفته است که چطور این سگرت فروش، سگرت می خرد؟

اما، کاتیا که از ماشین خود کار سگرت خرید، دوان دوان دور شد و به ملا ابراهیم که آن طرفتر در زیر درختی ایستاده بود، پیوست. سگرت را به او داد و اپیر هم جواب سؤال خود را دریافت کرد.

ملای مکار:

ملا ابراهیم آدم سر و زبان داری بود. می گفت که مدرسه ابوحنیفه را در پغمان خوانده و مدتی در مدارس دیوبندی پاکستان به کسب علم و عرفان اسلامی پرداخته و در علوم دینی اندوخته فراوانی دارد. او می گفت در زمان جمهوری محمد داوود به وطن برگشته، مدتی به حیث قاضی در ولسوالی سرخورد ننگرهار خدمت نموده و بعد از سقوط آن دولت به مجاهدین پیوسته بوده است. او مدعی بود که در هنگام جهاد گروهی را رهبری و به نفع جهاد تبلیغ می کرده است؛ ولی اینک که طالبان آمده و از فرط غرور و تعصب، فقیه را از غیر فقیه تشخیص نمی دهند و مسلمان و مجتهد را از کافر و ملحد فرق نمی گذارند، هوا را پس دیده، گریخته و به این جا پناه آورده است.

ابراهیم در کارگاه ترمیم بایسکل اردوگاه کار می کرد. درکارش خبره وارد بود و آدم نمی فهمید که اگر وی ملا بوده است، پس این کسب شریف را از کجا و چه وقت آموخته است. به هر حال، برخی از زاغه نشینان عقیده داشتند که او آدم ظالمی است؛ زیرا از یک پنچری، پنج روپیه می گیرد. درحالی که نرخ تعیین شده، بیشتر از دو روپیه نیست. بعضی ها می گفتند که او مشروب خور قهاری است و وی را همیشه در مشروب فروشی دهکده می توان دید که هم مشروب نوشیده و هم بوتلی زیر بغل زده و رفته است. اپیر عقیده داشت که او جاسوس و خبرچین هم است و راپور هموطنانش را گاه و بیگاه به مقامات مؤظف می رساند. ولی باهمه این حرف ها، اگر رحمت دیدگاه های دیگران را در مورد او می توانست درست نداند، خاطره آن شبی را که از برابر اتاقش می گذشت، فراموش نمی توانست کرد.

ملا ابراهیم اگر مخالفانی در آن اردوگاه داشت، در روزهای نخستین آمدنش به آن جا نه تنها موافقان بل اردتمندانی نیز داشت. یکی از آن ها بی بی حاجی بود که اگر سر نواسه اش هم درد می کرد به دنبال ملا می فرستاد، تا بیاید و دعای قنوت یا گنج العرش بخواند و نواسه اش را به برکت همین ادعیه صحت یاب نماید. زن دیگری که از اردتمندان ملا بود، ماری زن همایون فرخ بود. این زن خشکه مقدس که معلوم نبود در کردار و رفتار ملا چه کراماتی یافته بود، هر موقعی که آشک و یا بولانی و منتو می پخت، سهم ملا را جدا می کرد و خود برایش می رساند. ملا وردی می خواند، به رویش چف و پف می کرد، دستی به رویش می کشید و برکت برکت گفته رخصتش می کرد. نیازمندان دیگری نیز بودند که وجود ملا را در آن کمپ غنیمت می شمردند. مثلاً اگر زنی نوزادی به دنیا می آورد، در پی او می فرستاد تا بیاید و در گوشش اذان بدهد. و یا اگر زن دیگری نذری به نمه گرفته و حالا حاجتش روا شده می بود، از وی می خواست تا دعایی بخواند و بر غذا و حلوائی که پخته بود بدمد تا مقبول خاطر کردگار افتد. یا عروس و دامادی که می خواستند خطبهء عقد شان را بخواند. یا اگر به ملایی ضرورت می بود برای خواندن نماز جنازه یی. در چنین حالات، ملا ابراهیم با طیب خاطر می رفت و چنان درکارش دقت و مهارت به خرچ می داد که زاغه نشینان تصور می کردند، کمتر ملایی به خوبی و شایسته گی او دیده اند...

پیرمرد که پس از دیدن کاتیا وملا ابراهیم در همین افکار مستغرق بود و وجود عدم وجود دوستش اپیر را فراموش کرده بود، با دیدن موتر پولیس که درست در پیش پایش توقف کرد، یکه خورده سر برداشت و دید که نفیسه پری پیکر، در حالی که با راننده و افسر مؤظف همراهش در حال خداحافظی است و بوسه می دهد وبوسه می رباید وبق بق می خندد، به طرف او و اپیر نیز زیرچشمی نگاه می کند. بعد دید که سبزپری چگونه از موتر پایین شد ودرحالی که خیال سگی هم به او واپیر وسوزانا نکرد از پهلوی شان گذشت، سخت دل آزرده و مکدر شد. اپیر هم نا خود آگاه به این تکدر خاطر مهمیز زد و گفت:

- دیدی که وطندارت چگونه سرخ وسفید وچاق وچله شده بود. به گمانم دراین چندروز ساعت داکترها وپولیس ها را خوب تیر کرده بود. دیدی که چگونه بوسه می داد وچگونه مشت ومالش می کردند. خدا بزند جلال را که نتوانست زخم کاری بزند و من وتو را ازاین سرافکنده گی نجات ببخشد...

رحمت حرف های اپیر را تصدیق کرد وبا خود گفت، آری او را چیزی نشده، اما به خاطرش یکی در زندان افتاده ودیگری دربالای میزجراحی. اما او چنان می خندد وچنان می چمد که انگار به مهمانی رفته باشد وآن چه اتفاق افتاده است، به او ربطی نداشته باشد. آه که بالمدن او باردیگرزمان حکومت شیاطین در این اردوگاه فرا رسیده است وخدا می داند که به خاطر این زنان روسپی چه خون های دیگری ریخته شود. تکدر وملال خاطر رحمت بیشتر ازآن بود که با نشستن درآن چوکی سبز رنگ وشنیدن حرف های اپیر رفع رجوع شود. به همین سبب برخاست تا برود ومدتی حال دل با درختان جنگل گوید؛ ولی اپیر گفت، چند لحظه بی صبر کن، حرف های دیگری نیز هست که هنوز به تو نگفته ام. رحمت دوباره نشست واپیر گفت:

- شام همان روزی که آن دونفر جوان ویک بانوی سالخورده آمدند وسراغ همایون فرخ را از تو گرفتند، من وخانم وسوزانا پس از خوردن نان شب، قدم می زدیم. درنزدیک ایستگاه سرویس دخترک خرد همایون فرخ را دیدیم که در بغل زن سالخورده بود. اطفال دیگرش به پاهای او چسبیده بودند ونمی گذاشتند که

به سرویس بالا شود. آن ها به زبان فارسی به او می گفتند: "بی بی جان، بی بی جان! نرو. همین جا باش، پیش ما باش!" آنان گریه می کردند و حاضر نبودند که آن زن را رها کنند. سرویس منتظر بود و اگر تا یک لحظه دیگر به سرویس بالا نمی شدند، حرکت می کرد. در همین وقت بود که همایون فرخ بالای اطفالش قهر شد و سر انجام مهمانانش به سرویس بالا شدند. یکی از همان جوانان مثل این که موضوعی به خاطرش آمده باشد، شیشه سرویس را پایین کرد و خطاب به همایون فرخ گفت:

- رحیم لالا! آدرس پشاور را ندادید...

- همایون فرخ گفت: حالا پیش پی پی پیشم نیس در تی تی تی لیفون می گویم.

رحمت به صورت اپیر نگریسته وگفت: تو که زبان ما را نمی دانی، پس چگونه به حرف های آنان پی بردی؟

اپیر گفت: خانم زبان فارسی را می فهمد. در ارمنستان ایرانی تبارها بسیار اند و ارمنی هایی که به فارسی حرف زده می توانند کم نیستند. وانگهی مگر من تفاوت بین نام های همایون و رحیم را نمی دانم. مگر آن مهر و محبت بین آن زن و اطفال همایون فرخ برای تو بازگوکننده راز مهمی نیست؟

- یعنی تو می گویی که آن زن مادر همایون فرخ و آن جوانان برادرانش هستند. همایون فرخ و اولاد هایش، اسم و هویت عوضی دارند. اسم همایون رحیم است و این رحیم به علتی که معلوم نیست، مجبور شده است که از وجود مادر و برادرانش در این سرزمین انکار کند؟ فرض کنیم که این حرف ها و حدس های تو درست باشد؛ ولی آخر چه حاجتی به این کارها؟

- شاید همایون فرخ از کشور اروپایی اولی که درخواست پناهنده گی داده بود، به این جا آمده باشد، شاید هم کیس او با مادر و برادرانش فرق داشته باشد. یا این ها در کیس خود نام اصلی او را ذکر نکرده باشند. در این صورت اگر ثابت شود که او دروغ گفته و در کشور دیگری هم پناهنده بوده است، وی را به همان کشور بر می گردانند.

با شنیدن این توضیحات، دیگر برای رحمت تردیدی باقی نمانده بود که همایون فرخ و ماری که با آن همه خوف و رجا زنده گی می کنند، نام های عوضی بالای

خود و اطفال خود گذاشته اند. پس معلوم بود که آنان تک و تنها هم نیستند. واگر پولیس از راز شان سر در نیاورد، شاید روزی به گرفتن جواب قبولی نایل شوند. اما برای پیرمرد با وصف این روشنی ها، زنده گی همایون فرخ در هاله پی از رمز و راز نهفته بود و او نمی دانست که فرجام این بازی تقدیر به کجا و به چی می انجامد. دلش برای مادر همایون فرخ می سوخت که به صورت رسمی حالا صاحب نواسه نبود. و در انظار دیگران نمی توانست دست محبت به سر و روی آنها بکشد. رحمت به این روزگار دون که حتا هویت انسانهای هموطنش را می گرفت، نفرین فرستاد. از جایش برخاست و از اپیر قول گرفت که آن راز را پیش خود نگهدارد.

پیرمرد کوره راهی را که به طرف جنگل می رفت در پیش گرفت. اگرچه نم نم باران می بارید، ولی هوا پاک و شسته و گوارا بود. این جنگل نیز مانند جنگل های "جاجی" در روزهای بهاران قباب سبزمخملین پوشیده بود. مانند همان جنگل زیبا و مهربان بود و عطر مشک فام بهاران از گیسوانش بر می خاست. پاکیزه گی هوا و تازه گی و شادابی جنگل بر روح و روانش اثر گذاشت و کنورت خاطرش به نشاط خاطر تبدیل شد. در جنگل کسی نبود؛ اما ترنم آوای نشاط بخشی از درون، از ژرفای جنگل، از میان شاخه ها و برگ های کاج ها و صنوبرها بر می خاست، پیرمرد را به وجد می آورد و به این صرافت می انداخت که جنگل با زبان حال به او می گوید:

"دوست عزیز! راز دلت را به من بگو، تنها به من بگو، مطمئن باش که آن را برای هیچ کسی باز گو نمی کنم."

و همین زبان نامرئی بود، همین دست نامرئی بود که بار دیگر او را به خاطرات گذشته اش پیوند داد و به جاجی برد. آن جا که خدمت نظامی اش را انجام می داد و فرسنگ ها از سارا دور شده بود.

بخش سیزدهم

حضرت گل خان

جاجی منطقه زیبایی بود که دست افسونگر طبیعت در گوشه جنوب شرقی کشور آفریده بود. دره قشنگی با کوه های شامخ و تپه هایی که از فرق سر تا نوک پا، جامه زمردگونی از درختان ارچه و کاج و چارمغز وحشی دربر کرده بود، با نهرخروشانای که آب زلال آن مایه زنده گی و حیات بود و آب آن، کشتزارهای قابل شخم آن ناحیه کوهستانی را سیراب می ساخت. باشنده گان این منطقه نادر و تنگدست بودند و اگر همین درختان وحشی و خودروی جنگل های انبوه آن نمی بودند، شاید فقر و تنگدستی بیشتری در آن جا بیداد می کرد اما مردم با قطع و فروش همین درختان و نگاه کردن رمه و گلّه گاو و گوسفند، نانی و آبی داشتند و از تنور و آتشدانهای خانه های شان دودی بلند می شد و دیگری یا چایجوشی غلغل می کرد و یا عطر مست کننده نان های گرم و داغ در هوا پراکنده می شد.

مردان و زنان دوشادوش هم کار می کردند و زنان شیردل آن جا در بسا موارد، در کارهای روزمره بیرون خانه از مردان شان پس نمی ماندند. زیور مردان تفنگ بود. تفنگ های میل دراز چره بی یا ۳۰۳ بور انگلیسی که با قطار وزمه های پر زرق و برق انباشته از کارتوس، حمایل گردن ها و زیب کمرهای شان بود و چنان هیبت و صلابتی به آنان می بخشید که هیچ اجنبی بی را زهره نگاه چپ انداختن به خانه و کاشانه شان نمی بود.

روابط افسران و سربازان غند جاجی با اهالی سلحشور منطقه، دوستانه بود و مردم "حضرت گل" خان، قوماندان غند را از خود می شمردند و به وی احترام فراوانی

مبذول می داشتند. حضرت گل خان در خوشی ها و غم های شان اشتراک می کرد و بسیاری از اهالی آن جا را به نام و نام پدر و قوم و قبیلۀ شان می شناخت و به هر کدام آنان به اندازه نفوذ و بزرگی و سالاری اش مرتبت و منزلتی قایل می شد.

حضرت گل خان از اهالی "تنی" ولایت پکتیا بود. آدم بزرگ جثه و قوی هیكلی که یونیفورم نظامی به سختی قالب تنش می شد و آدم فکر می کرد که همین حالا فشار شکم، دکمه های لباسش را می کند و به اطراف می پراگند. وی آدم خدا پرست و با تقوا و مظهر و نمونه یک افسر پارسا و صادق ولی با انضباط نظامی بود. آدم سخت گیری که اگر گناه کسی را نمی بخشید در عوض قلب کریمی نیز داشت و در زنده گی شخصی و غیر رسمی اش آدم با گذشتی بود: می بخشید و عفو می کرد. حضرت گل خان معمولاً به زبان پشتو صحبت می کرد. آدم ظریفی بود. طنزها و لندی های فراوانی می دانست و مطابق حال و احوال زمان بیان می کرد. و البته خوشحال می شد که حاضرین بخندند و او نیز با آنان لبخندی بزند.

حضرت گل خان گهگاهی به فارسی نیز حرف می زد و چون فارسی زبان مادریش نبود، مرتکب اشتباهاتی در استعمال و به کاربرد ضمائر و حالات گوناگون افعال می شد که فارسی زبانان آن غند به آن عادت کرده و این نقصان را جدی نمی گرفتند و به او می بخشیدند. اما معلوم نبود که چرا او در آن منطقه پشتون نشین همیشه نطق هایش را به زبان پشتو ایراد نمی نمود و مرتباً از وی اشتباهاتی سر می زد که سبب خنده و تفریح افسران می گردید. مثلاً:

روزی پس از آن که از میدان تعلیم و صورت پیشبرد درس ها و وضع معیشت و زنده گی سربازان بازدید کرده و سروضع سربازان را از نزدیک مشاهده کرد و چندین تن از افسران را به جرم غفلت و عدم توجه به زنده گی سربازان شان زندانی ساخت، همه را در میدان اجتماع غند، جمع نموده و پس از صحبت مفصلی به سربازی اشاره کرد که از صف خارج شود و به نزدش برود. سرباز چنان کرد و در حضورش رسیده دوپا را به هم زد و شق ورق ایستاده شد و گفت: " آدم صاحب! " حضرت گل خان روبه وی نموده و گفت: " بچه ام پایت را بلند کن و همه را به کف بوتت نشان بده!" سرباز منظورش را فهمید و کف بوتش را

روبه حاضرین گرفت. حضرت گل خان حاضرین را خطاب قرار داده با لحن غضب آلودی گفت:

- سیل کو، میخ هایش ببین که چند بوت دارد؟

روز دیگر، پس از معاینه تمرینات (پرووا) رسم گذشت قطعات موتردار، افسران را جمع نموده، نقایص را به آنان گفت و سپس از ایشان خواست که درپهلوی موترهای شان ایستاده و منتظر قومانده اش باشند. افسران که رفتند و درپهلوی موترهای شان ایستاده شدند، حضرت گل خان مکروفون را گرفته و چنین فرمان داد:

- موترها بالای ضابط ها سوار!

یا روزی که از نظام قراول غند می گذشت و برگهای درختان را دید که به زمین افتاده اند، افسر نوکریوال را تأدیب نموده و گفته بود: "گر گر، پاشی!" وضابط مذکور پس از آن که بیست و چهار ساعت را در زیر خیمه پورتاتیف در بالای تپه بی که مشرف به غند بود، گذشتانده بود، هنوز هم نمی فهمید که گناهِش چه بوده است؟ تا آن که روز دیگر افسران سابقه دارتر، قاموس های ذهن شان را ورق زده و دریافتند که منظورفرمانده غند، این بوده است که چرا گرداگرد نظام قراول (دژبانی) آب پاشی و جاروب نشده و برگ های درختان به هرسو ریخته است.

اما در غند جاجی همیشه آرامش وجود نداشت و گهگاهی وقایع نا به هنجاری نیز رخ می داد. وقایعی که قوماندان غند با تمام تجربه و درایتش نمی توانست از وقوع آن ها جلوگیری نماید. مثلاً در سحرگاه روزی، ناگهان شیپور جمع شدن نواخته شد. همه از سرباز گرفته تا احوال دار و از سبه دار گرفته تا دگروال جمع شدند. صف بستند و منتظر قوماندان ماندند. قوماندان که آمد چهره اش بر افروخته بود. او بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت:

- دیشب آلت تناسلی "رمضان خان" قوماندان تولی اول کندک دوم را یکی از سربازانش به نام "میرویس" بریده و خودش را با ضربات کارد به قتل رسانیده و گریخته است. و این عمل به خاطر آن صورت گرفته است که رمضان خان از وی توقع نامشروع کرده بود. خجالت است برای ما و شما. مگر آفرین میرویس

که از رشف (شرف) خود دفاع کرد. من شما را خبرساختم که باید بدانید، سربازان مانند ناموس و "رشف" خود تان است. اگر ما و شما از "رشف" آنان دفاع نکنیم، آیا آنان از "رشف" و ناموس وطن دفاع خواهد (خواهند) کرد؟

مدتی نگذشت که حادثه دیگری نیز رخ داد. دو میل تفنگ پنج تکه انگلیسی از تولی دیگری گم شد. اقدامات حضرت گل خان به جایی نرسید و تفنگ ها چنان گم و نیست شدند که انگار زمین چاک شده، دهن باز کرده و تفنگ ها را قورت کرده باشد. بنابراین هیتی از مرکز آمد، دیپوهای سلاح و میخزین های غند لاک و مهر گردیدند. استخبارات فرقه و ارتش و ضبط احوالات کشور به تکا پو افتادند و خشم مقامات بالایی نظامی چنان اوج گرفت که دستور رسید تا متهمین چنان کیفر داده شوند که درس عبرتی شود برای دیگران!

هیئت تحقیق پرس وجو را شروع کردند و تعقیب و پیگرد تمام کسانی که می توانستند به این مسأله ارتباط داشته باشند، آغاز شد. پس هر مظنونی را می خواستند و با قین و فانه و تیل داغ کردن آنان، سعی می کردند تا ردپای سارقین این دوتا تفنگ از مدافنده و قدیمی را پیدا کنند. کسانی که از مقابل دفتر استخبارات غند می گذشتند، صدای ناله ها و ضجه های "جانان" کوتاه احوال دار (محافظ دیپو)، بسم الله خرد ضابط و یا اول گل ضابط آن تولی بی را که تفنگ های شان گم و نیست شده بود، شنیده و موی براندام شان راست می ایستاد. بازرسی از متهمین چندین هفته به طول انجامیده بود؛ ولی چون این سه نفر اعترافی نکرده بودند و هیچ سر نخی هم پیدا نشده بود، ناگزیر آن سه تن را به عنوان مجرمین درجه اول به ده ده سال زندان و به پرداخت قیمت تفنگ ها و طرد از خدمت نظامی محکوم نموده بودند. حضرت گل خان هم به به جرم بی خبری و بی کفایتی به حیث مسؤل درجه دوم شناخته شده و به تقاعد سوق شده بود.

رحمت همان طوری که در دل جنگل پیش می رفت و به آن روز و روزگار دور می اندیشید، به یامی آورد که چگونه در آن موقع از حکمت چنان رفتار و کردار خوشونت بار و تحقیرآمیز سر در نمی آورد و شکنجه گران را نمی بخشید. آخر دومیل تفنگ زنگ زده و از کارافتاده چه ارزشی داشت که به خاطر آن

محشر کبرا برپا کرده بودند؟ ولی اکنون که درست از پیش چشمانش، تانک ها و توپ ها و طیاره ها و قرار گاه های اردو را برده و غارت کرده بودند، به خوبی درک می کرد که آن کهنه کاران در اتخاذ روش های آن چنانی، چندان هم مقصر نبودند.

قوماندان غند که چندین بار از قبول تقاضای رحمت مبنی بر رفتن به کابل امتناع کرده بود، درست در همان روزهایی که منتظر رسیدن فرمان تقاعدش بود، روزی رحمت را در میدان تعلیم دیده و به او گفته بود، بعد از ظهر عریضه اش را برای رخصتی به حضورش تقدیم کند. رحمت چنان کرده بود و اینک پس از گذشت یک سال اجازه یافته بود که بار دیگر به زادگاهش و به نزد دلدارش باز گردد.

پیرمرد، آن روزی را که باردیگر به کابل باز می گشت، هرگز فراموش نکرده بود. او بالای بال های اثیری عشق سوار بود و منزل می زد. نه رنج راه طولانی و جاده خاکی پر از دست انداز را در آن لاری غرازه و فرسوده احساس می کرد و نه تنگی جا، نه بوی نسوار دهن آدم هارا که در صحن لاری تف می کردند و نه بوی پشگل و ادرار گوسفندها و بیزها بی را که همسفران او بودند استشمام می کرد. باد مراد هم می وزید و لاری فرسوده و لقه را لقی کنان به پیش می راند. لاری جاده های خاکی را می پیمود و پیش می رفت. این جا کوتل "نری" بود و آن جا "میرزکه". این هم گردیز و این هم کوتل "تیره" و اگر از این پیچ به خیر بگذریم، می رسیم به "بابوس" لوگر.

اما دردشت بابوس بود که لاری از غرش افتاده و پت پت کنان خاموش شده بود. رحمت هم از بالای بال های اثیری عشق به زیر افتاده بود. آری موتر خراب شده بود و راننده هر قدر کوشش می کرد، عیب و علت موتر را در آن تاریکی پیدا کرده نمی توانست. سرانجام رحمت چراغ دستی اش را پیدا کرده و در پرتو آن متوجه شده بود که کاربراتور موتر مملو از گرد و خاک شده است. گرد و خاک را که شسته و پاک کرده بودند، رحمت هندل زده بود. و بعد از عرق ریزی های فراوان، سرانجام صدای خفه بی بلند شده و پس از چند هندل دیگر، پت پت کرده

و بعد از خرخر کردن و ناز و ادای زیاد، سینه اش را صاف کرده و بار دیگر غر زده و به راه افتاده بود.

پاسی از شب گذشته بود که به دروازه لاهوری رسیده بودند. منزل رحمت دور نبود. پیاده رفته بود و چکش دروازه منزل را به صدا درآورده بود. عثمان پیش از گشودن دروازه پرسیده بود: کی بود؟ رحمت به شوخی گفته بود: مسافر! بعد دروازه باز شده بود و آن دو همدیگر را در آغوش کشیده، بوسه باران کرده، گریسته و خندیده بودند. با دیدن ناگهانی رحمت، به مادر و خواهرانش نیز تعجب و شادی بزرگی دست داده بود. این مادر بود که گریه می کرد، قربان و صدقه اش می شد، بلا بلایش را می گرفت و بر موهای سپیدش دست می کشید.

گفتی ها فراوان بود و دامن شب نیز دراز. خواهرانش دسترخوان گشوده بودند و هرچه از خوردنی و نوشیدنی یافته بودند، بالای خوان نهاده. مادر می گفت: "بخور، بخور، بچه ام! می دانم که بسیار تشنه و گرسنه هستی. فرخنده، آن چای چه شد؟ مگر چایجوش سنگک شده که جوش نمی آید؟ فرزانه، بدو شیرپیره بیار... عثمان نان را برای لالایت توتنه کن!..." دخترها می دویدند و مادر هرچه می خواست انجام می دادند؛ ولی چشم از برادرشان بر نمی داشتند. مادر می گفت: "وای خاکت شوم! چه قدر لاغر شده ای؟ چه قدر سوخته و سیاه شده ای؟ بلایت در سرم، چه قدر آزارت داده اند، آن خدانشناس ها..."

ساعتی که گذشت مادر به خود آمده و به پسرش گفته بود:

- خوب شد، جان مادر که آمدی، از دست این طلبگاران روز نداریم، کم مانده است که لخبک دروازه را بکنند.

رحمت با تعجب و حیرت به سوی فرخنده نگریسته و حیران مانده بود که چگونه خواهرش در این مدت یک سال رشد کرده و به دختر زیبا و رعنائی تبدیل شده است؛ ولی بدون آن که این فکر را دنبال کند، از مادرش پرسیده بود:

- کدام طلبگاران؟ پشت کدام دخترها؟

- پشت کدام دخترها؟ پشت خواهرت فرخنده، طلبگار سر طلبگار می آید. من همه شان را جواب داده ام؛ اما این خواستگار آخری را نتوانسته ام جواب بدهم. زیرا

مردم بسیار خوب و از یک خانواده نام دار و نشان دار هستند. مادر و خواهرانش هر چهارشنبه می آیند. خواهران بچه، فرخنده را در حمام دیده و خوش کرده و به برادرشان که داکتری می خواند، نشان داده اند. بچه هم دختر را خوش کرده و گفته است یا با همین دختر عروسی می کنم یا با هیچ کس...

رحمت که به فکر فرو رفته بود، سگری برایش آتش زده و پرسیده بود:

- فرخنده چه می گوید؟ بچه را دیده؟ راضی است؟

- بچه ام، کدام دختر می گوید که مرا شوی بدهید. اما چرا راضی نباشد. بچه یک سال بعد داکتر می شود، خانه و موتر و زنده گی هم دارند. مردم با اصل و نسب هم هستند. بچه هم که عاشقش شده است. دیگر چه می خواهد؟ یک روز که از نزدش پرسان کردم گفت لالایم اختیار دارم است. هرچه او بگوید، همان طور می کنم.

رحمت که احساس کرده بود، مادرش راضی است و فرخنده هم، گفته بود.

- بسیار خوب مادر، صبح با فرخنده گپ می زنم. و اگر وی راضی بود بچه را هم می بینم.

درمجلس بلی وبران و شیرینی دادن، شخصاً اشتراک کرده بود. قرار شده بود، پیش از رفتنش به وظیفه، بساط شیرینی خوری به راه انداخته شود.

بدینترتیب دوسه روزی از روزهایی که برایش مانند طلا ارزش داشتند، گذشته بود. بدون این که توانسته باشد، سری به کوی دلدار بزند. حالا هم تا شور می خورد، مادر می گفت: "بچه ام کجا می روی، هنوز مانده گی ات نبرآمده، یا می گفت، امروز خسران های فرخنده می آیند و پنتوس شیرینی را که برده بودند، پس می آورند، باید تودرخانه باشی. رواج است. یا می گفت امروز فلان کس می آید به دیدنت و یا برایت آشک پخته ایم و بولانی واز این دست بهانه ها ...

سرانجام رحمت که دیگر حوصله اش سررفته بود، از فرصتی استفاده کرده و راهی کوی معشوق شده بود. در کوچه سراجی همان بیروبار همیشه گی حاکم بود و آدم به آدم نمی رسید. نزدیک دروازه آبی که رسید، حیران ماند که چه کند

تا سارا ازورود او به کابل خبر شود. دلش می خواست تا زنگ دروازه را به صدا بیاورد؛ ولی تردید داشت. آخر اگر سکینه دروازه را باز نمی کرد وکسی دیگری می آمد چه می گفت؟ هم دلش می لرزید و هم دستش. درحالی که او دیگر آن جوان محبوب دیروز نبود. افسر رشیدی بود، گرم و سرد روزگار را چشیده و تجارب فراوان اندوخته. بنابراین هرکسی که می آمد می توانست با خونسردی کامل با او روبرو شود و احوال سارا را بپرسد. رحمت سرانجام به تردید خود فایق آمده و دستش بالا رفته بود تا دکمه زنگ دروازه را فشار دهد که ناگهان سنگینی دستی را بر شانه اش احساس کرده بود. آن دست دست مامای سارا بود که در همان روز مظاره با وی معرفی شده بود و سارا در همان شامگاه خدا حافظی آدرس دکان او را برایش داده بود تا نامه هایش را به همان نشانی بفرستد.

ماما برات دستش را گرفته ، به رویش لبخند زده و گفته بود:

- ضابط صاحب، مانده نباشید. بفرمایید که به دکان غریب ها برویم و یک پیاله چای با ما بیچاره ها بنوشید.

ماما برات، آدمی بود، درمرز شست و شکست. محاسن سپیدش با عرقچین سفیدتر از برفش همخوانی و هم آهنگی داشت. کاسبی بود که از آبله دستانش نان می خورد و منت کسی را قبول نمی کرد. انسان بزرگ منش و خوش برخوردی بود و خون پاک و اصیل کابلی های جوانمرد و کاکه کابل در رگ و سلول سلول وجود او جریان داشت. ماما همین که پیاله چای خوشرنگ و معطری را برایش ریخت و در برابرش نهاد، گفت:

- ضابط صاحب، اگر یادت باشد، ترا چندسال قبل همان روزی که خواهر زاده ام ساراجان زخمی شده بود، دیده و می شناختم. چندین بار دیگر نیز ترا در این کوچه دیده بودم. فکر کرده بودم که تصادفاً از این کوچه می گذری. اما هنگامی که سارا همه چیز را برایم قصه کرد، و فهمیدم که باهم دوست هستید، دلم بسیار می خواست تا ترا در رسیدن به آرزویت کمک نمایم. اما متأسفانه دیگر ترا ندیدم. خوب، بچه ام! قصه کن که کجا بودی، چه می کردی و چرا سرودرکت معلوم نبود؟

- ماما جان، شما چه می گوئید؟ تا همین امروز چهار قطعه خط به آدرس شما فرستاده بودم که برای سارا بدهید. پس چطور سرودرکم معلوم نبود؟
 - نی ضابط صاحب! فقط یک قطعه خطت رسیده، نه چهار قطعه خطت. و این خط هم زمانی رسید که سارا به خارجه رفته بود. آدرس دکان را هم به عوض آن که ۲۳۵ نوشته کنی، نوشته کرده بودی ۳۲۵. به همین خاطر داگی (پسته رسان) بسیار سرگردان شده بود و باج بروت می خواست.

با شنیدن سخنان ماما برات، آه از نهاد رحمت برآمده و فهمیده بود که چه اشتباهی را مرتکب شده بود. یادش آمده بود که درلحظات خداحافظی هوش و حواسش سرچایش نبود و به همین سبب شنیده بود: دکان نمبر ۳۲۵ کوچه سراجی کابل.

سرنوشت، با زنده گی رحمت، بازی بزرگی را آغاز کرده بود. حالا دیگرحتا رسیدن و نرسیدن نامه ها هم از اهمیت افتاده بود. مهم آن بود که سارا در کابل نبود. ماما گفته بود: "سارا به خارجه رفت" آه، چرا رفت؟ چه وقت رفت، برای چه رفت، با کی رفت، برای چه مدتی رفت، به کدام کشور رفت؟ اما، ماما برات که لحظه یی چهره غمزده و پر آژنگ رحمت را از نظر دور نداشت، به فراست دریافته بود که ذهن رحمت پراز ده ها سوال است، قصه رفتن سارا را با لحن دلسوزانه یی آغاز کرده بود:

- هنگامی که تو در وظیفه واز کابل دوربودی، سارا چندین بار، پرسید که آیا از تو کدام نامه یی برایش رسیده است یا نی؟ او بسیار بی قرار به نظر می رسید و برای رسیدن خبری از تو بی تابی می کرد. حتا یک بار گفت، شاید تو اورا فراموش کرده باشی؛ ولی من برایش می گفتم که باید حوصله کند، زیرا جاجی درآن دنیا نیست، منطقه یی در همین کشور است و یک روز نی یک روز یا خطت می آید یا خودت پیدا می شوی. اما تقدیر و سرنوشت کار خودرا کرد و سارا مجبور شد که پس از مقررشدن پدرش به حیث کارمند در سفارت افغانستان به پاریس برود. ضابط صاحب! چرا اشک می ریزی، دنیا به امید خورده شده، یار عاشقان خدا است. فرانسه هم کوه قاف نیست. برایش خط نوشته کن. اگر ترا واقعاً دوست داشته باشد، به تو وفادار می ماند و یک روزی می آید و اگر نداشته

باشد هم جوابت را می نویسد. در آن صورت اورا به خدا بسیار وزنده گی دیگری را شروع کن. برای تو که دختر، کم پیدا نمی شود...

ماما برات پس از گفتن این سخنان، از زیر قالینچه پیشخوان دکانش کتابچه بی را بیرون آورده بود. کتابچه را ورق زده بود. در لای کتابچه اسناد و کاغذها و پاکت های گوناگونی دیده می شد. پاکت ها و کاغذ ها را به دقت نگریده و سر انجام آن چه را که می جست پیدا نموده بود. پاکتی با حاشیه های سرخ و آبی که در روی آن هیچ نام و نشانی دیده نمی شد. درب پاکت بسته بود، اما به نظر می رسید که نامه مدت ها پیش نوشته شده و به مامبرات رسیده است. ماما برات پاکت را به رحمت داده و گفته بود:

- این خط را همان روزی که سارا از کابل می رفت، به من سپرد و از من قول گرفت که آن را حتماً به تو برسانم. حالا خدا را شکرکه تو پیدا شدی. وامانتی ات را تسلیم شدی. این هم همان قطعه خطی است که تو برای سارا نوشته و به آدرس غلط روان کرده بودی.

رحمت که نامه ها را با دست لرزان گرفت، با ماما خدا حافظی کرد و با قلب اندوهگین و خاطر ناشاد کوچه سراجی را ترک گفت. نامه سارا در جیبش بود و دستی که آن را می فشرد، داغ و سوزان شده بود. رحمت به خلوتی نیاز داشت که نه در کوچه و بازار سراغ می شد و نه در خانه اش. به همین سبب راه چمن حضوری را در پیش گرفت. در آن جا گوشهء دنجی یافت. بالای سبزه ها نشست و بادست لرزان نامه را گشود. سارا نوشته بود:

نامه سارا:

"محبوب قلبم ، رحمت! امیدوارم به سلامت باشی!

تو هر غروب نظر می کنی به خانه من

دریغ پنجره خاموش و خانه تاریک است

هنوز یاد مرا پیشت شیشه می بینی

که از تو دور ولی با دل تو نزدیک است

اگرچه امید چندانی ندارم که به این زودی ها بازگردی، سراغی از من بگیری و به پنجره خاموش و خانه تاریک من، بنگری؛ اما اگر آمدی، بدان که اگر چه از تو دورم ولی شب و روز با تو هستم و در خیال تو. این نامه را با نامیدی فراوان می نویسم و گمان نمی برم که روزی به دستان تو بوسه زند. آخر کسی که شش ماه تمام کوچکترین اطلاعی از خود ندهد، چگونه ممکن است که هنوز هم مهر مرا به دل داشته باشد و روزی گذرش به کوی ما بیفتد.

عزیز دلم! از مکتب که فارغ شدم، دلم می خواست تو اولین کسی باشی که شهادت نامه ام را برایش نشان دهم. مانند آن روزی که تو افسر شده بودی، برویم به سوی قرغه. جشن کوچکی بگیریم، تمام روز باهم باشیم و تو شیرینی فراغت از مکتب را ازلبانم بریبای و وعده دهی که دوسه روز بعد از آن، مادر و خواهرانت را به خواستگاری خواهی فرستاد. اما دریغ که تو نبود. زنده گی با من جفا کرده بود و خدای عشق در پی خیانت بیشتر بود...

و اما: می دانستم که اگر در دانشکده ادبیات نام نویسی نکنم، چه به روزگارم می آوری؟ به همین سبب در آن جا نامنویسی کردم. در امتحان کانکور موفق شدم. خوشحال بودم که هر گاه تو خیرشوی سرورویم را غرق بوسه می سازی. آه ای بی وفا، کاش تو خبرمی شدی، فقط برای یک شبانه روز می آمدی، بوسه هایت را می ستانیدی و می رفتی. مگر نمی توانستی؟

دانشگاه کابل، به خصوص فاکولته ما محیط دلچسپی داشت. هم مضامین و هم بحث ها و فحص هایی که در پیرامون درس ها انجام می گرفت برایم سخت جالب بودند و هم چهره های پسران و دختران و لباس های عجیب و غریبی که می پوشیدند و رفتار و کرداری که از خود نشان می دادند. اما مرا در همان نخستین روزها، بچه ها پسندیدند و برخی از آنان سعی کردند تا جای تو را در قلبم بگیرند. غافل از آن که جای تو تا ابدیت در این قلب ماتم دیده من محفوظ است و به یک ناخنت هم کسی را برابر نمی کنم...

هنوز یکی دو ماهی از شروع درس ها نگذشته بود که تظاهرات، راه پیمایی ها و کشمکش های سیاسی بر محیط دانشگاه سایه افکند و برخوردهای خونین به

داخل دانشگاه سرایت کرد. مدتی هم نگذشت که دروازه آن بسته شد و خداوند برای من سر نوشت دیگری رقم زد...

نمی دانم برایت گفته بودم که پدرم در وزارت خارجه کار می کرد یا نه گفته بودم، یادم نیست. اما او از جمله همصنفان صدراعظمی بود که تازه مقرر شده بود. به همین سبب صدراعظم وی رابه حیث شخص مورد اعتماد خود به حیث سکرتردوم سفارت کیرای ما در پاریس مقرر کرد. ونتیجه این شد که همهء ما همراه او رخت سفر ببندیم. اگرچه دیدن آن عروس شهرهای جهان، ودرس خواندن وزنده گی کردن در آن جا برای هرکسی می توانست یک رؤیای دلپذیر به شماربرود؛ ولی باورکن برای من دیگر رؤیا نبود، بدترین خبری بود که تا آن روز وروزگار از زبان پدرم شنیده بودم. شاید باور کنی یا نکنی که چه خونابه ها ریختم وچه استغاثه ها به نزد مادرم ومامایم کردم، تا پدرم را راضی را بسازند که حداقل چند ماه دیگررا هم در کابل به سربریم تا از تو احوالی برسد. اما پدرم می گفت: "برای سارا بهترین شانس برای درس خواندن پیدا شده است، باید همه با هم برویم. وانگهی سارا دراین جا چه کار دارد که می خواهید بعد از چند ماه بیاید؟" اگرچه مادرم تلویحاً از عشق بزرگ ما برای پدر حکایه نموده بود؛ ولی پدربا خشونت گفته بود: "عشق ودوست داشتن حرف های پوچ وبی معنا است. چند روزی که بگذرد، هر دوی شان فراموش می کنند و من نمی توانم آیندهء سارا را فدای این حرف های بچه گانه واحساساتی بسازم.

بلی، رحمت عزیز، خواهی گفت، مگر نمی توانستی به یک شکلی مرا درجریان قرار بدهی. آه، پرسیان نکو. خودرا به هر در زدم، حتا کوشش کردم تارفیقت زمری را پیدا کرده وبه وسیلهء او برایت پیغام دهم. اما حیف که او رانیافتم. مثل این که او نیز در اطراف به خدمت گمارده شده بود. دیگر عقلم قد نمی داد که چه کنم واز کی کمک بخواهم. فقط یک چاره داشتم که چادری به سر کنم وبیایم به نزدت. اما مگر گذاشتند؟ مادرم مراقبم بود، وسکینه هم همچون سگ وفادار تعقیبم می کرد. پلانم افشاء شد و هنوزپایم را از لُخک دروازهء حویلی بیرون نگذاشته و درموتز ننشسته بودم که پدرم از موهایم گرفت وبا یک قفاق جانانه به خدمتم رسیده وزندانی ام ساخت...

... امشب، شبی است که فردایش باید پرواز کنیم. نمی دانم که چه سرنوشتی انتظار ما را خواهد کشید. ولی باور دارم که روزی ترا باز خواهم یافت. ضرور نیست که از تو بخوام، منتظرم باشی؛ زیرا چه بخوام چه نخواهم، تو این کار را می کنی و به همین خاطر است که خدای قلبم هستی.

آدرس را برای ماما برات می نویسم. هرگاه این نامه برایت رسید، پاسخ آن را بنویس و بگو که چرا برایم نامه ننوشته بودی. می دانم که این نامه را تو با سرشک دیده تر خواهی کرد؛ ولی عزیزم شکبیا باش و بدان و باورکن که نام تو بر نگین دلم همیشه نقش بسته است... دوستدارت... سارا."

سارا درست حدس زده بود. نامه با سرشک چشمان رحمت تر شده بود و از بس که در آن نیمروز غم انگیز آن را خوانده و با هیجان و التهاب آن را بوئیده و بوسیده و به دستانش فشرده بود، دیگر، آن نامه به کاغذ مندرسی تبدیل شده بود که با اندکی تغافل می شارید و از بین می رفت. رحمت آن روز بسیار گریسته و ندبه کرده بود. به طالع و بخت و ازگون خویش نفرین ها فرستاده بود، خویشتن را، زمین و آسمان را، قوماندان حضرت گل خان را، وزیر خارجهء ظاهر شاه و حتا خدا را لعنت کرده و دشنام داده بود. آری این ها همه مقصر بودند. همه؛ زیرا که سارا را از نزدش گرفته بودند و آن یار نازنین چه آسان و چه ارزان از دست رفته بود. آه که منزل بس دراز بود و رحمت چه پای لنگی داشت: جاجی کجا و پاریس کجا؟

مجلس شیرینی خوری فرخنده که برگزار شده بود، رخصتی کوتاه مدت رحمت نیز به سر آمده بود. و رحمت بدون آن که نشانی یا آدرسی از آن غزال گریز پا به دست آورده باشد، با قلب زخمی و خونین، کوله بار غم بردوش نهاده و روانهء جاجی محل خدمتش شده بود.

رفتن دوباره به همان قشلهء دور دست و منزوی، اگرچه برایش دشوار بود و او را از دست یافتن به آخرین امید هایش بازمی داشت؛ اما این حسن را هم داشت که با پیوستن به حلقهء دوستان و همکاران شفیقتش و غرق شدن در امور روزانهء زنده

گی نظامی کمتر به یاد سارا می افتید و همین طور هم شد: آب و هوای پاکیزه، صفای کوهساران وطن، جنگل های سبز، رود بارخروشان، طبیعت بکر و دست نخورده از یک سو و معاشرت تنگاتنگ با افسران جوان، گسترده گی وظایف نظامی، محیط مألوف و آدم های ساده و صمیمی پیرامون، خواندن کتاب هایی که از کابل آورده بود، گوش سپردن به نغمه های حزین ولی دلنشینی که از تارهای رباب همتای نظامی اش "محسن" برمی خاست و ده ها مشغولیت دیگر، باعث آن شدند که رحمت به مرثیه های روحش بیشتر از این بی اعتنایی کند و به از دست رفتن سارا برای همیشه از زنده گی اش و شکست عشق جنون آسایش با شکیبایی برخوردار نماید.

حضرت گل خان دیگر از غند رفته بود و به جایش "محمد جان" خان از آن سر دنیا آمده بود. قوماندان جدید در کار خود وارد و خیره بود و با گذشت هر روز موقعیتش را به حیث یک فرمانده لایق، زیرک، بانضباط و وفادار به نظام سلطنت تحکیم می کرد. او نیز همان طوری که حضرت گل خان زبان فارسی را بد تکلم می کرد، با زبان پشتو آشنایی کامل نداشت و کم نبودند افسران و سپاهیان که هنگام صحبت کردن او به زبان پشتو، پنهانی می خندیدند و برخی از کلمات و جملات او را درج قاموس ذهن شان می ساختند.

رحمت، خاطرات زیادی از آن روزها داشت. نام های همکارانش، آمرینش، سربازان، چهره ها و سیما های شان، عادات، حرکات و حتا شیوه سخن گفتن و طرز برخورد و القاب و تخلص هایی را که با مناسبت و یا همین طوری بدون کدام مناسبت به زبان شان می آمد و بر یکدیگر می گذاشتند، به یاد آورد و لبخند زد. یادش آمد که برخی از آن القاب چنان دقیق گذاشته می شدند که به چهره و انداز آدم های مختصر شده بدان القاب مو نمی زد. شگفتی آور هم این مسأله بود که بعد از گذشت چند روزی هرکسی به القاب و نام های داده شده عادت می کردند و نام اصلی شان بیخی فراموش انسان می شد. و باز هم شگفتی انگیز تر این نکته که کسی نمی رنجید و کینه یی از کسی که نامی بر او نهاده بود، بردل نمی گرفت. با یادآوری برخی از آن القاب پیرمرد لبخندی زد و با خود گفت، عجب نام ها و القابی بودند آن نام ها: نواب "سوته"، کریم "کل"، گلاب "لئی" سرور

"زرافه"، اسماعیل "چایجوش"، فرید تکمه پیران"، رمضان "لندهور"، بسم الله
 "خشتک"، اسحاق "گته"، غنی "بدو"، کبیر "زرغون"

یک سال دیگر نیز سپری شده بود و رحمت هنوز هم نه نامه یی از سارا دریافت کرده بود و نه آدرسی. در همین اوج ناامیدی بود که هیئتی برای انتخاب سربازان و افسران جهت خدمت به قطعه کوماندوی قول اردوی مرکزی که در کابل موقعیت داشت، در آن غند دورافتاده نیز آمده بود. طالع رحمت هم که تاکنون خوابیده بود، بیدار شده بود و رحمت را به حیث یک افسر خوب و نمونه برای خدمت در قطعه کوماندو برگزیده بودند.

انتخاب رحمت برای خدمت در لوای کوماندو، درست هنگامی اتفاق افتاده بود که محمد موسی شفیق تازه صدراعظم شده، رأی اعتماد از شورای ملی افغانستان به دست آورده و با انبوهی ازدشواری ها مثل حل مسأله پشتونستان و حل مسأله آب هیرمند، مواجه بود. درست در هنگامی که سردار محمد داوود، در حسرت قدرت از دست رفته می سوخت و در صدد آن بود که به وسیله کودتای نظامی، نظام سلطنتی را واژگون کند و قدرت را به دست آورد. اما همین که رحمت به کابل باز گشته بود، بلافاصله به دکان ماما برات پیزاردوز سرزده بود. هنوز هم از سارا خبری نبود، نه خطی و نه آدرسی.

لوای کوماندو در بالا حصار کابل موقعیت داشت. این لوا بر علاوه وظایف سنگین مسلکی اش، وظیفه تأمین نظم و امنیت در شهر کابل را نیز در موارد خاص و استثنایی مانند سرکوب تظاهرات دانشجویی به عهده داشت و تحت نظر مستقیم جنرال عبدالولی، داماد ظاهر شاه به انجام چنین وظایفی می پرداخت. قوماندان لوا یکی از نزدیکان و خاصان داماد شاه بود و در نزد وی قرب و منزلت فراوانی داشت. به همین خاطر او فعال مایشاء بود و می توانست راسته را چپه درو کند و چپه را راسته و حضرت شمر هم غرضدارش نباشد. رحمت اینک که او را به یاد می آورد، حیران می ماند که چگونه آدم های چرب زبان، متملق و ناتوانی مانند او را سرداران آن زمان بالا می کشیدند و به اوج قدرت می رسانیدند. رحمت اکنون به خوبی پی می برد که سرداران به کسانی ضرورت نداشتند که مناعت

طبع داشته باشند، آزاده باشند و آراسته با دانش و درک سیاسی و اجتماعی و آگاه از درد و مصایب بی شمار مردم شان.

رحمت از این قوماندان هم خاطرات فراوانی داشت. از سگ جنگی هایش، از بدماشی هایش، از سیاه مستی هایش، از بد دهنی هایش، از زورگویی هایش و از فریب کاری ها و رشوه ستانی هایش؛ اما سعی کرد که آن ها را فراموش کند و با تداعی آن خاطرات صفای خاطری را که به دست آورده بود، مکرر نسازد.

هنوز یک هفته را در کابل سپری نکرده و آب خنک از گلوش پایین نرفته بود که لوای کوماندو، بنابر پلان و پروگرام مسلکی اش، رفتار پیاده را از بالا حصار کابل تا جلال آباد آغاز کرد و قرار شد جهت تمرینات بیشتر کوماندویی، سه ماه تمام را در جلال آباد بگذرانند. پس از ساعت ها راه پیمایی برای یک ساعت، موله (استراحت) بزرگ داده شده بود. رحمت بوت های ساقدارش را کشیده و به آبله های کف پنجه ها و پشت پا هایش می نگریست. قوماندان تولی به او نزدیک شده و گفته بود:

- ضبط صاحب، چه گپ شده، مثل این که پاهایت آبله کرده اند؟
رحمت با احترام از جایش بلند شده و گفته بود: "بلی صاحب، مثل این که بوت هایم تنگ هستند..."

- نی، بوتهایت تنگ نیستند، فکر می کنم که به پیاده گردی طولانی عادت نداری. من هم در روزهای اول تجربه نداشتم. اگر بوت ها کلان هم باشند، نقص دارد. پا ها افکار می شوند و آبله می کنند.

- بلی تورن صاحب، اما چیز مهمی نیست، خوب می شوند...
- بهتر است پاهایت را با آب گرم شست و شو بدهی، چرب کنی و کرباس بپیچانی تا بقیه راه را طی نموده بتوانی.

دلسوزی ها و رهنمایی ها و مشوره های صمیمانه فرمانده تولی باعث شده بود، که رحمت اعتماد و پاور صادقانه بی نسبت به فرمانده اش احساس نماید و تورن "جمعه" خان نیز که ضابط تولی خویش را آدم کم حرف، سخت کوش و هوشیاری یافته بود، در صدد آن شده بود که سنگ بنای دوستی و رفاقت مستحکم

رزمی را باوی بگذارد. مدت ها پس از آن راه پیمایی بود که در یک شب جمعه، هنگامی که در باغ سراج العمارت قدم می زدند، همین که به نزدیک مقبرهء امیر امان الله خان غازی رسیده بودند وبه روح آن بزرگمرد، دعا کرده بودند، جمعه خان آهی کشیده وگفته بود:

- همین مرد غازی بود که استقلال کشور را از انگلیس ها گرفت؛ ولی می بینید که تاریخ را چگونه تغییر دادند و کارنامه های این ابرمرد را چگونه کوچک جلوه دادند...

رحمت به چهرهء تیره ء فرمانده نگریسته وپرسیده بود :

- منظورتان این است که محمد نادرشاه تاریخ را به نفع خود تغییر داده است؟
- بلی؛ ولی فکر می کردم، افسر هوشمندی مانند خودت این مسأله را بیشتر از هرکس دیگری می داند. خدا کند شما خود را به نفهمی نزده باشید و همان طوری که من با شما بدون پرده صحبت می نمایم شما هم بالای من اعتماد کنید واز گفتن حقایق نترسید.

رحمت با شنیدن این سخنان شرمیده بود واز این که پرسش بی موردی نموده بود، خودش را نمی بخشید؛ ولی این گفتگوی مختصر، باعث آن گردیده بود که رحمت، حرف ها ومکنونات ضمیر خودرا دیگر از وی پنهان نکند.

بدینترتیب، درک های مشترک، نقاط نظر همسان در مورد رنج های بیکران و بی درمان ومزمن زنده گی فردی واجتماعی، نزدیکی سلیقه ها وذوق ها، آن دورا به هم نزدیک ساخته بود. آنان دیگر، در اوقات غیر رسمی همدیگر را تو خطاب می کردند ودوستان صمیمی هم شده بودند. سرانجام روزی فرماندهء تولی به او گفته بود:

- می دانی رحمت، به چه فکر می کردم؟ به این مسأله که دواى دردهای بیکران مردم ما درچیست، درکجاست؟

- نمی دانم درکجاست؛ ولی پدر خدایبامرزم می گفت، که دردهای بی کران مردم را باید تشخیص کرد، از ریشه پیدا نمود واین ریشه را باید با یک ضربت قطع کرد.

- بیخی درست می گفتند، آن مرحوم. بلی باید هم ریشه را پیدا کرد و هم نقطهء ضربت را...

- شما ریشه ها را تشخیص داده اید، نقطه های ضربت را یافته اید؟
- بلی بلی، نظام شاهی را باید واژگون کرد. زیرا ریشه های فساد و عقب مانده گی و فقر و بدبختی مردم ما در همین نظام پوسیده، بیخ و بن دارند. تا این نظام سرنگون نشود و نظام جمهوری جاگزین آن نگردد، درد مردم ما بی درمان خواهد بود.

از جلال آباد که لوای کوماندو به کابل رسید، بهار شده بود. مثل همین حالا. همه جا سبز و خرم بود و طبیعت جلوه گری هایش را آغاز کرده بود. در همان هوا فضای فرح بخش بهاری بود که روزی، جمعه خان برایش درباره کودتایی سخن گفته بود که در رأس آن سردار محمد داوود، پسر کاکای ظاهر شاه قرار داشت. فرماده گفته بود، به زودی این کودتا آغاز خواهد شد. گفته بود از لوای ما نیز چندین افسر از جمله خودم در این حرکت مردمی اشتراک خواهیم کرد. حالا اگر تو می خواهی ونمی ترسی می توانی با ما همراه شوی ...

باران بند آمده بود. جنگل که تنش را شسته بود، اینک آن را می تکانید، خشک می کرد و سر و رویش را آرایش می نمود تا برای در آمیختن با زال سیه چهره شب، کم و کسری نداشته باشد. برفراز جنگل، آنجایی که رحمت نشسته بود، تاج نیلگونی که در آن سایه روشن شامگاهی باتاج قیصر شباهت داشت، خودنمایی می کرد. زلفان جنگل را طبیعت شانه کرده و به هم می بافت. در پیرامون پیرمرد، زیبایی و جمال طبیعت کامل و کامل تر می شد. مشاهده چنین جلوه هایی از زیبایی و جمال هستی، حالت خلسه گونه یی به پیرمرد بخشیده بود.

هنگامی که جنگل جامهء اثریری خواب می پوشید و برای در آمیختن با شب آماده می شد، پیرمرد هم از جایش برخاست و به سوی اردوگاه روان شد. او همان طوری که آهسته آهسته راه می پیمود و سینه اش را از هوای تازه و مطبوع بهار می انباشت، خاطراتش را نیز درباره آن رویداد بزرگ که در سرنوشت شخصی اش نیز تأثیر فراوانی به جا گذاشته بود، پی می گرفت:

سرانجام شب موعود، فرارسیده بود. همان شبی که سپید و مهتابی بود. شهروندان شهرکابل به خواب سنگینی فرورفته بودند. سکوت ژرفی حاکم بود و شهزاده از خودراضی، خواب پادشاه شدن می دید. رحمت و فرمانده اش به بهانه ترتیب و تنظیم افراد شان برای تمرینات رسم گذشت (رژه) نظامی، در بالاحصار مانده و به منزل نرفته بودند. آنان بی صبرانه منتظر دستورهای رهبرکودتا بودند که از طریق عضو رابط برای شان می بایست می رسید. فرصت اندک بود. وقت می گذشت. اضطراب و پریشانی مرزی نداشت، سایه های هول از پیرامون شان سر می کشیدند. نیروهای شان اندک بود. آنان یکدیگر را نمی شناختند. کودتاچیان باهم ارتباط نداشتند. وظایف شان نیز تا هنوز مشخص نبود. در عوض سلطنت، فرماندهان برجسته و قطعات تا دندان مسلح داشت و افسران و جزالان سخت وفادار و فداکار به خانواده حاکم. سربازان شاه با توپ ها و تانک ها و هواپیماها مسلح بودند. و پایتخت را همچون نگینی در محاصره داشتند. تناسب قوتها به نفع رحمت و یارانش نبود. عمل رحمت و یارانش تنها و تنها یک عمل ماجرا جویانه بود...

شاید این از خوش قسمتی ایشان بود که آن شب قوماندان لوا در بالاحصار نبود. او پس از بگیل شدن سگ محبوبش در برابر یک سگ ولگرد، خمی از شراب ناب نوشیده و مست و الست افتاده بود. و بدین ترتیب به جز از نوکریوال لوا کسی نبود که در آن شب دیجور بیدار و مراقب حرکات و جنبشی که در آن نیمه شب آغاز می شد، گردد.

خدای داند که رحمت به چه می اندیشید. به حکم مرگی که به دست خود برای خود امضا کرده بود، یا به شکست محتومی که در انتظارشان بود یا به پیروزی ناممکن؟ در همین حال بود که فرمانده جسورش ویرا به خود آورده و پرسیده بود: رحمت به چه می اندیشی، به مرگ یا به زنده گی؟ مرگ که هر روز و هر لحظه فرامی رسد. امروزی، فردا. اما رسیدنش حتمی است. پس آیا بهتر نیست به زنده گی بیندیشی؟ به عمل قهرمانانه یی که انجام می دهی، به رزمی که در پیش داری، به مصافی که با پیروزی در آن، روز رهایی و رستگاری فرا می رسد. آرزوهای مردم برآورده می شوند. دردهایی که پدرت از آن سخن می

گفت، درمان می شوند ورنج های بیکران مان پایان می یابند. آه، اما اگر از مرگ می ترسی، حرف دیگری است. می توانی پنهان شوی. می توانی به منزلت برگردی. اما ما می رویم و تا پای جان می جنگیم.

رحمت که از سخنان فرمانده اش به رقت آمده بود، با لحن قاطعی گفته بود:
- قوماندانصاحب، نمی دانم که کدام حرف و یا حرکت من باعث آن شده است که شما چنین سخنانی بیان می کنید. بلی من از مرگ می ترسم. مثل همه. شما هم می ترسید. ولی من ترسو نیستم. من به قوا و تعهدی که با شما بسته ام تا آخرین قطره خونم وفادار می مانم. اگر زنده مانیم و پیروز شدیم و یا اگر شکست خوردیم و کشته شدیم، در همه حالات در پهلوی شما خواهم بود.

پیروزی حرکت نظامی آن ها، چندان هم مربوط به آن نبود که فرماندهء دایم الخمر لوای کوماندو، آن شب، مست کرده و به خواب رفته یا همین اکنون خروپف افسر پیر نوکریوال بلند شده است. پیروزی این حرکت مربوط به این امر بود که چگونه آغاز شود. نخست کجاها را باید هدف بگیرند و ضربه بزنند. نقاط کلیدی و افراد و شخصیت های مهم و وفادار به سلطنت چگونه به دست آیند و گرفتار شوند. چگونه چشمه های اطلاعات آن شهزادهء مغرور و بی لگام را کورکنند. پیروزی آنان مربوط به آن بود که در هر یک از نقاط بی شمار حرکت، عمل و توقف، ابتکار به دست شان باشد. آنان باید شرایط خویش را با یک مانور حساب شده، سریع و قاطع بالای سلطنت خواهان می قبولاندند و دیکنه می کردند. زیرا بدون در نظر داشت این مسایل، همین که از جا کنده می شدند و به حرکت می آمدند، پل های پشت سرشان نیز تخریب می شد. راه بازگشت قطع می گردید. آنان باید تا آخرین رمق می جنگیدند، باید پیش می رفتند. پیشرفت حتمی بود و بازگشت حکم خودکشی را داشت.

ساعت یک شب بود که عضو رابط آمده بود. نام شب را توزیع نموده، وظیفهء تولی را تعیین کرده و دستور حرکت داده بود. جمعه خان تورن و رحمت بریدمن، بلافاصله دست به کار شده، سپاهیان خواب آلوده و شگفتی زده را مسلح ساخته

ولختی نگذشته بود که باردیگر هم‌زمان شان به سوی منزل آن جنرال خود خواه که در آن هنگام فرمانده کل سپاه کابل بود، سرازیر شده بودند.

زمین در زیرپای زنجیرهای ماشین های محاربوی و تانک های ضخیم زرهپوش ها و موترهای سنگین شان، لرزیده بود. عده یی از شهریان کابل از غرش مهیب موترها و سلنדרهای تانک هایی که به حمایت آنان از درون شهر خفته و اعماق ارگ سلطنتی برای برچیدن نظام تکان خورده بود، بیدار شده بودند. تولى جمعه خان و یکی از تولى های انقلابی دیگر، به ساحهء وزیراکبر خان رسیده و با سرعت و مهارت قصر آن سردار غافل را محاصره کرده بودند. رحمت اکنون به خاطر می آورد که آن فرعون زمان چگونه پس از شلیک دو مرمی تانک به دیوار خانه اش، دست های خود را بالای سرش قرار داده و به آن شبگردان جسور تسلیم شده بود. هنوز صبح نشده بود که تمام سران ارتش گرفتار شده، قوت های نظامی کابل فلج و یا تسلیم شده و شهر کاملاً در اشغال هم‌زمان رحمت قرار گرفته بود...

پیرمرد که به آستانهء اردوگاه رسیده بود، با تداعی این خاطرات آهی کشیده و از خود پرسید:

- در دنیا چه پیدا می شود که سزاوار وفاداری انسان باشد؟ مبارزه نمودن و پیروز شدن، به جا و مقام رسیدن، عاشق بودن و دوست داشتن و یا به خاطراتی که با رگ و پی انسان گره خورده اند وفادار ماندن و به آن ارج گذاشتن؟

بخش چهاردهم

رسد تا دورما دیوار این میخانه می ریزد

همین که رحمت به اردوگاه برگشت، عده کثیری از مهاجرین را دید که در اطراف اتاق معلومات و کنترل جمع شده بودند. آنان با ترس و وحشت به مرد جوانی که کله طاس داشت و چشم های درشت و صورت درازی که به صورت اسپ شبیه بود، خیره خیره می نگریستند. آن مرد از اهالی کردستان عراق و نامش "نوزاد" بود. نوزاد بالای دراز چوکی بی در جنب اتاق معلومات که اتاقی بود برای پذیرش مراجعین، نشسته بود. گیلنه مملوازپترول را در پهلوی خود نهاده، سگرت لایتری در دست گرفته و به زبان کُردی و انگلیسی با لحن تند و با صدای بلند خطاب به مؤظفین اردوگاه سخن می گفت و به نظر می رسید که آنان را دشنام می دهد و تهدید می نماید.

نوزاد همان طوری که، به آدرس مسؤلین اردوگاه ناسزا می گفت، از جایش نیز برمی خاست، با مشت و لگد به در و پنجره اتاق حمله می برد. شیشه ها را می شکست. میزها و چوکی ها را بالای یکدیگر می کوبید، توتی می کرد و به بیرون اتاق پرتاب می کرد. به کسی اجازه نمی داد که نزدیکش شود. حتا به دوستان و هموطنان کُردی اش، تا علت این خشم و جنون را از وی جویا شوند. کمی دورتر از اتاق یک موتر پولیس ایستاده بود و دو نفر مسلح با خونسردی تمام به او می نگریستند و مراقب حرکاتش بودند.

پیرمرد، نوزاد سی ساله را می شناخت. با رها باهم به بازی شطرنج پرداخته بودند و بارها در باره مسایل مختلفی صحبت کرده بودند. نوزاد آدم آرام و مهربانی بود. پیرمرد به یاد نداشت که آن جوان تنها و خوش برخورد را گاهی خشمگین دیده باشد. به همین سبب، حیران مانده بود که چه امری باعث شده که نوزاد تصمیم به آتش زدن خود بگیرد. درها و پنجره ها را بشکند و یا با چنان درستی سخن گفته و به کسی دشنام نثار نماید.

در میان حاضرین حشمت ورزاق و جواد را یافت و علت را پرسید. رزاق گفت: "این باردوم است که برای این بیچاره جواب منفی داده اند." جواد گفت: "به حکم محکمه اعتراض دارد که چرا برای "ساعد" که هموطنش است و هردو یک جا به این کمپ آمده و یک کیس داشته اند، جواب مثبت داده اند و برای او منفی." حشمت گفت: "بابا، هیچ گپ نیست، کیس خود را پخته می سازد که بار سوم هم جواب منفی نگیرد." از جواد آقای فاضل که در همان نزدیکی ایستاده بود، شنید: "آقا نوزاد، بلوف می زند و می خواد ترحم آقایون رؤساء را جلبش کند. بعد خسته می شود. بعد یکی پیدا می شود که واسه اش دل بسوزنه، دستشو بگیره و بیرتش به اتاق..."، اما موظفین اردوگاه و پولیس ها باوی رفتار ملایم داشتند. آنان باملایمت همرایش حرف می زدند و با احتیاط فراوانی، حلقهء محاصره را تنگ می کردند.

پیرمرد با دیدن این صحنه، سگرتهی برای خود آتش زد و در جستجوی اپیر شد، تا راز این ماجرا را از وی بیسرد. اما اپیر در میان جمعیت نبود. شرمای مهربان نیز، خدا می داند که کجا بود. داوود هم نبود، پس چه فایده از ایستادن و به تماشا نشستن، درحالی که ندانی انگیزه نوزاد از به نمایش گذاشتن این درامهء خطرناک چه است و حاصل تو از ایستادن چه؟ با خود گفت، تا راز این پرده افشا شود، به وقت و حوصلهء فراوان ضرورت است. اما قدر مسلم این است که تا من بروم دست و رویی صفا دهم و بوسه یی از رخسار نوس بردارم، آب از آب تکان نخواهد خورد. او همان طوری که راه می رفت و سربه زیر افکنده بود، از خود می پرسید، آیا گرفتن جواب منفی این قدر سخت تمام می شود که آن یکی

مانند پهلوان عارف خود را در زیرچرخ های قطار سریع السیر بیندازد و این دیگری خویشتن رابه همین سبب آتش بزند؟ اما خودش چطور، اگر دو بار جواب منفی بگیرد؟ پوزخندی زد و ناگهان آهنگ استاد رحیم بخش به یادش آمد و زیرلب زمزمه کرد:

بدین تمکین که ساقی باده در پیمانه می ریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می ریزد.

در محوطهء درونی اردوگاه، اردوگاه نشینانی هم بودند که این جا و آن جا قدم می زدند و هیچگونه توجهی به آن چه که در دفتر معلومات می گذشت، نداشتند. یکی مصروف پختن غذا، دیگری مصروف شستن ظروف و برخی هم مشغول خوردن نان شب بودند. رحمت در رفتار و کردار آنان چنان لاقیدی و بی توجهی را یافت که انگار در تمام آفاق و انفس خیر و خیریت است و امشب مرد جوانی نمی میرد...

از اتاق خودش هم خنده بلند شغف آلود نارس شنیده می شد. معلوم بود که او به مناسبت کدام مسأله پی خنده داری با ماما داوودش می خندد. در دل گفت، عجب دنیایی، یکی می خندد، دیگری می گرید. یکی کرهء زمین و دو آهنگ و دو صدا. دروازه را که باز کرد، متوجه شد که نارس او را دیده است. امکان نداشت که نارس آدمی با آن قد و قامت و انداز بزرگ و بلند را ندیده باشد. پس در این صورت، چرانی دوید، سلامی نمی داد و به گردنش نمی آویخت؟ در آن صبحگاهانی که انجنیر محمود به این اردوگاه آمده بود، نیز چنین کرده بود؛ ولی به زودی پشیمان شده بود. اما، آن روز، آن روز بود و امشب امشب است. آن روز مامایش نبود. مامایش که باشد، پدرکلان پیر بی دندان را صبر است. مامایی که می داند چه کند تا در تسخیر قلب کوچکش بی رقیب باشد. از آن گذشته مامایش جوان تر و تازه است و سیمایش هم دلپذیر. ماما نیرومند است و می تواند، ده بار نارس را بالای سرش پرتاب کند و پس بگیرد. پیر و عینکی و ترشرو که نیست مانند بابیه قندش!

پیرمرد که داخل اتاق شد، عمداً به نارس توجهی نکرد. در چوکی همیشه گی اش که در نبود او در اشغال داوود در آمده بود، نشست. نگاهی به نامه هایی که داوود از پست گرفته و بالای میز گذاشته بود، انداخت و نیم نگاهی هم به نارس

که حالا بلا تکلیف در وسط اتاق ایستاده بود. بعد گفتگوی طولانی بی را با داوود شروع کرد. زیرا می دانست نورس را چنین گفتگوهایی خسته می سازد و می رنجاند. او برای داوود، جریان چند لحظه پیش را قصه کرد و از وی پرسید که آیا از این جریان اطلاع داشت که چنین بی خیال نشسته است؟
داوود تعجب کرد و گفت:

نوزاد یکی از فعالین سازمان انقلابی "پی. کا. کا" ی کردستان عراق در اروپا است. بنابراین من فکر می کنم که این عمل او نه به خاطر گرفتن جواب منفی، بل به خاطر مقاصد سیاسی صورت گرفته است. "ساعت" یکی از رفقایش که با من در مزرعه کار می کند هم عضو فعال همین جریان است. او دوسه روزی می شود که به مزرعه نیامده است. امروز که او را دیدم گفت: "همراه با نوزاد و رفقای دیگر رفته بودیم برای مظاهره. ما تظاهرات بزرگ و خشونت باری را به راه انداختیم. طرفداران عبدالله اوجالان رهبر حزب کارگری کردستان مانند ما تظاهرات سرتاسری در اروپا به راه انداخته اند و از این که دولت ایتالیا و سایر دول اروپایی به رهبر ما، پناهنده گی سیاسی نمی دهند، خشمگین اند. "بلی، بابیه جان، ساعت هم بسیار غمگین بود و می گفت باید همین شب تصمیم ایتالیا و جامعه اروپا در مورد رهبر ما معلوم شود، دیده شود که او را برمی گردانند به همان کشوری که از آن جا آمده بود یا به دولت ترکیه تسلیم می دهند، تا اعدامش کنند.

از وقفه کوتاهی که در سخنان داوود پیش آمد، نورس حسن استفاده را کرد. دوید و به آغوش پیرمرد جست زد و بوسه جانانه یی داد. سپس دهن پیرمرد را محکم گرفت و مانع آن شد که از داوود سؤال های بیشتری در مورد سازمانی که نوزاد و ساعت در آن عضویت داشتند، بپرسد. در عوض خود نورس رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- بابیه ژان، بُلیم بُلیم، نان بخولیم .

داوود مزد آن روزش را به پدر داد و گفت، شما بروید با نورس که نان شب تیار است. من که آمدم گرسنه بودم و نان خوردم. راستی نامه دیگری از شعیب آمده است. شعیب نوشته است که می خواهد با بیوه برادرش ازدواج کند. او از من مشوره خواسته است، نمی دانم چه مشوره بدهم. شما چه می گوئید؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت: بچه ام، میگویند، هنگامی که دوتخته با هم جور ببینند، حاجت به دخالت کس دیگری نیست. آنان که یکدیگر را پسندیده اند بنابراین چه مانعی در این کارخیز می تواند وجود داشته باشد. تو برایش نوشته کن که خوشبختی شان را آرزو می کنی. فقط همین قدر!

رحمت مشغول صرف غذا بود که شرما در زد، نیم کله اش را داخل اتاق پروین وحشمت نموده گفت:

- خود را سوخت یک نفر ...

همین قدر گفت و دوید و رفت و پیرمرد وحشمت و پروین را هراسان ساخت. آنان دست از غذا کشیدند و به طرف اتاق معلومات دویدند. در اتاق معلومات کسی نبود. آن جا خاموشی کاملی حکمفرما بود. بنابراین روشن بود که شرما این بار پیرمرد را دست انداخته است و با غلط فهمیده و حرف های رزاق و جواد را جدی گرفته است. می خواستند برگردند که داکتر یاسین را نیز دیدند که می دوید و سخت هراسان بود. یاسین گفت:

- نوزاد پس از مدتی اتاق معلومات را ترک کرد و به اتاقش رفت. چند لحظه بی نگذشت که دوستانش به او پیوستند. صدای تلویزیون شان بلند بود. همین که در خبرها شنیدند که تقاضای پناهنده گی او جالان رد شده و او را به دولت ترکیه تسلیم کرده اند، صدای گریه و ناله و فریاد توأم با فحش و ناسزای آنان بلند شد. بعد دروازه باز شد و آنان بیرون شدند. نوزاد با گیلن پراز پترولش می دوید. او چنان می دوید که باد هم به گردش نمی رسید. دیگر نمی دانم چه واقع شد. به سرعت لباس پوشیدیم و در دهلیز رسیده بودم که شنیدم نوزاد خود را آتش زده است. در آن جا در سرک عمومی پیش روی اردوگاه!

در میان سرک تعداد زیادی از مهاجرین و اهالی دهکده ایستاده بودند. بوی شدید سوخته گی گوشت و پوست انسان، شامه را آزار می داد. موتر امبولانس تازه رسیده بود. رفت و آمد متوقف شده بود. برخی از زاغه نشینان بلندبلند می گریستند و برخی از آنان به آهسته گی اشک می ریختند. در روی جاده جسد نوزاد افتاده بود. جسدی که مثل یک کنده بلوط آتش گرفته، سوخته و سیاه شده بود. دیگر از آن پیکر رشید و تنومند، تنها دو چشم او دیده می شدند که به سوی آسمان

باز مانده بود. وانگشتی که به علامت تهدید بالا رفته بود و نسوخته بود. سرانجام نوزاد را در کیسه لاجوردی رنگ پلاستیکی گذاشتند. زنجیر آن را بالا کشیدند. در برانکار گذاشتند و امبولانس در میان شیون و گریه حاضرین به راه افتید.

درباره آتشی که در درون نوزاد بار دیگر شعله کشیده و پس از بازگشت به اتاقش وی را مصمم به آتش زدن خویش ساخته بود، شاید ساعد و دوستان دیگرش، حقایقی را می دانستند که پولیس آنان را با خود برده بود تا از آنان تحقیق نموده و محضر خودکشی را ترتیب کنند. اما حیرت آور این بود که چگونه نوزاد در حالی که در حلقه تنگ دوستانش قرار داشت و آنان او را تعقیب می کردند، توانسته بود با آن سرعت خویشتن را آتش بزند و در یک چشم به همزدن بسوزد. هرچه بود این مسأله را امروز نمی، فردا داوود روشن می ساخت و از ساعد می پرسید که چگونه این چنین شد. اما در حال حاضر، هرکسی چیزی می گفت. یکی عمل نوزاد را جنون محض می دانست. دیگری او را تحسین می کرد و عده بی هم عبدالله او جالان را یک تروریست می خواندند و ملامت می کردند که با اشاره او جوانان کرد، خود ها را آتش می زنند. اما جواد آقای فاضل با دیگران هم عقیده نبود. او می گفت که عبدالله او جالان دلیر مرد کوهستان ها و صحرا های نبرد است. به سرزمینش عشق می ورزد و برای استقلال سرزمینی که شیر مردانی همچون نوزاد را پرورده است، از مرگ هراسی ندارد.

پیرمرد نیز از خود می پرسید، که این چگونه رهبری است که ده ها جوان کُردی، چه پسر و چه دختر، به خاطرش خودها را کشته یا آتش زده و هنوز هم می زنند. این آدم نسبتاً فریه و ساده و آرامی که نگاه مهربانی دارد، چه کسی است که به یک اشاره اش خودها را به آب و آتش می زنند و در چشمان مرگ بدون هراس می نگرند. آیا او ساحر است، پیامبر است یا همان "پیشوا" ی جبران خلیل جبران است؟ اسپارتاکوس است یا لنین و مائو؟ ولی هرکسی که است ببین که چگونه دنیایی را به فروش آورده است. ببین که چگونه صدای اعتراض مردمش را به گوش جهانیان رسانیده است. آری، او یک رهبر است. یک پیشوا است. این واژه های گرانشنگ، فقط به اندام و انداز او می زیبند. دریغ که در سرزمین

محبوب ما، هرگز چنین رهبری نبوده است. رهبری که مردمش به خاطر او خود را فدا کرده و سوختانده باشند تا کنون به دنیا نیامده است. حیف که چنین است.

به اتاقش که بازمی گشت، دید که چراغ اتاق پسرش روشن است. معلوم بود که وی مصروف نوشتن نامه به دوستش است و از آن چه در بیرون گذشته بود بی خبر است. دلش می خواست که به نزد او برود و برایش بگوید که مرد آهنین اراده یی به نام نوزاد خودش را آتش زده و به جاودانه گی پیوسته است؛ اما بعد اندیشید که چرا مزاحمش شوم، امروز نی فردا خبر می شود. زیرا نام نوزاد و راه رهبرش همین لحظه مانند قله یی که از میان مه بیرون شده باشد، قد برافراشته و در انظار جهانیان ظاهر شده است. در همین اندیشه بود که به یاد زن جوان مهاجر هموطنش افتاد که چندی پیش به خاطر ظلم و ستمی که از رهبران ظالم تنظیمی دیده بود، در برابر ساختمان دفتر ملل متحد در دهلی جدید - همین طور مانند نوزاد - خویشتن را با ریختن پترول به آتش کشید. اما چه تفاوتی ژرفی بین مقاصد این دو تن: آن یکی به خاطر رهبرش خود را آتش می زند و این یکی از دست ستم رهبران وطنش. یادش آمد که آن حادثه را سروراً نرخص با سرودن چکامه زبیبی جاودانی ساخته بود:

کنون ما مردم آزاد، آزادیم
 که با باروت یا بنزین و یا هر آن چه می خواهیم
 کنار رودبار گنگ
 و یا برآستان برده گان زر
 به جان آتش برافروزیم
 لب خاموش و چشم تر
 کنون ما برگ های آن درخت پیر بی فریاد
 کنون ما برگ های مهرگان فرسوده و ناشاد
 قلم از ساقه رگ های خود
 گیریم و بر سنگ مزار خویش بنویسم:
 آزادی

کوچه عیاران :

آن شب با تمام حزن و اندوه و تلخی اش گذشت و شب دیگر فرا رسید. در این مدت قلب پیرمرد نیز گرفته تر از آسمان زمستان بود. هنوز هم از عظمت حادثه شب پیش گیج و منگ بود. در بسترش دراز کشیده و از شگفتی و بوالعجبی های روزگار در حیرت بود. به نوزاد و آن زن شیردل افغان می اندیشید که ناگهان امر غریبی برایش اتفاق افتاد. امری که با زمان حال و احوال دنیای پیرامونش هیچ گونه تجانسی نداشت. آخر همین دیشب مردی خود را آتش زده بود. اردوگاه ماتم گرفته و به ماتمکده بی تبدیل شده بود، در سراسر روز حتی تا همین اکنون صدای گریه و زاری دوستان نوزاد بلند بود که ناگهان نام سارا و یاد سارا و صدای دلنشین سارا در ذهنش، روحش و گوش دلش طنین انداز شده بود. آه سارا در این وقت شب و در این ماتمکده چه می کنی، چه می خواهی؟ آه که عجب شور بختی بی بود. باش ببینم: شور بختی یا خوش بختی؟ اما شاید آمده باشد تا به من تسلا بدهد و بگوید که گریستن بس است، خون دل خوردن بس است. من هم هستم. لحظه بی به من هم ببندیش ای فراموشکار!

و سارا که آمد احساس نمود که همیشه با او بوده، هیچ وقت از وی جدا نشده و نامش همچون سپیده دمی، روشنگر زوایای تاریک روحش بوده است: "نامت همچون سپیده دمی ست که بر پیشانی آسمان می گذرد."

این حرف های قشنگ از کی بود، در کجا خوانده و چه وقت شنیده بود. آه، که در این روزها چه حافظه آزار دهنده بی پیدا کرده بود. صبرکن، بگذار کمی فکر کنم. مثل این که همین دیروز بود یا پریروز که آن شعر زیبا را خوانده بودم. باش، یادم آمد. این همان مرثیه معروف احمد شاملو بود که به خاطر خاموشی ابدی بانوی سخن، فروغ فرخزاد سروده بود. مجموعه اشعار شاملو را عثمان عزیز فرستاده بود. راستی که این عثمان چه آدم پر از فضیلت و چه گوهرنایابی بود. عجب جوانمردی، ببین که با تمام تنگدستی، چه گنج شایگانی را خریده و برایت فرستاده، اما تو تاهنوز یک تشکر خشک و خالی هم از وی نکرده ای! عجب بی انصافی، ای پیرمرد خرف!

پیرومرد پس از سرزنش کردن خویشتن از جایش برخاست. به سوی رف کتاب هایش رفت. دفترهای اشعار شاملو را از پهلوی دیوان حافظ شیرین سخن برداشت، فهرست ها را نگریست، دفترها را ورق گردانی کرد. سر انجام آن چه را می جست پیدا کرد و با شاملو، شاعر زمانه هم‌آواز شد:

به جست وجوی تو
به درگاه کوه می گریم
در آستانهء دریا و علف

...

به انتظار تصویر تو

این دفتر خالی

تا چند

تا چند ورق خواهد خورد؟

نامت سپیده دمی ست که بر پیشانی آسمان می گذرد

- متبرک باد نام تو!

کودتای سردار محمد داوود که پیروز شد، برای رحمت نیز مانند سایر افسران کودتاجی، دورتبه ترفیع دادند و او را به حیث قوماندان غند دریکی از فرقه های مرکز، گماریدند. هیجا نات ناشی از ترفیع رتبه و مقام که رحمت انتظارش را نداشت، احساسات صمیمانهء دوستان و اعضای خانواده که مدت ها دوام داشت، دید و بازدیدهای پایان ناپذیرشان، آشنایی با کار و مسؤولیت بزرگ، دویدن ها، بیدار خوابی ها، کنترل پهره ها و گزمه های شبانه و رتق و فتق امور، او را چنان مشغول ساخته بود که فرصت اندکی برای با خود بودن و به یاد سارا افتادن پیدامی کرد و نمی توانست به نزد ماما برات برود و از حال و احوال سارا پرسش به عمل آورد.

مدت ها گذشت تا این که مانند همین امروز، سارا از گوشهء جانش سر برآورد و گله کرد و او را فراموشکار خطاب نمود. چاشت روز رسیدنی بود که کاروبار را رها کرد و به سوی کوچه آهنگری کابل به راه افتاد. کوچه بی که در هر دکان و هر پیچ و خم آن خون زنده گی در جریان بود. کوچه بی که دلیر مردانی داشت، به

صلابت رستم دستان و جوانان آهنین پنجه بی به هیبت اسفندیار رویین تن. آنانی که کارشان خم کردن وبه زانو در آوردن آهن و فولاد ناب بود. کوچی بی که هنوز هم در یکی از خَم های آن، منزل پدری اش ایستاده بود و رحمت را به سوی خود فرا می خواند.

سروصدا، شور و مستی و گرمای زنده گی که در کوچی جریان داشت، تماشای مردان پتک به دست و اخگر های فروزان، هر عابری را وا می داشت که درنگی بکند و به تحسین و آفرین آن مردان زحمت کش و با مناعت بپردازد. رحمت دو سه سالی می شد که به این جا نیامده بود و اینک که چند قدم دورتر خانه پدریش را می دید، نمی توانست حلقه در را نکوبد و همین طوری راهش را بگیرد و به سوی کوی دلدار روان شود. در آن خانه، خلیفه بسم الله آهنگر که زمانی دوست پدرش بود، در بدل کرایه نه چندان زیادی زنده گی می کرد. خلیفه بسم الله در همان کوچی دکان آهنگری داشت. کوره آهنگری اش همیشه فروزان بود و آهن یا فولادی نبود که در برابر بازوان زورمند او و پسرانش تاب آورده و خم نشده باشد. خلیفه بسم الله آهنگر، مانند ماما برات آدم خوش سیما، خوش برخورد و عیاری بود. و خون کاسبی و کاکه گی هردو به یکسان در عروقش می جوشید.

حالا دیگر چاشت شده بود. یک نیمروز داغ و تفتیده و سوزان ماه اسد و رحمت در کوچی بی راه می پیمود که کوره ها و اخگر هایش گرمی نیمروز را مضاعف می ساختند. رحمت بر سردوراهی تردید ایستاده بود. دلش نمی خواست تا خلیفه بسم الله را ناراحت بسازد. آخر، چاشت روز بود و رفتن ناگهانی در چنین ساعتی برای میزبان، زحمت آفرین می توانست بود. وانگهی مگر مرد آهنگر به این تصور نمی افتاد که رحمت برای حصول کرایه عقب افتاده اش آمده است؟ اما این خانه پدری کشش عجیبی داشت. به بام بتی خانه که نگریست و خیل کبوتران خلیفه را که دید، دانست که همین طوری نمی تواند از برابر آن خانه بگذرد. هنوز کوبه را به صدا نیاورده بود که خلیفه بسم الله از راه رسید، خیره خیره به سویش نگریست و پس از آن که رحمت را با آن یال و کوپال تازه شناخت، بغل گشود و گفت:

- کرنیل صاحب شما کجا و خانه ما بیچاره ها کجا؟ چطور شد که یادی از این کاکای غریبت کردی. بیا بیا، بسیار خوش آمدی، صفا آوردی: بیا بیا و کرم کن که خانه خانه توست...

خانه پدرش - میرزا عبدالله - خانه بی بود با حیاط نه چندان بزرگ، دوطبقه با زینه گلین و کتاره های چوبین، ارسی های کنده کاری شده، منقش با گل و برگ و خطوط موزون و دیوارهایی که از خشت خام ساخته شده و رویش را سیم گل نموده بودند. اتاقی که رحمت را بردند در بالا خانه بود. اتاقی بود که رف های سفیدی کوچکی به بزرگی یک بلست داشت و مملو بود از چاینگ ها، پیاله های "قاشقاری"، کاسه های "جانان" و جگ ها و گیللاس های رنگین و پر از گل و برگ آب خوری. در دیوارهای مانند برف سفیدش، این جا و آن جا گل و برگی یادریخت پرشگوفه بی یا طاووسی (تاووس هم می توان نوشت) را با پرهای زربینش نقاشی کرده بودند. سقف اتاق را چوب ارچه مسطح کرده بودند. در کف اتاق گلیم های خوش نقش و خوش آب و رنگی هموار و دوشک ها و گوبیچه های سرخی در دورادور اتاق پهن کرده بودند. اتاق پرده های حریری داشت که نسیم کم زور و کم جان آن نیمروز تابستان می توانست گهگاهی آن را تکان بدهد و هوای پاکیزه و فرح بخشی را داخل اتاق نماید.

خلیفه بسم الله پس از آن که با اصرار و ابرام فراوانی رحمت را در صدر خانه نشانید و عوض یک بالشت، دو بالشت را در پشت سرش گذاشت، از همان بالا صدا کرد:

- مادر گل مکی، چه شدی، چه می کنی؟ بیا ببین که کی آمده؟

ازپاین صدایی برنخاست. در عوض "گل مکی" دختر خلیفه با سفره بی که در دست داشت پا به اتاق گذاشت. گل مکی تازه به عفتوان جوانی پا گذاشته بود. دختر زیبارویی بود که عقل و هوش را می ربود و پشت آدم از دیدن این همه زیبایی و جمال بی مثالش تیر می کشید. دخترک با شرم نمایانی سلام گفت. سفره را بر زمین گذاشت و با شتاب به نزد مهمان رفت و خواست تا مانند ایام کودکیش دستان رحمت را ببوسد. رحمت دستش را عقب کشید و در عوض برپیشانی اش

بوسه گذاشت. حال واحوالش را پرسید و فهمید که صنف ده مکتب عایشه درانی است و در مدتی که او را ندیده است به دختر هوشیار و دلربا و با تمکینی تبدیل شده است. گل مکی همان طوری که سفره را هموار می کرد به پدرش گفت:

- بو بو جانم گفتند که دستم بند است. شما نان نوش جان کنید، چند دقیقه بعد می آیند.

با آفتابه لگن مسینی که در گوشهء مهمان خانه گذاشته بودند واز پاکی و ستره گی برق می زد، دست ها را شستند و کنار سفره نشستند. در بالای دسترخوان، نان های داغ تنوری که بی بی عایشه همین حالا پخته بود و عطر اشتهای برانگیزی می پراگند، جک برنجی با تکه های یخ و مخلوط با نعنا و پودینه و بادرنگ خوش طعم می درخشیدند. کاسه های چینی شوربای داغ و چرب، غوری پروپیمانی از گوشت گوسفند و کچالو و زردک و پتنوسی از نوش پیاز و ملی سرخک و گشنیز و مرچ تازه را، گل مکی با سلیقهء خاصی چیده بود. سفره رنگین و با اخلاصی بود و نشستن در برابر چنین سفره بی انسان را وادار می ساخت تا با اشتهای کامل غذا بخورد.

پس از صرف غذا، خلیفه بسم الله، ده ها سؤال و پرسش در بارهء نظام جدید و تحولات آینده می کرد و می گفت: "بچه ام، راست بگویم این نظام شما کدام کار مهمی برای ما کسبه کاران و زحمتکشان نکرده است. تا هنوز همان آش است و همان کاسه. پادشاه رفته و بچهء کاکایش جایش را گرفته و پادشاه شده. این جمهوریت شما چه فایده دارد؟"

وی که در بچهء قلبش رابه روی رحمت گشوده بود و به رحمت هم اجازهء پاسخ گفتن نمی داد، سرانجام از جایش برخاسته و صندوقچهء کوچکی را آورد و در برابرش نهاد. قفلش را باز کرد و درش را گشود. سپس دستهء پولی را که در لای دستمال ابریشمی سبز رنگی پیچیده بود، بیرون نمود. پول ها را در مقابل رحمت گذاشت و گفت:

- خیر ببینی بچه ام که آمدی، اگر نمی آمدی خودم می آمدم. در زنده گی چندان اعتبار نیست. شش ماه پیش که عثمان جان آمده بود، دستم بند بود. حالا فضل

خداوند "نسیم" جان ما عسکری را خلاص کرده، روزگار ما خوب شده. بگیر، بگیر، تنها حق تو نیست که پس می دهی، حق همهء تان است. بگیر، حساب کن. مبادا کم باشد. مگر نشنیده ای که حساب از بغداد آمده است، بچه ام!

خلیفه بسم الله، در آن هنگام در حدود هفتاد سال سن داشت. برف پیری بر سرش نشسته و این برف به او وقار و ابهت خاصی بخشیده بود. پسرانش کریم و نسیم چه از لحاظ سیما و چه از لحاظ خصایل اخلاقی، کاپی پدر بودند. همان طور نیکو سیرت و عیار و دست و دل باز. اگرچه آنان دکان پدر را اداره می کردند و کورهء آهنگری را فروزان نگه می داشتند، اما خلیفه بسم الله به دل خود بس نمی آمد. هر روز به دکان می رفت و مانند گذشته، پتک های گران و گرزهای سنگین را بالا می برد، پایین می آورد و بر فرق فلزهای گداخته می کوبید و به همین سبب هم بود که در آن سن و سال هنوز هم قوی و زورمند به نظر می رسید.

سرانجام بی بی عایشه هم آمد و سر و روی رحمت را غرق بوسه ساخت و بلا بلایش را گرفت. ساعتی که گذشت و از هردری سخن گفتند، رحمت از جایش برخاست تا خدا حافظی کرده و راه دکان ماما برات را در پیش بگیرد. اما مرد آهنگر به او گفت:

- کرنیل صاحب، اگر نسیم و کریم خبر شوند که آمده بودی و آنان را ندیده و رفته ای بسیار خفه می شوند. بیا من هم همراهت می روم. بیا چند دقیقه با آنان بنشین، جای بخور، جای را که خوردی، باز چهار طرفت قبله ...

در دکان که رسیدند، پسرهای خلیفه بسم الله بادیدن رحمت دست از کار کشیدند. پس از بغل کشتی ها و روبوسی ها و گله گزاری ها، پیاله های غوره بی چای سبز و خوش بویی را در برابر رحمت گذاشتند و کار خود را از سر گرفتند. اکنون رحمت با دیدن آن دم و دستگاه و آن جوانان برومند، به یاد روزهایی افتاده بود که در آن روستای دور دست، همین طور در برابر دم و دستگاه کوچک پدرش میز را عبدالله می نشست و همین طور مانند آن شاگرد این دکان با حوصله و شکیبایی می بود. همین طور پکء بادی را بلا وقفه حرکت می داد، همین طور دست و رویش سیاه می شد و همین طور هم مانند این بچه او را هم برای هرکاری به این طرف

و آن طرف می دوانیدند. رحمت در میان خاطرات روزهای کودکی گم شده بود که پرسش های خلیفه بسم الله رشتهء خاطراتش را برید. خلیفه می گفت: کرنیل صاحب، در خانه که سؤال های مرا جواب نگفتی، پس حالا بگو که با آمدن سردار صاحب داوود خان، در زنده گی ما بیچاره ها چه تغییری خواهد آمد؟

رحمت مدتی صحبت کرد. سعی کرد تا با کلمات و جملات ساده، فرق بین نظام شاهی و جمهوری را برای دوست پدرش بیان کند و از تغییرات تدریجی بی که انتظار می رفت نظام جدید با خود بیاورد و زنده گی مردم را بهبود ببخشد، یاد آوری نماید. اما خلیفه بسم الله که مرد صاحبدلی بود، با آن که چندان اعتقادی به آمدن آن تغییرات نداشت، به خاطر آن که فرزند دوستش میرزا عبدالله آزرده نشود، پس از آن که حرف های رحمت خلاص شده بود، گفته بود:

- خدا خیرت بدهد، کرنیل صاحب! خَی (پس) روزگار ما خوب می شود، مالیه متری می شود. یعنی از معتبرها زیاد و از ما غریب ها کم. خَی، از خاطر اجرای یک عریضه یک هفته نمی دویم. برق های ما هم مثل برق های شهرنو شب و روز چالان می شود. خَی، نماینده صنفی ما هم از طرف خودما انتخاب می شود. صنف آهنگران را هم حکومت به رسمیت می شناسد و حق و حقوقی برای ما قایل می شود. خَی، حتا در شورای ملی هم راه پیدا می کنیم. خَی، در این مملکت شفاخانه ها زیاد می شوند و دوا و داکتر فراوان. خَی، ما هم می توانیم درس با سواد بخوانیم و کریم ما هم یک روز با سواد می شود. یعنی ما مردم هم می توانیم که بعد از سردار صاحب خود را کاندید ریاست جمهوری کنیم. خیر بیینی بچه ام، خیر بیینی که سرما را خلاص کردی ...

اما رحمت که لبخند تمسخرانگیزی را که در گوشهء لبان نسیم ظاهر شده بود، ندیده بود، پس از صرف چای و دعای استاد که خیر اسلام و پادشاه اسلام را از خداوند آرزو کرده بود، از جایش برخاست، دست های خلیفه را بوسید و مرخص شد و به سوی بازار مسگری روانه شد.

در آن بازار نیز مردان و جوانان بهادری را دید که دردکان های محقر خویش نشسته، از بام تاشام عرق می ریختند و زنگار ایام از رخ دیگ ها، سینی ها و

آفتابه لگن ها می زدودند. از آن کوچه که گذشت به طرف چپ پیچید، وبه کوچه سراجی رسید. به کوچه بی که در یکی از خانه های آن که دروازه آبی رنگی داشت، روزگاری، محبوب ترین موجود زنده گی اش و زیباترین دختر آن شهر می زیست.

بازار این کوچه نیز مانند کوچه های قبلی، مزدحم و پر از هیاهو بود. در این جا نیز گرمای زنده گی و تب و تاب برای کسب معاش و پیدا کردن لقمه نان اندک نبود. این جا رسته دکانهای یراق دوزی بود. یراق هایی که از چرم ارزان قیمتی تهیه می کردند و آدم های کم بضاعتی مشتریانش بودند و یا یراق هایی که از چرم های نفیس می ساختند و مزین با گل میخ های یراق بود یا زین ها و افسارها و رکاب ها و قیضه های پرازجل و بل می ساختند که مشتریان ثروتمندی داشتند. کمی دورتر دکان های بوت دوزان بود و اندکی پیشتر رسته پزار دوزان و همان سرای معروف "موتی" که روزگاری مبارزان و آزادی خواهان کشور را با گل و زنجیر در آن جا می انداختند و زندانی می نمودند.

دکان کریم مارگیر هم عجب بیروباری داشت. طرفه تماشایی بود: بچه های خردسال، جوانان و مردان و زنان چادری پوش و روی لچ درپیش روی دکان جمع شده بودند. آنان با ترس و وحشت به تکرری های حصیری بی که در قفسه های مردافسونگر چیده شده بودند، با دقت می نگریستند و هنگامی که آن مرد مارگیر و شکسته بند مشهور کابل، سرپوش تکرری رابرمی داشت و برای مار افعی یا کبچه اش، طعمه بی می نهاد و به خال های زیبای جلد شان دست می کشید، یا مارهایش را ناز می داد و نوازش می کرد یا دهن شان را می بوسید، چشمان تماشاگران از وحشت گرد می شد. رنگ های شان می پرید و ترس و وحشت در وجود شان می خزید و خانه می کرد...

رحمت که بدانجا رسید و ازدحام مردم را دید، ایستاده شد و به تماشا پرداخت. اگرچه مارها در تکرری ها و سبدهای خود بودند؛ ولی از درزها و سوراخ های کوچک تکرری ها دیده می شدند که چگونه چمبر زده اند و با چشمان سحر آفرین

خود، به مردم می نگرند و آنان را افسون می کنند. کریم مارگیر مصروف بستن پای شکسته بی بود که در همان حال می گفت:
- به حکم خدا، برو، ان شاء الله که جور می شوی. حالا نوبت کیست؟

دستان او واقعاً معجزه می کرد. همین که محل برآمده گی دست و پا را لمس می کرد، با یک حرکت ناگهانی آن را جا می انداخت و یا اگر استخوانی شکسته می بود، تخته های لشم چوب ارچه را در اطراف محل شکسته گی می نهاد و باتکمئه ممل محکم می بست، بعد دعایی می خواند و چف می کرد و می گفت، برخیز، برو، خدابه همرایت. پانزده روز بعد بیا.

درکوچه سراجی که عرض آن نسبت به کوچه های دیگر بیشتر بود، بساط دستفروش ها و تبتگی ها که لبلبوی جوش داده می فروختند یا کشمش آب و شربت و ملایی (شیربخ) یا حلوای مغزی و سوانک و شورنخود و کچالوده ها خوردنی دیگر، پهن بود. پسری سطل آبی را درپیش روی خود مانده و دوله کوچکی را در دست گرفته لاینقطع فریاد می کرد: یخ آب، یخ آب، یخ آب بخور که دل و جگر یخ کند. پسر دیگری تبتگ سگرت را درگردن خود انداخته با آواز بلند می گفت: سگرت، سگرت، گوگرد، ساجق ... سومی چیغ می زد: پشمک بخورین، پشمک. در این کوچه حمام های زنانه و مردانه نیز موجود بود. زنان چادری پوش از جمله مشتریان دایمی این حمام بودند. این زنان با سطل و لگن و لگنچه مسی یا پلاستیکی که در آن وقت ها تازه به بازار آمده و دارنده آن ظرف های سرخ و سبز پلاستیکی را مشخص تر از زنان دیگر جلوه می داد، به آن حمام هجوم می بردند. و هنگامی که بیرون می شدند، دست به دست لبلبو فروشان و ملایی فروشان نمی رسید، و آب سطل پسرک آب فروش هم به یک چشم برهم زدن خالی می شد.

در عقب حمام، همان جایی که گلخندی حمام هر روز خاکسترهیزم را از تنور حمام بیرون می کشید و با هیزم تازه آن را برمی افروخت، خندق کثیفی بود که آب بدرفت حمام در آن جا جمع می شد. در دیوارخشتی مشرف بر این خندق با مویک رنگ مالی به رنگ سفید و با خط کج و معوجی نوشته بودند:

" در این جا جواب جای دادن ممنوع است ! "

در کوچه و بازار سراجی، گادی های غرازه با اسب های مفلوک وزین و برگ کهنه و فرسوده که سرنشینان آن را عمدتاً بازاریان تشکیل می داد در حرکت بودند. اما گادی هایی هم بودند با اسب های اصیل و شکیل و براق های نفیس و پر زرق و برق و آذین بسته با پوپک ها و زنگ ها و زنگوله ها که عابرین با صدای شنیدن زنگ چنین گادی ها از روی سرک کنار می رفتند و به آنها راه می دادند و می ترسیدند که اگر خود را کنار نکشند توسط قمچین بر فرق شان نواخته خواهد شد. آری شهری بود با دو نرخ. گادی ران های فقیر اجازه نداشتند که حتا به جاده میوند بروند و گادی های مردم معتبر می توانستند تمام شهر را زیر پا کنند.

رحمت که به این تفاوت ها نگریسته بود، با خود گفته بود: اگر تفاوت های بین شهر نو و شهر کهنه در سطح زنده گی و فرهنگ شان قابل درک است، در دل کوچه های شهر کهنه نیز تفاوت های نمایانی بین فقیر و غنی وجود دارد. تفاوت هایی که نه تنها میان آدم ها است، بل میان اسب ها و گادی ها نیز هست و تا هنگامی که این تفاوت ها از میان نرود، آمدن هیچ جمهوری موجدات رضائیت و خوشی خلیفه بسم الله و پسرانش را فراهم نخواهد کرد.

در همین اندیشه های نابه سامان بود که به نزدیک دکان ماما برات پیزار دوزر رسیده بود. مرد سرد و گرم رسیده بی که تنها پیزارویا چپلی و سرپایی زری می ساخت و عجب ذوق پالنده بی داشت زیرا مشتریانش کم نبودند. ماما برات که او را از دور دیده و شناخته بود، اینک با بزرگواری فراوانی از دکان خویش پایین شده به پیشوازش ایستاده و بغل گشوده بود و گفته بود:

- نام خدا! نظر نه شوی، با این فورم و نشان چه قدر مقبول معلوم می شوی. شکر خدا که نولت سرخ شد. مبارک باشد. چشم روشن شد. بیا که پشتت بسیار دق شده بودم.

ماما برات بادستهای قوی و زورمندش، مانند همان روزی که رحمت می خواست زنگ دروازه محبوبش را به صدا دریاورد، به شانه هایش تپ تپ زده، رویش

را بوسیده و در بغل خویش فشار داده بود. مامای عیار و جوانمرد کابلی سارا، در آن بعداز ظهری که زمین وزمان می جوشیده، دریک چشم به هم زدن رفته بود و با کاسه های فالوده و بوتل های شربت برگشته بود .

ماما گله داشت که چرا رحمت در این مدت طولانی سراغی از وی نگرفته است. و رحمت همان طوری که فالوده اش را به هم می زد، به او توضیح می داد که چه امری باعث شده بود که چنان تغافل از وی سربرزند. او در حالی که سخن می گفت به دروازه آبی عشق که همچنان با ابهت بود نیزنگریسته بود. رحمت اکنون که به آن روز می اندیشید حیران مانده بود که چگونه هر تکه و هر لحظه آن روز داغ تابستان به یادش مانده است. آری در همان روز بود که ماما برات بار دیگر آب پاکی روی دستش ریخته و گفته بود که هیچ نامه و هیچ پیامی از سارا برایش ندارد و حتا آدرسش را نیز نمی داند.

پلک های پیرمرد پس از تداعی خاطرات آن روز در برابر سرنیزه های بی رحم خواب بسته شدند و درحالی که او هیچ دلخوشی دیگری به جز این که فردا سالگرد دوساله گی نورس است ، نداشت ، به خواب عمیقی فرو رفت.

بخش پانزدهم

سالگره نوری:

ای کاش

ای کاش، آدمی و وطنش را

مثل بنفشه ها (درجبه های خاک)

یک روز می توانست ،

همراه خویشتن ببرد، هر جا که خواست

در روشنای باران ، در آفتاب پاک.

نورس موجود زیبایی شده بود، می شگفت و می درخشید. می درخشید با چشمانی از "سؤال و عسل" و می شگفت با گونه های لطیف تر از برگ مرسل. در واقع فرشته کوچکی بود: ملیح و خوبرو و نمکین و شوخ و شیطان. فرشته بی که با هر کسی که مقابل می شد، اگر زن می بود، می گفت "خاله ژان سلام" و اگر مرد می بود، می گفت "کاکاژان سلام"، بعد لبخندی می زد و چنان اکتی می نمود که هم کاکا سیاه ها و خاله زغالی ها و هم کاکا سفیدها و عمه گندمی هایش نمی توانستند بی تفاوت از پهلویش بگذرند. نمی توانستند لبخند متقابل نزنند و یا خم نشوند و صورت زیبای آن فرشته کوچک را نبوسند.

به همین سبب نورس راهمه به حیث یکی از مواهب آن اردوگاه می شناختند. زیرا که او دو سال پیش در همان اردوگاه تولد شده بود و سابقه اش حتا از الیزابت

دخترک سیاه پوست بیشتر بود. نورس در این مدت با همان سیاه ها و سفیدها و سرخه ها و با همان زبان ها و همان رنگ ها و بو های مختلف، انس گرفته بود. همان محیط کوچک زادگاهش و سرزمینش بود. سرزمینی که نورس هر روز می دید و هیچ گونه احساس بیگانه گی با آن در ذهن کوچکش راه نمی یافت. حالا، هنگامی که رحمت به این مسأله می اندیشید، به آسوده گی خیالی نورس غبطه می خورد و جویباری از زمزمه در درونش می جوشید:

ای کاش
 ای کاش، آدمی وطنش را
 مثل بنفشه ها (در جعبه های خاک)
 یک روز می توانست،
 همراه خویشتن ببرد، هر جا که خواست
 در روشنای باران، در آفتاب پاک.

آری نورس پیرمرد، آن روز دوساله می شد. پیرمرد احساس سرور می کرد و خویشتن را مکلف می دانست که همه کارهایش را رها کند، بایسکل رزاق را وام بگیرد، بیست کیلومتر رکاب بزند تا به نزدیکترین شهر برسد و از مغازه کیک و کله پزی، کیک برای سالگره اش بخرد و خواهش کند که نام او را در روی آن بنویسند.

این شهرک هم مانند، همان شهر کوچکی که در آن جا مغازه عینک فروشی بود و دختر زرین چشم زیبایی مالک آن بود، آرام و ساکت و بی سروصدا بود. همان خانه ها با همان بام های سرخزنگ و نوک تیز، همان حویلی های کوچک غرق در سبزه و گل، همان عابرین خونسرد و مؤقر و همان موترها و بایسکل ها و ارابه ها که با خاموشی حیرت آوری جاده را عبور کرده و به سوی مقصد شتابان بودند. رحمت پس از آن که مغازه کیک و کله پزی را یافت و به مشکل منظور خود را به فروشنده فهماند و گفت که به روی کیک بنویسند: "نورس جان! دو ساله گی ات مبارک!"، از مغازه بیرون شد تا آن زمانی که کیک را آماده می کنند، به

مغازه های اطفال نیز سری بزند و تحایفی از طرف خود وداوود برای آن موجود عزیز انتخاب کند.

به یکی دو مغازه که سرزد، متوجه شد که قیمت ها بسیار بلند است. واز این که دستش به جیبش نمی رفت شرمگین شد واز خود پرسید، آیا دلیل این امر دل بسته گی اش به پول نیست؟ نه، نارس را با تمام ثروت های جهان برابر نمی کرد. دلیل نرفتن دستش درجیب، به خاطر انتخاب مشکلی بود که در برابرش قرار داشت. نه چیز دیگر. او باید بازیچه یی انتخاب می کرد که خوش نارس می آمد و پروین مشکل پسند هم نمی گفت که قیمت خریدی و یا این طور ویا آن طور...! او همان طوری که از یک مغازه به مغازه دیگر می رفت و به تابلوها واعلانات مغازه ها می نگریست با خود می گفت، این غرب هم عجب سیستمی دارد. برای یک گودی پلاستیکی چه قدر تبلیغ می کنند که اگر جمع و تفریق کنی، قیمت آن تابلوها از قیمت گدی ها بیشتر می شود.

سرانجام به مغازه یی داخل شد که صاحب آن، تابلوی سی و پنج فیصد تخفیف را در پیش روی مغازه آویزان کرده بود. درمغازه زن عینکی پشت پیشخوان بود و با کمپیوترش مصروف. همین که زنگ دروازه صدا کرد و متوجه پیرمرد گردید، به وی نزدیک شد و با لبخند ساخته گی یی پرسید: چه کمکی از دست وی ساخته است؟

رحمت پس از نگاه کردن به بازیچه ها، گدی کوچکی را که پیراهن عروسی در بر کرده بود و می توانست برقصد، با یک ساعت بند دستی کوچک خوش نقش ونگار که می توانست کوک شود و ساز بزند، انتخاب کرد واز فروشنده خواست که آن ها را در کاغذ های تحفه بپیچد.

از مغازه که بیرون شد به کافه یی که عطر دلپذیر قهوه از آن پخش می شد، داخل گردید و بر آن شد که با نوشیدن یک پیاله قهوه، هم خسته گی را از تن بدر کند و هم وقت بگذراند تا کیک آماده گردد. دروازه را که باز کرد، ملابراهیم را دید که با کاتیای زن روسی در یکی از زوایای آن کافه نشسته اند و به عوض قهوه بیر می

نوشتند. آن دو، دست به گردن همدیگر انداخته، بوسه های عاشقانه رد و بدل می کردند و جهان و مافیها فراموش شان شده بود. ملا با زبان روسی فصیحی گپ می زد و رحمت حیران مانده بود که آن زاهد سجاده نشین در کجا و چه وقت با این زبان آشنا شده بود. رحمت با اشاره سربه کاتیا اظهار آشنایی کرد، در گوشه دورتری از آنان نشست و با میل فراوان قهوه اش را نوشید؛ اما او خبر نداشت که چگونه ملاابراهیم با دیدنش لرزید، چگونه رنگ به رنگ شد، چطور عیشش منغض گردید و چطور از حالت سکر به حالت صحو در آمد.

به کلچه پزی که باز گشت، کیک حاضر و آماده شده بود. فروشنده که برای نخستین بار از روی رسم الخط بیگانه، از راست به چپ، نقش درهمی را بالای کیک کشیده بود، چندان امیدوار نبود که مشتریش را راضی بسازد. ولی پیرمرد اگرچه به زحمت خوانده بود "نورس جان! دوساله گی ات مبارک!"، لبخندی زده و گفته بود: "پس شما هم با زبان ما آشنا بودید و من خبر نداشتم!"، مرد فروشنده که سخت خوشحال شده بود گفته بود: "برای جناب شما، بیست فیصد تخفیف!"

پروین تقریباً در حالت گریه بود؛ زیرا نمی دانست که پدرش کجا رفته و چرا در این چنین روزی، ده ها کار را گذاشته و غایب شده است. پروین مادر بود. دامان او دامان "اطمینان و نوازش و پذیرش" بود. نورس را دوست می داشت و اگر فراموش کرده بود که در روز تولد پدر دسته گلی بالای میز او بگذارد، چه عیبی داشت؟ پدر، پدر بود و بزرگوار و می توانست ببخشد؛ اما آیا می توانست سالگره دلبد محبوبش را فراموش کند؟ آه ای کاش پدر زودتر می رسید. نورس را بیرون می برد و او می توانست با فراغ خاطر به تزیین اتاق با پوفانه ها و کاغذهای رنگین بپردازد و سپس در فکر تهیه غذا شود. آه که وقت چه به سرعت می گذشت و سر ایستادن نداشت. هنوز هیچ کاری انجام نشده بود. کاش حشمت رانمی گذاشت که به مزرعه برود. خدایا کیک را از کجا بخرم؟ چه وقت بروم؟ شاید ژوانا امروز وقت تر از کار خلاص شود، اگر آمد او را می فرستم پشت کیک.

خدایا ، این نرس چه قدر نازدانه شده، چه قدر بهانه گیری می کند، چه قدر لج می کند، هر طرف که می روم به دامنم می چسبید. بابیه بابیه گفته جانم را کشید. باش که یک سیلی بزمنش ... اما نه، در روز تولد کسی کسی را نمی زند. به خصوص دختر دلبندهش را؟ مگر مادرت ترا زده بود؟ نه، مادر از صبح تا شام یک لحظه هم آرام نمی نشست. خاله "کوکب" صبح وقت می آمد و به او کمک می کرد. پدر چه کیک بزرگ و گلنداری با خود می آورد. کاکا عثمان و عمه ها چه تحفه هایی که نمی آوردند. "گل غتی" و "فرشته" هم همین که از مکتب رخصت می شدیم همراهیم می آمدند و با من کمک می کردند تا در و دیوار خانه را تزیین کنیم. شام که می شد و کیک را که می بریدم و شمع ها را که پف می کردم، چه بزن بزن و بشکن بشکنی به راه می افتید. آه یاد آن روزها به خیر. آه، مادر جان کجایی، حالا بیا و ببین که در کجا افتاده ام و چه می کنم؟ یک نفر هم پیدانمی شود که نرس را بیرون ببرد...

اشک ها در گلخانه چشمان قشنگ پروین جمع شده؛ ولی هنوز پایین نلغزیده بودند که کسی دروازه اتاق را با پایش کوبید. نرس با شادمانی صدا کرد: "بابه ژان!" و دوید و دروازه را باز کرد. پدر کلانش بود. همان طور که پیش بینی کرده بود. آری خودش بود، همان پیر خرف که گهگاهی گم می شد. بابیه کلانش بود با انبوهی از پاکت ها و قطی ها ی کاغذی و بسته ها ی خرد و بزرگ و دسته یی از گل مرسل که به او می گفت: نرس جان! دوساله گی ات مبارک!

تا اتاق را پیراستند و آراستند و کمبود قاشق و پنجه و گیلان و بشقاب را از همسایه ها پوره کردند، شام شده بود.

نرس، لباس های سالگره اش را پوشیده بود. پیراهن سفیدی از حریر با رشمه ها و فیتیه هایی به رنگ آبی، درست مانند همان گدی گکی که در دامنش بود، عروسکی که پدر کلان برایش تحفه داده بود. پروین مانند یک کدبانوی باسلیقه، تمامی ذوق و هنرش را به کار برده بود تا با وجود تنگدستی های دوران هجرت، سالگره دخترش را به یک شب زیبا و خاطره انگیز مبدل سازد. پروین می رفت و می آمد، ظرفی را می آورد، ظرفی را می برد، جای بشقاب هارا تغییر می داد، برای غوری ها و سینی های غذا جا باز می کرد و با صدایی که فقط خودش می

شنید می گفت: اگر مادرم می بود، این ظرف را آن جا می گذاشت، آن ظرف را پس می کرد، این غذا را بالای میز پسان تر می آورد، آن غذا را اول سرویس می کرد. آه می کشید و سعی می کرد میز را طوری ترتیب کند که هم زیبایی میز برهم نخورد و هم مهمانان به راحتی بتوانند به هر غذایی که میل داشته باشند، دسترسی پیدا کنند.

از جمله مهمانان داکتر یاسین آمده بود. اپیر و سوزانا و خانمش هم آمده بودند. هنوز الیزابت و مادرش پیدا نبودند. انجنیر محمود و ژوانا زن بلغاریایی تازه از راه رسیده بودند. نرس و سوزانا در آن اتاق کوچک این طرف و آن طرف می دویدند و در اطراف چپرکت های فلزی که پهلو به پهلو هم قرار داشتند، در جست و خیز بودند. آنان حریصانه به کیک روی میز می دیدند و منتظر بودند که چه وقت کلان ها بالای تقسیم آن موافقت می کنند و سهمی به آنها می دهند. آن دو در همین تب و تاب بودند که ناگهان برق که هرگز نمی رفت، رفت. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت و نرس و سوزانا غافلگیر شدند. نرس از ترس خیز برداشت. پایش به پای خورد، تعادلش را از دست داد و دهنش به شدت به پایه فلزی چپرکت اصابت کرد. سپس چیغ بلندی کشید، چیغی که تا به گریه مبدل شد سالی از آن گذشت و تا "پدل ژان و مدل ژان" صدا کرد، بالای پیرمرد، قرنی گذشت.

اگرچه پیرمرد با یک حرکت آبی، نرس را یافته و در بغل گرفته بود، اما دیر شده بود. پس از چند لحظه برق آمده بود، مگر سخت بی خبر رفته بود، زیرا با رفتنش دهن نرس را خون کرده و دندان بالائیش را کج کرده بود. دندان درحال افتادن بود و نرس از فرط درد زارزار می گریست. در اتاق کسی رنگ بر چهره نداشت. پروین می گریست و می گفت دخترکم را نظر کردند. نظر کردند. داوود و حشمت دویدند تا امبولانس را بخواهند؛ ولی شرمای مهربان که همان لحظه سر رسیده بود، پیش از آنان دویده و این مهم را انجام داده بود.

هیاهو و سروصدای حاضرین و چیغ های بلند نرس و زوجه های پروین، باشنده گان آن ساختمان را نیز پریشان ساخته، و آمده بودند تا بدانند که آن کودک ملوس را چه شده است؟ ژوانا هم گریه می کرد و می گفت، نرس جان گریه نکن. ببین

که برایت پشکک آورده ام. ببین که چه قدر مقبول است. در چشمان زیبای روشنگ که نفس زنان خود را به دهن دروازه رسانیده بود، نیز اشکی دیده می شد که در حال فرو ریختن بود. انجنیر محمود در گوشه یی ایستاده بود و خیره خیره به سوی طفلک می نگریست و با زبان حال بیان می کرد که دیگر اشکی برای ریختن ندارد. یک زن کُردی که در همان دهلیز بود و در "تابه" نان می پخت، و موهای بلند سیاهش را با دستمال قنایز قشنگی می بست و اولین نان تابه گی را به انداز نوره و الیزابت می پخت و به آنان می داد نیز در گوشه یی ایستاده بود وفق می زد. پیرمرد به حرف های داکتر یاسین که می گفت: "رحمت جان! این قدر پریشانی برای چه؟ دندان شیری است و به زودی به جایش دندان دیگر می روید. حالا شکر کن که فضل خداوند به خیر گذشت" توجهی نمی کرد و با تند و درشتی به او می گفت: "مگر شما داکتر دندان هم هستید؟"

هنوز چند لحظه از آن حادثه نگذشته بود که موتر امبولانس رسید. پیرمرد و نوره و خانواده اش که در موتر می نشستند، سبزی را نیز دیدند که در میان کنجکاوان ایستاده است، اگر چه مغموم و افسرده به نظر می خورد؛ ولی با دست برای نوره بوسه می فرستاد. داکتر دندان پس از معاینه مختصری توسط انگشتش دندان نوره را دوباره به بیره اش فرو برد. خون های دهنش را شست و گفت: - به دندان کدام آسیبی نرسیده است. بیره ها هنوز نازک و لطیف هستند و سخت نشده اند. یک کمی خونریزی کرده که تا یک ساعت بعد خوب می شود. دندانش نیز حداکثر تا دو هفته دیگر دوباره محکم می شود. کوشش کنید غذای سخت تا آن وقت نخورد. اما شما چرا به خاطر یک مسأله کوچک تا این حد بیتابی کرده و در این نیم شب مرا بیدار کرده اید؟

باشنیدن حرف های داکتر دندان، نفس های حبس شده در سینه ها آزاد شد. بار دیگر خون در رگ ها دوید. و گل لبخند بر لب ها شگفت. هنگام مراجعت به اردوگاه سرما، اولین کسی بود که نوره را در آغوش گرفت و تحفه مقبولش را برایش سپرد. نوره بار دیگر به نشاط آمد، کیک را برید، شمع ها را خاموش کرد و پس از تحمل آن همه انتظار به آرزویش که خوردن پارچه یی از آن کیک خوش نقش و نگار بود، نایل گردید.

هم به نظر پیرمرد وهم به نظر مهمانان، این حادثه اگرچه بسیار کوچک بود؛ ولی همان طوری که داکتر یاسین گفته بود، می توانست به کور شدن نورس منجر شود. به همین سبب گفتگوها و بگومگوها در پیرامون آن در سرتاسر شب ادامه یافته بود. از طرف دیگر این حادثه در برانگیختن احساس علاقه و محبت روشنک نسبت به شرمای مهربان هم بی تأثیر نبود. همچنان توانسته بود نظر پیرمرد را نسبت به نفیسه تا حدودی تغییر بدهد و به این نتیجه برسد که حتماً زنان آن چنانی نیز قلب رؤوف و مهربانی می توانند داشت.

اما روشنک که دیده بود، چگونه آن مرد سیاه چرده کوه پیکر به خاطر خون شدن دهن و دندان یک کودک که هیچ گونه رابطه و نزدیکی یی با او ندارد، سر از پا نشناخته و فاصله میان تعمیرها را چنان می دود که بادیه گردش نمی رسد، حیرت نموده و ناگهان موجی از گرمای دلپذیری در قلب خود نسبت به آن مرد احساس نموده بود. آن شب روشنک ظنین زخمهء عشق را برترهای ظریف قلبش شنیده بود و حرکت مایع سیال ناشناخته یی را در زیر پوستش احساس کرده بود. دیگر روشنک به نیکویی پی برده بود که صفای قلب و پاکیزه گی روح آن مرد چه گوهر کمیابی است، چطور می درخشد و چگونه برظواهر وجود آن شخص مانند رنگ پوست و سیما و اندامش پیروز می شود. آری الهه ء عشق مرزهای دین و مذهب و رنگ و بورا بین آن دو شکستاده بود و روح باکرهء روشنک اینک ساعت ها می گذشت که دیگر بکارتش را از دست داده و باروح شرما درآویخته بود و صد البته که این نورس بود که زنده گی ایستا و یک نواخت آن دختر خشکه مقدس را دگرگون کرده بود.

اما اگر قصهء عشق را آغازی است و گاهی هم مانند قصهء عشق رحمت به سارای نازنین، انجامی ندارد، حرف دیگری است. اما حرف بر سر این است که شب سالگرهء نورس را نیز پایانی نبود. زیرا همین که رحمت به اتاقتش بازگشت و خواست به بستر برود، داکتر یاسین در زد و خوشحال و ذوق زده گفت:

- چه نشسته ای؟ بیابرویم که اولادهای انجنیر صاحب پیداشده اند... همین حالا آمدند...

- چه می گویی، نگفتم کمتر بنوش؟

- به خدا قسم که دروغ نمی گویم. هر دو بچه اش پیداشده اند. همین حالا در اتاقش هستند و آن ها رابه او تسلیم می دهند ...
 - پس زن ودخترش؟
 - نمی فهمم؛ اما همین قدر خوشی هم کم نیست. بیا، برویم وچشم روشنی برایش بدهیم. شاید به کمک من وتو هم احتیاج داشته باشد.

دوستان، انجنیر محمود را در حالتی یافتند که تازه فرزندانش را به او سپرده بودند ووی برسر وروی آنان بوسه می زد واشک شادمانی می ریخت. پسرانش نیزخویشن را در آغوش پدر چنان می فشردند وچنان چشم در چشم او دوخته بودند که انگار باردیگر دستی از غیب پیدا می شود وپدر را در قعر زمین فرو می برد. فرهاد در همان حالتی که به چشمان پدر می نگریست، پرسش های سوزانی نیز می نمود. پرسش هایی که تا مغز استخوان انجنیرمحمود را می سوختاند واندوه تلخی را درقلبش بر می انگیخت:

- پدرجان! مرا چرا در زیرآب انداختی؟ خودت کجا رفتی؟ مادرم چه شد، نجلا کجا است؟ کجا رفته اند، چه وقت پس به خانه می رویم؟

انجنیر یاسین اشک می ریخت و می گفت:

- بچه ام، من ترا نینداختم. آب ترا برد... کارخدا بود. بچه گک عزیزم، جان پدر، راه بسیار دوراست، مادرت ونجلا جای دوری رفته اند. یک دریای دیگر هم پیش روی شان است، از آن دریا که گذشتند، به خیر می رسند. حتماً می رسند...

فواد می پرسید:

- راست می گویی پدرجان، مادرم ونجلا می آیند؟ مگر نجلا را که آب برد. نجلا که غرق شد. چیغ هایش را خودم شنیدم. خودم دیدم، نی نی دروغ می گویی دروغ می گویی ...

بعد فواد می گریست وانجنیرمحمود او را در بغل خود فشرده، اشک هایش را می سترد و می گفت:

- نی دروغ نمی گویم. تو حتماً خواب دیده ای؟ آن ها خوب هستند، می آیند، می آیند ...

در اتاق انجنیر محمود که اینک برای سه نفر بسیار کوچک به نظر می رسید، یک افسر پولیس با مسترجمیز و ترجمان هم نشسته بودند. آنان منتظر بودند تا شور و هیجان محمود فروکش کند و بتواند در کاغذها و فورمه ها بی که با خود آورده بودند، امضاً کند.

کاغذها را که انجنیر محمود امضاً کرد، خلاصهء پیدا شدن پسرانش را از قول ترجمان، برای دوستانش چنین بازگو نمود:

- در روز حادثه، گز مه ها و گشتی های پولیس سرحدی، توسط زورق ها و کشتی های سریع السیر خویش دریا را می نوردیدند. زیرا راپور رسیده بود که از همان مصب و گذر، قاچاقیان مهاجرین و مواد مخدر را به آلمان انتقال می دهند. آن ها کسانی را که مؤفق به عبور از دریا شده بودند، در ساحل کشور خویش گرفتار می کنند و چون از آنان می شنوند که چندین مهاجری را آب برده و در میان شان زنان و کودکان نیز بوده است، در صدد می شوند تا تمام نیروی سرحدی خویش را بسیج کنند و غریقان را نجات دهند. سرنشینان یکی از زورق های پولیس کودکی را می بیند که برای زنده ماندن با دریا می جنگد. این فواد بوده است که به کمکش می شتابند. دستی دراز می شود و او را از کام امواج بیرون می کشد. دست دیگری به ساحل اشاره می کند و می گوید، کودکی بالای ریگ ها افتاده است. کودکان رابه شفاخانه می برند و همین که به هوش می آیند، گریه سر می دهند و پدر و مادر خود را طلب می کنند. بعد آنان یکدیگر خود را می شناسند و نام و نشانی و شغل پدر خود را به پولیس می گویند. پولیس دست به کار می شود و سرانجام مرا در این اردوگاه پیدا می کند. خوب دیگر، این جا اروپاست. آسیا که نیست. تا آدم به آدم نرسد. بنابر این پولیس ها به تکاپو می افتند. کمیوترها شب و روز کار می کنند. نشان انگشت من در سرتاسر اردوگاه های اروپا پخش می شود و سرانجام پسرانم را به من می رسانند.

دکتر یاسین اشک های شادمانی اش را پاک کرد، فرهاد را در بغل گرفت، رویش را بوسید و به پدرش گفت:

- انجنیر صاحب، می دانی که چه واقع شده؟ معجزه رخ داده است. معجزه یا اتفاقی که به جز در فلم های فانتیزی وخیالی هندی وامریکایی، هرگز درعالم واقع رخ نمی دهد. آخر، فواد کوچک را ببین و مبارزه با دریای خروشان را. اما شاید همین جسم کوچکش و مبارزه برای تنازع بقاء، باعث شده باشد که طفلک غرق نشود، هرچند به نظرم می رسد که دستان فرشته یی درکار بوده است که این طفل را حفظ کرده و فواد در این مدت طولانی به کمک او توانسته است با آن دریای خشمگین درستیز باشد و زنده و سلامت جان به در ببرد. انجنیر صاحب گریه بس است. شکر کن و این لطف خداوند را فراموش نکن.

داکتر یاسین پس از گفتن این سخنان وبه جا آوردن شکرانه، رحمت پیرمرد را که از شگفتی این حادثه در بهت فرو رفته بود، با شانهء خود تکان داد وگفت:
- قوماندان صاحب درچه فکر هستی. نمی بینی که بچه گک ها سخت گرسنه اند. اگر زحمت نشود وبه اتاق حشمت شان سر بزنی، شاید چیزی یا پارچه کیکی برای این طفلک ها پیدا شود ...

ساعت بعد که رحمت به اتاقش باز گشت، خویشتن را خوشحال و شاداب احساس نمود. چیزی در باطن او، از درون چشمه های احساسش سر برون کرده بود و او را به وجد و سرور وامی داشت. آیا این احساس به خاطر دوساله گی نارس بود و حادثه یی که به خیر گذشته بود؟ یا به خاطر گل لبخندی که برای اولین بار در لب های ترک خوردهء یک پدر پاکباخته دیده بود؟ آیا خیزاب های احساسی که در چشمان روشنک نسبت به شرما موج زده و از نظرش پنهان نمانده بود، سبب این حالت خوشش بود یا دیدن بوسهء صمیمانه یی که آن زن روسپی برای نارس فرستاه بود و آرزوی سلامتی اش را نموده بود؟ خوب دیگر هرچه که بود بود؛ ولی پیرمرد را به طور بی سابقه یی شادمان ساخته بود به طوری که حاضر نبود این لحظات کم نظیر را با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته اش از دست بدهد.

اما مگر شیطان درون می گذاشت که سر به بالین نهد و راحت بخسپد؟ نه، زیرا در روی میزنامه های ناگشوده یی بودند که به او چشمک می زدند و برای گشودن شان وی را وسوسه می کردند. یکی از این نامه ها از پشاور آمده بود. حتماً از

عثمان بود. می بایست بازش می کرد و نگاهی به آن می انداخت. نه نمی شد تا صبح صبر کرد. نمی شد که نمی شد...

بلی، هم از عثمان نامه داشت. وهم از دوستی به نام "جبار" که در ماسکو می زیست و از وی خواسته بود که چون قصد مهاجرت به اروپا را دارد از وی خواهش می کند که کیسی برایش بسازد. دونا مه برای داوود آمده بودند و حشمت به خیال این که نامه های رحمت است بالای میزش گذاشته بود. اما نامه بی که از دوزخ پشاور آمده بود، نامه نسبتاً وزنی بود. پیرمرد پاکت را باز کرد و با دقت خاصی سعی کرد تا گوشه نامه را که با کاغذ زرد رنگ پاکت سرش شده بود، با حوصله و مهارت جدا کند تا نامه پاره نشود و حتا یک واژه آن نیز از اثر بی مبالاتی اش از بین نرود. نامه، سه چهار ورق و دربین آن بریده بی از یک روزنامه پاکستانی هم بود که در آن از تعقیب و پیگیری اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان توسط طالبان با آب و تاب فراوانی سخن رفته بود و معلوم بود که عثمان آن را برای تقویه کیس برادرش پیدا نموده و فرستاده است.

در نامه مفصل عثمان چنین آمده بود:

"مبلغی را که فرستاده بودی، تسلیم شدم. خداوند ترا برکت دهد و توشه بی گردد، برای آخرتت! آن مبلغ برای منظوری که تقاضا کرده بودم، کافی و وافی بود، مطمئن باشید. از این که نتوانستم از وصول پول در همان روز برایت اطمینان بدهم، بخشش می خواهم. علت این بود که اسلام آباد رفته بودم تا کارهای "انیسه" جان را در سفارت امریکا خلاص کنم. تو از آن جریان خبر داری که چگونه پنج سال تمام انیسه و نامزدش "عریف" جان مجبور شدند، دور از هم زنده گی کنند. در این اواخر حالت روحی انیسه خواهرزاده کم حرف، محجوب و نا امید مان به حدی خراب بود که آم فکر می کرد، کارش به جنون خواهد کشید. اما خوشبختانه آخرین سندی که عریف جان فرستاده بود، کارساز افتاد و مسؤول کنسولگری سفارت امریکا، وعده کرد که الی آخر ماه ثور برایش ویزه خواهند داد. می دانم که از شنیدن این خبر بسیار شادمان شده ای، زیرا که او را مانند فرخنده دوست می داشتی.

اما ای کاش همان خبر خوش را داشتیم و مجبور نمی شدیم تا این خبر هولناک را هم برایت بنویسم. ولی باور کن که اگر ترسی از آن بادهای یاغی نمی داشتیم که این خبر را به گوشتت خواهند چکاند، وترسم از مؤاخذه و بازخواستت نمی بود، هرگز برایت نمی نوشتم که خانوادهء ماما گلم به کمپ ناصر باغ مهاجر شده اند و علت مهاجرت آنان از مزارشریف، وفات نابه هنگام مامایم است. آری او این دنیای فانی را وداع گفته و روحش همین حالا در آسمان ها است. خداوند او را ببخشد. آمین! انا لله وانا الیه راجعون!

... اما، علت مرگ مامای مرحوم ما را " شریفه " جان، خانمش چنین بیان کرد: « دوروز از فتح مزار به وسیله طالبان گذشته بود که در کوچه ما واقع در کارته صلح، تلاشی شروع شد. طالب ها در جستجوی طرفداران جنرال دوستم، هزاره ها و فارسی زبان ها بودند و تفنگ و تفنگچه های مردم را هم جمع می کردند. برخی از آنان به همین بهانه به هرخانه یی که می رفتند، پول و پیسه و زیورات زنانه و اشیای قیمتی مردم را نیز به زور می گرفتند. اگر یکی از آن ها بالای زن و دختر مردم دست می گذاشت، همراهانش فوراً فتوای شرعی می دادند و آن زن یا دختر بدبخت را به جبر و زور می بردند و به نکاح خود در می آوردند. کسی را با ایشان یارای مخالفت نبود، زیرا که کشته می شد. و بدین ترتیب همه ما به جان خود بیمناک بودیم و سایه های هول شب و روز تعقیب مان می کرد.

آن روز، هنوز چاشت نشده بود که دروازه خانه ما را نیز با شدت کوبیدند. مامایت که دروازه را باز کرد، با چند تن طالبی که پیراهن و تنبان های سیاه پوشیده و دستار سفید بر سر گذاشته و تاندان مسلح بودند، مواجه شد و از آنان پرسید که چه می خواهند؟ یکی از آن ها پس از آن که با عتاب فروان از وی نام و کنیت و شغلش را پرسید، برایش گفت: "او بی غیرت! چرا به پشتو گپ نمی زنی؟ چرا سرت لچ است، چرا ریشت را کل کرده ای؟" بعد وی را تپله کرده و داخل حویلی شدند. من و نفیسه و اولادهای خرد از ترس در زیر خانه پنهان شدیم. آن ها پس از جستجوی اتاق ها و گرفتن زیورات و پول های نقد ما، می خواستند که از خانه بیرون شوند. در همین وقت یکی از آنان متوجه دروازه زیر زمینی شده و به مامایت گفت:

- کاپر، ملحد، دلتن زویه ، دلته خه شی دی؟

بعد دروازه را با لگد باز کرد. نفیسه و "راحله" و "شفیق" کوچک پشت سرمن ایستاده بودند. همهء ماز ترس می لرزیدیم. یکی از آن ها که به چشمان خود بیشتر از دوستانش سرمه مالیده بود و نگاه شهوت ناکی داشت، مرا با دستش به سوی پرتاب کرده دست خود را دراز کرد تا به بدن نفیسه تماس پیدا کند. نفیسه عقب رفت و خود را به دیوار چسبانید و چیغ زدن را شروع کرد. آن نامرد همان طوری که در تاریکی زیرخانه پیش می آمد، به دوستانش می گفت: "وگوری چه خنگه شکلی پیغله ده"، دستش دراز و درازتر شده و به چاک پیراهن نفیسه رسیده بود که نگران مامایت با چوب کلفتی پیدا شد و آن چوب را با شدت تمام برفرق آن مرد کوبید و وی را نقش زمین ساخت. همراهان مرد، بادیدن آن صحنه به جان مامایت افتادند و با قنداق های تفنگ خود آنقدر وی را زدند که خون از سر و صورتش سرازیر شده و مدهوش گردید. آنان به خیال این که او جان به حق سپرده است، حویلی را ترک گفته و حین برآمدن به ما گفتند: "بیا به راخو، بیا به وگورو!"

مامایت که قبرغه هایش شکسته بود و خون قی می کرد، تا یک ماه دیگر نیز زنده بود. دلش می خواست که حتا در همان حالت هم مزار را ترک بگوییم ولی او آنقدر مریض بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد. هنگامی که جان به جان آفرین تسلیم می کرد، وصیت کرد که به هر قیمتی که می شود، نفیسه را از آن شهر نفرین شده بیرون کرده و به تو برسانیم. اینک به کمک "اسلم" جان چای فروش دوست پدرت میرزا صاحب توانستیم سروجان خود را نجات داده و به این جا برسیم.»

اما لالای عزیز! تو بسیار تشویش نکن. شریفه جان مقداری پول دارد. خیاطی را نیز یاد دارد. برای شان در شهر پشاور، یک خانه کرایه گرفته و آنان را از کمپ ناصر باغ آورده ام. راحله گگ و شفیق را در مکتب شامل کرده ام. یک پایه ماشین خیاطی که به درد شریفه جان بخورد، برایش پیدا کرده ام. ان شاء الله که روزی خود را پیدا می کنند. من هم برای شان کمک می کنم. اگر ضرورتی پیدا

شد ترا در جریان قرار می دهم. می دانم که متأثر شده ای واز قبلیت خون می چکد. ولی برادر عزیز، باید خداوند را شکر گذار بود که مامای باشرف ما با وجدان آسوده به خواب ابدی فرو رفت و توانست از ناموسش دفاع کند..."

رحمت، پس از خواندن نامه عثمان، مدت درازی گریست. ودریغ و افسوس بسیار خورد. ماما عتیق را به خاطر آورد. مرد دانشمند و بزرگواری را که حق فراوانی بالایش داشت و برای تربیتش زحمت زیادی کشیده بود. ماما عتیق نه تنها او را تربیت کرده بود؛ بل حق حیات به گردنش داشت و روزگاری او را از مرگ حتمی نجات بخشیده بود:

آن روز درحویلی همان قلعه قدیمی، پدر و ماما عتیق، نیالی یا بزق بادنجان رومی و بادنجان سیاه می کاشتند. بته های خودروی و هرز را ماما عتیق کنده و در گوشه یی نهاده بود. پدر و مامایش هر دو دربین جویچه های پر از آب ایستاده بودند و بته های کوچک را بادقت خاصی درحاشیهء بالایی پلوان فرو می بردند. مادر غذا پخته می کرد و فرخنده که دو سال ازوی کوچکتر بود، صحن حویلی را جاروب می کرد. رحمت نیز که خواسته بود، کاری انجام دهد، به سراغ علف هایی رفته بود که مامایش کنده و در گوشه یی انداخته بود. او توده انبوهی از آن علف ها را بغل زده بدون این که پیش پایش را ببیند، با شتاب فراوان به طرف دروازه حویلی روان شده بود که ناگهان به چاه حویلی سقوط کرده بود. چاهی که کتاره نداشت؛ ولی داخل آن سنگ کاری شده بود.

چاه، عمیق بود و آب آن بسیار سرد. رحمت از آن حادثه، تنها لحظهء سقوطش را به خاطر داشت و سوزشی را که در فرق سر و قسمتی از کمرش درنخستین لحظات حس کرده بود. بعد تاریکی بود و سیاهی قیرگون چاه و بیهوشی. خدا می داند چه مدتی در بیهوشی گذشتانده بود، که احساس کرده بود دستان نیرومندی وی را از ژرفای تاریکی بیرون کشیده و بردوش نهاده است. چشم باز کرده بود و ماما عتیق رادیده بود که وی را بردوش گرفته و با چابکی و مهارت از سنگ کاری های چاه بالا می رود، بالا می رود و هرگز به دهانه چاه نمی رسد. این هم هرگز فراموشش نشده بود که از آن پایین، آسمان چقدر کوچک به نظر می رسید. آسمان چه رنگ مقبولی داشت، یادش مانده بود که در آن هنگام آسمان به رنگ چادر لاجوردینی شده بود که سیمینوی پهلوان عارف بر سر می نهاد. همان

چادری که روزی باد در هوا بلند کرده بود، باد چادر را ربوده بود و درست در میان دستان پهلوان عارف نهاده بود.

از دهانه چاه، مادر وزن های همسایه خود را خم کرده بودند. دست های شان به داخل چاه دراز بود. ده ها دست بود. صورت های شان دیده نمی شدند. فقط دستها پایین بودند. یادش آمد که از میان ده ها دست، دستان مادر را شناخته بود: از لطافت و از مهری که از آن ها برمی خاست و از بوی خوشی که پیوسته هنگام تماس آن دست ها به صورتش استشمام می کرد. دست های مادر او را از هوا قاپیده بودند. چهره مادر گریان بود. موهای سرش پریشان بود. مادر چادر نداشت، چادرش کجا بود، چادر سفیدش کجا بود؟ مگر چادر او را هم باد ربوده و با خود برده بود؟

از زخم سر و کمرش خون می ریخت. مادر چیغ می زد. زن هایی که جمع شده بودند، می گریستند. پدردر گوشه بی ایستاده بود، پدر اشک چشمانش را پاک می کرد. با ملایمت بر شانه های ماما عتیق می کوبید و با نگاه ستایشگر به سویش می نگریست. قصه آن روز را مادر با تمام جزئیاتش به یاد داشت. حیف که مادر نیست. مادر رفته و هرگز بر نمی گردد. آه مادر کجایی که شنیدن آن قصه از زبان تو چه سخت شیرین بود؟

پیرمرد، تا هنگامی اشک ریخت و به این خاطرات دراز دامن آویخت که آرام آرام تسلیم خواب شد و صبح همین که چشم گشود، تصمیم گرفت که باز هم سری به خانه امیرجان بزند. مبلغی بدهد و حواله بی برای عثمان بفرستد تا هم خیر و خیراتی برای مامای از دست رفته اش بدهند و هم برای خانواده ماما کمکی شده بتواند.

هنوز ظهر نشده بود که مراجعت کرد. اپیر بالای چوکی سبز آستانه اردوگاه نشسته بود و به حلقه های دود سگرتش که بالا می رفتند، می نگریست. سوزانا کمی آن طرفتر بالای هردو پایش نشسته بود و به پشک زردرنگ و بزرگ جثه پی که در تاقچه پنجره اتاق درس زبان نشسته و رویش را با دست هایش می مالید، می نگریست و بوق بخنده می کرد. اپیر با دیدن دوستش شگفت و پیشنهاد کرد تا

دمی بنشیند و نفسی تازه کند. پیرمرد پیشنهادش را قبول کرد و نشست، اگر چه دلش برای دیدن نوری بی قرار بود و می خواست نوری را ببیند و بداند که دندان‌ش در چه حالتی است. درد می کند یا نمی کند. اما نشستن در پهلوی اپیر همان و رنج شنیدن سخنان پایان ناپذیرش را تحمل کردن همان. اپیر برسبیل عادت بلا فاصله دست به کار شد. سگری برای دوستش پیچیده به او تعارف کرد. آتش زد و گفت:

- از ماجرای همایون فرخ خبر هستی؟

- باز چه گپ شده؟ چه ماجرابی، خیریت که است؟

- یادت است که من برایت می گفتم این همایون فرخ، همایون فرخ نیست، شخص دیگری است؟ ولی تو باور نمی کردی و می گفتی این راز را در نزدت نگهدار. من آن را نگاه کردم. اما امروز دیگر این موضوع رازی نیست. زیرا که تمام مردم از آن باخبر شده اند...

رحمت سخنان اپیر را بریده و گفت: اپیر عزیز! لطفاً معما نگو، پوست کنده بگو که چه گپ شده؟

- از همان موقعی که همایون فرخ و خا نواده اش به این جا آمده بودند، پولیس آنان را زیر نظر داشت و حدس می زد که آنان به کدام کشور دیگری نیز تقاضای پناهنده گی داده و بعد بنا بر عللی به این جا آمده اند. حرکات غیر عادی و پنهان کاری های زن و شوهر نیز بر این سو ظن افزوده می رفت. آمدن مادر و برادرانش نیز از چشم پولیس پنهان نبود. اما با اینهمه پولیس صبر کرده بود تا نتیجه نشان انگشتان این خانواده از کشورهای دیگر برسد. یک هفته پیش که این اسناد تکمیل شد، پولیس یادداشتی برای شان فرستاد که اگر در ظرف یک هفته، ثابت کرده نتوانند که همایون فرخ و ماری اصلی هستند نه تقلبی، به همان کشوری باز گردانیده می شوند که در آن جا برای نخستین بار تقاضای پناهنده گی داده بودند... اپیر سگری دیگری برایش تیار نموده، آتش زد و سخنانش را از سر گرفت:

- در محکمه پی که دیروز دایر شد، همایون فرخ ثابت کرده نتوانست که نامش همایون فرخ است. ماری همچنان. در آن جا به اثبات رسید که نام خودش عبدالرحیم و نام خانمش مریم است. آنان پس از یک سال اقامت در یونان به ایتالیا

گریخته و تقاضای پناهنده گی داده اند. اما چون در آن جا هم قبول نشده اند، از آن جا نیز گریخته و به این جا آمده و پناهگزیین شده اند. می گویند که همایون فرخ پس از شنیدن این حرف ها، در پیش چشمان قاضی و وکیل دعوا و سکرترهای محکمه و ترجمان ها، دست به خود کشی زده و او را به شفاخانه انتقال داده اند. حالا در اینجا همه از این موضوع خبر دارند. بی بی حاجی از وقتی که این موضوع را شنیده است، گریه می کند و خانم من و فرشته هر قدر می کوشند تا وی را تسلی دهند، فایده بی نمی بخشد...

پیرمرد که با حیرت و ناباوری به این سخنان گوش سپرده بود، بقیه حرف های او را نشنید. بانوده فراوانی از جایش برخاست و به عوض این که به نزد نوس برود، به سراغ داکتر یاسین رفت. پیرمرد، همایون فرخ را به خاطر ظاهر آرام، برخورد مؤدبانه، زحمت کشی و برده باری اش دوست داشت. در نگاهش نوعی معصومیت را احساس کرده بود. می دانست که او ذاتاً دروغگو نیست، این ظلم و جفای روزگار است که مجبورش ساخته است تا از کشوری به کشور دیگری بگریزد و دروغ پشت دروغ بگوید. پیرمرد بارها با خود گفته بود که چه نیروی عظیمی باید در بازوان لاغر این مرد و چه اراده بزرگی در روح و روان او وجود داشته باشد، که وی از کارهایی از قبیل توزیع اخبار و چیدن سیب زمینی و گل و بردن زنبیل و ده ها کار طاقت فرسای دیگر ابا نوززیده و از پنج صبح تا هفت شام لحظه بی هم آرام و قرار نداشته باشد.

همایون فرخ که در درازای یک شب، عبدالرحیم شده بود، با دیدن داکتر یاسین و پیرمرد خوشحال شد. گل هایی را که آورده بودند، گرفت، تشکر کرد و در دستشوی اتاق شفاخانه گذاشت. بعد با زبانی که دیگر لکنت نداشت، گفت:

- بسیار تشکر که تشریف آوردید. بلی، نام من عبدالرحیم است. نام خانم مریم است و اولاد هابیم هم نام های دیگری دارند. ما سفر دور دراز و پر از ماجراهای زیادی داشتیم. از پیشاور گرفته تا کویته و از کویته تا مشهد. از آن جا تا الماتا و از الماتا تا ترکیه و یونان. ماه ها در سفر بودیم. جنگل ها و دریاها را در نور دیدیم. تا سرانجام به یونان رسیدیم. در آنجا پناهنده گی دادیم، قبول نشدیم. به ایتالیا رفتیم، قبول نشدیم. در ایتالیا بودیم که خبر شدیم، مادر و برادرانم به این جا رسیده و قبول

شده اند. ما نیز پس از مشوره با آن ها از آن جا گریختیم و توسط ریل خودهارا به اینجا رسانیدیم. اما نمی فهمیدیم که نشان انگشت های ما، یک روز نی، یک روز باعث درد سر بزرگی برای ما می شود...

داکتر یاسین حوصله نکرد و نگذاشت تا نامبرده داستان رسیدنش را با جزئیات بیشتری قصه کند. بنابراین با عجله حرف های او را قطع کرده و پرسید:
- رحیم جان! نگفتی که چرا دست به خودکشی زدی؟ آیا برگشتن دوباره به یک کشور اروپایی اینقدر وحشتناک است؟ شما را که دوباره به افغانستان نمی فرستادند؟

درست است. مگر آن تصمیم را همان روزی که نامه پولیس را تسلیم شدم، گرفته بودم. قرص های خواب آوری را که باید هرشب برای تسکین و آرامش اعصاب می خوردم، ذخیره کرده بودم. و دیروز هنگامی که محکمه اعلان کرد که باید به یونان برگردیم، گیلای آبی خواستم و بیست و یک دانه تابلت خواب آور را در دهنم انداختم و آب را نوشیدم. چند لحظه بعد چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. تا این که در شفاخانه چشمانم را گشودم و همین که فهمیدم نجات یافته ام، به هرکس و هرچیزی که در اتاقم بود حمله کردم و بسیار چیزها را شکستم و دور ریختم...

داکتر یاسین بار دیگر حرف او را بریده و گفت :

- یعنی بالای کسانی حمله کردید که شما را نجات دادند.

- داکتر صاحب، شما هم داکتر هستید، از من کرده بهتر می دانید که اگر یک کسی بیست و یک تابلت خواب آور را بخورد، حتا اگر معده اش را هم شسته باشند، باز هم از تأثیر دوا به ساده گی خلاص نمی شود. در آن لحظه که به هوش آمدم، تصور می کردم که مرده ام. اما بادیدن نرس ها فهمیدم که زنده ام. من می خواستم بمیرم...

رحمت که تا آن وقت ساکت نشسته بود، پس از آن که متوجه شد، داکتر یاسین به عوض این که رحیم را تسلی دهد، به شماتت و ملامت وی پرداخته است، به سخن درآمد و گفت:

- بلی رحیم جان! آدم گهگاهی درزنده گی به در بسته و پنجرهء کوری بر می خورد که تمام امیدهایش را برای بازکردن آن ها از دست می دهد. چنین حالاتی برای من هم پیش آمده و یأس و ناامیدی مرا نیز تا سرحد خودکشی و نابودی کشانیده است. همین چند روز پیش یکی از بهترین دوستان دوران نوجوانی ام نیز بندهایی را که در زنده گیش گره خورده و تبدیل به گره کوری شده بودند، با انداختن خود در زیر ریل سریع السیر باز نمود؛ اما فضل خداوند که بالای شما به خیر گذشت. اگر خدای ناکرده چیزی می شدید، نبود شما برای مریم جان و اولاد های مقبول تان بسیار تلخ تمام می شد. من فکر میکنم که از برگشتن دوباره به ایتالیا یا یونان نباید هراسان باشید. زیرا دلایلی دارید که این عمل شما را توجیه می کند و شاید هم به زودی در آن جا ها قبول شوید.

عبدالرحیم یا همایون فرخ پرسید، مثلاً چه دلایلی خواهم داشت؟ داکتر یاسین به عوض پیرمرد گفت:

- مثلاً این که هنگامی که اطلاع یافتید، مادر و برادران تان به این کشور رسیده اند، شما خواسته اید به ایشان بپیوندید. در اروپا به این مسأله زیاد اهمیت می دهند، زیرا از جملهء حقوق یک شهروند، یکی هم حق زنده گی کردن با خانواده اش است و هیچکسی حق ندارد؛ تا مانع یک جا شدن مادر و فرزندش شود. یا زنی را از شوهرش جدا سازد. این جزء فرهنگ این سرزمین است. قانون هم است، دیگر چه می خواهید؟

با شنیدن این سخنان، چشمان رحیم پر از اشک شدند و وی پس از آن که اشک چشمانش را سترد با لحن گریه آلودی گفت:

- شما درست می گوید؛ ولی کاش من درکیس خود نگفته بودم که مادرم وفات یافته است. و مادرم نیز در کیس خود نگفته بود که پسر دیگری به نام عبدالرحیم دارد. بنابراین از دیدگاه قانون و به شهادت اسناد، من و مادرم بیگانه هستیم و با برادرانم نیز به جز این که هموطن من و افغان هستیم، کدام نزدیکی و قرابتی ندارم.

این سخنان را که پیرمرد شنید، آه از نهادش برآمد و از ژرفای قلبش به بدبختی آدمی که اکنون به نام وهویت اصلی اش اعتراف کرده بود، پی برد. این یک

مصیبت وفاجعه بی هولناکی بود که پهنا ووسعت آن را کسی حس می کرد که مجبور می شد از نامش، از کنیتش واز هویتش واز مادر وبرادرش بگذرد. پیرمرد به خوبی می دانست که مقاومت در برابر چنین طوفان هایی کار آسانی نیست وحتا سستبرترین شانه ها و نیرومندترین بازوان را خم می کند و می شکند. اما با وصف این هم پرسید:

- خوب رحیم جان ، چه کاری از دست ما بر می آید که برایت انجام دهیم؟ راستی وکیل تان چه گفت؟ به نظر من او باید این مسأله بی خودکشی را دستاویزی قرار بدهد برای ناراحتی روانی شما وبربنیاد آن استدلال کند که تا موقعی که شماکاملاً تداوی نشده باشید، کسی حق ندارد شما را از این کشور خارج کند...

- بلی، وکیل آمده بود وگفت تا بهبودی کامل در این کشور خواهی بود. اما همین که داکتر بگوید که تو از لحاظ روانی کدام مشکلی نداری، در آن صورت باید این کشور را ترک بگویی. اما من از دروغ گفتن واکت نمودن بسیار، خسته شده ام. دیگر نمی توانم با نام دروغین و تمارض به داشتن مریضی روانی زنده گی نمایم. دلم می خواهد، صاف و ساده خودم باشم. عبدالرحیم و همین!

داکترباسین گفت :

- پس در این صورت که شما خود را قانع ساخته اید، دیگر چه مشکلی باقی می ماند؟

- بلی داکتر صاحب، من خودرا قانع ساخته ام. فقط این مریم است که می گوید، چند ماه دیگر هم صبر کنیم. می گوید شاید حکومت تغییر کند و عوض راستی ها، دموکرات ها به قدرت برسند و در قوانین پناهنده گی تغییراتی بیاورند. از طرف دیگر او فکر می کند که در این چند ماه ما آن قدر پول به دست آورده بتوانیم که از راه قاچاق به لندن برویم. او شنیده است که در آن جا اردوگاه نیست. و همین که آدم پایش را به لندن گذاشت، برایش خانه می دهند؛ ولی من می دانم که او در رویا زنده گی می کند و ما فقط وقت تلف می کنیم.

داکترباسین گفت :

- مریم جان زن بسیار زحمتکش است. بسیار دلسوز و مهربان هم است ولی مثل این که خبر ندارد، بعد از آن که طیاره آریانا به لندن نشست و سر نشینان آن طیاره

تقاضای پناهنده گی سیاسی کردند، حالا چقدر شرایط پذیرش و برخورد انگلیس ها با افغان ها فرق کرده است. اگر شرایط دیروز می بود، شاید امیدی می بود ولی امروز آن شرایط به ضرر افغان ها، دگرگون شده است.

هنگامی که اتاق عبدالرحیم را ترک می گفتند، همان زن سالخورده بی رادیدند که رحمت می شناخت. آن زن مادر عبدالرحیم بود که با چشمان گریان داخل اتاق می شد. در سرویس که نشستند وداکتر یاسین دوستش را بسیار افسرده یافت، این ابیات شهریار را به گوش پیرمرد، زمزمه کرد:

زنده گی خسته کند گر همه یکسان گذرد
رنج هم گر به تنوع رسد، آسان گذرد
در همین خوف ورجا خفته کم وکیف حیات
که گه آسان رود وگاه هراسان گذرد

در اردوگاه که رسیدند، نرس و پروین را در پارک اطفال یافتند. الیزابت و نرس گاز می خوردند و "مونیکا" مادر الیزابت و پروین بالای دراز چوکی نشسته بودند و معلوم نبود که با آن ذوق ها، سلیقه ها و کلتورهای متفاوت و رنگ های ناهمگون جلد و چهره و زبان های بیگانه، چگونه با هم انس و الفتی یافته اند تا این طور صمیمانه پهلو به پهلو می بنشینند و بگویند و بخندند. نرس با دیدن پدر بزرگش، خود را از گاز پایین انداخت و دوید و به آغوشش جا گرفت. پیرمرد لباس های خاک اندوش را تکانید، رویش را بوسید و به دندانش نگاه کرد. دندان هنوز هم اندکی ازبیره جدا به نظرمی رسید ولی معلوم بود که حرف های داکتر دندان دقیق است و به زودی دوباره محکم می شود و هیچ گونه آسیبی به زیبایی و خوبرویی نرس وارد نمی شود.

بخش شانزدهم

شبهانه گوشه دامان خاطرات مرا ندانم از چه غم عاشقانه می گیرد

انجنیر محمود، به شکرانه یافتن فرزندانش مجلسی در اتاقش ترتیب داده بود که در آن مردان هموطنش به جز ملا ابراهیم و عبدالرحیم که هنوز هم در شفاخانه بود و حاجی عبدل که مریض بود، دیگران همه اشتراک کرده بودند، به اضافه شرمای مهربان واپیر زیرک. انجنیر محمود، اینک اتاق بزرگتری در اختیار داشت که در آن دو میز را پهلو به پهلو هم قرار داده و اطعمه و اشربه گوناگونی بالای آن چیده بود. انجنیر بر سیبل عادت، دریشی سرمه یی رنگش را پوشیده، نکتایی سبزرنگش را به یخن بسته و پاک و شسته و آراسته به نظر می رسید. اگرچه درسیمایش ملال خاصی مشاهده نمی شد و کوشش می کرد تا خوش و خندان به نظر آید؛ اما از نگاهش پیدا بود که هنوز هم غم از دست رفتن خانم و دخترش را فراموش نکرده است. فرهاد و فواد نیز با لباسهای ستره و چهره های تابناک بین اتاق نشیمن و آشپزخانه در رفت و آمد بودند و گهگاهی بالای چیدن ظروف و غذا در بالای میز به جنگ و دعوا می پرداختند.

غذا که خورده شد، مهمانان به سه گروه تقسیم شدند. داوود و رزاق و جواد درباره بازی های فوتبال جام قهرمانی دو هزار که در ماه آینده برگزار می شد صحبت می کردند. و درباره ستاره های مشهور فوتبال و این که کدام کشور اروپایی صاحب جام قهرمانی اروپا خواهد شد. حشمت واپیر و شرما درباره

ماجرای تلخ و دردناک همایون فرخ و خانواده اش حرف می زدند و تاریخچه زنده گی آن مرد نگونبخت را ورق زده سعی داشتند که از زیره و پودینهء اسرارش سر درآورند. رحمت و داکتر یاسین و انجنیر محمود که در صدر میز نشسته بودند، پس از آن که مدتی دربارهء اوضاع نابسامان کشور شان گپ زده بودند، حرف های شان به تقابل فرهنگ های غرب و شرق کشانیده شده بود و این مسأله آرام آرام به گفتگوی جدی یی بین انجنیر محمود و داکتر یاسین تبدیل شده بود:

انجنیر محمود با چهرهء برافروخته ، خطاب به داکتر یاسین می گفت:

- داکتر صاحب، مگر با این تفاوت های سویه و دانش و معرفت و بینش، چگونه شما می گوئید که اگر آدم بخواهد می تواند در این جامعه حل شود و احساس بیگانه گی نکند؟

- انجنیر صاحب، منظور من، آدم هایی در سن و سال ما و شما نبود. زیرا مسایل بسیاری چنین امکانی را منتفی می سازد. مثلاً ندانستن زبان، پابندی به سنت ها و باورها و اعتقادات مذهبی مان. این ها سدهایی هستند که در برابرمان قرار دارند و نمی توانیم در این سن و سال به چنان توفیقی نایل شویم. ولی برای اطفال و نوجوانان و حتا مردان و زنانی که به مرز چهل نرسیده اند، این امر امکان پذیر است. مثلاً همین فرهاد جان یا فواد جان ، چرا نتوانند در این فرهنگ حل شوند؟

- بلی، چنین امری امکان پذیر است؛ ولی تصور آن که روزی فرزندانمانند بعضی از این جوانان مهاجر غرب زده، هویت ملی شان را از دست بدهند و در میان بی بندوباری های این جامعه سود و سرمایه حل شوند، دشوار است. راستی، داکتر صاحب، آیا می دانید که ما در چه جامعه یی مجبور به زنده گی کردن شده ایم که برای حل شدن در آن بی تاب هستید؟

- بلی، چرا نی. ما در یک جامعهء با ارزش های والای انسانی زنده گی می کنیم. و حالا که از حسن اتفاق به این کشور آمده ایم، باید با همین ارزش ها سازگاری داشته باشیم. همین زبان، همین فرهنگ و همین قانون را بیاموزیم و مراعات کنیم. اما نمی دانم شما چرا با طعنه و کنایه به من، سعی می کنید مسأله یی به این روشنی را نادیده بگیرید.

- داکتر صاحب، ببخشید، اگر حرف به جایی نگفته باشم. اما کاش شما منظور مرا درست درک می کردید. البته که من نمی خواهم به ارزش هایی که شما از آن یاد می کنید، اهمیتی ندهم؛ ولی هنگامی که می بینم در این جامعه چه می گذرد

و چگونه فساد و مسایل غیراخلاقی همچون اختاپوتی در سرتاسر این جامعه ریشه می دواند، نمی توانم برای حل شدن فرهاد و فواد در چنین جامعه بی موافق باشم.

- انجنیر صاحب، می شود که منظورتان را واضح تر بیان کنید؟

- منظورم این است که در این جا، مواد مخدر، الکل، فحشاء، قمار، دزدی و آدم کشی روزتاروز اشاعه می یابند. حتا سدهای جنسیت را می شکنند و روزی فرا خواهد رسید که پسر پدر را نشناسد و دختر مادر را.

- شما چه می گوئید؟ آیا با دیدن چند فلم تجارتي مستهجن و یا قدم زدن در چند کوچه و پس کوچه این کشور، به این نتایج رسیده اید؟ یا این که تمام زوایای این جامعه را بررسی کرده اید؟ آیا شما متوجه هستيد که این کشورها به کدام مدارج علمی رسیده اند و چه دستآوردی های برای بشریت به ارمغان آورده اند؟ و آنگهی شما باید بدانید که چشمه های شعور و معرفت این انسان ها کور نشده است. این ها خدا و مسیح را از یاد نبرده اند و من فکر نمی کنم که وجدان این جامعه چنان سقوط کند که اجازه بدهد تا پسر در پیش روی چشمان پدر و دختر در برابر چشمان مادر به آن مسایلی که شما اشاره کردید؛ مبادرت کند...

پیرمرد که دید این بحث، از یک طرف سخت دراز دامن است و با این کلی بافی ها به سر انجامی نمی رسد، و از طرف دیگر ادامه آن ممکن است باعث کنورت و ملال خاطر دوستان از یکدیگر شان شوند، سخنان داکتر یاسین را قطع نمود و گفت:

- فکر می کنم که ادامه این بحث برای امشب چندان خوش آیند نباشد. یادم است که یک روزی من و داکتر صاحب هم درباره همین مسایل صحبت ناتمامی داشتیم. پیشنهاد می کنم که حالا از آن بگذریم. آخر به ما و شما چه مربوط است که غربی ها چه می کنند و چه می خواهند. ما و شما چقدر غم داریم و چقدر حرف برای گفتن. اروپا و مردم و آیین و تفکرش را بگذارید برای همان وجدان بیدار جامعه شان. یک کسی در میان شان پیدا خواهد شد که نهی از منکر و امر به معروف نماید. راستی انجنیر صاحب، شما عجب زبان رسا و فصیحی دارید و چه خوب منظورتان را بیان می کنید. داکتر صاحب می گفت که در جاگزینی های سیاسی کشور از زمان سلطنت تا آمدن مجاهدین سابق، در وزارت

فوائد عامه کار کرده اید و آن روز خودتان هم اشاره هایی به آن دوران نمودید. آیا می شود اندکی درباره آن دوران ها صحبت کنید.

انجنیر محمود که خود بی میل نبود، تا موضوع صحبت تغییر کند، با رضائیت کامل پیشنهاد پیرمرد را پذیرفت و با خوشرویی گفت:

- رحمت جان! شما لطف بسیاری دارید که این زبان ناتوان مرا فصیح و رسا می پندارید؛ اما من زبان الکنی دارم و در بساموارد، قادر نیستم منظور خویش را درست ادا نمایم. مثلاً همین چند لحظه پیش نتوانستم مقصدم را درست افاده کنم. اما درباره سؤال شما باید بگویم که مشکل است باگفتن چند جمله کوتاه درباره چندین پادشاه گردشی - به اصطلاح مردم ما - صحبت نمود و در باره نظام ها، رژیم ها، برنامه ها و عملکرد های دست اندرکاران آن نظام ها تصویر روشنی ارائه کرد. مثلاً در وزارت ما، با هر تغییراتی که صورت می گرفت، فردای آن چهره های نو و ناشناسی در رأس کارها مقرر می شدند و آدم هایی می آمدند که بالای پلان ها و پروژه های گذشته، یکسره خط بطلان می کشیدند و می گفتند که وزیر سابق آدم ناهمی بوده یا در کارش وارد نبوده یا منفعت جو بوده و پول فراوانی رابه جیب زده است...

انجنیر محمود، پس از آن که درباره رتق وفتق و تنظیم بهتر امور و تطبیق پلان ها و پروژه ها در زمان صدارت محمد داوود سخن گفت و وزیران وقت را آدم کاردان ولایقی به حساب آورد، گفت:

- اما در زمان جمهوری سردار محمد داوود، متأسفانه در راس وزارت ما چنان آدم های غیرمسلمکی و زورگو مقرر شدند که شیرازه کارها تقریباً گسسته بود.

پیرمرد با آزرده گی پرسید:

- شما درباره کدام اشخاص صحبت می کنید. وزیر آن دوران را از نزدیک می شناسم. او یک کودتاچی بزرگ، یک انقلابی آتشین و یکی از نزدیکترین کودتاچیان به سردار مغفور بود.

انجنیر محمود با لحن استهزا آمیزی گفت:

- بلی، همان طوری که فرمودید، او هرچیز بود وای کاش سردارداوود، اورا وزیر داخله مقرر می کرد یا رییس عمومی ضبط احوالات. زیرا که او برای هرکاری ساخته شده بود، به جز ازپیش بردن کار یک وزارت خانهء کاملاً تخصصی. راستی از فکاهی هایی که مردم در بارهء صلاحیت علمی او ساخته بودند، خبر دارید؟

داکتر یاسین گفت، فکاهی های زیادی در موردش ساخته بودند که یکی از آن ها همان مسأله یی بستن پل بالای دریای کابل بود، به خواهش حیوانات باغ وحش. ولی اگر شما برای جوانان این محفل هم قصه کنید، خوش می شویم.

- بلی، تا نباشد چیزی مردم نگویندچیزها! می گویند که روزی حیوانات باغ وحش کابل عریضه یی به نزد او برده بودند که برای عبوراز این طرف دریا به آنطرف آن مشکلات دارند. چه می شود که جناب وزیر که در بستن پل پانتونی هم مهارت دارند، امر برپایی یک پل پانتونی استحکامی را برای ما بدهند که مخصوص ما باشد وبتوانیم با فراغ خاطر وبدون برهم زدن نظم ترافیک شهر کابل، به آن طرف دریا برای صحراگشت برویم. می گویند وزیر را ادب ونزاکت درازگوشی که عریضه را تقدیم کرده بود، سخت خوش آمد ولی حیران بود که چه امری در پای آن بنویسد. درازگوش که تیاری ایستاده بود، جرأت نموده پرسید، وزیر صاحب چراتردید دارید؟ گفت:حیرانم که امر بستن پل را درطول دریا بدهم یا درعرض آن؟ درازگوش گفت: من که خرهستم می دانم که باید پل در عرض دریا بسته شود اما شما ...

با شنیدن این سخنان، جوانان غریو خنده را سردادند وانجنیر را مجبور ساختند که فکاهی های دیگری نیز قصه کند و او که آدم ظریفی بود، آن قدر قصه وفکاهی ولطیفه از آن دورانها وشخصیت ها یش به یاد داشت وپشت سرهم قطار می کرد که تا هنگامی که ازفرط خنده، دل وجگر ومعدده شنونده گانش درد نمی گرفت، دست از سخن گفتن بر نمی داشت.

پاسی از شب گذشته بود که دوستان از هم جدا شدند. پیرمرد سر به بالین گذاشت ولی سخنان محمود وداستانها وفکاهی های او ازدوران های گذشت، باعث شدند که وی نیز به آن دوران ها بازگردد وبه آن روز ها ببیندیشد و بیت های از یک غزل زیبایی لطیف ناظمی به یادش آید تا بهانه یی شود برای به خاطرآوردن سارا:

شبانۀ این دل تنگم بهانه می گیرد
 بهانه های کسی را شبانۀ می گیرد
 شبانۀ گوشهء دامن خاطرات مرا
 ندانم ازچه، غم عاشقانه می گیرد

سال ها می گذشت، رژیم جمهوری به تدریج از ثبات بر خوردار می شد ولی نمی توانست رفاه وآسوده حالی را به مردم به ارمغان بیاورد ورحمت که حالا به آن روزها می اندیشید وبه آن روز داغ تابستان وتوضیحات عریض وطویلش برای خلیفه بسم الله آهنگر دربارهء پس منظرآینده رژیم، خویشتن را منفعل احساس می کرد.

درست است که رژیم دسایسی را خنثی کرده وامنیت را تأمین کرده بود؛ ولی آن تغییری را که سردار محمد داوود در بیانیهء "خطاب به مردم" خویش وعده داده بود، نتوانسته بود عملی نماید وبنابر این نه تنها روزگار آدمهای فقیر این سرزمین خوب نشده بود، بل بدتر هم شده بود.

تغییراتی هم که به وقوع پیوسته بودند، آن قدر ناچیز وبی اهمیت بودند که مانند خسی بر روی آب شناور باشند. یعنی نه دیده می شدند ونه احساس می گردیدند. طرح ها وبرنامه های اقتصادی رهبر فقط یک برنامهء پرزرق وبرق بود واتکای وی بالای شاه ایران و سرد ساختن روابطش با شوروی، ریسک بزرگی بود که سرانجام دامن رژیم را بر می چید. نبود آزادی های دموکراتیک، نبود پارلمان، فقدان جراید آزاد و عدم فضای بازسیاسی نارضایتی های گستردهء قشر روشنفکر کشور را در قبال داشت و روزتاروز بین مردم ودولت فاصله ایجاد می نمود ...

بنابراین همان مردمی که دیروز رهبر را دوست می داشتند و می پرستیدند و قشومش را گل باران می کردند و حاضر بودند برای بقای رژیم قربانی دهند، دیگر نمی خواستند که به وعده های میان تھی و عوام فریبانه رژیم باور کنند. در همین اوضاع و احوال بود که رحمت نیز مشمول تصفیه های بدون دلیل قرار گرفته و به یکی از قطعات دوردست کشور، تبدیل شده بود. اتهام اصلی بالای رحمت این بود که انگار عضو حزب پرچم است و از سیاست های اخیر رژیم در برابر اتحاد شوروی برآشفته و با جمعی از افسران افکارش را در میان نهاده است. در حالی که رحمت در آن وقت هیچ ارتباطی با کدام سازمان سیاسی نداشت. یادش آمد که پیش از آن که مشمول تصفیه شده و به خارج از مرکز توظیف گردد، روزی وزیر دفاع وی را به دفترش خواسته و بدون کدام مقدمه از نزدش پرسیده بود:

- قوماندان صاحب، در کدام حزب هستی؟ در حزب پرچم یا خلق یا شعلهء جاوید؟ رحمت پاسخ داده بود که عضو کدام سازمان سیاسی نیست؛ ولی وزیر با عصبانیت گفته بود:

- استخبارات را خواب نبرده، ما خبر هستیم که خودت با پرچمی ها ارتباط داری. اگر ارتباط نمی داشتی، پس چرا در حزب ما - غورزنگ ملی - عریضه نداده ای. حالا هم دیر نشده است، می توانی در این فورمه امضا کنی. تا از تبدیلی ات در اطراف صرف نظر شود.

رحمت فورمه عضویت را گرفته و گفته بود، بسیار خوب، من فکر می کنم و بعد تصمیم خود را به عرض تان می رسانم. و البته که بعد از آن روز هرگز وزیر دفاع را ندیده بود.

رحمت که در آن قرارگاه دور افتاده با تنزیل مقام تبدیل شده بود و چنان توبیخی را انتظار نمی برد و می دانست که درحقیقت جفای بزرگی صورت گرفته است، روز تاروز احساس سرشکسته گی می کرد و فکر گرفتن انتقام برای یک لحظه هم رهاش نمی کرد. ولی چگونه می توانست انتقام بگیرد و از کی انتقام بگیرد، هنوز نمی دانست. در اوج همین انفعالات روحی بود که با یکی از افسران خرد رتبه که "کبیر" نام داشت آشنا شده بود. کبیر جوان با معرفت، خوش برخورد

و خوش صحبتی بود. جوانی که به روان اشخاص پی می برد و با منطق قوی و جاذبهء کلامش بالای طرف مقابل تأثیر فراوانی به جا می گذاشت. او از آن کرکترهایی بود که با کلمات ساده ولی صریح و بی پرده منویاتش را بیان می کرد. بی هراس حرف می زد و در برابر هرستمی واکنش نشان می داد.

پس از چند روز معاشرت و تبادل نظریات و اندیشه ها، رحمت پی برده بود که کبیر عضو جناح پرچم حزب دموکراتیک خلق افغانستان است و در آن قشلهء دور افتاده، مسئولیت رهبری افسران پرچمی را بر عهده دارد. در آن وقت کبیر حلقه پی را رهبری می کرد که بیش از پنج نفر نبودند؛ ولی حلقه پی منضبط، متشکل و منسجم. در صحبت هایی که بین کبیر و رحمت رد و بدل می شد، کبیر می گفت که رئیس جمهور پس از معامله گریهای سیاسی با دولت های ایران و پاکستان و دول مرتجع عربی، دیگر نمی تواند، کشتی شکستهء آرزوها و امیدهای مردم افغانستان را به ساحل نجات برساند. او می گفت سردار داوود با طرد و تصفیه نمودن رفقای ما از اطراف خود، متحدین بالفعل سیاسی خود را از دست داده است و با آوردن فضای مختنق سیاسی و به بازی گرفتن مردم و نادیده انگاشتن آزادی های سیاسی آنان، بار دیگر ثابت ساخته است که یک فرد مستبد و خود کامه است. کبیر می گفت تا هنگامی که انقلاب ملی و دموکراتیک توسط یک سازمان سیاسی معتقد به آرمانهای مردم به راه انداخته نشود، هیچ تغییری در سطح زنده گی زحمتکشان انتظار نمی رود...

اگرچه رحمت گفته های کبیر را قبول داشت و آن را تداوم اندیشه های پدرش میرزاعبدالله می شمرد؛ ولی ماه ها طول کشید تا دعوت وی را برای پیوستن به حزب قبول کند. زیرا تصور می کرد که رییس جمهور امروز نی فردا، به اشتباهات خود پی می برد و انتظارات مردم به خصوص قشر روشنفکر کشور را برآورده می سازد. ولی پس از گذشت ماه ها رحمت پی برده بود که چنین توقعی از یک فرد خودخواه توقع عبثی بیش نیست. حوادث شتابندهء بعدی مانند، وحدت دوجناح حزب و تمایل علنی و آشکار سردار به غرب و نفی دگراندیشان از صحنهء سیاسی کشور باعث آن گردید که رحمت به تقاضای پیهم کبیر پاسخ مثبت دهد.

میراکبرخبر را که کشتند، هنوز هم رحمت در قرارگاه آن قطعه نظامی دور افتاده خدمت می کرد. شب بود که کبیر به نزدش آمده و گفته بود که در اتاق تورن "مصطفی" جلسه اضطراری تشکیل می شود. در همان جا بود که کبیر با چشمان گریان و چهره اندوهناک گفته بود:

- رفقا! امروز خبر رسید که پریروز حوالی شام، استادخبر عزیز را دشمنان آشتی ناپذیر حزب ما، ترور کرده اند. اجازه دهید تا به خاطر این ضایعه جبران ناپذیر به فرد فرد شما تسلیت بگویم.

پس از دعا و سکوت به احترام آن مرد بزرگ، کبیر گفته بود که رژیم پس از مراسم با شکوه به خاک سپردن استاد خبر به خشم آمده و ممکن است دست به اقدامات غیرقابل پیش بینی بزند. به همین سبب دستور حزب را به شما ابلاغ می کنم. دستور چنین است که متوجه امنیت تان باشید و در صورت گرفتاری تان از طرف ضبط احوالات، فراموش نکنید که در هیچ سازمان سیاسی بی عضویت نداشته اید. نکته دیگر این که باید با هوشیاری مترصد اوضاع باشیم، تابتوانیم از حوادثی که ممکن است اتفاق بیفتند به نفع حزب و مردم مان استفاده کنیم.

رحمت به یاد داشت که در آن روزها چگونه از سایه خود هم هراس داشتند و تصور می کردند همین حالا یا یک ساعت بعد دستگیر می شوند. در حالی که این خاطرات مانند یک خواب قدیمی و کهنه بی در ذهن رحمت قد می کشیدند، به خوبی به یاد می آورد که با خود عهد بسته بود: اگر گیر افتادم تا سرحد مرگ ایستاده گی می کنم و راز رفقایم را با خود به گور می برم.

رحمت که اینک آن تعهد بزرگش را در آن سن و سال و نبود تجربه کافی به یاد می آورد، لبخند می زد و باخود می گفت، خوب شد که گرفتار نشدیم ورنه از کجا معلوم که اولین کسی که اقرار می کرد، من نمی بودم؟

چند روزی که گذشت، کبیر بار دیگر جلسه اضطراری را دایر کرده و گفته بود:

- حتماً خیر دارید که رهبران زندانی شده اند. بیشتر از هر چیز متوجه تان باشید. احتیاط کنید. کاغذها و اسناد حزبی تان را بسوزانید. فراموش نکنید که ما در هیچ سازمان سیاسی عضویت نداریم.

روز دیگر، کبیر جلسه دیگری دایر کرده و با چهره خوش و خندان گفته بود:
- در کابل افسران وابسته به حزب ما قیام کرده اند. رهبران آزاد شده اند. رژیم داوودی سرنگون شده است و همین اکنون قدرت دولتی به دست حزب ما است. ما باید هوشیار باشیم و پیش از آن که طرفداران رژیم کنترل این قطعه را به دست گیرند، بر اوضاع مسلط شویم ...

رحمت از شنیدن این سخنان به هیجان آمده و گفته بود: پیشنهاد من این است که همین حالا مسلح شویم. ما حالا ده نفر شده ایم. اگر با سرعت و مهارت عمل کنیم، می توانیم بدون کدام کشت و خون، کنترل این قشله نظامی را به دست گیریم. ببینید، این از بخت خوب ما است که حالا همه در خواب اند و از جریاناتی که در مرکز گذشته است، اطلاعی ندارند. اگر تاصبح صبر کنیم، ممکن است وضع تغییر کند. من تصور می کنیم که شاید ضرور باشد تا چند مهره کلیدی را گرفتار و زندانی کنیم. سربازان تولى رفیق مصطفی و تولى رفیق "اکرم" هم قوت اندکی نیستند و می توانند ساعت ها بجنگند.

رای گیری شده بود و همان طوری که رحمت پیش بینی کرده بود، به اتفاق آرا تصمیم گرفته بودند تا کنترل قطعه را بدون فوت یک لحظه هم، به دست گیرند... پس از آن، در ظرف کمتر از یک ساعت بر آن گارنیزین نظامی مسلط شده بودند.

پیرمرد آهی کشید، از جایش بلند شد، گیلان آبی نوشید. سگرتی برایش آتش زد، به نزدیک پنجره رفت و به جنگل مألوف که اینک با شب درآمیخته و او را از یاد برده بود، نگرست و بار دیگر به دامن خاطر آتش آویخت:

کودتا، عشق و زندان

... باردیگر به کابل باز گشته بود. به همان شهری که روزگاری لعبت سیاه چشمی در یکی از گذرها و کوچپه های معروف آن می زیست. همان دختری که قلب و روحش را تسخیر کرده و گذشت زمان نتوانسته بود، نام زیبایش را از صفحه ضمیرش بزدايد. اما چه فایده از بازگشت؟ مگر نه آن که سارا دیگر در این شهر پر از ماجرا زنده گی نمی کند. مگر نه آن که سارای عزیزش، سال ها پیش از امروز وی را ترک کرده و رفته بود. شاید هم شوهر کرده بود، یا کس دیگری را دوست می داشت. ورنه چطور و چگونه ممکن می بود که در این مدت طولانی از وی نه خطی، نه خبری و نه پیامی دریافت کند؟ شاید سارا پنداشته بود که عشق متاعی است قابل خرید و فروش. ولی کاش سارا می دانست که پرستنده او تا پایان جهان وی را فراموش نمی کند و به جستجوی او و برای در نظر آوردن تصویرش حتا برای یک لحظه هم به درگاه جنگل و در آستانه دریا و پیشگاه علف، می گرید و می نالد.

مدت ها گذشته بود و جستجوی رحمت برای یافتن دوباره سارا نه در آستانه دریا و نه بر درگاه جنگل و پیشگاه علف نتیجه نداده بود. اما با این هم روزی قلبش به خاطر دیدن آن مهر و چنان تپیده بود که کاروبار رسمی را رها کرده و به سوی آن کوچپه یی که از آن بوی عشق بر می خاست، روان شده بود: اما دریغ که خانه و دروازه آبی رنگ عشق را، همانطوری که در آن روز تف آلود تابستانی بسته یافته بود، بار دیگر همان طور تاریک و بسته دیده بود. اگرچه، کوچپه همان کوچپه بود و بازار همان بازار با همان هوا و فضا و آدم ها و همان هیاهو و همه و چیغ و داد بازاریان و دستفروشان.

رحمت به نزد ماما برات رفته بود. ماما او را در آغوش گرفته و گلایه کرده بود که چرا برایش از حال و احوال خود اطلاع نداده است. ماما هم دردهایی داشت، دردهایی که به هرکسی نمی توانست گفت. به همین خاطر از دیدن رحمت که وی را مانند فرزندش دوست می داشت، خوشحال شد و گفت:

- کرنیل صاحب، یک پادشاهی را که چپه کردید، چیزی نگفتیم، به این امید که زنده گی ما بیچاره ها خوب خواهد شد. اما خیرتان نرسید و وضع بد تر شد. حالا

چرا باز شمشیر کشیدید؟ از یک انقلاب تان چه خبری دیده بودیم که از این انقلاب تان ببینیم. آخر تاکی ما بیچاره ها را آزار می دهید؟ تا به کی غریب آزاری؟

- ماما جان! شما را چه کسی آزار می دهد؟

- کرنیل صاحب! از دست این نفرهای حزبی تان، نه شب داریم ونه روز. از صبح تا شام جان می کنیم. شام هم که مانده وزله دکان های خود رابسته کرده ومی خواهیم به خانه برویم، همین ها می آیند ومی گویند: وقت رفتن به کورس سوادآموزی است. بیایید سواد یاد بگیرید. اگرچه من کوره سوادى دارم اما مرا هم آرام نمى گذارند. آخرمرا ببین واین سن وسالم را وسواد آموختن را. مارا که خیر است، یک روز می رویم ویک روز خود را تیر می کنیم؛ ولی شما مردم با زن های ما چه کار دارید؟

- زن ها را هم آزار می دهند؟

- کرنیل صاحب، طوری سؤال می کنی که از خارج آمده واز هیچ چیز خبر نداشته باشی. مگر تو نمى دانى که هرروز چندتا زن سازمانى به خانه های مردم می روند ومى گویند باید در کورس اکابر بروید... اگر نروند از ناحیه نفر می آورند وبه زور مردهای شان را می برند وبندی می کنند...

- ماما جان، آنان که خیال بدی ندارند، اگر زن ها باسواد شوند وخبرها رادر روزنامه ها خوانده بتوانند و یا لوحه های دکان ها را ومشکل خود را حل کنند، چه بدی دارد؟

- کرنیل صاحب، آموختن سواد که گپ بسیارخوب است. اما رفیق های شما، مرد وزن را یک جا می نشانند و وقت ووعده را نمى بینند. به جبر وظلم که نمى شود، آدم سواد یاد بگیرد. عیالدارى من، "پنج کتاب" را خوانده وقرآن کریم را نیز تلاوت کرده مى تواند، حالا دیگر چى را یاد بگیرد که اورا مجبورمى سازند دراین سن وسال به کورس برود وبا سواد شود. مگر خواندن قرآن کریم آسان است؟ مگر همین حزبی گک ها آن را خوانده و تلاوت کرده مى توانند؟

مردمؤقر وسالمندى که پیراهن وتنبان کریمى رنگى پوشیده ومدتى مى شد که در دکان بالاشده ودرگوشه یى نشسته بود، سخنان ماما برات را بریده وگفته بود:

- دگرمن صاحب، کورس سواد آموزی را اگر یک طرف بگذاریم، باید از شما پرسان کرد که زمین های مردم را چرا به زور می گیرید؟ این کارتان نه به قانون قرآن برابر است و نه با قانون دنیا. خداوند یکی را لایق دیده که صاحب زمین ساخته و دیگری را لایق ندیده که دهقان و مزدور ساخته است. با این کارهایی که شما می کنید درحقیقت به کارهای خداوند غرض می گیرید. بگوئید ببینم، شما در "تویانه" گرفتن چرا غرض می گیرید. به شما چه غرض که در شیرینی خوری ها و سنتی های مردم دخالت کرده و دیگ ها ی پخته مردم را چیه می کنید؟

ماما برات که تازه متوجه این شخص شده بود، پس از شنیدن سخنانش وی را به رحمت معرفی کرده و گفته بود: با ارباب "شفیع" داماد کاکا یم آشنا شوید. رحمت سری برایش تکان داده و خواسته بود، چند کلمه یی برای توجیه اعمال رفقای تازه به دوران رسیده و خلقی اش بگوید که ناگهان صدای شلیک پیهم تفنگچه یی برخاسته بود...

چندمتر دورتر ازدکان ماما برات جوان دریشی پوشی افتاده بود. بازاریان سراسیمه گردیده، هرکسی به طرفی گریخته بودند. وحشت و دهشت برفضای کوچه مستولی شده بود. جوان پیراهن و تنبان پوشی که ریش کوتاه سیاهی داشت و تفنگچه در دستش بود، پس از چند فیرهوایی راهش را باز کرده بود و به سوی کوچه آهنگری گریخته بود. اگرچه رحمت چهرهء آن جوان را کاملاً ندیده بود ولی شکی نداشت که وی کریم پسر بزرگ خلیفه بسم الله آهنگر است. او زن ها و دختر های مکتب را هم دیده بود که با شنیدن صدای فیر گریخته بودند. در میان آنان گل مکی دختر خلیفه بسم الله را هم شناخته بود که چینگ می زد و می گریست و سعی داشت خود را هرچه زودتر از محل حادثه دور سازد.

رحمت در دوراهی انتخاب گیر مانده بود: آیا به وظیفهء حزبی اش عمل کند و قاتل را که فقط او می شناخت به پولیس معرفی کند یا دوستی های کهن را پاس دارد و شتر دیدی ندیدی گفته، از جایش برخیزد و پی کارش برود. در همین زمان ماما برات که رحمت را عازم رفتن یافت به سخن درآمد و گفت:

رحمت جان! آن جوانک، منشی حزبی ناحیه ما ود. نه زن از دستش روز داشت و نه مرد. به همین خاطر هم بود که آخرحقتش را دادند. اگر از من می شنوید، در این کار غرض نگیرید. نشود که خدای ناخوسته بلایی بر سر شما هم بیاورند. اوه، ببینید که زرهپوش آمد وحالا دنیا را کن فیکون می کنند، از خاطر این حرامزاده...

زرهپوش که رسید ودر موقعیت مناسبی ایستاده شد، در بازار وحشت ودهشت بیش از اندازه حکمفرما گردید. یک افسر وچندسربازاز آن پیاده شده، فیرهای هوایی نمودند. افسرکه جوان لاغراندام و قدکوتاهی بود وبروت های سیاه ضخیمی داشت، خم شد واز منشی که در حالت نزع بود، چیزی پرسید، منشی بادستش به طرف آخر بازار اشاره کرد وبیهوش شد. افسر بروتی بادستگاه مخابره اش که بردوش سربازی قرارداشت به مقام مافوق خود با صدای بلندی که رحمت نیز می توانست شنید، چنین گزارش داد:

- سنگریک، سنگر یک! من سنگر دو هستم، صدای مرا می شنوید؟ اطمینان!
- سنگردو، سنگردو. این جا سنگریک است. صدای شما را به طاقت پنج می شنوم. اطمینان!

- سنگریک، رفیق منشی ناحیه از طرف چریک های شهری ترور شده است. اطمینان!

- سنگر دو، فهمیده شد. موقعیت؟ اطمینان!

- سنگر یک، سنگر دو است، موقعیت کوچه سراجی، نا رسیده به سرای موتی . اطمینان!

- فهمیده شد. رفیق منشی، زنده است یاشهید شده است. پیشنهاد شما چیست؟ اطمینان!

- سنگر یک، سنگر دو! هنوززنده است، ولی وضعش وخیم است. امبولانس ضرورت است. اطمینان!

- سنگر دو، سنگریک! امبولانس در راه است. نمبر یک امر کرده است که تمام خانه ها وکوچه های شهر کهنه تلاشی شود. قوت ها حرکت کرده اند. قومانده

عملیات تارسیدن من به تو سپرده می شود. اطمینان!

- سنگر یک سنگردو! فهمیده شد، اجراءت می کنم، اطمینان!

هنگامی که این مکالمه رادیویی ختم شد، دیگر در کوچه حتا یک نفر هم دیده نمی شد. دکان ها یکی پشت دیگری بسته می شدند. درها و پنجره ها کور می شدند. معلوم نبود که آن همه مردم در ظرف این چند دقیقه چطور غیب شده بودند. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بودند. رحمت نمی دانست که ارباب شفیع چگونه و چه وقت از دکان پایین شده و رفته است. بعد در چهرهء ماما برات هم علایم اضطراب را مشاهده کرده بود و پی برده بود که آن مرد پاک نهاد و عیار تنها به خاطر وی نشسته و دکان خود را بسته است. به همین خاطر از جایش برخاسته بود که با ماما خداحافظی کرده و راهش را بگیرد و برود. ولی برخلاف انتظارش ماما برات دست به زیر قالینچهء پیشخوانش برده و از لای کتابچه اش دو قطعه نامه سر بسته را به رحمت داده و گفته بود:

- خط های سارا جان است. یکی از این خط ها را شش ماه پیش، هنگامی که با مادرش برای چند روز در این جا آمده بود، نوشت و برایم داد و این نامهء دیگرش در همین روزها رسیده است .

با گرفتن نامه های سارا ، قلبش چنان تپیده بود که ضربان آن شنیده می شد. باور نمی کرد که بعد از سال ها نامه یی از سارا دریافت کند. آن هم نه یکی، بل دوتا و در چنین دوروزمانه یی که در همه جا ترس بود و در همه جا لرز و در همه جا سایه های هول، گرفتن دوتا نامه از سارا موهبت بزرگی می توانست بود.

رحمت که یونیفورم نظامی در بر داشت، آن قدر صبر کرده بود که ماما برات دکانش را بسته کند. رحمت ترسیده بود که مبادا مزاحم آن انسان خوش قلب و مهربان گردند. به همین خاطر پهلوی پهلوی وی راه می رفت. به نزدیک زرهپوش که رسیده بودند و از پهلوی جوانی که در شطی از خون افتاده بود می گذشتند، افسر خردجنهء بروتی نگاه کژی به آن ها انداخته بود؛ ولی با دیدن پیشانی ترش و اخم های غضب آلود رحمت سلام نظامی داده و مزاحمتی برای ماما برات ایجاد نکرده بود.

رحمت پس از خداحافظی با ماما برات، مانند سال ها پیش راه چمن حضوری را در پیش گرفته بود. همان گوشهء دنج را یافته بود. نامه ها را به لبانش نزدیک

کرده و بوسیده بود. بعد با انگشتان لرزان و مرتعشش اولین نامه سارا را باز کرده بود:

"محبوبم رحمت جان! الهی به سلامت باشی .

از گرفتن اولین و آخرین نامه ات اکنون سال ها می گذرد. همان نامه یی که مامایم توسط یکی از بسته گان ما فرستاده بود. کلمات و جملات زیبای آن نامه ات را از بس خوانده و تکرار کرده ام، اکنون هر واژه آن نقش نگین قلبم شده است و در برابرچشمانم می رقصند. نامه یی که ازرنجی که کشیده ای و هنوز هم می کشی، از شب های دیجوری که گذشتانده ای و هنوز هم می گذرانی، از تنهایی ها و آشفته گی های روحی ات خبرمی داد... هنگامی که برای مدت کوتاهی به کابل آمدم و باردیگر ترا نیافتم و از مامایم شنیدم که در کابل نیستی اما تا چه اندازه مرا دوست می داری، بسیار متأثر شدم. یک ماه تمام منتظرت بودم؛ ولی حیف که تو باردیگر رفته بودی و معلوم نبود که چه وقت باز می گردی. رخصتی هایم سرانجام پوره شده بود و چاره یی جز بازگشت نداشتیم. امسال، سال اخیر تحصیل است و نتیجه یک سال درس زبان و پنج سال تحصیل در رشته موردعلاقه ات را به زودی می گیرم و برایت اطلاع می دهم. راستش را اگر بخواهی، این عشق تو بود که به من نیرو داد تا شاگرد ممتاز این دانشگاه گردم. ولی چه فایده، تو نیستی که از موفقیت هایم شادمان شوی و مانند همیشه درختم هر امتحان مرا در آغوشت بگیری و بر لبانم بوسه زنی...

عزیزم!

نمی دانم این خبر، برایت جالب است که با وصف اصرار و پافشاری پدرجانم، از نامزد شدن با پسر کاکایم اجتناب کردم. به پدرم گفتم که کس دیگری را دوست دارم که نامش رحمت است و مامایم هم او را می شناسد. البته که پدرم قهر شد و برای اولین بار دستش را به رویم بالا کرد؛ ولی مثل این که حالا از شدت غضبش کاسته شده و زیاد در آن مورد صحبت نمی کند.

نمی دانم پس از گذشت این همه سال، حالا تو درباره من چه فکر می کنی؟ آیا هنوزم منتظر من هستی. آیا با کس دیگری ازدواج نکرده ای؟ آخر، این همه سال ها گذشت و من دختر خود خواهی خواهم بود، اگر فکر کنم که تو تنها و تنها از من هستی و در این جهان بی در و پیکر، هیچ دختری پیدا نخواهد شد تا قلب ترا تسخیر کند. رحمت عزیز، خواهش می کنم هرچه زودتر به این پرسش هایم پاسخ

بده و بگو که آیا منتظرم هستی یا با کس دیگری ازدواج کرده ای؟ اما جوابت هرچه که باشد، پیش از پیش برایت می گویم که من فقط و فقط به تو می اندیشم و همیشه دوستت خواهم داشت ..."

درنامه دومش ، سارا چنین نوشته بود:

«...» " زرمینه " خواهر رفیقت زمری را که در همین روزها به پاریس رسیده است، روزی دریک سوپرمارکیت دیدم. از وی شنیدم که به کابل برگشته ای و آدم مهمی شده ای. زرمینه از تو بسیار سپاسگزار بود که در حصه گرفتن ترخیص شوهرش کمک کرده بودی. البته او تا حدودی - ممکن از طریق زمری - از روابط من و تو خبر داشت. ولی شاید تصور می کرد که اکنون آن روابط گسسته است و رنه حتماً از تو خط و خبری برابم می آورد...

ولی سرورمن، این چه کاری بود که تو کردی؟ تو که می گفتی وطنت را بیشتر از هر چیز و هرکس دوست داری، چرا به کار هایی که سرانجام خوبی برای آن نمی توان تصور کرد، دست یازیدی. این رژیم شما چرا مردم را دسته دسته به زندان می افکند و مخالفین خود را نابود می سازد... دراین جا تبلیغات فراوانی برضد رژیم شما در جریان است. می گویند، هرشب به دستور حفیظ الله امین، ده ها نفر را در پولیگون های پلچرخی می برند و می کشند. آیا این همه راست است؟ آیا تو خود برابم نمی گفتی که با زور سرنیزه نمی توان حکومت کرد؟ پس این شمشیر و سرنیزه را کی به دستت داده است تا به وسیله آن بالای مردمی که رژیم تان را قبول ندارند، حکومت کنی؟

یادت می آید که روزی از کوچه مرغ فروشی گذشتیم و من به قفسی که در آن یک جفت کتری سبز بال همدیگر را نول می زدند و نرد عشق می باختند، خیره شده بودم. یادت می آید که چه قدر شادمان بودم؛ ولی تو ناگهان به من گفتی: "سارا، نگریستن به دوبرنده عاشق که زندانی سیخ ها و سرنیزه های این قفس است چه شادمانی بی دارد؟ بیا که آنها را آزاد کنیم تا به پرواز درآیند و در هرکجا که می خواهند لانه عشق خود را بسازند" من دریچه قفس را گشودم، آن ها پرگشودند، بال زدند و به پرواز آمدند. آه که چه لحظه با شکوهی بود. چه قدر

شادمان بودیم و تو از همان فرصت کوچک هم سواستفاده کردی و بر لب هایم گل بوسه کاشتی. یادت هست؟

پس عزیز دلم! باور کن که هر موجود زنده یی به آزادی نیاز دارد. باور کن که همین مردم فقیر و بیچاره ما هم اگر چه به نان شب خود محتاج اند ولی دل شان در گرو آزادی شان است. آری محبوب عزیزم، تا دیر نشده است، به خود آی. من آنقدر کور دل نیستم که نفهمم تو چه می خواهی؟ آخر سال ها با تو بوده ام و از احساسات پاکت نسبت به مردم ما کاملاً خیر دارم. اما کاری که رژیم شما شروع کرده، آهنگ شتابنده دارد و با این فرمان های بوقلمون صفت تان، نمی توانید هیچ دستاوردی به جز کشت و کشتار مردم و ویرانی و تباهی این کشور، داشته باشید ...

عزیزم! حالا هر چه که شده، شده است. من با وضوح کامل می دانم که تو نه در شعله و ر شدن این جنگ لعنتی دخالتی داشتی و نه خاموش ساختن آن به دست تو و از توان تو میسر است. این ابر قدرت های جهان هستند که مسابقه دارند؛ ولی کشور عزیز ما در این مسابقه نابود می شود... راستی تو یک روزی برایم گفته بودی که هر خواهشی از تو کنم، انجام می دهی. اینک آن روز فرا رسیده است. می خواهم تا دیر نشده است به نزد بیایی. ببین من از تو نخواستم ام که خود را به آتش بینداز و یا چنین کن و چنان کن. فقط مهربانی کن و تا پاکستان خود را برسان. هزاران نفر در این چند ماهی که از آمدن رژیم تان گذشته به پاکستان آمده و می آیند. تو نیز با آن ها همراه شو و همین که به پشاور رسیدی برایم خبر بده. من خودم برای بردنت می آیم. پول کافی در اختیارم است و امکانات فراوان برای رسانیدن تو به پاریس ...

... این نامه را که با اشک و خون دیده گانم نوشته ام، جدی بگیر. اگر هنوز هم مرا دوست داری، برخیز و بیا. آدرس و نمبر تلفون منزل مان را برایت نوشته ام. اما اگر جوابی یا پیغامی از تو نگیرم، می فهمم که دیگر در قابلیت جایی برای من نیست ...»

نامه های سارا را بارها و بارها خوانده و با سرشک دیده گان تر کرده بود. شب ها و روزهای فراوانی به محتویات آن اندیشیده بود و از لابه لای هر واژه و هر جمله آن این حقیقت را درک نموده بود که سارا او را به طور نامحدودی دوست دارد

و در برخی از موارد حق به جانب است. اتفاقاً نامه های سارا را در روزهایی دریافت کرده بود که وضع سیاسی چه در درون حزب و چه در بیرون و در جامعه به شدت تغییر کرده بود. اختلافات درون حزبی شدت یافته و بگیربگیر و ببند ببند به اوج خود رسیده بود. رهبران شاخهء پرچم حزب حاکم، به سفارت خانه ها توظیف و از کابل رانده شده بودند. و رهبری حزب اینک با شیوهء دیکتاتور مآبانه پی حکومت می کرد. رحمت آن نامه ها را در روزهایی به دست آورده بود که دولت مصروف خنثی ساختن اعتراض ها و قیام ها و تظاهرات خود جوشی بود که بزرگمردان دولتی آن ها را کودتا و دسیسه عنوان می کردند و به همین بهانه، رقبای سیاسی شان مانند پرچمی ها و سایر نیروهای چپ و دموکرات و مترقی و روشنفکران غیروابسته، شخصیت های ملی و با نفوذ قومی حتا دهقانان و زحمتکشان کشور را سربه نیست و یا زندانی می کردند. آری، نامه ها را در همان روز هایی که تاریخ و تیره بود و سازمان پرچمی ها دستور داده بود که اعضایش مخفی شده و مبارزهء زیرزمینی و مخفی را با رژیم آغاز کنند، دریافت کرده بود.

اگرچه رحمت سابقهء حزبی فراوانی نداشت و از پیوستن وی به حزب، بیشتر از یکی دو سالی نمی گذشت، ولی با این هم خویشتن را ناگزیر از اجرای دستاویز حزبی می پنداشت. او از جملهء همان آدم هایی بود که هرگاه به کسی قول می داد و یا تعهدی می سپرد، هرگز آن را فراموش نمی کرد. خیانت به دوستان از نظر او مذموم بود و خیانتکار را هرگز نمی بخشید و همین مسایل از جملهء عواملی می توانست بود که تردیدهایی را در پیوستنش به سارا به وجود آورده بود.

رحمت مدت ها به این مسأله اندیشیده بود، در کابل باشد یا به نزد سارا برود. در همان روزها بود که کبیر رادیده بود. کبیر برایش گفته بود، حالا که حزب خود دستور داده است تا اعضایش مخفی شوند، تو هم می توانی تا دستور ثانوی رفقا، به هر جا که خواهی بروی، فقط نباید ارتباط را قطع کنی.

پس از آن بود که اندیشهء رفتن به پاکستان و پیوستن به سارا روز به روز در ذهنش ریشه دوانیده بود. سرانجام تصمیم گرفته بود و مقدمات سفرش را چیده

بود. مادرش دعای خیر داده بود. عثمان قاچاقبری را پیدا کرده بود و قرار شده بود تا دو روز بعد کابل را به قصد پشاور ترک گوید.

آن روز هوا گرم و داغ و دلگیر بود. یکی از همان روزهایی بود که از زمین تف بلند می شد و روز را بریان می کرد. رحمت درچنین روزی به دفترش رفته بود تا کاغذها، یادداشت ها و اسنادش را که در روک های میزکار و الماری دفترش وجود داشت، تصفیه کند. کتاب هایش را بردارد. با رفقا و همکارانش دیداری تازه کند و از آنانی که به او نزدیک بودند، خدا حافظی کند و دعای خیری بگیرد.

اسنادش را ریزریز و توتو توتو کرده، در باطله دانی انداخته بود و به سرنوشت مجهولی که انتظارش رامی کشید، فکر می کرد. چشمانش به نقطهء خیره مانده و حتا متوجه نشده بود که "سهراب خان" پیالهء چای را بالای میزش نهاده است که ناگهان دروازهء اتاق دفترش به شدت باز شده بود. افسری با چندتا سرباز مسلح داخل شده بودند، افسر بلند قد و بروتی مذکور به دستانتش دستبند زده بود و گفته بود:

- رفیق رییس ... شما به امر قوماندان انقلاب ثور، رفیق امین باز داشت هستید...

بخش هفدهم

کلیسا در پی شکار مهاجرین مسلمان:

پیرمرد با صدای هلهله و دویدن دویدن مردم دردهلیز، از خواب پرید. به ساعتش نگاه کرد. یازده روز بود. در بیرون باران تند و شتابزده بی می بارید. صدای ریزش باران در میان سبزه های مخملین چمن مقابل اتاقش گم می شد. اما بادوحشی هیاهو داشت و به سان یکی از نُت های افتاده پیانوی مادمازل مارگریتا نغمهء شوم "macabre" را از ژرفای درخت های کاج و چهارمغز جنگل به گوش پیرمرد می رسانید و تکرار می کرد. رحمت آهی کشید، وطن آفتابیش را با آسمان لاژوردینش، همان آسمانی که به رنگ چادرحریر سیمین بود، به یاد آورد با پیتاوهای بازارکوچک آن قریهء دوردست و آدم های کریم و آشنا و فقیرش. دلش می خواست که همه چیزش را بدهد و یک بار دیگر در آن سرزمین آفتابی قدم بگذارد. یا لااقل کسی مزاحمش نشود تا به یاد آن سرزمین جنت مکان، مدتی سر به زیرشال مندرسش فرو ببرد و پنهانی اشک بریزد. اما مگر این سروصداها می گذاشتند که چنان کند؟ این همه دویدن دویدن و پایین و بالا رفتن و بلند بلند حرف زدن مگر می گذارند که سربه زیرلحاف ببری و لحظه بی با خودت و یادهای سرزمینت باشی؟ خدایا این صدای گریهء پروین است، این هم صدای گریهء نورس. چه گپ شده؟ حتماً یک گپی شده؟ پس برخیزای پیرمرد خرفت، برو، ببین چه واقع شده است؟

لای در را که گشود، وبه دهلیز نظر افگند، پروین ونورس را دید که گریانند. با شتاب همان شال مندرس را به دورش پیچید و بیرون شد. نورس رادر آغوش گرفته رویش رابوسید واز پروین توضیح خواست که چرا گریه می کنند. پروین گفت:

- بابہ جان، بہ دست های مریم بیچاره وشوهرش همین چند لحظه پیش، پولیس ها ولچک بسته کردند. بہ دست های بچہ گک کلانش ہم دست بند زدند وهمہ شان را در موتر انداخته وبا خود بردند.

پیرمرد با لحن خواب آلودہ یی پرسید:

- دست های شان را با ولچک بسته کردند، چرا ، چه کرده بودند، آن بیچاره ها؟
نفہمیدی کہ آن ها را کجا بردند؟

- نمی فہم کہ چه کرده بودند. اما می گفتند کہ آنها را می برند بہ یونان، زیرا کہ از آن جا آمدہ بودند.

- فہمیدم، اما تو ونورس چرا گریه می کردید؟ ترسیدہ بودید؟

- بابہ جان، دل سنگ ہم بہ حال آن ها می سوخت. اولادک های شان از ترس می لرزیدند. آخر مگر آن ها قتل کردہ بودند کہ دست های شان را درپیش چشمان اولاد های معصوم شان با ولچک بسته کردند.

- چرا مرا بیدار نکردی کہ با آن ها خداحافظی می کردم.

- پولیس ها دفعتاً آمدند. اما وقتی کہ کاکا ہمایون فرخ در موتر می نشست، ما را دید. روی نورس را بوسید وگریہ اش گرفت. نورس ہم گریہ کرد.

- خیر است دخترم. تو دیگر گریہ نکن. نورس پریشان تر می شود. ولچک های شان را بہ زودی باز می کنند وآنان را بہ همان کمپی می برند کہ از آن جا آمدہ بودند. البتہ کہ آن ها قانون این کشور را نقض کردہ بودند وکسی کہ قانون را نقض کند، مجرم شناختہ می شود. دست های مجرمین رادرہمہ کشور های جهان می بندند.

- بابہ جان، راست می گویی؟ پس آن ها را بہ زندان نمی اندازند؟

- دخترم، البتہ کہ راست می گویم. من چه وقت برای تو دروغ گفته ام؟ ولچک را بہ خاطر آن دردست آدم بسته می کنند، کہ برای دیگران مایہ عبرت گردد ومجرم ہم بدانند کہ کاردرستی نکرده واحساس شرمساری کند. در وطن ما مجرمین خطرناک را زولانہ می کردند. آزادی خواهانی را کہ با رژیم سلطنتی

سر ستیز داشتند، زنجیر پیچ می کردند یا به اصطلاح مردم ما غرب و غراب می کردند. آن مظلومان حتا غذای خود را با دست های بسته می خوردند. نمی دانم در باره آن زندانیان سیاسی دوران سلطنت نادرشاه و پسرش برایت قصه کرده بودم یا نه؟

- بلی بابیه جان. درباره محمودی و غبار و دیگر وطنپرستان برای من و داوود گهگاهی قصه کرده اید.

- بسیار خوب، حالا برو، چای صبح را تیار کن. اما مثل این که برای صبحانه خوردن ناوقت شده است، بهتر است، نان چاشت را تیار کنی. من می روم که لباس هایم را بپوشم.

غذا را که صرف نمودند، پروین گفت که درس زبان دارد. واز وی خواست تا نورس را نزد خود نگهدارد. ولی نورس، پس از چند لحظه بی که دراتاق پدر کلانش چیزی برای بازی کردن نیافت، پیشانی ترشی و اوقات تلخی را به حدی رساند که پیرمرد چاره بی نیافت تا او را به گردش ببرد.

در بیرون، دیگر صدای ضجه باد و باران به گوش نمی رسید. انگار پیانوی مادموازل ماگریتا را ترمیم کرده باشند. زیرا به جای آن نغمه شوم، اینک از درون دهکده آواز برج کلیسای قدیمی آن، آهنگ خوش ناقوس ها به گوش می رسید که مسیحیان را به نماز و نیایش فرا می خواند. در آسمان تکه ابرهای سیاه و غلیظی شناور بودند. این تکه ابرها گاهی موازی به هم شنا می کردند و زمانی در جهت مخالف هم. تصادم که می کردند از برخوردشان، صدای مهیب و دلخراشی بلند می شد که نورس را از بیرون برآمدن پشیمان می ساخت. ولی آنان هنوز به دروازه خروجی اردوگاه نرسیده بودند که که آفتاب، این ابرهای جنگ افروز را سوزانید، انوار طلاییش را به زمین وزمان گسترانید و آسمانی که رنگش به رنگ چادر لاژوردین سیمین بود، در گستره چشمان نورس، پدیدار گردید.

دخترک از لطف آفتاب به وجد آمده بود، چندان که احساس غرور می کرد و به پیرمرد می گفت:

- بابیه ژان، نولس تلان سده، نولس لامی له ...

- پیرمرد نیز که به نشاط آمده بود، به قهقهه خندید، نورس را از رگشایش پایین نمود. رگشا را در نزدیک چوکی سبز رها کرد. بوتل آب نورس را در جیبش گذاشت و هردو باهم به راه افتادند. نارسیده به ایستگاه سرویس، مزرعه سبز وخرمی بود که ازوسط آن سرک کم عرضی می گذشت. سرک، مزرعه را به دو سمت تقسیم می کرد. درکشت زارهای طرف راست، همان اسپ کهری می چرید که روزی با شیهه بلندش نورس را از خواب ناز بیدار ساخته بود. در مزرعه طرف چپ، گاوی بود بزرگ با گوساله ابلقش. نورس همین که گوساله ابلق را می دید با دستهای کوچکش چک چک می کرد. با صدای کودکانه اش بع بع می کرد واز گوساله توقع می برد تا با شنیدن صدایش به نزدش بدود. معلوم نیست که گوساله صدایش را می شنید یا نه؛ ولی همین که او را می دید، مانند باد می دوید و خودرا به نزدیک سیم های خاردار که مزرعه را از سرک جدا می کرد، می رسانید. شاخ های کوچک وزیبایش را به سیم های خاردار می سایید، دمش را بلند می کرد، بانگ خفیفی سر می داد و با چشمان پراز محبتی به سوی نورس می نگریست. نورس ذوقزده می شد، توتۀ نان یا سبب دست داشته اش را به دهن او نزدیک می کرد. گوساله آن رامی قاپید، دست های نورس را لیس می زد. لختی می ایستاد وجست زنان دورمی شد.

آن روز نیز همین که گوساله آمد وبه نوایی رسید، نورس فکری کرد وبه پدر کلانش گفت :

- بابیه ژان، نولس تلان سده، توساله نولس چلا تلان نمی سه؟
پیرمرد گفت: بلی، نورس جان کلان شده، گوساله نورس هم چند روز بعد کلان می شود.

نورس با این جواب قانع شد وگذاشت تا پیرمرد بداند که اکنون وی از مرحله شیرخواره گی به مرحله کودکی پا می نهند وپس از این نه تنها شعور راهنمای عمل او است، بل عقل واندیشه نیز آرام آرام به سراغش می آید وبعده ازاین آن قدر سؤال کند وچرا بگوید که دوستش دربسیاری ازموارد، پاسخی برای آن

سؤالات یافته نتواند. آنان رفته رفته به ایستگاه سرویس رسیده بودند و نارس که برای اولین بار فاصله اردوگاه تا آن جا را پیموده بود، گفت:
 - بابۀ ژان، نولس بانده سده، او می خوله ...
 - پیرمرد خندید و گفت: نارس نام خدا کلان شده، آدم که کلان شد، مانده نمی شود.

اما نارس حرف پدر کلانش را ناشنیده گرفته، دوید و بالای چوکی ایستگاه نشست. پدرکلان بوتل پلاستیکی کوچک آب را از جیبش بیرون کشید و به نارس داد. خودش هم فرصتی یافت تا سگرتش را آتش بزند و در افکار دور و درازش فرو رود. امالختی نگذشت که موتر تیزرفتار نقره یی رنگی در برابر شان توقف کرد وزن و مردی که موهای همچون برف داشتند، از آن پایین شدند.

مرد کهنسال که قامت بلند ولی خمیده یی داشت، نزدیک آمد و با ملایمت و مهربانی به صورت نارس دست کشیده از پیرمرد پرسید که زبان آن دیار را می داند یا نه؟ پیرمرد به علامت نفی، سرش را شورداد. اما پیش از آن که مردمؤقر کهنسال دور شود، سرویس سررسید و توقف کرد و چند نفر را پیاده کرد که در میان آنان جواد آقای فاضل هم بود. رحمت از جواد آقا خواهش کرد تا چند لحظه یی توقف کند و از آن مرد مؤقر بپرسد که چه می خواست بگوید؟ آن مرد گفت:
 - آقایون، من خادم کلیسای دهکده هستم. دوسه سالی می شود که شما را در این جا می بینم. حالا هم که به سوی کلیسا می رفتم، شما را دیدم. گهگاهی شما هم تا نزدیکی های کلیسا آمده اید. اما نمی دانم که چرا از داخل شدن در عبادتگاه ما خودداری کرده اید. آخر آن جا نیز مانند مسجد مسلمانان مکان مقدسی است. خانه خدا است. آیا شما به مذهب ما احترام ندارید یا چه طور؟ ما که به مذهب شما احترام داریم. آیا شما خدای یگانه را می پرستید یا بی دین هستید؟ ولی هر کسی که باشید من به عقیده و آیین شما احترام می گذارم. مقصد من از صحبت با شما این بود که خواستم از هر دوی تان دعوت کنم که اگر آرزو داشته باشید، می توانید روز یکشنبه ساعت ده به کلیسا بیایید. خوشحال می شوم که شما را در آن جایی بینم. شما در آن جا با مراسم مذهبی مسیحیان آشنا می شوید. شما سرود مذهبی ما را خواهید شنید و از "واین" کهنه دهاتیان پیر و کلیسای کاتولیک گیلانی خواهید نوشتید. آیا شما دعوت مرا می پذیرید؟

رحمت که حیران مانده بود چه پاسخی بدهد، لختی در اندیشه فرو رفت و سپس گفت:

- آقای محترم، از دعوت شما سپاسگزاریم. اما شما اشتباه می کنید. ما بی دین نیستیم. من و دوستم هردو مسلمان هستیم. ما مسلمانها برای عبادت تنها به مسجد می رویم نه به کلیسا!

مرد مؤقر نقره بین مو، گفت:

- خوشحالم که شما نیز خداوندیکتا و یگانه را می پرستید. بلی دین اسلام و دین مسیح هردو از جمله ادیان آسمانی و مقدس اند و همان طوری که ما از آشنایی با تعلیمات دین اسلام خوشحال می شویم، شما نیز نباید از آشنایی با تعلیمات دین مسیح ابا و ورزید. روزهای یکشنبه از اردوگاه شما چندین نفر به کلیسای ما می آیند. آن ها پس از شنیدن سخنان عالیجناب "رودلف" کشیش کلیسای ما در جذبۀ فرومی روند و به آرامش روحی دست می یابند. کلیسا با برخی از آنها کمک نموده، شفاعت شان را کرده و در حصه گرفتن پناهنده گی به آنها کمک نموده است. شما نگفتید از کدام کشور هستید؟

جواد آقای فاضل گفت: من ایرانی هستم و جناب ایشان از افغانستان هستند. خادم کلیسا گفت: دونفر افغان های شما و چندین نفر ایرانی تا حالا مسیحی شده اند، بدون آن که از طرف ما دعوت شده باشند. از جمله آن ها تا هنوز هم یک افغان در این کمپ است که روز های یکشنبه برای عبادت می آید.

در همین وقت زنی که تا کنون در موترنشسته بود، پایین شده و جزوه ها و اووراقی را که به زبان فارسی نوشته شده بود، به جواد آقای فاضل و پیرمرد داد. عنوان یکی از جزوه ها چنین بود: "چطور می توان مسیحی خوب شد."

پس از رفتن آنان جواد آقای فاضل خندید و گفت:

- عجب مردم خوشباوری هستند. این ها فکر می کنند که با شنیدن آن چند گپ و گرفتن این اووراق، من و تورا نیمه مسیحی ساخته و با رفتن روز یک شنبه به آن جا کاملاً مسیحی خواهیم شد...

پیرمرد لبخندی زد و پرسید: نمی دانید که آن افغانی که مسیحی شده است، چه نام دارد؟

- والله نمی دانم. اما از جمله ایرانی ها خبردارم که همین منوچهر بدبخت مسیحی شده بود. ایرانی های دیگری که مسیحی شده اند، حالا کمپ را ترک کرده اند. خوب آقای رحمت! شما مثل این که با نورس جان برای قدم زدن بیرون شده اید. ببخشید من اندکی کاردارم. اگر فرصت پیش آمد، یک روز حتماً به کلیسا می رویم. بد نیست ببینید در آن جا چه می گذرد. من هم چیز هایی درباره نقش کلیسا در این جامعه می دانم که برای تان خواهم گفت.

با رفتن جواد آقا، پیرمرد ونورس نیز به پا خاسته، آهسته آهسته راه اردوگاه رادر پیش گرفتند. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که با مرد جوانی که همان موقع از سرویس پایین شده و کوله بار سنگینی بردوش داشت، برخوردند. مرد به درختی تکیه داده بود و به همان جاده کم عرضی که به اردوگاه می پیوست، چشم دوخته بو. جواد آقای فاضل دور شده بود و در آن دور و پیش کسی دیده نمی شد. با نزدیک شدن پیرمرد ونواسه اش، مرد جوان باتردید از پیرمرد پرسید:

- شما افغانی یا ایرانی؟

- رحمت بلافاصله جواب داد: "سلام برادر، من افغان هستم ..." و در دل گفت، عجب روزی است که یکی می پرسد، خدا پرستی یا ملحد؟ و دیگری می پرسد: افغانستانی هستی یا ایرانی؟ اما به روی خود نیاورد و به ادامه سخنانش گفت:

- نام من رحمت الله است. این دخترک نواسه ام است. نامش نورس است.

مرد جوان گفت: از آشنایی با شما خوشوقتم. من هم افغان هستم. اسم خدابخش است و از ملیت هزاره هستم. از صبح صادق به راه افتاده ام تا به این کمپ رسیده ام. حالا اگر شما به آن جا می روید، مرا هم رهنمایی کنید.

پیرمرد یکی از بیگ های او را گرفت و به شانه خود انداخت تا بارش سبک شود. به اردوگاه که رسیدند وی را راهنمایی کرد که به کجا و کدام دفتر مراجعه کند. بعد منتظر شد تا مستر جیمز و کریستینای ماه پیکر پیدا شدند و او را تحویل گرفتند.

کارهای خدابخش که خلاص شد، پیرمرد وی را برای صرف غذا به اتاقش دعوت کرد. هنگام صرف غذا مزاحمش نشد وخواست که با سؤال هایش وی را از اشتها ببیند. در عوض به مهمان فرصت داد تا درباره اردوگاه و راه و رسم آن هر قدر که دلش می خواست، از نزدش پرسش نماید.

غذا که صرف شد و خدابخش که از مهمان نوازی و محبت وی تشکر کرد، به فراست دریافت که میزبانش لبریز از سؤال است و می خواهد مهمان خود را بهتر بشناسد. بنابراین منتظر پرسش های او نشد و خود به سخن گفتن آغاز نمود:

- من از کشتارگاه و مسلخ مزارشریف گریخته ام. در آن جا درقریه قزل آباد، در جوار میدان هوایی ملکی شهر مزارشریف زنده گی می کردم. در دانشگاه بلخ استاد زبان و ادبیات دری بودم. همسر هم معلم بود. دخترکی ده ساله داشتم و پسر هفت ساله و منتظر بودیم که در آن شب و روز، موجود دیگری هم به خانواده ما اضافه شود. برادرجوانی هم داشتم به نام "رضا". رضا پرزه فروشی می کرد. مجرد بود و باما زنده گی می نمود. در مزار شریف امنیت و آرامی بود. روزگاری هم بد نمی گذشت و دست مان به دهن مان می رسید. بعد حوادثی رخ داد. یعنی طالبان حمله کردند، چندروز شهر را گرفتند؛ ولی پس از قیامی که از قریه ما شروع شد، تلفات سنگینی را متحمل شدند و فرار کردند.

پس از آن جنگ ها فروکش کرد؛ ولی یک روز ساعت هشت صبح بود که از سوی شهر، صدای فیرهای اسلحه ثقیله شنیده شد و انفجارات مهیبی شهر را تکان داد. پس از ساعتی تانک ها و زرهپوش های طالبان داخل شهر شدند. مقاومت ها را در کمترین فرصت درهم شکستند و هنوز ظهر نشده بود که مرکز شهر را به دست آوردند و قسمتی از قوای آنان به طرف قریه ما هجوم آورده و ما را از چهار طرف محاصره کردند.

میرزا رمضان مسوول حزب وحدت درقریه ما بود. او آدم شجاع و با نفوذی بود و مردم قریه وی را دوست داشتند. میرزا رمضان همه مردانی را که در آن وقت درقریه بودند، در میدان قریه جمع کرد. همه ما پنجاه نفر بودیم. دیگران در

پوسته های حزب وحدت بودند، یا رفته بودند به شهر برای غریبی و کاروبار. میرزا رمضان که ما را جمع کرد، برای ما گفت:

"برادرها! ما و شما باید از ناموس خود دفاع کنیم. زیرا که هم سلاح داریم، هم مرمی و هم سنگر های های ما مستحکم است. طالبان می خواهند از ما انتقام بگیرند و هیچ کدام ما را زنده نخواهند گذاشت. پس دو راه در برابر ما وجود دارد. تسلیم شدن یا جنگیدن. اگر کسی می خواهد که با ما نباشد و بزدلانه بمیرد، چهارطرفش قبله... "

گفتار کوتاه میرزا رمضان آتش غیرت را در جان همه برافروخت. همه ما موضع گرفتیم و اولین زرهپوش دشمن را با فیرراکت انداز به آتش کشیدیم. اما طالبها کم نبودند. مثل سیل خروشان بودند که می آمدند، دیوانه وار حمله می کردند، کشته می شدند و جای شان را دیگران پر می کردند. در میان ایشان پاکستانی ها هم بودند که ما صدای شان را به صورت واضح می شنیدیم. آن ها به زبان اردو و پشتو سخن می گفتند و امر و نهی می کردند. آن ها دستور می دادند: بزیند، بسوزانید، ویران کنید، بکشید، غارت کنید و هیچ زنده جانی را زنده نگذارید. قوماندانان طالب نیز می گفتند: این کاپرها را بکشید. بکشید بچه های مزاری و چوپه های لنین را! زن های شان راهم ...

خون ما هم به جوش آمده بود، سنگر به سنگر و موضع به موضع می جنگیدیم و خانه به خانه عقب می نشستیم. پس از دوساعت جنگ، نیمی از مردان ما همراه قوماندان رمضان، دلیرانه کشته شدند. برادرم رضا نیز به رحمت حق پیوست. اما ما جنگ را تا وقتی ادامه دادیم که مرمی های ما خلاص شد. حلقه محاصره تنگ و تنگ ترمی شد. و مقاومت ما درهم می شکست. تا جایی که به یادمانده است، از آن پنجاه نفر فقط شش نفر زنده مانده بودند که اسیر شدند و بعد از اسارت بلافاصله به گلوله بسته شدند.

مرا، جوی آبی نجات داد. تصادفاً من نزدیک جوی بودم. غفلتاً خود را در جوی آب انداختم و با شدت و قدرت شنا کردم. پنجاه متر پیشتر از من، پلی بود. عرض پل کم و طولش همانقدر بود که می توانست مرا از انتظار مخفی کند. به زیرپل که

رسیدم، در میان آب نشستم و سرم را بالا گرفتم. از همان جا همه جریاناتی را که رخ می داد، شاهد بودم. طالبان مردان سالخورده، زنان و کودکان را جمع نمودند و مردان پیر و پسران نوجوان را در پیش روی چشمان زنان و کودکان به گلوله بستند. سپس زنان و کودکان را دربالای، لاری ها بار نمودند. اسباب و اثاثه ها کارآمد را جمع کردند. خرمن ها را سوختاندند. خانه ها را آتش زدند، سگ ها و پیشک هایی را که دیدند، به رگبار بستند. حیوانات اهلی را جمع کردند و الله اکبرگویان رفتند. هنوز شب نشده بود که دیگر زنده جانی در قریه ما وجود نداشت.

قصه عشق سیاه و سفید

اشک های استاد خدابخش سرازیر شده بودند و به نظر می رسید که با یاد آوری آن صحنه های دلخراش، اندوه بزرگی قلبش را می فشرد. پیرمرد سگرتی برایش تعارف کرد. خدابخش پُکی به آن زده و باردیگر به سخن درآمد:

- تاریکی که شد، از آن جا بیرون شدم. بعد به خانه ام رفتم تا مقدار پولی را که برای روزمبادا در درز دیواری مخفی کرده بودم، بردارم. خانه ما با همه اثاث و اسبابش سوخته و خاکستر شده بود، اما پول در سرچایش بود. خدا را شکر کردم و از راه کوه ها به سمنگان نزد مامايم رفتم. چندروز در آن جا بودم، بعد تصمیم گرفتم به ایران بروم. قاچاقبری پیدا شد و مرا به ایران رسانید. در مشهد و طنداران زیاد بودند. به کمک آنان کاری پیدا کردم. روز چهارده ساعت کار می کردم. کارساختما نی بود. زنبیل می بردیم، خشت بالا می انداختیم. دلو گل و سمنت را بالا می کشیدیم و از این قبیل کارها تایک مقدار پول پس انداز کردم. روزی با یک نفر قاچاقبر که از وطندارانم بود، برخوردیم. وی با گرفتن نصف پولی که از دیگران می گرفت، مرا اول به ترکیه و سپس به این جا رسانید.

پیرمرد که از قصه پر غصه استاد خدابخش سخت متأثر شده بود، پرسید:

- از خانواده تان خبر داری؟ ان شاء الله که همه شان زنده هستند. گفتید که در آن روزها منتظر طفل دیگری هم بودید که به جمع خانواده تان اضافه می شد.

- نه متأسفانه هیچ خبر ندارم. نمی دانم خانم تا وضع حمل رسید یا پیش از آن که طفالش را به دنیا آورد، کشته شد. بلی، خانواده ام تا هنوز هم لادرك هستند. نمی

دانم زنده هستند یا مرده و در کجا به سر می برند. نی، برادر، کوچکترین اطلاعی از آن ها ندارم. اما مامایم در جستجوی آن ها است. همین مامایم بود که اصرار ورزید تا به این طرف ها بیایم. او گفت که بودن تو در این جا هیچ فایده ندارد. گفت، اگر ردپای شان را به دست آورد فوراً به من اطلاع می دهد. اما حالا سال ها گذشت و هیچ خبر و اثری از آن ها نیست.

استاد خدابخش حرف می زد و شانه هایش از شدت گریه تکان می خوردند. پیرمرد هم به شدت منقلب شده بود و نمی دانست که چگونه آدم بر بادرفته بی مثل او را تسلی دهد. مگر گفتن کلمات و جملاتی مانند، غصه نخورید، تحمل کنید، امید به خداوند داشته باشید و... می توانست برای تسلاهی قلب دردمندی که از میان آتش و دود و خاکستر جنگ برخاسته و تمام ستم ها و بی مروتی ها را به چشم سر مشاهده کرده است، کافی باشد. بنابراین پیرمرد سکوت کرده بود و با خود می گفت، بگذار، با غم های خود عادت کند. بادردهایش مانند انجنیر محمود، انس بگیرد و رنه زنده گی کردن برایش دشوار می شود.

پیرمرد، استاد را مردی یافت که بیشتر از سی و پنج بهار زنده گی را ندیده بود. او اندام لاغری داشت و قیافه اش از رنج و درد جانکاهی که در درونش می گذشت حکایت می نمود. ابروان در هم فرو رفته، بینی کوتاه و گونه هایی به گودی نشسته اش، پیرمرد را به یاد هزاران سقا و جوانی و نانا و وتینگگی می انداخت که در شهر کابل می زیستند. کسانی که شاقه ترین کارها و مشاغل را انجام می دادند و با این وصف، در درازنای تاریخ همواره مورد ستم بودند. اما این صورت ظاهر به هیچ صورت مانع آن نمی شد که ذره بی از تشخیص استاد خدابخش رابه نزد پیرمرد بکاهد. پیرمرد از حرکات طبیعی، رفتار مؤقر، زبان فصیح، ادب و نزاکت و صمیمیتی که از لای به لای صحبتش احساس کرده بود، خشنود بود.

امر دیگری نیز به خشنودی پیرمرد افزوده بود: استاد به زبان و ادب فارسی تسلط کامل داشت. بنابراین موهبتی بود که از آسمان نازل شده بود. هم خودش می توانست از نزدش بیاموزد و هم داوود و حشمت می توانستند، شبها به نزدش بروند و از محضرش کسب فیض کنند. شاید هم بتوان در آینده او را تشویق کنند که

به تدریس زبان فارسی که آرام آرام از یاد کودکان آن اردوگاه می رفت، به کمک مقامات کمپ، اقدام کند.

در زدند ورشته افکار پیرمرد را گسستند. داکتر یاسین بود که هورا گویان داخل اتاق شد و پس از معرفی با مهمان روبه رحمت نموده و گفت:

- رفیق عزیز، پس چرا به من تبریک نمی گویی؟ آیا خبر نداری که "جواب" گرفته و قبول شده ام؟

رحمت از جایش برخاست، داکتر رابه آغوش گرفت، صورتش را غرق بوسه کرد و تبریک گفت. استاد خدابخش نیز ایستاده شد و گفت:

- داکتر صاحب، تبریک باشد. ببینید که ما این قدر خوش قدم بودیم و خود نمی دانستیم ...

- داکتر یاسین گفت: بلی، قدم شما نیک است. امشب مهمان من هستید. رحمت جان خودت هم با داوود و وحشمت جان بیایید. رحمت جان، برایت نگفته بودم که این مردم قلب مهربانی دارند و تنها کمپیوتر نیست که دستور می دهد و فرمان صادر می کند. نگفته بودم که انصاف دارند و حق را از ناحق تمیز می دهند؟ ولی تو می گفتی آن ها آدم ها را با پنبه حلال می کنند. ان شاءالله یک روزی هم خواهد رسید که همسر و اولاد هایم را نیز بخواهند و برابرم تسلیم کنند.

رحمت جوابی نداشت و یا نخواست در حضور مهمان حرفی بزند که پسندیده نباشد. به همین خاطر کوتاه آمد و گفت:

- شاید اشتباه کرده باشم. اما به خاطر تو واقعاً خوشحالم که این مردم تو رابه حقت رسانند.

مستر جیمز آمد، همراه کریستینای ماهرو که زنگ صدایش مثل آهنگ افتادن سکه های نقره بین بود. داوود، برسر میز پدرش بود و تارهای زرین موهایش در پرتو کم رنگ آفتاب نیمه جان عصر می درخشید و در هوا می لغزید. آن ها استاد خدابخش را با خود بردند تا اتاقی را که برایش اختصاص داده بودند به وی نشان دهند و ظروف و اثاثه یی را که در اتاقش بود به او تسلیم کنند و امضایش را بستانند.

رحمت پس از رفتن آنان وداکتر یاسین، بالای بسترش دراز کشید، او آنقدر خسته بود که چشمانش بسته شدند و به خواب عمیقی فرو رفت. یکی دوساعتی خوابیده بود که صدای باز شدن دروازه بیدارش کرد و شرمای مهربان را دید که با حالت بلاتکلیفی در وسط اتاق ایستاده است و نمی داند که بنشیند، بایستد و یا برود. پیرمرد وی را به نشستن دعوت کرد. برخاست، آبی به رویش زد، سگریتی برایش روشن کرد و از شرمای مهربان پرسید که چه خدمتی برایش انجام دهد. شرما اگرچه با لفظ قلم حرف می زد و حرف "ر" را با تشدید ادا می نمود و افعال را به جا و یا نا به جا به کار می برد، ولی رحمت می فهمید که چه می گوید. شرما می گفت:

- جناب ررحمت، کاررمن با روشنک جورر شد. با همین روشنک ایررانی گک. ازوقتی که می آید به اینجا، خوش می آمد مررا. پیارر کررتاهی می...
- نفهمیدم چه می گویی، تو به روشنک عشق می ورزیدی یا روشنک هم عاشقت بود؟

درهمین لحظه داوود سررسید و پیرمرد ازوی خواهش کرد تا سخنان شرمای مهربان را ترجمه کند.

شرما می گفت: نه، در آغازعشق من نسبت به وی عشق یک جانبه بود. روشنک مرا درک نمی کرد و هیچ اعتنایی به من نداشت. درعوض من روز به روز عاشق تر و بی قرارتر می شدم. راستش به هر طرفی که می رفت به دنبالش می رفتم و هرباری که با من مقابل می شد به طررفش لبخند می زدم و سلام می دادم. چندین بار اتفاق افتاد که سودایش را که از مغازه خریده بود، برایش انتقال دهم و یا جایم را در صف منتظرین به او بسپارم. اما با وصف این حرف ها او دربرابرم بسیار سرد و نامهربان بود. فقط همین قدر می گفت: مرسی، قربون شما. و بس!

یک روز به این فکر افتادم که پیکره بی از وی بسازم و به او تقدیم کنم تا دل سختش نرم شود و نیم نگاهی به من اندازد. خطوط چهره، حالت چشمان، لبخند، گودی های صورت، چال زنخدان و اندازه قد و قامت او چنان در قلبم و ذهنم حک

شده بود که نیازی نبود تا در برابرم بنشیند و یا از روی تصویرش پیکره اش را بسازم.

دو هفته زحمت کشیدم. پیکره زبیبی شد. وقتی که به او می نگریستی، فکر می کردی که روشنک در برابرت ایستاده است. روشنک با همان چشمان قشنگ و همان جادوی نگاه. شبی که از بودنش در اتاقش مطمئن شدم، پیکره را گرفتم و با حجب و کمروبی اتاقش را تک تک کردم. دروازه را که باز کرد، با نگاه سرد و استفهام آمیزی به صورتم خیره شد. من پیکره را به او تقدیم کردم، به چشمانش نگریستم و داخل اتاقش شدم. روشنک پیکره را گرفت، با دقت خاصی به آن نگریست و گفت: "آه، این منم؟ خدایا چقدر عالی هستش. چقدر ذوق و استعداد در ساختن آن به کار برده اید. ممنون شما، مرسی آقای شرما"، بعد به طرف الماری فلزی کوچک اتاقش رفت، دستکولش را گرفت و از میان آن چند قطعه اسکناس را برداشت و به طرفم دراز کرد و گفت: "اگر کم است، بگوئید که بیشتر بدهم ...". دستش را پس زد و گفت: "این پیکره فروشی نیست." پیکره را از دستش گرفتم، دروازه اتاقش را محکم به هم زدم و هنگامی که به اتاقم رسیدم، صدای ریزریز شدن شیشه های پنجره اتاق او و خرد شدن شیشه قلم را شنیدم.

پس از آن شب، روشنک خشمگین شده و به مقامات اردوگاه شاکی شده بود که من شبها کار می کنم و خواب راحت او را برهم می زنم. روابط ما پس از آن بسیار تیره شده بود. دیگر در هنگام برخورد به همدیگر سلام نمی دادیم. و از مقابل شدن با هم و نگاه در نگاه انداختن به همدیگر می گریختیم. تا این که آن شب برای نارس حادثه یی پیش آمد. شما با امبولانس رفتید و من در آستانه کمپ با خاطر پریش منتظر باز گشت شما نشستم. چند دقیقه یی نگذشته بود که روشنک هم پیدا شد. آمد و در پهلویم نشست و از من پرسید: "آقای شرما، شما چرا به خاطریک طفل بیگانه گریه می کنید؟" با تعجب به صورتنش نگریستم و گفتم: "برای این که هر انسان برادر انسان دیگر است. خواهر انسان دیگر و دوست انسان دیگر است. برای این که هیچ انسانی برای من بیگانه نیست." جوابم را نداد، مدتی خاموش بود. به صورتنش که نگریستم دیدم که اشک های مرورید گونه اش جاری شده است. دستمالم را برایش دادم، اشک هایش را سرد و از جایش برخاست و رفت، دستمالم را هم با خود برد...

به اتاقم که آمدم، خوابم نمی برد. حوادث روز، از کج شدن دندان و خون شدن دهن نرس تا گریهء روشنک و پیداشدن فرزندان دوست شما محمودخان، باعث شدند که بیدار خوابی به سراغم بیاید. برخاستم، افزارهایم را گرفتم که نیم رخی از صورت زیبا و معصوم نرس بتراشم و برای شما تحفه دهم. سرگرم کار بودم که دروازهء اتاق اوباز شد و حضورش را در پشت دروازهء اتاق خود احساس نمودم که ایستاده و گوش به در چسپانیده است. خواستم او را غافلگیرکنم ولی همین که او احساس کرد که متوجه اش شده ام گریخت. با گریختن او بدنم گرم شد، ضربان قلبم تند گردید. و احساس نمودم که آن غزال گریز پا را بیشتر از پیش دوست می دارم و به شدت عاشقش هستم.

اتفاقاً صبح همان شب، هردوی ما در آشپزخانه، چای و ناشتای صبح را آماده می کردیم. من به بیرون می نگریستم ولی فکر و ذهنم در نزد او بود و جرأت نداشتم از وی بپرسم که چرا شب ها سر زیبایش را به دروازهء اتاق دیگران می چسپاند و چرا می خواهد از اسرار آنان سر درآورد؟ در همین فرصت شیرجوش آمده و سررفته بود و تخم ها نیزاز بس جوش خورده بودند، پوستهای شان را شگافته بودند. اما پیش از آن که من متوجه شوم، روشنک ظرف های شیر و تخم را به کناری گذاشته و به طعنه برایم گفت:

- آقای شرما فکر تون کجاست؟ خوب دیگر، آدم هایی که تا نیمه های شب چکش می زنند و غزل می خونند و مزاحم خواب دیگران می شوند، باید اینجوری باشند...

من پاسخی ندادم، شیر و تخم را گرفتم و رفتم. صبحانه ام را خورده بودم که در زد. داخل اتاق شد و در وسط اتاق ایستاد. به مجسمه ها و پیکره ها نگریست و گفت: "وا، وا، باور کردنی نیست. شما واقعاً یک استاد هستید، یک استاد زبر دست. چه پیکره هایی ساخته اید. چه قدر زنده اند، با آدم حرف می زنند انگار. اما آن هیکل را چرا پوشانیده اید؟ آیا از او بدتان می آید یا گناهی از وی سرزده است؟" این بگفت و تا من به خودآیم، با یک حرکت پارچه یی را که بر روی پیکره اش انداخته بودم، برداشت. پیکره را شناخت، اشک از چشمانش سرا زیر شد و ناگهان بازوانش رابه گردنم حلقه کرد، برلبانم بوسه زد و گفت: "آره، من

گناهکارم. منو ببخش ... " وبعد پیکره اش را گرفت وگریخت و مرا در دنیایی از حیرت و بهت؛ ولی پراز شادمانی فرو برد.

شرما می گفت، اکنون هیچ غم و دردی ندارد. تنها مشکلش مسأله دین و آیین است. او می گفت: "ببین آقای رحمت، روشنک مسلمان است و من هندو. آیا من می توانم او را به عقد خود درآورم؟ آیا مسلمان ها اجازه می دهند؟" پیرمرد که از شنیدن قصه اش شادمان شده بود، شوخی کنان برایش می گفت:
- همان طور که خودت گفتی، کارت با این ایرانی گک جور شده است، به شرط آن که از دینت دست بشویی و به دین اسلام بگرای ...

اما چون دید که شرما می مهربان به فکر فرو رفت و غمگین شد، گفت:
- آقای شرما! بسیار تشویش نکن. این جا اروپاست. اروپا از خود قانونی دارد و ازدواج و تشکیل خانواده یکی از حقوق اساسی انسان ها شمرده می شود. تو خودت می بینی که در این جا حتا مرد با مرد وزن با زن ازدواج می کنند و آب از آب تکان نمی خورد. فقط یک مشکل وجود دارد که روشنک اندکی محافظه کار به نظر می رسد. اما شاید او به مشکل شرعی این مسأله اندیشیده باشد. تا جایی که من می دانم مرد مسلمان می تواند با زن هندو ازدواج کند ولی زن مسلمان نمی تواند با مرد کافر پیمان زناشویی ببندد. زیرا اولاد هایش به صورت طبیعی به دین پدرش گرایش خواهند داشت.

شرما می مهربان با تشویش گفت: "بلی این مسأله جدی است. ولی هنوز زود است که به آن بیندیشیم." بعد از جایش برخاست و گفت می روم به نزد روشنک. وعده داریم، می خواهیم با هم به مغازه برویم. یک جا سودا بخریم و بعد از این یک جا غذا بخوریم.

شرما می مهربان که رفت، پیرمرد با خود گفت، عشق هم عجب پدیده بی است. نمی آید، نمی آید ولی اگر یک بار آمد، سیاه و سفید و دین و آیین را نمی شناسد و هندو و مسلمان و گبر و ترسا را به هم می رساند. و اینک که شرما با خود قصه

یی عشق را آورده ورفته بود، وپیرمرد را به یاد سارا انداخته بود، طبع غزل
خوانی رحمت نیز گل کرده بود:

چون نای دل نوای غم عشق سرکند یارب چه ها که با من خونین جگر کند
دوشم نخفت دیده ز غوغای عشق کاش امشب مگر فسانهء غم مختصر کند
دیشب میان گریه دل دردمندرا گفتم خیال روی تو از سر بدر کنند

بخش هژدهم

در دام اگسا :

رحمت الله را افسر بروتی مذکور موقع نداده بود که از جایش تکان بخورد. بردستانش ولچک بسته کرده بود. کاغذها و اسنادی را که قبلاً ریزریز کرده و در باطله دانی انداخته بود، در کیسه پی انداخته بودند و چند جلد کتابی که روی میزش بود گرفته بودند. بعد به تفحص و جستجوی الماری و سیف و کنج و کنار اتاق پرداخته و سرانجام رحمت را در برابر چشمان حیرت زده افسران و سربازان آن قرارگاه با همان وضع حقارت بار از اتاقش بیرون برده و در موتری انداخته و برده بودند.

رحمت به خاطر داشت که اول او را به تعمیر سابق وزارت دفاع برده بودند. به همان تعمیر کهنه و قدیمی پی که از پنجاه متری اش دریای کابل می گذشت و پنجره هایش به طرف برج ساعت و پل محمود خان باز می شدند. رحمت می دانست که این تعمیر متعلق به ریاست استخبارات وزارت دفاع بوده؛ ولی اینک یکی از بخش های ریاست عمومی "اگسا" در آن جاگزمین شده است.

همین که موترشان توقف کرده بود، رحمت را به اتاق تاریک و نمناکی انداخته بودند و ولچک های دستانش را باز کرده و رفته بودند. در کنج اتاق درازچوکی پی گذاشته بودند. فضای اتاق از بوی نم و بوی گند، آکنده بود و شامه اش را آزار می داد. اتاق سقف بلندی داشت و روشنی انداز کوچکی که با میله های فلزی از بیرون محکم شده بود. دریچه بلند بود و حتا اگر کسی به طول دراز چوکی هم بالا

می شد دستش را دراز می کرد، به دریچه نمی رسید. این دریچه یگانه منبع نور بود. رحمت از کاغذهای کثیفی که این طرف و آن طرف پراکنده بودند، دریافته بود که شاید روزی از این اتاق به منظور محافظت اوراق و اسناد استخباراتی استفاده می کرده اند.

اگرچه اوایل ماه اسد بود، رحمت احساس سرما می کرد و می لرزید. آیا این حالت از ترس او ناشی می شد، یا به خاطر سردی بیش از حد اتاق بود؟ نمی دانست؛ ولی نمی توانست انکار کند که گیر افتاده بود و زنده گیش به مویی بسته بود. ناگزیر بالای همان دراز چوکی، دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود: چه واقع شده است؟ جرمش چیست؟ چه کسی او را در دام این دژخیمان انداخته بود. در همین افکار تیره و تار مستغرق شده و گذشت زمان را از یاد برده بود که دروازه اتاق باز شده و افسر بلند قامتی که نامش را از سربازان شنیده بود، داخل گردید. این افسرتورن "فیروز" بود که باردیگر به دستانش ولچک بسته کرده و او را بیرون برده بود.

دربرون هوا، گرگ و میش شده بود. شب به زودی فرا می رسید. درختان سالخورده و پیر در همان سایه روشن شامگاهی با نگاه دلسوزانه بی به سویی می نگرستند و با زبان حال به او می گفتند که کاری از دست شان برای رهایی اش پوره نیست. سربازان مسلحی که در اطراف تعمیر قدیمی پاس می دادند، نیز با نگاه بی تفاوتی وی را نگرسته بودند. شاید بی تفاوتی آنان به خاطر آن بود که هر روز ده ها افسری را که مانند رحمت به اتهام خیانت به انقلاب بازداشت می شدند، می دیدند.

فیروزخان رحمت را با دونفر سرباز مسلح به موتری سوار کرده و حرکت کرده بود. تاریکی شده بود که موتر دم دروازه "اگسا" ایستاده شده بود. رحمت را با خشونت از موتر پایین کرده، از میدان وسیع واز دهلیزهای پیچ در پیچ عبور داده و به اتاقی داخل کرده بودند. در اتاق میزها و چوکی های چندی دیده می شدند. یک پایه ماشین تحریر، سیف های فلزی و الماری های پر از دوسیه ها و کارتن های اسناد، اثاث اتاق را تشکیل می دادند. اتاق دروازه آهنینی داشت با دوتا پنجره

کوتاه و کم عرضی که با میله های فلزی محکم شده بودند. در سقف اتاق لامپ پر فروغی روشن بود که آن سرداب را مانند روز روشن ساخته بود.

فیروزخان به رحمت امر کرد که بالای چوکی بی که نزدیکش قرار داشت بنشیند. بعد به طرف میزی که در صدر اتاق قرار داشت رفته و گوشی تلفون را برداشته و شماره بی را گرفته و گفته بود:
- دگر من صاحب، مهمان منتظر شماست.

چند لحظه بعد، مرد جوانی که سروصورت آراسته و مرتبی داشت داخل اتاق شده بود. در یک دست آن مرد بکس سیاه دستی "دیپلمات" و در دست دیگرش چیزی شبیه به دنده پولیس های غنضر به دیده می شد. همان پولیس هایی که با ضربه یکی از آن ها توسط همین دنده ها، سارا به زمین افتاده بود و رحمت وی را به دوش گرفته از آن قیامت کبرا نجات بخشیده بود. با دیدن آن مرد، تورن فیروز کُری های بوت هایش را به هم زده، سلام نظامی داده و بی حرکت ایستاده شده بود. آن مرد به او گفته بود، خودت به وظیفه ات برو ولی سربازان را به داخل بفرست. با رفتن فیروز، رحمت فرصت یافته بود تا به سیمای مردی که دنده سیاهی در دست گرفته بود و به انداز او همخوانی نداشت، با دقت بنگرد. او مردی بود با سیمای جذاب و لبخند تمسخر آمیزی بر لب. به سختی می شد برایش بیست و پنج سال داد. با داخل شدن او بوی تند و دکا در سرتاسر اتاق پراکنده شده بود و اینک که آن مرد به نزدیکش رسیده بود، بوی ادوکلن "شیفر" روسی را که مشاور فریه ریاست توپچی با سخاوت استعمال می کرد و رحمت از آن بوی نفرت داشت، می شنید.

آن مرد همین که در یک قدمی اش ایستاده شده بود، بدون هیچ گونه سؤال و جوابی قفاق محکمی به رویش زده و علایم رتبه و سردوشی های سرخ رنگ افسری را از پیراهن نظامی بهاری اش کنده و گفته بود: "به خاینین به انقلاب برگشت ناپذیرمان، هرگز اجازه نخواهیم داد که از این علایم و سردوشی های مقدس نظامی استفاده کنند و در تاریکی علیه ما تو طئه نمایند." معلوم بود که آن افسر که فیروز وی را دگر من خطاب کرده بود، در کار خود وارد بود و می

دانست چگونه در اولین برخورد با متهمین، تخم هول و هراس را در دل های شان بکارد و از آنان چشم زهر بگیرد. رحمت خواسته بود از او بپرسد که به کدام حق وی را قفاق زده است و چرا سردوشی هایش را کنده است؟ اما آن مرد که در پشت سیمای جذابش قلب سیاه و بیرحمی داشت، پیش از آن که واژه چرا در ذهن رحمت شکل بگیرد، سؤالش را از روی تجربه حدس زده، با دنده برقی به جانش افتاده و گفته بود: "پس تو خاین نمی دانی که چرا علایم و سردوشی هایت را کنده ام؟"

شکنجه گر را همان سربازان مسلح و مرد دیگری که همان لحظه وارد شده بود، کمک می کردند. یکی از پاهایش گرفته بود و دیگری از دست هایش. اما با آن هم بدن رحمت از اثر جریان شدید برق تکان می خورد. دست های به ولچک بسته شده اش را به صورت غیر ارادی تکان می داد. با تماس دنده برقی به وجودش، دندان هایش به هم می خوردند، زبانش به کامش می چسبید، آب دهنش خشک می شد. عرق مانند سیل از سروصورتش جاری می شد و قلبش چنان می تپید که به نظمی رسید همین حالا از جایش کنده شده و به بیرون از جسمش پرتاب می گردد.

اولین تماس دنده برقی را رحمت با دشواری تحمل کرده بود؛ ولی هنوز چیغ نزده و ناله و فغان سر نداده بود. تماس دوم دنده برقی با بدنش، طولانی تر بود. یک دقیقه، دو دقیقه؟ چقدر؟ به خاطرش نمی آمد. شاید بیهوش شده بود و احساس زمان و مکان را از دست داده بود. اما اکنون به خاطر می آورد که میر غضب از مقاومتش غضبناک تر شده و از وی خواسته بود تا زبانش را از دهن بیرون کند و با همان زبانی که می خواست چرا بگوید، دنده برقی را تماس دهد. رحمت اکنون نمی دانست که چرا به دستور شکنجه گر وقتی ننهاد بود؟ آیا به خاطر آن که زبانش به کامش چسبیده بود و نمی توانست آن را بیرون کند، یا به خاطر آن که دیگر از وی نمی ترسید. شاید هم به خاطر بوی بدی که از دهن آن مرد استشمام کرده بود، آنقدر آبی که در دهنش پیدا شده بود به روی مرد شکنجه گرش تف کرده بود. پس از آن همین قدر به یادش مانده بود که با همان دنده برقی

ومشت ولگد چنان حسابش را رسیده بودند که باردیگر بیهوش شده و دنیا و مافیها را فراموش کرده بود ...

نیمه های شب بود که رحمت به خود آمده و چشمانش را گشوده بود. او را در اتاق تنگ و تاریکی در کف سمندی اتاق انداخته بودند. تاریکی غلیظی در اتاق حاکم بود و رحمت نمی توانست شال کهنه و ظرف کثیفی را که در گوشه اتاق نهاده بودند، ببیند. سروصورتش خونین بود و از زخم هایش هنوز هم خون نشأت می کرد. از فرط سرما می لرزید. زخم های سرو صورتش می سوختند و احساس می کرد که تنش را به چهاربند کشیده اند. اگر اتاق روشن هم می بود، رحمت نمی توانست با آن چشمان پف کرده که پرده یی از خون آن هارا پوشانیده بود، به وجود آن شال کهنه، پی ببرد و با انداختن آن بر رویش از لرزیدن بدنش جلوگیری کند.

ماه رمضان بود. سحر نزدیک بود، که سربازی دروازه را باز کرده بود. کاسه غذا و ظرف آبی در مقابلش گذاشته و بعد با لحن اسفباری گفته بود:

- "دگر من صاحب! نا ن نوش جان کنید. نیم ساعت بعد اذان می دهند"، اما سرباز چون دیده بود که رحمت میلی به غذا خوردن ندارد، با دلسوزی گفته بود: "بخورید، بخورید، اگر نخورید پشیمان خواهید شد"، رحمت با چشمان بسته به طرفی که صدا را از آن جا شنیده بود، نگریسته و گفته بود: "عسکر جان، سگرت نداری؟"

سرباز پاسخی نداده ولی نیم ساعت بعد که برای بردن ظروف غذا آمده بود، قطی سگرت و گوگرد را در برابرش نهاده و شتابان اتاقش را ترک گفته بود.

روز بعد را رحمت در حالت بی خبری از زمین و زمان گذرانده بود. می خوابید، بیدار می شد، سگرت دود می کرد. خوشبختی اش همین بود که وی را نیز تقریباً از یاد برده بودند. زیرا آب ودانه را به خاطر ماه رمضان تنها در موقع افطار تقسیم می کردند. دژخیمان نیز که شب ها را به شکنجه دادن مخالفین خود به صبح می رسانیدند، در طول روز می خوابیدند. و سربازان نیز که به کار او کاری نمی توانستند داشت.

شام که شده بود همان سرباز با ظرف غذا وچاینک وپیاله چای آمده بود. باز هم تأکید کرده بود که غذا بخورد. رحمت از لحن دلسوزانه او در آن برهوت بی پناهی تعجب کرده وپرسیده بود، تو کی هستی که این چنین با من مهربان هستی؟ سرباز گفته بود: "صاحب! من میرویس هستم." رحمت به چهره اش نگاه کرده بود. چهره سرباز به نظرش آشنا معلوم شده بود. اما هرچه به ذهنش فشار آورده بود، به خاطرش نیامده بود که او را چه وقت ودرکجا دیده است؟ باردیگر با چشمان آماس کرده اش به صورت او نگریسته بود. آه، پس این همان میرویس بود، همان سرباز جسوری که درغند جاجی بود واز شرفش دفاع کرده وبعده گریخته بود.

رحمت ازدیدن میرویس سخت شادمان شده بود. باورش نمی شد که خداوند چنین لطفی درچنین حالتی به او ارزانی داشته باشد. چشمانش پراز اشک شده بودند که میرویس، قطی سگرت دیگری را دربرابرش نهاده وگفته بود:

- دگرمن صاحب، من نیکی های شما را هرگز فراموش نکرده ام. شما با همه سربازان رویه خوبی داشتید. دریکی ازروزها که نوکری بودید، گناه بزرگی را که مرتکب شده بودم، نادیده گرفته بودید. حالا موقعش است که هرچه ازدستم برآید درحق شما انجام دهم.

- خودت دراین جا چه می کنی؟

- از غند جاجی که گریختم؛ به پاکستان رفتم ومدتی در آن جا بودم. انقلاب که شد، پدرم احوال داد که به وطن برگردم. پدرم دراین جا مدیر یک شعبه است. چون ترخیص نداشتم، واسطه وسيله کرد ومرا به این جا آورد که خدمت عسکری ام را خلاص کنم. اما شما هر کار وخدمتی داشته باشید، بگوئید تا برای تان انجام بدهم. امشب نیز شما را برای تحقیق می برند. خدا کند که تاب آورده بتوانید واقرار نکنید...

این حرف ها را میرویس با صدای پست وترسان ولرزان ادا کرده ورحمت را درعالمی از تعجب وحیرت رهاکرده ورفته بود. با رفتن او رحمت از خود پرسیده بود، منظورش چه بود؟ چی را اقرار نکنم؟ من که کاری نکرده ام. عجب

تصادفی، میرویس کجا و من کجا؟ اما آیا این تصادف بود یا یک دام؟ آیا دژخیمان به وسیله میرویس می خواهند از زبانم حرفی بکشند؟ اما نه میرویس نمی توانست چنین کاری کند. نه، نه، اصلاً فکرش را هم نکن. وانگهی این حرف ها را بگذار برای بعد. حالاً که سخت گرسنه ای. آخر، بیشتر از بیست و چهار ساعت می شود که لقمه نانی فرو نبرده ای.

هنوز آخرین پیاله چای رانوشیده بود که میرویس دروازه اتاق را باز کرده و بالحن غضبناکی گفته بود:

"برخیز که ضابط صاحب آمدند" و پیش از آن که افسر مؤظف داخل اتاق شود، وی را به دهلیز تپله کرده بود. و بدینصورت نگذاشته بود که تورن فیروز داخل اتاق شده و فضای انباشته از بوی و دودسگرت را ببیند و استشمام کند.

شب دوم، واقعاً شب وحشت و دهشت بود. شب به بازی گرفتن، مسخره کردن و به هیچ گرفتن غرور و شرف آدم ها. رحمت که با محافظینش از دهلیز می گذشت، از هرسردابی، از هر اتاقی و از هرکنج و کناری صدای ضجه و مویه مرد و یا زنی را می شنید که در زیرشکنجه افسران آگسا سرداده بودند. رحمت لنگ لنگان راه می رفت ولی سربازان او را هل می دادند تا صدای ناله و فریاد شکنجه دیده گان را نشنود.

سرانجام او را به همان اتاقی که شب گذشته شکنجه داده بودند، بردند و از وی خواستند تا بنشینند و به پرسشهای دژخیمان پاسخ بگویند. در آن اتاق به عوض مستنطق دیروز، دونفر دیگری دید معلوم بود مقام شان پایینتر از دگرمن مغرور و ظالم دیروزی نیست. آن دو، چهره های عبوس، خشمگین و پر از کینی داشتند. آنان رحمت را به نزدیک خود خواست، قلم و کاغذی در اختیارش گذاشته و گفته بودند، بنشینید و به این پرسشها جواب دهید: کی هستید و چرا در این جا هستید؟

رحمت نوشته بود که چه نام دارد و کی هست و چون نمی دانست که برای چه وی را به آن جا برده اند، نوشت که نمی دانم، چرا مرا به این جا آورده اند.

یکی از آن دو پرسیده بود: "یعنی تو واقعاً نمی دانی برای چه این جا آمده ای؟"، رحمت گفته بود: "آنچه می دانستم، نوشته ام. شما باید از فیروزخان تورن بپرسید که برای چه مرا به این جا آورده است؟"

مرد دیگر که چهره سرخ گونه بی داشت با داغ های چیچک و چشمان سبز و بروت های دبل تر از بروت های فیروزخان، از جایش برخاسته و گفته بود: "خاین پست فطرت، پس تو نمی دانی؟"، آن مرد سیم تابیده مسینی را که مانند چوئی دختران از چند سیم دیگر بافته شده بود و در انجام آن شئی کوچک نوک تیزی مانند نوک خنجر محکم شده بود، از بالای میز برداشته بود. سیم را بلند کرده و باتمام قدرت بر بدن رحمت فرود آورده بود. قطرات خون از بدنش به هوا پراکنده شده بود. چشمان دژخیم را خون گرفته بود، دژخیم سیم تابیده مسی را بالا می برد، پایین می آورد و بر هر نقطه بدن قربانی اش که فرود می آورد قطرات خونس را به هوا می پراگند. دژخیم عضیناکتر می شد، باز هم ضربه می زد و می گف: "پرچمی بی شرف، پرچمی خاین!" می زد و می زد و خسته گی نمی شناخت. می زد و به تکرار می گفت:

- پرچمی بی شرف، اقرار نمی کنی؟ صابون من هنوز به جانت کارنکرده، مرا درست نشناخته ای مرا جیلانی می گویند، جیلان! تا حالا صدها نفر مثل تو را آدم ساخته ام...

جیلانی که مانده شده و شروع به نفس نفس زدن کرده بود، شخص دوم که لباس افسری آبی رنگ قوای هوایی را به تن داشت و تا آن وقت از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می رفت و می آمد، تازه از آماده ساختن تیلیفون صحرائی برای برق دادن متهم فارغ شده بود. او باتری های کهنه تیلیفون رابا باتری های تازه چارج شده، تبدیل کرده بود. انجام سیم ها را لچ کرده بود و اینک بی صبرانه منتظر بود تا همکار سرخ چهره و آبله رویش نفس تازه کند و هر دو با هم برای برق دادن رحمت دست به کار شوند.

تن پاره پاره رحمت درد می کرد. جای ضربه های سیم تاب داده شده می سوخت، روحش لبریز از خشم بود و چشمانش آگنده از نفرت. او حالا می دانست

که به گناه ناکرده گرفتار شده و رهایی اش ناممکن است. اما او خودش را خوشبخت احساس می کرد، زیرا از هیچ چیزی خبر نداشت. به همین خاطر بود که نمی توانست به چیزی اعتراف کند. و اعتراف نکردن در آزمون بزرگ مبارزه، کار هرکس نبود. او که به تلیفون صحرایی می نگریست و می دانست که آن مرد خرد جثه چه خواب وحشتناکی برایش دیده است، به همین مسأله دلخوش بود که اگر بند از بندش هم جدا کنند، نمی توانند وی را مجبور به اعتراف به عملی نمایند که انجام نداده بود.

رحمت در همین افکار بود که قابلوی تلیفون را به انگشتان پاهایش بسته بودند و "مانیاتو" یا دسته آن را دور داه بودند. جریان قوی برق وی را از زمین بلند کرده و دوباره به زمین زده بود. فریاد موحشی از گلپوش خارج شده بود و بی اختیار گفته بود: "بی انصاف ها پس چرا مرا نمی کشید؟"، شکنجه گران به قهقهه خندیده بودند و رحمت از هوش رفته بود. اکنون او که در این اردوگاه بود و سگرت دود می کرد و به آن روزها می اندیشید، یادش رفته بود که پس از اولین شوک برقی چه مدتی بیهوش شده بود. اما هنگامی که سطل آب سردی را به رویش ریخته بودند، به هوش آمده بود. در همان هنگام شنیده بود که تلیفون زنگ زده بود و مرد سرخ چهره پس از گفتگوی مختصری به طرف مقابلش گفته بود. "نراول بود، ما را خواسته است." همکارش پرسیده بود: "پس این خاین چطور می شود؟" مرد چیچکی جواب داده بود، هیأت تحقیق را روان می کنم. حالا مثل بلبل اقرار می کند.

پس از رفتن آن دو، دو نفر دیگر داخل اتاق شده بودند. آدم هایی که به نظر رحمت رسیده بود، در این ماجرا دخلی ندارند و المامور معذور شمرده می شدند. از چهره های خسته و گرفته شان نیز این امر به وضاحت پیدا بود و رحمت می توانست با بودن آنان برای لحظاتی احساس امید نماید و سایه های هول یک شکنجه دیگر را برای مدتی در پیرامون خود نبیند.

یکی از آندو مرد که صدای نازکی داشت به رحمت نصیحت کنان گفته بود:

- رفیق، نه خودت را آزار بده و نه ما را. فقط به آن عملی که می خواستید انجام بدهید، اعتراف کن. یعنی به کودتایی که شما پرچی ها برضد دولت خلقی به راه می انداختید. بگیر برادر نوشته کن ورنه برق داده برق داده جاننت را می گیرند...

رحمت گفته بود: کودتا؟ کدام کودتا؟

آن دو، نگاه معنی داری به روی همدیگر انداخته بودند و همان مردی که صدای باریک و نازکی داشت، گفته بود:
- رفیق ما خیر ترا می خواستیم. حالا که اقرار نمی کنی، نکن. فردا شب اقرار می کنی. خوب دیگر ما می رویم و گزارش می دهیم که متهم حاضر به اعتراف نمودن حقایق نیست.

رحمت را پس از ساعتی بار دیگر به همان سلول قبلی برده بودند. میرویس سر و رویش را با پارچهء مرطوبی پاک کرده، تختهء پشتش را چرب کرده، دو قرص "اسپیرین بایر" برایش داده و گفته بود:
- امشب برخی از رفقای تان اعتراف کردند. رئیس آگسا خودش آمده بود. شنیدیم که فردا اعترافات شان در اخبار می براید. اما، آفرین خودت، فقط یک شب دیگر هم مقاومت کنید. فقط یک شب دیگر...

شامگاه روز بعد، بار دیگر به سراغ رحمت رفته بودند و او را به همان اتاقی که شب های پیش به غرض استتطاق و شکنجه برده بودند، می بردند. رحمت در دهلیز، کبیر را دیده بود که با چهرهء خونین و لباس های پاره و پوره با دونفر محافظ در حرکت بود. رحمت چشم د رچشم او دوخته بود تا بفهمد که به کدام جرمی اعتراف کرده است یا نی؟ اما از سربلندی و غرور همیشه گی کبیر پی برده بود که دوست دیرینش همچون صخرهء خارا سخت و محکم است و لب از لب نگشوده است.

رحمت را بار دیگر، شوک برقی داده، مشت و لگد زده، فحش و ناسزا نثار کرده و سرانجام با ضربات کبیل خرد و خمیر ساخته بودند. رحمت حالا به خاطر می

آورد که آنقدر بی هوش شده وبه هوشش آورده بودند که آخرهای شب به هذیان گفتن پرداخته بود. در همان هنگام بود که آدم قد بلند وشکم گنده بی، با چشمان درشت وبه خون نشسته بی داخل اتاق شده بود. به احترامش شکنجه گران بی حرکت ایستاده شده بودند. آدم تازه وارد مست نبود، سیاه مست بود. سگرتی دستش دود می کرد وهمراه او دونفر دیگر که لباس های قوای هوایی را در برداشتند نیز وارد اتاق شده بودند. آدم شکم بزرگ وقد بلند از شکنجه گران پرسیده بود:

- این خاین اعتراف کرد؟

شکنجه گران گفته بودند، نی رییس صاحب. او هوش وحواس خود را از دست داده است. او یا هذیان می گوید یا در حالت کوما به سر می برد. در بدنش هم جای سالمی نمانده است. بدنش با جریان برق عادت کرده است. اگر شکنجه های دیگر را بالایش تجربه کنیم، می ترسیم که مانند آن خاین دیگر بمیرد.

- آیا او تا حالا اعتراف کرده که پرچی است؟

- بلی صاحب! او نوشته است که پرچی بود، پرچی هست وپرچی خواهد بود. نوشته است که از کودتا خبر ندارد واگر تکه تکه اش هم بکنی، چیزی نخواهد گفت. رحمت که این گفتگو را در میان خواب وبیداری شنیده بود وچشمانش را بعد از دیدن رئیس آن مؤسسه وحشت بسته بود، ناگهان احساس کرده بود که با آتش سگرت آن مرد در روی گونه اش، سوزش وحشتناکی احساس می کند. بنابراین فریادی از حلقومش برآمده بود. فریادی وحشیانه بی که به سختی واژه "پست فطرت" از آن استنباط شده بود.

با تداعی آن خاطرات تلخ، پیرمرد دستش را به گونه اش برد. محل سوخته گی را که اینک لکهء بسیار کم رنگ وکوچکی شده بود، دست زد، آه بلندی کشید، سگرتی برایش روشن کرد، دود تلخ آن را به ریه هایش فرو برد. به قوغ آتشش نگریست وباردیگر به همان لکهء کم رنگ که داوود وپروین همیشه از نزدش می پرسیدند که این چیست واز کجا پیدا شده؛ دست کشید. لبخندی زد وخاطرات اندوهبارش را پی گرفت:

زندان پلچرخي:

در شب های بعدی که از وجود رحمت جز پوست و استخوان، چیزی باقی نمانده بود، اگرچه شکنجه های شب های پیشین تکرار می شدند؛ ولی چون رحمت احساس می کرد که شکنجه گران به این نتیجه رسیده اند که یا او را بکشند و از شرش خودها را نجات دهند و یا از شدت شکنجه بکاهند که وی به کوما و بیهوشی نرود و به سوال ها جواب دهد، با اراده و عزم قوی تر به اتاق تحقیق می رفت. مستنطقین از وی می پرسیدند که آیا تو، کبیر و همایون واشرف را می شناسی؟ رحمت پاسخ می داد، بلی آنان را می شناسم. آنان رفقایم هستند. آنان پرچمی های با شرف و وطنپرستی هستند.

اما با این پاسخ ها موج دیگری از لت و کوب و شکنجه آغاز می یافت و بار دیگر دهنش پر از خون می شد. آنان بار دیگر می پرسیدند که اگر آنان اعتراف کنند علیه دولت خلقی کودتا می کردند و از آن موضوع ترا هم با خبر ساخته اند، آیا به جرمت اقرار می کنی؟ رحمت در پاسخ می نوشت: اگر آنان چنین چیزی گفته یا نوشته باشند به او هیچ ارتباطی ندارد.

دوشب و دو روز دیگر نیز گذشته بود ولی دیگر رحمت را برای ادامه تحقیق و شکنجه نخواستند بودند. میرویس عقیده داشت که دوشب پیش افسری را که هدایت الله نام داشت، آنقدر شکنجه داده بودند که جان سپرده بود، بنابراین شاید علت وقفه در تحقیق همین امر باشد. به هر حال هر امری که بود، برای رحمت غنیمتی شده بود که تجدید قوا نماید و از بیدار خوابی مزمن عذاب نکشد.

روز دیگر، فیروز خان تورن به سلولش آمده بود. با کری بوت، به شکمش زده و گفته بود، جل و پلاش را جمع کند و بیرون شود. دربیرون موتر مینی بوس سیاهی که مخصوص بردن و آوردن زندانیان به زندان و به دادگاه بود، ایستاده بود. در آن موتر شش نفر دیگر که صورت های شان را با کلاه های سیاهی پوشانیده بودند، دیده می شدند. رحمت را نیز به داخل موتر تپله کرده بودند. کسی که کلاه سیاه رابه روی رحمت پایین می کرد، میرویس بود. میرویس عمداً کلاه

را طوری کش کرده بود که رحمت با یک تکان می توانست آن را اندکی به کنار زند و بیرون را ببیند. رحمت نمی دانست که او را کجا می برند، به زندان یا به قتلگاه؟ اما میرویس به نجوا درگوشش گفته بود: "نترس!!"

موترسیاه نیم ساعتی بالای جادهء اسفلت شده، راه پیموده بود. بعد داخل سرکی شده بود که شیب ها و چقوری های زیادی داشت. تکان های موتر و سر شور دادن های رحمت سبب شده بود که کلاه سیاه کمی بالا برود و رحمت تعمیر مخوف و هولناک زندان پلچرخی را از دور تشخیص بدهد.

آن روز هوا گرم و خفه کننده بود و در دشت های بی آب و علف و سوزان پلچرخی، پرنده بی پر نمی زد. فضای دشت و اطراف آن را گرد و غبار غلیظی فراگرفته بود و راه خامه، موج دار و کج و پیچی که به زندان منتهی می شد، همچون ازدهایی دردل آن دشت خزیده بود. در دوردست ها تک تک درختان خاک آلود و غبار گرفته بی که هیچ جنبش و نشانهء حیات در آن ها به چشم نمی خورد، دیده می شدند و بدین ترتیب رحمت احساس می کرد که در زمین و فضای آن محیط و محاط، غم و درد موج میزند و روح و روان انسان را افسرده می سازد. اما موتر سیاه همین که به دروازه بزرگ ورودی محبس رسید به طرف راست دور خورده و در محوطهء وسیعی توقف کرده بود. آن جا شکم ازدها بود: زندان پلچرخی.

افراد مؤظف، سرنشینان موترسیاه را پیاده کرده و به صف بسته بودند. دیگران نمی دانستند که در کجا هستند ولی رحمت این امتیاز را داشت که می دانست این جا قتلگاه نیست و زندان است. اما چون وی هنگام پیاده شدن، بار دیگر با تکان دادن سر، کلاهش را پایین کرده بود، اکنون نمی دانست که در آن جا چه می گذرد؟ صدای به هم خوردن کری های بوت های ساقدار سربازان که برخاسته بود و صدای قدم های محکمی که بلند شده بود، رحمت پی برده بود که باید فرمانده زندان به آن جا آمده باشد. آن شخص در برابر زندانیان ایستاده شده و پس از مکث کوتاهی گفته بود، نام هرکسی را که خواندم یک قدم پیش رو بردارد و چنین خوانده بود:

- "خلیل!" صدای پایی برخاسته بود. سربازی به خلیل نزدیک شده بود. بعد صدای پاهای خلیل و سرباز شنیده شده بود که محوطه را ترک کرده بودند. پس از آن همان شخص گفته بود: "آصف!، آصف! پیش نهاده و سربازی به او نزدیک شده و وی را با خود برده بود. بعد آن شخص گفته بود: "ستار!" و ستار که رفته بود، آن مرد خوانده بود: "حکیم!"، پس از خواندن نام حکیم بود که آن شخص گفته بود: "رحمت الله"

رحمت نیز یک قدم پیش گذاشته بود. سربازی دستش را گرفته و وی را با خود برده بود. رحمت تصور کرده بود که او را به سلول انفرادی خواهند برد ولی همین که به دهلیز رسیده بودند، سرباز کلاه سیاه را از سرش برداشته، ولچک دستانش را باز کرده و وی را به اتاقی داخل نموده بود که بیشتر از پنجاه نفر آدم در آن نشسته، خوابیده یا ایستاده بودند.

رحمت خویشتن را در اتاقی یافته بود که قبل از همه بوی سگرت، بوی نسوار دهن، بوی عرق تن و بدن و بوی ادرار آدم ها به پیشوازش آمده بودند. آن جا اتاقی بود بزرگ ولی بسیار کثیف با زندانیانی که قیافه های زردی داشتند و چهره های افسرده و پژمرده. پیراهن و تنبان های شان کثیف و چرکین، موهای سر و ریش شان انبوه و آشفته و رسیده، ناخن های شان سیاه و چرکین، دندان ها، لب ها ترکیده و تبخال بسته.

در سرتاسر اتاق بستره ها هموار بود. بستره نه، بل شال های کثیف، ژنده و پاره بدتر از مال این اردوگاه. بستره هایی که بیشتر از پنجاه سانتی عرض و کمتر از یک و نیم متر طول داشتند و به سختی یک نفر آدم را در خود جا می دادند. اتاق پر از مگس بود و پر از کیک و شبش؛ ولی شگفتا که وجود آن ها از یاد همه رفته بود.

زندانیان تازه وارد را خیره خیره نگریسته بودند. رحمت حیران مانده بود که چه کند. کجا بنشیند و چه بگوید؟ اما همین طوری از زبانش سخنی برآمده و گفته بود: "سلام رفقا!"، لختی نگذشته بود که از میان آنان چند تنی برخاسته و به سوی او آمده بودند. او را در آغوش گرفته و با وی دست داده بودند. بعد با محبت و صمیمیت

رحمت را بالای بستره یی نشانیده بودند. یکی زخم ها پیش را شسته بود و دیگری برایش تابلیت مسکن داده بود. اگرچه ماه رمضان بود، سومی آبی را با آب جوشی خود ساز به جوش آورده و برایش چای دم کرده بود. چهارمی قرص نانی در برابرش نهاده و گفته بود، ضرور نیست تا بگویی کی هستی و چرا این جا آمده ای، ما همه چیزها را می دانیم. بهتر است همین که نان و چای را خوردی، دراین بستره بخوابی و به هیچ چیزی فکر نکنی.

رحمت همان طوری که چای رامی نوشید و نان را می جوید به همزنجیران خود نیز می نگرست. درآن اتاق آدم های مختلفی بودند. آدم هایی که هم از لحاظ سن و سال باهم اختلاف داشتند و هم از لحاظ عقاید و افکار و هم از لحاظ ملیت و زبان. درمیان آن پنجاه نفر، هم آدم های سالخورده و پا به سن گذاشته موجود بودند و هم مردان و جوانان باتجربه و هم جوانان خام و بی تجربه. دربین آنان هم طرفداران سلطنت موجود بودند و هم هوا خواهان جمهوریت. هم جهادی ها بودند و هم چپی ها. هم پشتونان بودند و هم تاجک ها و هزاره ها و ازبک ها. ولی رحمت هنوز گیلان چای راتا نیمه نوشیده بود که دانست پرچی های اتاق، بیشترین رقم را تشکیل می دهند.

رحمت تا نزدیکی های شام خوابیده بود. خواب عمیق و تفقد و دلایا و محبت دوستانش سبب شده بود که احساس سبکی نماید. اما زخم های ناسور تن و بدن و انگشتان پاهای، زخم سر و سوخته گی چهره، که پیوسته سوزش می کردند، امانش را بریده بود. این زخم ها به ساده گی و به زودی التیام نمی یافتند و مدت ها به کار بود تا جور شوند. حالا رحمت که سگرت دیگری آتش می زد، به خاطر می آورد که چگونه همان رفیقی که خویشتن را به نام "تواب" به وی معرفی کرده بود، او را از خواب عمیق بیدار ساخته و گفته بود:

- رفیق رحمت! بیدار شو، وقت بیرون رفتن و وضو گرفتن است...

رحمت که با همان پیراهن و پتلون تکه و پاره افسری ملبس بود، با تواب وعده یی از زندانیان بیرون شده بود ولی چون نمی توانست پا به پای دیگران راه برود، عقب مانده بود. تواب دستش را گرفته و منتظرش شده بود و بعدها رحمت

فهمیده بود که تواب چه گذشت بزرگی در آن روز نموده بود. آنان آرام آرام قدم برداشته بودند تا به حویلی زندان رسیده بودند. در آخر حویلی بیت الخلاء های چوبین بی در و دروازه گذاشته بودند. زندانیان در برابر هر مستراح به قطار ایستاده بودند. در اطراف شان سربازان مسلح پاس می دادند، تا کسی دست از پا دراز نکند. ساعتی گذشته بود تا نوبت به رحمت رسیده بود. وحالا او حیران مانده بود که چگونه در برابر آن همه مردم رفع حاجت نماید. زیرا که در آن مستراح ها نه دری بود و نه پرده و نه حتما حصیری آویخته بودند که شخص را در اثنای طبیعی ترین نیاز انسانی اش از انظار مخفی نماید. رحمت به یادداشت که در آن لحظه حرف های تواب به کمکش شتافته بود که زهار شرم نکنی، ورنه تا صبح حتما اگر مثانه ات هم بترکد، کسی دروازه اتاق را برایت باز نمی کند...

از آن جا رحمت و تواب به طرف تانکر آبی که به مسافت ده متر دورتر از بیت الخلاء ها قرار داشت رفته بودند. تانکر آب سرپوش نداشت و بادهای وحشی و طوفان هایی که از دشت پلچرخی بر می خاست، خس و خاشاک و گرد وریگ را در بین تانکر می انداختند. آب بدبو و کثیف بود و غیرقابل نوشیدن. اما تواب با ظرفی که به همراه داشت، آب گرفته و گفته بود: "رفیق پشت سودا نگر، همین آب هم گاهی در این جا پیدا می شود و گاهی نه. این آب در این جا حکم آب زمزم را دارد." رحمت که اکنون فرصت یافته بود تا به اطراف حویلی نظر افکند، در بخش غربی حویلی، خانمهای آراسته و خوش لباسی رادیده بود که آن ها نیز برای رفتن به مستراح به نوبت ایستاده بودند. بانوانی که نه حرکات و نه سکانات شان و نه طرزلباس پوشیدن و آرایش کردن شان بآن محیط هماهنگی داشت. رحمت تعجب کرده و پرسیده بود، این ها چه کسانی اند؟ تواب گفته بود، این ها بقایای خانواده سلطنتی و محمد زایی هایی هستند که از تیغ بی رحم سفاکان امین رسته اند.

افطار را که نموده بودند، دوشال کهنه و کثیف را سربازی آورده و به روی رحمت زده و رفته بود. تواب برایش مشوره داده بود که نباید شب ها چای و آب فراوان نوشید، زیرا در طول بیست و چهار ساعت تنها دو مراتبه دروازه اتاق را باز می کنند و اجازه بیرون رفتن می دهند. البته در صورتی که ضرورت عاجل

پیداشود، مجبور می شوی که در خریطهء پلاستیکی یا قطی خالی شیر خشک ویا کدام ظرف دیگری ادرار کنی و صدای اعتراض و نارضائیتی هم زنجیرانت را بشنوی و تحمل کنی. اما حالا که تو مریض هستی، می توانی استثنا باشی. رفقا رعایت حال ترا می کنند و ترا می بخشند. پس از آن تو اب یک قرص اسپرین بایر که در آن جا مانند طلا ارزش داشت به رحمت داده بود و گفته بود، آرام خواب. هرگاه قوماندان محبس آمد، بیدارت می کنم.

بدینترتیب رحمت شب اول را در زندان پلچرخه گذرانیده بود و هنوز چندروزی نگذشته بود که از بسا رازها و رمزها و نزاکت های آن زندان مخوف آگاه شده بود. مثلاً رحمت حالا می دانست که چگونه و چه وقت از همان تانکر بدون سرپوش آب بگیرد، آبی که نه تنها برای استنجا نمودن، وضو گرفتن، غسل کردن، شستشوی لباس، شستن ظروف وده ها ضرورت دیگر به کار بود. او دیگر می دانست که چه وقت از خواب برخیزد و باچه مهارتی خویشن را به صف اول آدم هایی که به نوبت ایستاده بودند، جا دهد. او دیگر پی برده بود که صبح ها و عصرها و هر لمحہ یی از شام ارزش دارد و این لحظه ها نباید هدر می رفت. او دیگر به ارزش زور و زر پی برده بود. می دانست که هرکسی که در آن باستیل روزگار پول داشته باشد به آرزوهای بزرگی مثلاً داشتن یک ناخنگیر، یا قیچی کوچک، قلم خود کار، کاغذ، بطری رادیو، برس مو، حنا رادیوی کوچکی دسترسی پیدا می کند. زیرا که سربازان هم آدم بودند و کدام آدم بود که در برابر پول بی اعتنا باشد.

اما زور، هنگامی به کار می رفت که مثلاً کسی از پهلوی پنجره؛ بستره ات را به یکسو بیندازد و جایب را اشغال کند یا نوبت ترا در قطار رسیدن به مستراح بگیرد. ویا رفیق تازه واردت را فریب دهد یا دور از چشم تو به او ناسزا و دشنام نثار کند. آری در چنین مواقعی می بود که زوربازو در کار می بود و حق به حقدار می رسید.

رحمت اکنون یاد گرفته بود که چگونه شب ها سر را در زیر همان شال کهنه پنهان کند و آنقدر در اندیشهء سارا و یاد سارا فرو رود که صدای خروپف پنجاه نفر

همزنجیر خود را نشنود. یاد سارا اکنون لحظه یی او را رها نمی کرد. سارا درد جانگزا و تلخی دیگری بود که در آن برههء زمان روح او را زیر فشار قرار داده بود. رحمت با دردهای جسمی عادت کرده بود ولی از دست رفتن سارا رانمی توانست تحمل کند. او درد می کشید، عذاب می دید و بر بخت شوم خود لعنت می فرستاد. رحمت شبها سارا را در خواب می دید. بارها با او درخوتکدهء عشق می رفت. بر موهای ابریشمینش دست می کشید، به چشمان سیاه و نگاه افسونگرش خیره می شد. درعالم خیال او رابرنه می ساخت. اندام و پیکر دلفریبش را، پستان های گرد و سفنتش را، گلوگاه بلند و سپیدش را بادست لمس می کرد و با زبان می بوسید. رحمت هر شب با سارا می بود و آرزو می کرد که تا صبح با او باشد. اما این آرزوهای کوچک به ساده گی میسر نمی شد. تازه شال کهنه رابرروی خود کشیده می بود و چشمانش هنوز گرم نشده می بودند که دروازه آهینن اتاق به شدت باز می شد. وفرماندهء مست و مغرور زندان همراه با گل آغای دلگیمشر داخل اتاق می شدند.

با داخل شدن آنان، کسانی که بیدار می بودند، به پا ایستاده می شدند. و کسانی که مانند رحمت دردمند و زخمی می بودند ویا پیر ورنجور، با کری های بوت سربازان لگد باران می شدند. رحمت به پا ایستاده می شد واز نظارهء همزنجیران خود با آن گردن های خمیده، جامه های کثیف، چهره های خواب آلود و افسرده به شدت رنج می برد وحقارت را تا مغز استخوان های وجودش احساس می کرد.

قوماندان محبس، افسر میانه قامتی بود که بروت های سیاه دبل و تیبیکی داشت. رخسار وگونه هایش فریه بود ووقتی که حرف می زد، گوشت های صورتش شور می خوردند. به طوری که آدم به این فکر می افتاد که در حقیقت همان گوشت ها حرف می زنند نه زبان نارسای قوماندان. قوماندان همیشه مست ولایعقل می آمد و بدون موجودیت گل آغای دلگی مشر به سرکشی و دیدن زندانیان نمی پرداخت. گل آغای دلگیمشر، آدمی بود با قد بلند و صورتی پر از داغ چیچک. همین آدم بود که شنیدن نامش برای زندانیان وحشتناک بود. همو بود که اختیار مرگ و زنده گی زندانیان بلاک دوم را در اختیار داشت. لگد زدن، قفاق زدن، با قنطاق کلاشینکوف به سروروی زندانیان کوبیدن، فحش دادن و تحقیر

کردن زندانیان تیره بخت، کار هرروزش بود. آن ها که داخل اتاق می شدند و لت و کوب حق و ناحق گل آغا که پایان می یافت، قوماندان شروع می کرد به ایراد خطابه و اغلباً چنین آغاز می کرد:

- خاینین، وطنفرشان (قوماندان وطنپروشان می گفت)، دشمنان آشتی نا پذیر (او آشتی نافذیر می گفت) انقلاب شکوهمند و برگشت نا فذیر ثور! چه می گفتید، چه پلانی (فلانی) طرح می کردید؟

این سخنان را با هیبت و صلابت و تحکم خاصی اداء می کرد و اگر زندانی بدبخت و بی خبری مانند رحمت به چشمان او می نگرست، می گفت:

- دلگیمشر! بزن، بزن این خاین را!

گل آغا به جان آن شخص می افتاد، می زد و می زد، آنقدر می زد که از دهن و دماغش خون جاری می شد. بعد صدای قوماندان بار دیگر بلند می شد و خطاب به آن زندانی می گفت:

- بگو که خائن هستم. بگو که وطنفروش هستم. بگو، زنده باد قوماندان دلیر انقلاب (قوماندان دلیر انقلاب)، مرده باد ببرک کارمل، مرده باد ...

زندانی تا وقتی لت و کوب می شد که لب هایش بجنبند و آن جملات از زبانش بیرون شوند. آنگاه قوماندان باد در غیغب می انداخت و نطق غرایی را شروع می کرد. نطقی که سر و آخرش معلوم نبود. مبتدا و خیر نداشت و از بس تکرار شده بود، زندانیان می دانستند که چه وقت نوبت فرمان های هشت گانه می رسد و چه وقت مسأله نان و لباس و خانه و چه وقت نوبت ناسزا گفتن و لجن پراگندن به آدرس خلائق ...

- فهمیدید یا نفهمیدید؟ شما خاینین باید بدانید که مرز ما انقلاب نمی شناسد. به تمام دنیا صادرش می کنم. همین سوسیالیست صادر می کنیم. هرکسی که دسیسه کرد، می کشیم. سرکوب می کنیم. جانش می گیریم. فهمیدید یا نفهمیدید؟

زندانیان مجبور بودند که بگویند، فهمیدیم. پس می گفتند فهمیدیم و خودرا از لت و کوب دوباره نجات می بخشیدند. قوماندان بار دیگر به سخن می آمد و می گفت:

- زنده باد انکلاب، زنده باد تره کی صایب، زنده باد حبیب الله امین کوماندان دلیرانکلاب، مرگ بر...

با گفتن این شعارها که زندانیان مجبور به تکرار آن بودند، قوماندان یک بار دیگر به چهره زندانیان می نگرست و اتاق را ترک می گفت و زندانیان مستأصل و تا سرحد درد تحقیر شده را به حال خودرها می کرد.

مدتها گذشته بود تا میرویس موفق شده بود که خبر دستگیری و زندانی شدن رحمت رابه عثمان برساند. در این مدت توابع برایش یک جوهر پیراهن و تنبان خود را بخشیده بود و پول سگرت و چای و شکرش را نیز می پرداخت. روزی همان طوری که نشسته و زانوی غم در بغل نهاده بود، سربازی بسته بی به او داده و رسید خواسته بود. در بسته دوجوره پیراهن و تنبان و زیرجامه، دوگرز سگرت، مقداری چای سیاه و هیل بود. مبلغ پنجد صد افغانی راهم سرباز نقداً به دستش داده بود. پس از آن روز بعد از هر دو هفته "روز پایوازاها"، عثمان می آمد. لباس های پاک و مقداری پول و سگرت تحویل می داد، لباس های چرک اورا از سربازان تسلیم می شد و می رفت. عثمان گهگاهی پرزه کوچکی رابا مهارت در میان لباس ها جا می داد و در آن می نوشت که همه زنده اند و مادر شب و روز برایش دعا می کند.

رحمت الله مانند سایر زندانیان هیچ اطلاع و تصویر روشنی از اوضاعی که در بیرون از باستیل پلچرخ می گذشت، نداشت. او نمی دانست که در آن جا چه می گذرد. تلویزیون و رادیو در دسترس زندانیان نبود. رادیوی زندان صرف خبرهای رسمی را پخش می کرد. روزنامه هایی که به زندان می رسید و گهگاهی سربازان بالای زندانیان به فروش می رسانیدند، یا بسیار قدیمی می بودند و یا مطلبی نداشتند که برای زندانیان دلچسپ باشد. اگر کسی پنهانی در زیر پتو و یا شال کهنه اش گاهگاهی موفق به پیدا کردن طول موج بی بی سی می شد و خبر های آن را بسته و گریخته می شنید، آن روز برای زندانیان جشنی محسوب می

شد. خبرهای تازه به سرعت برق منتشر می شدند و سخاوتمندانه به گوش زندانیان بلاک های دیگر و حتا خانواده سلطنتی رسانیده می شدند.

اما با گذشت زمان، هر روز سیلی از بی گناهان تازه را به زندان می آوردند. کسانی که می آمدند خبر از وحشت و دهشت و اختناق بیشتری می دادند. آن ها حادثه هرات و حوادث فرقه ننگرهار، بالاحصار کابل میدان خواجه رواش را با آب و تاب بیان می کردند و زندانیان را ذوقزده می ساختند. زیرا بنابر آن گزارش ها وضع رژیم روزبه روز خراب تر تصور می شد و زندانیان به این نتیجه می رسیدند که رژیم امروز یا فردا سقوط خواهد کرد.

در همان شب ها در محبس پلچرخی نیز وقایع هولناکی اتفاق می افتاد. شبی رحمت پس از واری قومانندان زندان، تازه سرش رازیرشالش برده و در آغوش آرزوها و خواهش های پر تپش اش خفته بود که ناگهان صدای فیرهای پی درپی کلاشینکوف از بخش شمالی زندان به گوشش رسیده بود. رحمت ورفقایش هراسان شده بودند زیرا شنیده بودند که مجاهدین بالای زندان حمله کرده، و پس از گرفتن کنترول زندان، دوستان خود را رها کرده، چپی ها را به قتل رسانیده و زندان را آتش خواهند زد. اما صبح معلوم شده بود که عده پی از زندانیانی که بنابر امر حفیظ الله امین به پولیگون یا قتلگاه پلچرخی می بردند، دریک حرکت شجاعانه بالای محافظ دروازه بلاک هجوم آورده، اسلحه اورا ربوده وخواستہ بودند به اتاق قومانندان زندان داخل شده واورابه قتل برسانند. اما آنان اشتباه کرده به اتاق دیگری داخل شده وپهره دار دروازه را از بیرون بالای آنان قفل کرده و قومانندان از مرگ حتمی نجات یافته بود. قومانندان زندان پس از آن توسط پرتاب بم دستی کسانی را که در اتاق زندانی شده بودند، از پا درآورده وبعدهمء انانی را که در صحن حویلی بودند کشته بود.

یک سال از زندانی شدن رحمت گذشته بود. در کشور جاگزینی سیاسی دیگری رخ داده بود. رهبر کبیر به وسیله شاگرد وفادارش سر به نیست شده بود. قاتل مکارش، زمام امور حزب و دولت را در دست گرفته بود. اوقانونیت، عدالت و

مصنوعیت را اعلان کرده و جنایاتی را که رژیم مرتکب شده بود، به دوش سلف اش انداخته بود.

هنوز دو هفته یی از این تاج پوشی نگذشته بود که روزی رحمت رابه دفتر زندان خواسته وبه وی سندی را تسلیم کرده بودند. آن سند، سند رهایی وی از زندان بود.

بخش نزدهم

آزادی:

هنگامی که دروازه بزرگ زندان پلچرخی، در عقبش بسته شده و قدم به بیرون گذاشته بود، باورش نمی شد که آزاد شده باشد. فکر کرده بود که در عالم خواب ورؤیا است و آنچه می بیند حقیقت ندارد. اما نه او خواب نبود و آنچه روی داده بود، حقیقت داشت. در همان لحظه صدای موتر تکسیبی برخاسته بود. تکسیبی که معلوم نبود در آن جا چه می کند؟ شاید افسری از افسران زندان یا سربازی را که به شهر رفته بود، به زندان رسانیده بود و برمی گشت. اما این موضوع که تکسی در آن جا برای چه کاری آمده بود، مهم نبود. مهم آن بود که اکنون زندان پشت سرش قرار داشت با همه ماجراها و پلشتی ها و زجرها و تلخی هایش. در موتر که نشست و به چهار طرفش نگرست متوجه شد که آخرین روزهای پاییز است. در آسمان تکه های خرد و بزرگ ابر با تبدلی از روی قرص زرین خورشید کنار می رفتند و با بخل و حسادت از عریان شدن چهره درخشان فرزند آسمان جلوگیری می کردند. اما قدر مسلم این بود که آسمان، آسمان دیروز نبود. آسمان پهناری بود که به زودی آبی، آبی می شد و هوا و فضای آن دشت غمزده را دگرگون می کرد. دشت پلچرخی نیز، همان دشتی نبود که در روز به زندان رفتن دیده بود. دشت اینک غبار آلود نبود، هوایش پاک و شفاف شده بود و رحمت می توانست تا دوردست ها نظر اندازد و قله های کوه های صافی و ماهیپیر را که تا دل آسمان بالا رفته بودند، تماشا کند. از جاده عمومی که به سوی شرق امتداد یافته بود، صدای غرش انجن های موترهای لاری ها، تیزرفتارها، تانکرها، و

زرهبوش ها به گوش می رسید و از این که زنده گی همچنان که پیش از رفتن رحمت به زندان ادامه داشت، حالا هم ادامه دارد، خبر می داد.

در سرک عمومی که رسید، دیگر کاملاً باور کرده بود که به آزادی این بزرگترین موهبت هستی دست یافته است. به خانه که رسیده بود، چشمانش پراز اشک شده بود. دروازه را مادرش باز کرده بود. مادری که اکنون گیسوانش خاکستری نبود، سپید شده بود و کمرش خمیده بود. مادر ناباورانه دستش را سایبان چشمانش ساخته بود و همین که پسرش را شناخته بود، صیحه بی کشیده و در آغوشش از هوش رفته بود. اکنون رحمت به یاد می آورد که چگونه مادر را در بغل گرفت و چگونه احساس کرد که او مانند یک پر سبک و لطیف است. یادش آمد که مادر را بالای دوشک گذاشت. آبی به صورتش زد، دستان نحیف و لاغرش را در دست گرفت، بوسه زد و به چشمانش مالید. مادر به هوش آمد، چشمانش را باز کرد و گریست. های های گریست، پسرش را در آغوش گرفت، قربان صدقه اش رفت و اشک شوق و شادمانی از چشمان پراز آرمش جاری شد.

رحمت سر به زانوی مادر گذاشته بود. او نیز می گریست. بلند بلند می گریست و با خود می گفت: مادرم، ای نازنین ترین موجود زنده گی ام، آیا خبر داری که تا چه اندازه برای همین چند لحظه سر نهادن به دامان پاکیزه تو، بی قرار و بی تاب بوده ام. آه که چه موهبتی است مادر داشتن. سرت رابه دامان پاکش می گذاری، بوی خوش گیسوانش را، عطردل انگیز بدن مقدسش را استنشام می کنی، چشم در چشم مهربانش می دوزی، صدای قلب کریمش را می شنوی، بر دستان لطیفش بوسه می زنی، رازهای نهانت را برایش بازگو می کنی. گاهی هم بهانه می تراشی، ایرادمی گیری، پرخاش می کنی، قهر می شوی، غضب می شوی ولی هرچه می گویی و هرچه می کنی، او به جان و دل می پذیرد و هرگز از تو آزرده نمی شود، زیرا که در صفای قلبش، در نوازشش، در مهر و محبتش، در کرم و در عدالتش هیچ شایبه بی نمی تواند راه یابد.

مادرش راه می رفت، دورش می چرخید، او را طواف می کرد، هرچه در خانه بود، بالای سفره می نهاد و می گفت:

- الهی صدقه سرت گردم. چه گشته ای؟ یک تکه پوست واستخوان! بلایت رابگیرم، کاش زنده نمی بودم و ترا در این حال و روز نمی دیدم. وای وای خدا جان، آن مردم چقدر ظالم بودند، خدا می داند که چقدر ترا زجر داده اند. رویکت را کی سوختانده، ناخن های پاهایت چرا سیاه شده اند، این چشمان چرا اینقدر چقرور رفته اند؟ الهی تخت و بخت شان چیه شود. خدا جزای شان رابدهد. ببین که بچه های بی گناه ما را به چه حال و به چه روزی انداخته اند؟

رحمت به چهره گریان مادر خیره شده بود. در ژرفای چشمانش نگرسته بود، وبا گذشت هر لحظه احساس کرده بود که مادرش باردیگر جوان شده، کمرش راست شده و از بازیافتن او تا چه اندازه شادمان و خوشبخت است.

هنوز عصر نشده بود که همسایه ها خبر شدند. عثمان وفرزانه نیز یکی پی دیگری رسیدند. دوستان ونزدیکان پیدا شدند. فرخنده وشوهرش نیز آمدند و آن خانه غمگین وتاریک را به یک خانه شادمان و خوشبخت مبدل ساختند.

چند روز اول هر کسی که می آمد، رحمت را مجبور می ساخت که از لحظه دستگیری تا زمانی که به خانه برگشته بود، تمام حوادث را قصه کند و یک حرف را هم فراموش نکند. رحمت از بس که آن قصه های پراز درد واندوهش را تکرار کرده بود، خسته شده بود. دلش می خواست بیرون برود، دلش می خواست دوستان از وی تحقیق نکنند. می خواست او را به حال خود بگذارند؛ ولی یا دوستان نمی گذاشتند ویا مادر که هنوز هم در دور وپیشش می پلکید واجازه نمی داد که پسرش گیلان آبی را خود بردارد وبنوشد، بنابر همان عادت قدیم مانع رفتنش می شد و می گفت:

- بچه ام، هنوز شخی پاهایت نبرآمده، زخم های انگستان پاهایت خوب نشده، آخر در این ملک سبیل مانده چه مانده است که برای دیدنش اینقدر بی قراری می کنی. یا می گفت: امروز مامایت واولادهایت می آیند. ببین که عین از مزار شریف می آیند. اما تو بیرون می روی؟ بیرون چه می کنی؟ اگر از من می شنوی پشت رفیق ورفیق بازی نگرد، جان مادر، از دست برخی از همین رفیق هایت یک سال در بندیخانه افتادی. بعضی از آن ها آخر بالای جان آدم می شوند وشهادت ناحق می

دهند. احتیاط کن بچه ام، جان مادر، احتیاط کن. خدا داغ هیچکدام تان را نشانم ندهد.

ولی مادر چه می خواست، چه نمی خواست، پس از گذشت چند روزی پی برد که آدم زنده را نمی توان در قفسی محبوس کرد. پس همین که رحمت را آزرده خاطریافت، اجازه داد که بیرون برود ولی زود برگردد:

- امشب مهمان داریم. خسران های فرخنده به دیدنت می آیند. وقت بیایی واز سر راهت میوه بخری .

همین که از خانه بیرون شد، انگار بال کشیده باشد. چند جا بود که باید می رفت وچند کاری بود که باید انجام می داد. در موتر تکسی که نشست، آدرس منزل توآب را داد. توآب پرزه خطی نوشته بود که باید حتماً به دست خانمش می داد. رحمت نیکی ها وکمک های توآب را فراموش نکرده بود وخویشتن را سخت مدیون احسان او می یافت. می رفت که هم پرزه خط را برساند وهم به خانم دوستش بگوید که هرچه در توان دارد وهرچه از دستش پوره باشد، دریغ نخواهد کرد. میرویس راهم می خواست ببیند. میرویس هم به او بسیار کمک کرده بود. مدیون او نیز بود؛ ولی نمی دانست که چگونه او را پیدا کند. او تنها یک بار به نزد عثمان رفته بود ولی نگفته بود که تا هنوز در آگسا سربازاست ویا ترخیص شده است؟

رحمت نامهء توآب رابه همسرش سپرده بود. به پرسش های فراوان او درمورد صحت وسلامتی شوهرش پاسخ گفته بود وپاکتی را که یک اندازه پول درآن نهاده بود، در زیر دوشک گذاشته وخذاحافظی کرده بود. رحمت باردیگر در تکسی نشست وبه مرکز شهر رفت. درآن جا به چند اداره سر زد وپرزه های رفقایش را که آورده بود، به اقارب شان تسلیم کرد. از این دستفروش وآن دستفروش چندتا کتاب ومجله وروزنامه خرید وآرام آرام به سوی خانه رهسپار گردید.

درمرکز شهر سیل مردم را دید که برخی شتابان وعده یی تفرج کنان درحرکت اند. هرکدام هدفی ومقصدی دارند که باید به سرانجام برسانند. رحمت آدم هایی را می دید با قیافه های افسرد، عبوس وپر تشویش، وآدم هایی راکه درحرکات

ورفتارشان نوعی لاقیدی و بی اعتنایی نسبت به آنچه در اطراف شان می گذشت، دیده می شد. ولی به ندرت با مردمی هم برمی خورد که صدای خنده و شادمانی شان بلند باشد. به همین سبب به این فکر افتاده بود که اینک پس از یکسال که زادگاه عزیزش را می بیند، تصور می کند که مردم آن عوض شده اند. مردم بیگانه بی وارد شهر شده اند. مردمی که به ندرت می خندند و یا اصلاً واژه خندیدن بیگانه اند.

در مرکز شهر دکان ها باز و پروپیمان از اغذیه و امتعه و البسه گوناگون بود. رحمت از گذر "خیابان" می گذشت. گذری که بازارها، سرای ها و کوچه های تنگاتنگ و پر جنب و جوش داشت. گذری که روزی روزگاری، قلب کابل شمرده می شد و هرچه دلت می خواست در آن جا پیدا می کردی. از شیر مرغ گرفته تا جان آدم.

اگرچه سیما و چهره این گذر را در سال های پسین تغییر داده بودند و حتا به نام هویت آن نیز دستبرد زده بودند؛ ولی با این وصف آن گذر هنوز هم یک سر و گردن بلندتر در میان کوچه ها و گذرهای کابل قرار داشت و هنوز هم اصالت یک محل زنده و جوشان و خروشان شهر کابل را در خود حفظ کرده بود. زیرا هنوز هم در ناوایی های آن جا، نان های بریانی به درازای قد نورس می پختند. نان هایی که عطر اشتها برانگیزی از آن ها بر می خاست و قدم های دارا و نادار را به یکسان سست می کردند. یا هنوز هم در آن گذر، دکان های کوچک ترشی فروشی، مربا فروشی، شیروماست و مسکه و قیماق فروشی پهلو به پهلو هم قرار داشتند و دستان فراوانی را وادار می ساختند که به جیب ها برونند، و دست خالی به خانه بر نگردند. هنوز هم در اینجا دکان های ماهی فروشی و جلیبی پزی قرار داشتند و آن طرف تر از این ها، دکان صوفی "رمضان" حلیم فروش و در اعماق این گذر هم، لنگر "سلیمان" کبابی گرم بود و کوره کرابی پزی اش فروزان. چند قدم دیگر که می رفتی، می رسیدی به بازار چینی فروشی و بوت دوزی. از آن جا که می گذشتی، کشمش فروشی بود و سرای ها و مارکیت ها و حمام های عمومی زنانه و مردانه. اگرچه در دل این گذر سرکی کشیده بودند و نامش را گذاشته بودند "جاده نادرپشتون" ولی کابلیان و رندان این گذر هنوز هم

آن را گذر خیابان می گفتند و حاضر نبودند نام تحمیل شده خاندان نادر را بر لب آورند.

همین طوری که رحمت راه می رفت و با همین افکار دست به گریبان بود، ناگهان متوجه شد که رنگ کوچه عوض شده است. باحیرت به هرسو نگاه کرد و دید که کوچه رنگ طبیعی و عادی اش را از دست داده است. متوجه شد که آن رنگ مألوف و مأنوس گذشته، در کوچه دیده نمی شود. فکر کرد خطای باصره است. چشمان خود را مالید و دقت بیشتری نمود؛ اما چشمانش درست می دیدند. کوچه را به رنگ سرخ در آورده بودند. دیوار هایش را رنگ سرخ کرده بودند. لوحه های دکان هایش هم به رنگ سرخ رنگ آمیزی شده بودند و تکه های پیشخوان های دکان ها نیز به رنگ سرخ بودند. عجا که تنه های درختان اکاسی را نیز سرخ کرده بودند و همچنان پایه های برق و پایه های تلفون ها را. رحمت آهی کشیده بود و این همه سرخی او را به یاد خون هایی انداخته بود. به یاد همان قطرات خونی که با هر ضربه کیبل و آن سیم مسی در هوا پریده بودند. دلش خواسته بود که هرچه زودتر از آن محل فرار کند؛ ولی کجا برود؟ همه جا را همین طوری رنگ کرده بودند. زمین سرخ و آسمان هم سرخ: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.

وانگهی او نمی توانست تندتر گام بردارد. پنجه های پاهایش هنوز هم می سوختند. زخم های تخته پشنتش هنوز هم تیر می کشیدند. دردهای کشنده هنوز ر هایش نکرده بودند. چاره پی نداشت جز آن که لنگ لنگان راه برود و به گفته شیخ اجل، دانه شکر می بکارد. رحمت همان طوری که راه می رفت و شکر می گفت، در این اندیشه نیز بود که اگر کسی دیروز نام این گذر را عوض کرد و به نام پدر خود مسما ساخت و یا اگر امروز چهره اش را رنگ کرده اند، شاید فردا کسانی هم پیدا شوند که خاک پاک این گذر دیرین سال را که توتیای چشم عیاران کابل بود، به توپره باد کنند و خمی بر ابرو نیاورند.

رحمت به چوک میوند که رسید، روزی را به خاطر آورد که همین جاده و همین میدان، سارا را به او ارزانی کرده بودند. به آبداء سپاهی گمنام نگر بیست. آبداء با

همان غرور و افتخار همیشه گی به عابریں می نگرست و رحمت را به یاد روزی می انداخت که دوستش مسجدی از سکوی آن بالا رفته بود و دربارہء مظالم حکمفرمایان آن دوران سخن ها گفته بود. به دهانه کوچہء علیرضا خان که رسید حیفش آمد که به حسین علی قالبی فروش، همان مرد عیار و کاکه، سلامی ندهد و بگذرد.

حسین علی را پس از سال ها دیده بود. از همان زمانی که از کابل به جاجی رفته و سارا مسافر شده بود. حسین علی اینک اندکی چاق شده بود. غبغبی پیدا کرده بود با شکم برآمده یی و صورت پر از گوشت طبق گونه یی. حسین علی همین که فصل برگ ریزان می شد، بساط قالبی و شیریخ فروشی اش را جمع می کرد و در عوض بساط جلبی و ماهی پزی اش را هموار می نمود. حسین علی رحمت را با پیراهن و تنبان و چشمان فرو رفته اش از همان دور دستها دیده و شناخته و از پشت پیشخوان دکانش پایین شده، بغل گشوده و گفته بود:

ضابط جان! چشم ما روشن. چند سال می شود که ترا ندیده ام؟ ان شاء الله در این گدودی ها خوب بوده و به مقام های بلندی رسیده باشی. اما چرا این قدر لاغر و زرد و زار شده ای، خیریت که هست؟ همان دخترک چطور است؟ ان شاء الله که به مراد دل رسیده باشی. بیا بیا بالاشو. بیاکه پشتت دق شده بودم.

رحمت نیز او را صمیمانه در بغل گرفته، رویش را بوسیده و گفته بود:
- بلی من نیز پشتت دق شده بودم. سال ها در کابل نبودم. یک سال هم در محبس پلچرخی بودم. همین روزها آزاد شده ام. خوب، خودت چه حال داری؟ بچه ها چطور هستند؟ بچه کلان حتماً فاکولته را خلاص کرده باشد.

- ضابط جان، چه بگویم؟ "خداپاد" را همان ظالم ها و رفیق های حزبی، شبی از خانه کشیده و با خود بردند. یکنیم سال می شود که زنده و مرده اش معلوم نیست...

رحمت با سیمای گرفته و لحن حزین پرسیده بود، آخر چرا، به کدام جرم؟

- نفرهایی که برای دستگیری او آمده بودند، می گفتند که خدایداد شبنامه پخش می کند. شبنامه یک حزب را در پوهنتون کابل.

- از کدام حزب را؟

- والله ضابط جان، یادم رفته است... همان نفر ها گفتند که شبنامه حزبی را پخش می کرد که آزادی نام داشت. باش که فکر کنم. مثل این که سازمان آزادی بخش بود یا همچو چیزی. کاش که سواد می داشتم و می دانستم که خدایداد در کدام حزب بود، چه می خواست و چه می کرد؟

اما رحمت که از همان چند جملهء حسین علی درک کرده بود که پسرش به یکی از شاخه های منشعب شدهء جریان شعلهء جاوید (سازمان آزادیبخش مردم افغانستان) تعلق داشته است، با تأثر فراوان پرسیده بود:

- خدایداد را که بالفعل دستگیرنکرده بودند. پس کدام جرمی بالایش ثابت نشده بود. آیا کدام سندی در دست داشتند که او را نیم شب در خانه گرفتار و با خود بردند؟

- نی، چه سندی؟ خانه را ریگ شوی کردند؛ اما هیچ چیزی نیافتند. فقط در گوشهء الماری اش یک ورق کاغذ را پیدا کردند و گفتند که شبنامه است.

رحمت با شنیدن این قصه، بسیار اندوهگین شد. او می دانست که آن چه بروی گذشته بود، بالای خدایداد نیز گذشته است و ای چه بسا که آن جوانک معصوم را سربه نیست کرده باشند. ولی با این وصف پدرش را دلداری داد و گفت: ان شاء الله خدایداد پیدا می شود.

پس از آن که با آن کاسب جوانمرد خدا حافظی کرد، به سوی منزل به راه افتید. در نزدیکی کوچهء سراجی که رسید ناگهان راهش را کج کرد. خواست به نزد ماما برات رفته هم سلامی به او بدهد و هم نگاهی به دروازهء آبی عشق بیفکند. اما دریغا که دروازهء منزل سارا مثل همیشه بسته بود و بر دروازهء دکان ماما برات نیز قفل بزرگی زده بودند و بر بالای قفل مومی و مهوری. دلش خون شده و از همسایه دکان ماما برات پرسیده بود:

- برادر، ماما برات کجا هستند؟ چرا دکان شان قفل است؟ ان شاء الله که خوب هستند؟

همسایه ماما برات که شخص میانه سال، زشت صورت و پرگو و شاید هم رقیب ماما برات بود، با نگاه نامهربانی به صورت رحمت نگر بسته و گفته بود:
- برادر خودت چه کاره هستی که پرسان ماما برات را می کنی؟ پرسان کسی را که در این سن و سال در کارهای سرکاری غرض می گرفت و حد خود را نمی شناخت به ضررت تمام می شود. صد دفعه برایش گفته بودیم که برادر ترا به فرمان های حکومت چه غرض؟ اگر می گویند به کورس سواد آموزی برو، برو دیگر! اگر می گویند عیالت را هم روان کن، روان کن دیگر. مگر می توان مشت را با درفش برابر دانست دیگر؟ خوب دیگر، سزای قروت، آب گرم است دیگر. آمدند و دکانش را تخته کردند و ماما جانان را بردند، دیگر. برو برادر، هر کسی که هستی دیگر، بسیار پرسان نکن و قهر قهر هم طرف من نبین، دیگر...

رحمت با قلب خون چکان و روح و روان آزرده کوچهء سراجی را ترک گفت. دیگر در آن کوچه، آشنایی نداشت. آن کوچه، کوچهء بیگانه یی بیش نبود. آدم هایش صفای دیر روز را نداشتند. آدم هایش زشت رو و نامهربان شده بودند. دیگر صدای چکش های سبک ماما برات بر فرق چرم های نفیس فرود نمی آمد. چکش ها به گرزهای سنگینی مبدل شده بودند که از برخورد آنان با چرم های ضخیم و کلفت، صدا های شوم و گوشخراشی بر می خاست. و سارا نیز نبود که نبود. سارا از آن کوچه رفته بود و هرگز بر نمی گشت.

رحمت پس از بیست روز رخصتی، ناگزیر به شعبهء تقرر و تبدل افسران اردو مراجعه کرده بود. در لیستی که به دیوار آویخته بودند، نام خود را یافته بود. نام او در جملهء افسران احتیاط (ذخیره) اردو بود و این عنایت بزرگی می توانست بود، در آن روز و روزگاری که از آسمان سنگ می بارید و بر فرق آدم های بد بختی مانند او اصابت می کرد.

هنوز دو ماهی از آزادیش نگذشته بود که روس ها آمده بودند. چرا وبه چه علت؟ پاسخ این سؤال ها را نمی دانست، زیرا ارتباط حزیبش قطع شده بود.

عضو رابطش با مقامات بالایی حزب، کبیر بود و معلوم نبود که پس از آن روز که کبیر را در دهلیز آگسا دیده بود، بالای او چه آمده بود؟ اصلاً زنده بود یا در زیر شکنجه های جهنمی آن فاشیست ها از دست رفته بود. قدر مسلم این بود که پای کبیر در زندان پلچرخ نرسیده بود. دوستان و رفقای دیگر رحمت نیز از وی اطلاعی نداشتند.

رحمت شنیده بود که پرچمی ها سازمان مخفی دارند. انسجام یافته و متشکل هستند. وبه صورت زیر زمینی مبارزه می کنند. اما وی هیچ کدام از اعضای آنان را نمی شناخت و در بی خبری مطلق به سر می برد. به همین سبب نمی دانست که این هواپیما های غول پیکروسی که از دوسه روز به این سو در آسمان کابل دیده می شوند، برای چه منظوری نیرو پیاده می کنند وبه دعوت چه کسی و کدام مقامی به کابل آمده اند.

شوروی، شوروی ها آمدند:

آن شب که روس ها آمدند و شهر کابل از صدای غرش تانک ها و زرهپوش های آنان لبریز شد و پس از مدت کوتاهی آواز فیرها و انفجار های اسلحه تفیل و سبک شان به گوش رسید، یکی از شب های سرد و استخوان سوز ماه جدی بود. سرک ها خلوت و پیاده روها از وجود رهگذران خالی گردیده بود. رحمت هرچه کوشش کرده بود تا از رادیوی و تلویزیون خبری بشنود، چیزی دستگیرش نشده بود و نمی دانست که چه واقع شده است. بلا تکلیف، سر گردان و حیران بود که عثمان به منزل رسیده بود. رنگ از صورتش پریده و یاری حرف زدن نداشت. اما پس از سوال های مکرر گفته بود، شهر را روسها اشغال کرده اند. رادیو و تلویزیون را گرفتند و اکنون با سرعت به سوی قصر دارالامان می روند.

رحمت و عثمان بالای بام منزل بالا شده بودند. در چهارراهی دروازه لاهوری که روزگاری خانواده آل یحی در آن "مینار نجات" را بنا نهاده بود، هیکل تیره چند تانک تشخیص می گردید. از غرب کابل هنوز صدای انفجار ها به گوش می رسید؛ اما بلندی های کوه آسمایی و شیردروازه مانع می شدند تا روشنایی انفجارها به چشم بخورند. مدت ها، آندو با وصف سرمای شدید در بالای بام منزل

شان نشسته بودند. دیروقت بود. دیگر صدای انفجارها قطع شده بود و صدای زنجیر تانک ها نیز شنیده نمی شد. در همان وقت بود که فرزانه ذوق زده به نزد شان آمده و گفته بود: "الا جان! کارمل صاحب گپ می زند..." آنان شتابان از بام پایین شده بودند و درست در هنگامی به پای رادیو رسیده بودند که بیرک کارمل مزدهء نابودی حفیظ الله امین را به مردم افغانستان می داد و می گفت: "... رژیم یکه تاز و غاصب امین این خاین به خلق و وطن، در زیر فشار جنایات خود در هم شکسته شد و طومار ماجرای طاغوتی و وحشیانه اش در هم پیچید و حاکمیت جنایتکارانه امینی ها به پایان رسید..."

با شنیدن این جملات مهیج که تا هنوز هم کلمه به کلمهء آن را رحمت به یاد داشت، هردو برادر در بهت و حیرت و نا باوری عمیقی فرو رفته بودند. اما فرزانه از فرط خوشحالی می گریست. فرزانه در آن موقع در دانشگاه کابل درس می خواند و رحمت حالا پی برده بود که در تمام مدتی که او به خاطر تأمین ارتباط با حزب، از این خانه به آن خانه و از این آدرس به آن آدرس سر می زد، خواهرش یکی از کادرهای برجستهء سازمان مخفی زنان در شهر کابل بوده است.

آن شب اگر خوشی هایی برای عثمان و رحمت در قبال داشت، غم ها و تشویش هایی را نیز برای رحمت به ارمان آورده بود. اگر از یک سو رحمت از نابودی باند جنایتکار امین و ختم ظلم و ستم و استکبار آن فاشیست، شادمان شده بود، از سوی دیگر آمدن روس ها را خوش یمن نه پنداشته و تشویش و هراس خود را به عثمان و فرزانه از موجودیت قوای بیگانه ابراز کرده بود.

صبح که شده بود، رحمت و عثمان با وصف مخالفت شدید مادر که اینک از قضایا خبر شده بود، از منزل خارج شده بودند. در شهر سایه های هول حکومت می کرد و ترس و هراس در چشمان و نگاه های هر رهگذری خوانده می شد. نگاه هایی که با زبان بی زبانی می گفتند: شوروی، شوروی ها آمده اند. در نقاط کلیدی شهر، در چهار راهی ها، بالای پل ها و در پیش روی عمارات دولتی تانک ها و زرهپوش های اردوی سرخ ایستاده بودند. شهر از سربازان کلاهخود پوش

وسفید چهره بیگانه لبریز بود. سربازانی که کلاه های آهنی شان را تا ابروان خویش پایین کشیده بودند و با چشمان سبز و خنجک خویش به روی هر عابری می نگریستند و دست به ماشه داشتند. دکان ها بسته بودند. دروازه خانه ها هم بسته بودند. حتی در اعماق کوچه ها نیز جنب و جوشی به چشم نمی خورد. دروازه های بام بتی ها کور شده بودند و کیبوتربازان و کاغذ پران بازهای شهرکهنه غیب گردیده بودند.

بالای تپه مرنجان و تپه های بی بی مهر، تانک ها و زرهپوش های روسی دیده می شدند و در سرک ها نیز زرهپوش ها و خودروهای مردم بیگانه در حرکت بودند. جت های جنگی که در بدنه خاکستری رنگ شان ستاره سرخ نقش شده بود، هراز گاهی با سرعت و ارتفاع کم، از فراز شهر می گذشتند و نارسیده به کوه های آسمایی و شیر دروازه اوج می گرفتند و دریک چشم به هم زدن به افق های دور دست می پیوستند.

در چوک جاده میوند، همان چوک پر خاطره برای رحمت، دست فروشان دوره گرد و تینگی ها که از شدت سرما کیبود شده بودند، متاع خودها را به خریداران عرضه می کردند. تک تک رهگذران می گذشتند و دکان های چندی آهسته آهسته باز می شدند. صدای پسرک سگرت فروشی که تینگ چوبی را از گردنش آویخته بود، خفه و گرفته بود. رحمت پسرک را می شناخت. همیشه از وی سگرت می خرید و می دانست که چه صدای صاف و با نشاطی داشت. پسرک با بغض آشکار می گفت: سگرت، گوگرد، ساجق و با نگاه پر از نفرت به سربازان بیگانه می نگریست. رحمت به پسرک نزدیک شده و دو قطی (پاکت) سگرت خریده به روی پسرک دست کشید. یکی از سربازان روسی به سرعت به او نزدیک شد. سرباز به او گفت: "تواریش، تواریش. سیگاریت" در یک دست سرباز کلاشینکوف و در دست دیگرش روبل روسی دیده می شد. رحمت پول را از سرباز گرفت، به دقت به آن نگریست و به سرباز مسترد کرد. سپس یک پاکت سگرت را به دستش گذاشت. چهره سرباز شگفت، دهنش باز ماند، لبخندی زد و گفت: "سپه سبیه تواریش" و با گام های موزونی دور شد.

رحمت و عثمان اینک از چوک میوند گذشته وبه نزدیک رستوران خیبر رسیده بودند. در مدخل وزارت مالیه چند تن از اعضای حزب را دیدند که مسلح بودند. برخی از آنان در وسط سرک ایستاده و ترافیک را رهنمایی می کردند. عده پی نزدیک وزارت پلان ایستاده وبا شهریان صحبت می کردند. رحمت از میان آنان کسی را نمی شناخت؛ ولی می دانست که آنان به جناح مخفی حزب ارتباط دارند. از برابر تعمیر بانک مرکزی که می گذشتند، ناگهان کسی با صدای بلند صدا کرد:

- دگرمن صاحب، دگرمن صاحب، صبر کنید .

آنان به جانب صدا روی آوردند و دیدند که میرویس با کلاشینکوفی در دست به طرف شان می آید. میرویس ورحمت یکدیگر را در آغوش گرفتند و غرق بوسه ساختند. پس از تعارفات و شکرانه باز یافتن همدیگر، رحمت پرسیده بود:

- میرویس جان آغا! چه گپ است؟ دریشی پلنگی وکلاشینکوفت مبارک. آیا این ها را از " کام " گرفته ای؟

- دگرمن صاحب، خودت می دانی که من عضو حزب هستم. از زمانی که در غند جاجی عسکر بودم تا همین اکنون. در وقت تزه کی وامین به صورت مخفی مبارزه می کردم وبا سازمان مخفی ارتباط داشتیم. دیشب رفیق ارتباطی احوال داد که در مکتب"امانی" جمع شویم. دریشی وسلاح را یکی از رفقای ما از قلعه جنگی آورد. دریشی را که پوشیدیم وظیفه گرفتیم که این جا پهره کنیم واگر وظیفه یی پیدا شد اجرا نماییم.

رحمت پرسیده بود:

- چه وظیفه یی؟ شهر را که کاملاً اشغال کرده اند. صدای کدام فیر ومقاومتی هم از دیشب تا کنون شنیده نمی شود.

- باند امین هنوز کاملاً نابود نشده است. راپورها در محل تجمع که مکتب امانی است، می رسند. در راپورها گفته می شود که امینی ها در فلان خانه ویا فلان قطعه جلسه دارند. یا در زیر فلان پل بم گذاشته اند. یا در یکی از قطعات نظامی حرکات مشکوکی دیده شده است. یا یکی از شخصیت های مشهور نزدیک به امین فرار می کند. دوستان شوروی در شهرنابلد هستند. به همین سبب رفقا دسته

دسته وگروپ گروپ برای اجرای وظایف فوق به راه می افتند. اما بسیاری از رفقا مثل شما هنوز کاملاً از جریانات خبر ندارند. ارتباط هم با آنان موجود نیست. کمبود رفقا کاملاً محسوس است. کاش خودت و عثمان جان هم می رفتید به لیسه امانی و دریشی و سلاح می گرفتید.

- برادرم عضو حزب نیست. من هم مریض هستم. ودر حال حاضر از اجرای وظایف نظامی عاجز. اما میرویس عزیز، نیکی ها و احسان تو را هرگز فراموش نمی کنم. خواهش می کنم هر امر و خدمت شخصی بی که داشته باشی بالای هردوی ما صدا کن. خواهش می کنم همین که فرصت یافتی سری به کلبه ما بزنی. مهمان عزیزی خواهی بود...

پس از گذشت مدتی از آمدن روس ها، رحمت را به وزارت دفاع خواسته بودند و مکتوب تقررش را به همان پست قبلی به وی سپرده بودند. رحمت خوشحال بود که در کابل است، هر روز مادر را می بیند و کانون خانواده گی گرمی دارد. در آن روزها رحمت فکر می کرد که شگردهای سیاسی بی که در سطح حزب و دولت به خاطر نزدیکی با مردم و دلجویی از آنان به راه انداخته شده بود، حتماً نتیجه خواهد داد. روزهای تاریک و سیاه مردم به تاریخ خواهند پیوست و صلح و آرامش در وطن تأمین شده و قوای شوروی به کشور شان باز خواهند گشت. اما رحمت آرام آرام به این حقیقت پی برده بود که این آرزوهای او به این ساده گی و ارزانی برآورده نخواهد شد و مردم و وطنش روی آرامش و امنیت را نخواهند دید.

پس از حادثه سوم حوت، همان روزی که مردم کابل دست به تظاهرات عظیمی برضد قوای بیگانه زده بودند، دیگر رحمت می دانست که آن روزهای شوم و تاریک که به تصور وی به تاریخ پیوسته بودند، اینک با اشکال و شمایل دیگری باز گشته اند. او می دید که بار دیگر دنیای پیرامونش تاریک شده و دوران حرام و سال های اشک و خون از راه رسیده اند.

در همان روزها بود، که روزی با چهره گرفته و روان افسرده از برابر کوچه سراجی می گذشت. دیگر نمی خواست به آن کوچه حتماً نیم نگاهی بیفکند. به کسی

و چیزی توجه نداشت و در افکار دور و درازی غرق بود که ناگهان به نظرش رسیده بود که زن جوانی را که طفل شیرخواره بی را در بغل داشت می خواست به تکسی بنشیند، می شناسد. تکسی بیشتر از چندمتر با وی فاصله نداشت. تکسی هنوز ایستاده بود. اگر به سرعت می دوید به تکسی می رسید. سعی کرد بدود. ولی پاهایش هنوز به فرمائش نبودند. پاهایش آن توان و سرعت پیشین را نداشتند. با این هم با قدرت مافوق تصورش دوید، دوید و دوید؛ ولی نارسیده به تکسی مرد آراسته بی که بکس چرمی نسبتاً بزرگی را در دست داشت به تکسی رسید. او بکس را در عقب موتر نهاد. بعد دروازه تکسی را باز کرد و در پهلوی زن جوان نشست. تکسی حرکت کرد. پاهای رحمت فلج شدند. رحمت آه بلندی کشید. اشک مانند باران بر پهنای صورتش جاری شد و با خود گفت: آه این سارا بود. بلی خودش بود. نه من اشتباه نمی کنم. آخر چطور می توانم صورت زنی را که در قلبم نقش شده و بر روح و روانم حکومت می کند، نشناسم؟

با آمدن داوود رشته افکار پیرمرد پاره شد. شام شده بود و شگفتا که چه زود و چه بی خبر شب فرا رسیده بود. رحمت حتا فرصت نیافته بود که خبرهای رادیوی بی بی سی را بشنود. یا به سراغ نورس برود. یا ساعتی با اپیر صحبت کند و از خبرهای سرچوک واقف شود. یا مدتی در جنگل مالوفش قدم بزند و یا حال و احوال استاد خدابخش تازه وارد را جویا شود.

داوود به پدر سلام داده و به مقابلش نشسته گفت:

- امروز ارباب برای ما گفت که کارهای مزرعه اش خلاص شده امایک ماه بعد فصل سیب چینی فرا می رسد. او گفت خودش برای ما خبر خواهد داد. حالا بیکار شده ایم. وحیرانیم که این روز های دراز را چگونه سپری کنیم؟
- خیر است، بچه ام! شما هم بسیار مانده وزله شده بودید. بهتر است کمی استراحت کنید. راستی امروز یک استاد دانشگاه بلخ در این جا منتقل شده است. چاشت مهمان من بود. او استاد زبان و ادبیات فارسی است. شاید از وی خواهش کنم که روز یک ساعت برای تو وحشمت و پروین درس بدهد. چه می گویی؟
داوود با خنده گفت:

- بابـه جان! خودتان همین حالا گفتید که این یک ماه را بیخی استراحت کنید. اما حالا می گوئید که باید درس بخوانیم. آنهم درس زبان فارسی. چرا عوض آن درس زبان این کشور را نخوانیم که به درد ما می خورد؟

- بچه ام ، به خاطر آن که زبان این کشور را یاد می گیرید؛ اما زبان مادری تان را آهسته آهسته فراموش می کنید. همین حالا می بینم که املایت غلط است. انشایت خوب نیست، یا به عوض واژه های فارسی، کلمات بیگانه رابه کار می بری. می ترسم روزی برسد که حتا یک نامه هم به زبان فارسی برای شعیب نوشته نتوانی.

اگرچه داوود اندکی رنجید ولی کوتاه آمده لبخندی زد وگفت:

- بابـه جان، مزاح کردم. هرچه شما بگوئید، همان طور...

در همین موقع از دهلیز صدای گفتگو و همهمه یی برخاست و سپس صدای گریه و ضجهء انجنیرمحمود و پسرانش بلند شد و داوود نتوانست به سخنانش ادامه دهد. پدر و پسر شتابان بیرون دویدند و دیدند که چند نفری در برابر اتاق انجنیرمحمود ایستاده اند. داکتر یاسین دوستش را در بغل گرفته و تسلی می دهد. دستان فرزندانـش به دست رزاق است و هرسه به شدت گریه می کنند.

به زودی معلوم شد که اجساد خانم و دختر انجنیرمحمود را که ماه ها پیش یافت شده و در سرد خانه گذتشته بودند، تثبیت هویت کرده و اکنون می خواهند تا به اشتراک محمود به خاک بسپارند.

روز دیگر کسانی که خبر شده بودند با تأثر و اندوه فراوانی در مراسم تدفین آن دوبانوی ناکام شرکت کردند. مراسم تدفین شان مانند مراسم تدفین پهلوان عارف انجام یافت. همان تابوت های گران قیمت از چوب صندل، همان شوالیه های فراک پوش با همان شاپو های کلاسیک، همان قدم های موزون و همان خانه مرده گان سرسبز و غرق در گل و برگ.

انجنیرمحمود خاک ها را باد می کرد و بر سرش می ریخت. ناله می کرد. پیراهنش را می دید. موهایش را می کند. تابوت هارا در بغل می گرفت. حاضر نمی شد که بالای آنها خاک بریزند. اما سر انجام راضی شد و گذاشت تا آنان را

در قبرهایی که پهلو به پهلو هم کنده بودند بگذارند و بالای شان خاک ابدیت را بریزند.

انجنیر محمود، پس از انجام مراسم تدفین همسر و دخترش، باز هم ناله های بسیاری سر داد. آنقدر که دل سنگ هم به حالتش می سوخت؛ ولی چاره یی نداشت، جز آن که قبرستان را ترک گوید و بارسیدن به اردوگاه، اشک چشمان و بغض گلویش را پنهان کند و از آن پس به خاطر فرزندان معصومش با زهری در پیاله واشکی در سیو بسازد و بسوزد.

بخش بیستم

قربانعلی ترکاری فروش

- بابۀ ژان، بابۀ ژان! بخیژ، بخیژ!

این نارس بود که با مشت‌های کوچکش به صورت پدر کلانش می زد و می گفت، بیدار شو! نيمروز است. چقدر می خوابی؟ پيرمرد چشم گشود و به رویش لبخند زد. نارس هم خنده کرد، بالا جست، در آغوشش جا گرفت و بوسه شیرینی به او بخشید. اگرچه پيرمرد می خواست نارس را تا هنگامی از بغلش رها نکند که تمام غم های جهان فراموشش گردد؛ ولی نارس که غمی نداشت سرباز می زد و با زبان کودکانه اش از وی می خواست که با وی به دهلیز برود و با عمه تازه واردی که دخترک شوخی هم سنش داشت، آشنا شود. به همین خاطر نارس دست و پا می زد و کوشش داشت تا به آن پيرمرد خرفت بفهماند که هرچه زودتر بیرون شوند و از کار آنانی که تازه به اردوگاه و دهلیز شان آمده اند، سر در آورند. اما پيرمرد چگونه می توانست با آن چهره خواب آلوده، ریش رسیده و سر و وضع آشفته به تقاضای نواسه لجبازش لبیک گوید. به همین سبب بود که نه تنها ساعت جیبی، قلم خود کار، دسته کلید ها، لایتر سگرت و ماشین کوچک حساب خود را در پیش رویش کوت کرد، بل از خیر رادیوی کوچکش نیز گذشته پیچ رادیو را باز کرد و رادیو را به نارس سپرد تا مصروف شود و خودش بتواند به اصلاح سر و صورتش پردازد.

پیرمرد ریش خود را تراشیده ولی هنوز گیلاس شیررا سر نکشیده و سگری برایش آتش زده بود که دروازه آتاقش را چنان با شدت کوبیدند که آدم فکر می کرد، طلبکارانی آمده اند و قرض خودها را می خواهند و یا شحنة گانی اند که رهن و یا جنایتکاری را جستجو می کنند.

دروازه را که باز کرد، استاد خدابخش را دید که با آدم پیل تنی به سراغش آمده اند. آن پیل تن که خود را قربان علی معرفی کرد، نه تنها یک هیولای واقعی بود و گردن کلفتی داشت، بل صدایش نیز چنان غور بود و کلفت که از طنین آن گوش ها زنگ می زد، اشیای روی میز می لرزیدند و پرده های آتاق تکان می خوردند. اما قربان علی که بالای چوکی سرخ رنگ پلاستیکی نشست، چوکی واژگون گردید و آن لندهور مانند کوهی از گوشت بر کف آتاق افتاد و چندین کاسه و کوزه را شکست. استاد خدابخش تبسم خفیفی کرد، دستش را گرفته و به چپرکت پیرمرد هدایتش کرد. چپرکت ناله کرد، صدای قرس قرس و غرغر فنر هایش بلند شد؛ ولی تاب آورد و قربان را با اکراه مشهودی در خود جا داد.

نورس که تا همین اکنون با بهت و حیرت فراوانی به آن دیو کارتونی می نگریست، هنگامی که دید چگونه پس از نشستن قربان علی بالای چپرکت، شکمش پیش برآمد و دکمه های کرتیش در برابر فشار شکم بزرگش طاقت نیاورده، کنده شده و به اطراف پریدند؛ ناگهان شروع به گریه کرد و خویشتن را در آغوش پدرکلانش پنهان کرد. شاید به نظر نورس رسیده بود که همین اکنون پس از پریدن دکمه های کرتی، غولی از شکم آن دیو مجسم بیرون می جهد و وی را یک لقمه خام می نماید. اما قربان علی که دلیلی برای گریه کردن نورس نمی یافت به این صرافت افتاد که دخترک را آرام کند. پس لب های ضخیم و کلفتش را جنباند و این چند کلمه را بیرون داد:

- نام خدا، نام خدا! چه دخترک مقبولی، نامکت چیست. بیا دربغل کاکایت. اینه این چاکلیتک را بگیر...

قربان علی این سخنان را می گفت و دستش را با چاکلیت کذایی آنقدر پیش می برد که به موازات دهن طفل می رسید و او را بیش تر از پیش می ترسانید. نورس

چیغ می زد و خویشتن را در اعماق سینه پدرکلانش می فشرد و پنهان می کرد. خدا فضل کرد که سرمای مهربان در اتاقتش بود و چیغ های نارس را شنیده، آسیمه سر به اتاق آمد، نارس را در بغل گرفته و با خود برد و از شر دیدن آن دیو کار تونی نجات بخشید.

استاد خدابخش، پس از معذرت خواهی به خاطر مزاحمت هایی که در آن صبح زود برای پیرمرد ونوه اش ایجاد نموده بودند، به حرف آمد و گفت که قربان علی از جمله اقوام نزدیکش است. تازه از مزار شریف آمده و در یکی از اردوگاه های ابتدایی زنده گی می کند. او دیروز خبر شده بود که من در این جا زنده گی می کنم. دیشب ناوقت آمد و چون شنید که شما یک افسر باتجربه اردوی افغانستان بوده اید، از من خواهش کرد تا او را به نزد شما بیاورم تا یک کیس مناسب برایش بسازید و کمکی به همایش بنمایید.

قربان علی گفت: صاحب اگر کمکی برایم بکنید، تا زنده باشم فراموش نمی کنم. پیرمرد گفت: من نمی دانم که شما از من چه می خواهید. اصلاً آیا از دست من کمکی برای شما ساخته است یا نه؟ این مسأله بسته به آنست که در مصاحبه و انترویوی اول خود چه گفته اید؟

- صاحب! در انترویوی خود گفته ام که در زمان داکترنجیب الله افسر اردو بودم. پس از سقوط دولت به مزار شریف رفتم و به خدمت جنرال دوستم درآمدم. تا این که طالبان آمدند. جنرال دوستم شکست خورد و گریخت. ما هم گریختیم و به اینجا رسیدیم.

پیرمرد پرسید: شما در کدام قطعه عسکری خدمت می کردید. آخرین رتبه و مقام نظامی تان چه بود؟

رنگ صورت قربان علی که سرخ بود، سرخ تر شد و گفت:

- صاحب! اگر راست بگویم، عسکری را به چشم هم ندیده ام. تا صنف چهارم مکتب درس خوانده ام و بس. پدرم که فوت کرد، به عوضش در دکان ترکاری فروشیش در چوک سخی می نشستم و ترکاری فروشی می کردم. نصف مردم مزار شریف مرا می شناسند. خودت را هم دیده ام. چند بار از دکان من پالک و گندنه و نوشپیاز خریده بودید...

- بسیار خوب چه کمکی از دست من پوره است؟
 - صاحب! اگر در انترویوی دومم از من سوال کنند که در وقت نجیب الله خان در کجا خدمت می کردی، رتبه ات چه بود، قوماندانت کی بود، وزیر دفاع چه شخصی بود، قوانین عسکری چطور است؟ فرق بین تولی و کندک چیست. کلاشینکوف چطور بازوبسته می شود، راکت آرجی پی چیست و چه خصوصیتی دارد؟ نمی دانم چه بگویم؟ من بیچاره که تا حالا شی گرزو کین گرز هم نکرده ام.

پیرمرد هم خشمگین بود و هم حیران! او نمی دانست که با این آدم ساده و خوش باور و بی سواد چگونه حتما ساده ترین مسایل نظامی را در چند کلمه بیان کند و توضیح دهد. ولی قربان که از تشویش های میزبانانش اطلاعی نداشت با همان آواز بم و دیو آسایش می گفت:

- صاحب از خدا می شود، از شما می شود، فقط برای من بگویند که در عسکری چند رتبه است؟ این کلمه های تولی و کندک و غند چه معنا می دهند. من باید در کدام قطعه عسکری خدمت کرده باشم؟ برایم بگویند که تفنگ کلاشینکوف چطور بازوبسته می شود؟ چند مرمی درجاغورش جا می گیرد و آدم با یک جاغور چند نفر را می تواند بکشد؟

پیرمرد حرف قربان را برید و گفت:

- برادر عزیز! اگر چه در وطن ما مسلک عسکری را کسی به حساب رشته علمی در نظر نمی گیرد؛ ولی آن چه شما از من خواسته اید، حد اقل باید یک هفته شب و روز برای شما حرف بزنم تا جواب خود را پیدا کنید و بدانید که حتما خراکاری هم دریای علم است. نمی دانم شما خبر دارید یا نه که تعلیمات بسیار ساده و ابتدایی نظامی را یک سرباز در ظرف مدت شش ماه به مشکل فرا می گیرد. پس چگونه توقع دارید که در ظرف یکی دو ساعت شما را منصبدار بسازم؟ این کار آسان نیست، بسیار مشکل است.

- صاحب چطور مشکل است؟ بابه مزاری را خداوند "ج" در جنت ها جا بدهد که چطور توانست صدها نفر را که در عمر خود عسکری نکرده بودند، جنرال

بسازد. یا استاد ربانی را که یک فرمان امضا کرد ونیم مملکت را جنرال ساخت. آشپز جنرال ملک هم که از پیش من گندنه می خرید جنرال شده بود و حاضر باش جنرال دوستم که آفتابه ولگن را برای دست شستن مهمانان جنرال می آورد و دست های آنان را می شست، جنرال شده بود. همین دو نفر حالا در کمپی که من هم هستم زنده گی می کنند. آنان برای خود یک کیس بسیار خوب ساخته اند و جواب گرفته اند. من که از شما چیز بسیاری نخواسته ام؟ فقط تصدیق کنید که من زیر دست شما وجگرن بوده ام ویک کمی برایم بفهمانید که چه بگویم؟

پیرمرد با لحن خشونتباری گفت:

- آن دونفر شاید کدام تصدیق ویا سند ویا کارت هویت با خود آورده و برای وکیل شان نشان داده باشند. شاید هم خدمت عسکری را انجام داده وبعداً افسر شده باشند...

- صاحب! اگر گپ بالای کارت باشد، من نیز برای خود کارت جور کرده ام... صبر کنید ...

قربان علی ازبغل جیب کرتیش بسته یی را که با پلاستیک پیچانیده شده بود و با گالشی آن را محکم کرده بود، بیرون کرد. بسته را باز کرد واز میان کارت های رنگارنگ وگوناگون کتابچه کوچکی را که در روی جلد سرخزنگ آن نوشته شده بود: "کارت هویت افسران" بیرون آورد و به پیرمرد داد .

پیرمرد آن کتابچه کوچک را که بیشتر از دو ورق نداشت باز کرد. در گوشه راست آن کارت هویت که تاپه داشت ومهر وامضاء چنین نوشته بودند:

اسم : قربان علی، ولد: رمضان علی، رتبه: جگرن، مسلک: پیاده، قطعه منسوبه: کندک کشف فرقه ۵۳ ودر قسمت چپ آن کارت، فوتوی قربان علی بود، با یونیفورم نظامی وستاره جگرنی ونگاه حق به جانبی که بیننده را قانع می ساخت که قربان علی از پدراندرپدر افسر مادرزاد بوده است.

پیرمرد کارت قربان علی را برایش مسترد کرد، زهر خندی برلبش نقش بست وپرسید:

- این کارت هویت را چگونه وچطور به دست آوردید؟

- صاحب! یک جنرال که به دفتر ملک خان رفت و آمد داشت، صد دالرمی گرفت و هر قسم کارتی که می خواستی برایت تیار می کرد. از کارت حزب گرفته تا ترخیص ولایسنس و هرچه که دلت می خواست...

- اما آن جا که ریاست خارجه جنرال دوستم بود، در آن جا چطور کارت ها را جور می کردند؟

استاد خدابخش گفت: شاید قربان علی درست نفهمیده باشد؛ اما از امکان بعید هم نیست، زیرا که وسایل چاپ در دفتر جنرال ملک وجود داشت ...

بحث وفحص و سروکله زدن با قربان علی بی فایده بود. او آدم سمج و شله یی بود که دوپایش را در یک موزه کرده و می گفت: صاحب! از خدا می شود واز شما می شود، کیس مرا درست کنید. یک کیسک آسان برایم تیار کنید. عسکری را برایم یاد بدهید.

پیرمرد به طرف استاد خدابخش می نگریست و می خواست بداند که استاد مشککش را درک می کند یا نه؟ ولی استاد نیز با نگاه خویش از وی می خواست که اگر می تواند یا نمی تواند به قربان علی که دوست و هموطنش بود، کمک کند.

روز به آخر رسیده بود، دیگر حوصله پیرمرد سر رفته بود. تمام مسایلی که به درد قربان می خوردند، برایش گفته بود و استاد خدا بخش یاد داشت برداشته بود؛ اما قربان علی هنوز هم راضی نبود و می گفت:

- صاحب! معرفی خط برایم نوشته کن. نوشته کن که قربان علی را که زمانی افسر اردو بود می شناسم...

پیرمرد به حد انفجار رسیده بود. دلش می خواست کله خود را آنقدر بالای میز بکوبد که قلب بی رحم قربان علی به رحم آید و یا برخیزد و برود به بالا خانه واز بالکن اتاق رزاق و جواد خود را پایین بیندازد تا قربان علی از سر کلش دست بردارد. سرانجام استاد خدابخش به عوض قربان علی به رحم آمد، از جایش برخاست و به قربان علی گفت:

- حالا معرفی خط ضرور نیست، هر وقتی که معرفی خط خواستند، می آیم و می گیریم.

قربان که برخاست، فنرهای چپرکت نیز آواز شادمانی سردادند. پیرمرد نیز شادمان شد و برق شعف از درودیوار اتاق برخاست. قربان تعظیم بلند بالایی کرده و گفت:

- صاحب! خدا شما را برکت بدهد، اگر معرفی خط کار باشد، باز ان شاء الله به خدمت تان می آیم...

هنگامی که آنان رفتند، پیرمرد نیز از اتاقش خارج شد. در دهلیز دخترک زیبایی سه ساله بی با نارس بازی می کرد. او بایسکل نارس را گرفته بود و می دوانید. نارس شادمانه صدا می کرد:

- سَلَف باش، سَلَف باش!

نارس با دخترکی که بایسکل می دوانید و در همان مدت کمتر از یک روز انس گرفته بود و بی اعتنایی اش نسبت به پدر کلانش کاملاً مشهود بود، خوش بود. در گوشه بی پروین ایستاده بود و مراقب بازی آن دو کودک بود. پروین با دیدن پدرش خوشحال شد و گفت:

- بابا جان، خوب شد که مهمان تان به خیررفت. نارس را نزدیک بود که زهره ترک نماید. هر چه که می کردم، آرام نمی شد. بالای تو هم بسیار قهر بود.

- من چه گناهی داشتم؟ اما خیراست، حالا آشتی می کنیم. نگفتی این دخترک کیست و چه نام دارد؟

- نام او "صدف" است. مادرش "راضیه" جان نام دارد. امروز صبح آمدند و اتاق ژوانا همسایه تان را برایشان دادند. زیرا که دوسه روز می شود که ژوانا و شوهرش گم شده اند. امروز مستر جیمز آمد، اتاق آن ها را باز کرده و به صدف شان داد. ژوانای شان شاید به لندن رفته باشند. اما آنان خپ و چپ کار خود را کردند. حتا من نیز که ژوانا را بهترین دوست خود می پنداشتم از رفتن شان خبر نشدم. بابا جان، راست می گویی که در دوستی های این دور و زمانه نباید اعتماد کرد.

- تو چرا اینقدر خفه هستی؟ اینجا اردوگاه مهاجرین است. یکی می رود، یکی می آید. ژوانا هم یکی از آنان بود.

- بلی همین طور است. اما من به خاطر آن خفه هستم که ژوانا چند روز پیش از من صد روپیه قرض گرفت. پیسه گک هایم را برد. کاشکی او را درست می شناختم. خیر است دیگر... باباه جان، چند دقیقه همین جا باشید که من برنج را دم بدهم.

پروین که به آشپز خانه رفت، پیرمرد خم شد و بوسه یی از پیشانی صدف برداشت. همین حرکت کافی بود تا آتش حسادت نرس برافروخته گردد، از بی اعتنایی اش نسبت به حریف زومندش پشیمان شود، بدود و خوبستن را در آغوش پیرمرد که در کنج دهلیز نشسته بود و سگرت دود می کرد، بیاندازد. نرس پس از آن که به پدرکلان بوسه داد، پرسید:

- کاکا ببو لفت؟ دیگه نمایه؟

- بلی جان باباه. کاکا یت رفت، دیگر نمی آید.

- خوب شد که لفت. باباه ژان باباه ژان بلم انگشتلی بخل، می خلی؟ مثل سلف؟ ببین چقه خوبش اس...

پیرمرد گفت بلی، برایت انگشتری می خرم. برو کالایت را ببو. در همان لحظه صدای لطیف زنی از اتاق ژوانا شنیده شد که می گفت: "صدف، صدف بیا که نان تیار شده. "صدف از بایسکل نرس پایین شده و به طرف اتاق دوید و پیرمرد و نرس که اینک برای بیرون رفتن آماده شده بودند، برای خریدن انگشتر بیرون شدند.

نارسیده به ایستگاه سرویس ها، مغازه کوچکی بود که گاه باز و گاهی بسته می بود. ولی در بیرون مغازه ماشین های خودکار (اتومات) قرار داده شده بود که رهگذران می توانستند با انداختن سکه یی، نوشابه ویا بسکویت وچاکلیت دریافت کنند. یکی از آن ماشین ها مخصوص اطفال بود که در بدل سکه دو روپیه گی، تحفه یی بیرون می داد. پیرمرد سکه را انداخت. دکمه آن را فشرد. قطی گرد کوچک پلاستیکی از ماشین بیرون افتاد. قطی را نرس باز کرد. اتفاقاً بخت با او

یار بود. به عوض لاکت یا صلیب کوچک ویا دستبند، انگشتری کوچک ظریف وقره بی رنگی در میان قطی بود. انگشتری ببخی برابر انگشت نوس بود و آدم فکر می کرد که از پیش کسی آن را به اندازه انگشش فرمایش داده است. هنگام باز گشت، پیرمرد به طرف اتاق معلومات رفت. سگرت خرید وبه لست نامه ها نگریست. نامه بی نداشت. در بیرون اتاق هم کسی نبود تا بپرسد که در بی بی سی چه خبر هایی بود. چوکی سبز خالی بود واپیر که در حقیقت بی بی سی زنده بی بود، معلوم نبود که کجا گم ونیست شده است. در آن موقع به نظر پیرمرد چنین می رسید که حتماً خبر های مهمی در جهان اتفاق افتاده و او محروم از شنیدنش شده است. آهی کشید وبا خود گفت، اگر آن آدم غول پیکر نمی آمد ومرا به اصول دین گفتن مجبور نمی ساخت، ای چه بسا که اکنون از تمام رازها وخبرهای جهان آگاه می بودم.

پیرمرد نوس را که از شدت خوشحالی سر وپایش را نمی شناخت ومی دوید تا انگشترش را به پروین نشان دهد وبالای صدف نیز فخر بفروشد به مادرش سپرد وبه اتاقش باز گشت. در جستجوی رادیویش شد که اگر به ترمیم نیاز داشته باشد آن را برای رزاق بدهد ولی هنوز رادیو را نیافته بود که ضربهء ملایمی به دروازهء اتاقش خورد. پیرمرد گفت: بفرمایید. دروازه باز شد وزن بلند بالا وخوش اندامی که لباس خوش دوخت وظاهر آراسته بی داشت وبا خود عطر مست کننده بی را به ارمغان آورده بود، پا در آستانهء اتاق گذاشت وگفت:

- سلام، نام من راضیه است. مادر صدف هستم. شما باید پدرکلان نوس جان باشید. درست است؟

پیرمرد که به احترام او ایستاده شده بود، سر را به علامت تایید تکان داد وگفت:

از آشنایی با شما خوشوقتم. بفرمایید بنشینید.

اما زن از نشستن امتناع کرد وگفت: تشکر، آدمم تا از شما پرسان کنم که آیا کارت تلیفون دراین کمپ پیدا می شود؟

- بلی، کارت های تلیفون را درغرفهء معلومات می فروشند.

زن لبخندی زد و گفت آن کارت ها بسیار قیمت هستند. منظور من کارت هایی هستند که به صورت تقلبی درست می کنند و قیمت شان ارزان است...

پیرمرد گفت: منظور تان را فهمیدم. آن کارت ها هم در این جا پیدا می شوند. کارت ده روپیه گی را شش روپیه و کارت بیست و پنج روپیه گی را پانزده روپیه می فروشند.

- پس اگر زحمت نشود، لطفاً یک قطعه کارت بیست و پنجی برایم بخرید.

راضیه، دستکولش را باز کرد و پانزده روپیه آن بلاد را بالای میز گذاشت. دستی که دستکول را باز کرده بود دستی بود، کوچک و سپید و ظریف. دستی که انگشتان کشیده بی داشت و ناخن های دراز و رنگ و روغن زده و مانیکور شده بی. صاحب دست، صورت بیضی شکل، پوست لطیف و سفید، چشمان سیاه، موهای آبنارگونه و نگاه گرم و گیرایی داشت. او چنان زیبا و دلربا بود که اگر وسوسه شیطان بر پیرمرد کارگر می افتاد، ای چه بسا که بوسه گرمی بر آن دست لطیف می زد و آیینه ایمانش را مکرر می ساخت.

راضیه با خرام سبک و دلپذیری اتاق را ترک گفت. پیرمرد جرأت نیافت که پولش را پس بدهد و نشانی اتاقی را که در آن این گونه کارت ها را می فروختند به او بدهد. وانگهی حالا که آن زن زیبا خواهشی از وی نموده بود، آیا چند قدم رفتن به خاطر آن زن می توانست گناه کبیره بی محسوب شود؟

به اتاقش که باز گشت، بالای میزش اعلامیه جهانی حقوق بشر را یافت که داکتر یاسین گذاشته و رفته بود. مدت ها می شد که از داکتر تقاضا کرده بود، تا نسخه بی از آن رابرایش پیدا کند. دلش می خواست که کلمه به کلمه آن را با کلمه به کلمه "مانیفست" که در کنج رف اتاقش بود، مقایسه کند و ببیند که این یکی از آن دیگری چه کم دارد؟ اما عطرزن، عطر آن زن وجیه و شیرین سخن، هنوز هم در اتاقش پخش و از رایحه اش مست بود. نه، با چنان بوی خوشی چگونه می توانست به کار کسل کننده بی بپردازد؟ از طرف دیگر با رفتن آن زن از اتاقش احساس دلتنگی می کرد. این اولین باری بود که پس از سال ها چنین احساسی به

او دست داده بود. آیا از خود آن زن خوشش آمده بود یا از عطری که بر بناگوشش زده بود؟ نه علت را نمی دانست. اما این دلنتگی هم عجب حالتی است که نمی توان آن را نادیده گرفت و از خود راند. احساسی که ناگهان وبی خبر به سراغت می آید. قفسهء سینه ات را می فشرد و به نظرت می رسد که آسمان وزمین همین حالا به هم می چسبند و یا سقف اتاقت بالای دلت فرو می ریزد. آه که شاملو نیز از این واژه چه سخت بیزار بود:

کاش دلنتگی نیز نام کوچکی می داشت.

تا به جانش می خواندی

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی

همچو مرگ

که نام کوچک زنده گی است.

و اینک که رحمت با شاملو هم آواز شده بود و سرود دلنتگی را می خواند، چگونه می توانست حتا یک سطر هم از آن اعلامیه ها را بخواند.

همینطوری ملول و افسرده نشسته بود که ناگهان بار دیگر به فکر عطر افتاد. به خاطرش آمد که این بوی مست کننده را سال ها پیش در هوا و فضای دیگری استنشام کرده بود. اما در کجا و چه وقت؟ مدتی در اندیشه فرو رفت. حافظه اش یاری نمی کرد و اسم مشخصی در ذهنش تداعی نمی شد. اما پروین که آمد و خواست تا پدرش را برای صرف غذای شب دعوت کند، با اشتیاق عجیبی هوا را بو کشید و گفت:

- بابه جان! به خیالم راضیه به اتاقت آمده بود. چه بوی خوشی. یادت می آید که مادرم نیز از همین عطر به موهایش می زد؟ عطر "شام پاریس" که تو همیشه برایش می خریدی و تحفه می دادی. اما من نمی فهمم که راضیه جان این عطر را از کجا خریده است؟

- چطور از کجا خریده ، مگر در مغازه ها پیدا نمی شود ؟

- در این چند مغازه که در شهر ما است، پیدا نمی شود. شاید از پاریس خریده باشد، یا از مغازه های مخصوص عطر فروشی شهرهای کلان. خوب من یک گپی زدم و تو هم محکم گرفتی. بیا که نان سرد می شود.

پیرمرد به خاطر آن که دل پروین نشکند با او رفت؛ اما هیچ اشتباهی به غذا نداشت. چند لقمه پی که فرو برد و پیاله چای را که سر کشید به اتاقش برگشت. رایحه عطر اصیل هنوز هم در اتاق وجود داشت و همین امر کافی بود تا پیرمرد را به سفر دور و درازی بکشاند، به آن روز که سارا را با آن مرد آراسته و فربه دیده بود:

گله بیارین، باغ گله بیارین ...

آن روز که سارا را با آن مرد دیده بود، غم های عالم هم به دلش نشست بود. امیدها و آرزوهایی که تا آن روز برای باز یافتن سارا در دل می پرورانید، به یأس مبدل شده بود. بهت زده به تکسی پی که سارا را با خود برده بود، نگاه کرده بود. پس ازدور شدن تکسی درد کشنده و مرموزی روح او را در پنجه های نیرومند خویش فشرده بود و به نظرش رسیده بود که سارا برای همیشه در ذهن و خیالش مرده است. اما آن روز که گذشته بود، بار دیگر خیال سارا در وجودش زنده شده بود. بار دیگر به نزدیک همان دروازه آبی رنگ رفته بود. با اندوه و حسرت به منزل او نگریسته بود تا اگر یک لحظه، فقط یک لحظه او را ببیند و از وی بشنود که چه واقع شده است؟ بنابراین روزها تا آخرین انعکاس پرتو زرد رنگ افق مغرب بر بام های دکان ها و خانه های گلین آن کوچه در گوشه پی می ایستاد و به آن دروازه آبی خیره می شد و حاضر نبود قبول کند که دیگر سارا در آن منزل زنده گی نمی کند. سارا شوهر کرده و آن کوچه نیز او را از خود رانده است.

مدت ها گذشته بود، زمستان سرد و یخبندان جایش را به بهار عطر افشان سپرده بود و رحمت آهسته آهسته در تلاش هایش به خاطر کشتن و زدودن خاطرات آن عشق قدیمی و پر شور موفق می شد که روزی مادرش به وی گفته بود:

- بچه ام! می بینی که چقدر پیر و زهیر شده ام. کسی نیست که آفتابه و وضویم را بر کند و به دستم بدهد. فرزانه گک هم خارج رفت. فرخنده هم که هر روز آمده

نمی تواند تا کالای تو و عثمان را بشوید، خانه را جمع و جور کند و یک لقمه نان برای نان تیار کند...

- مادر جان، چقدر مقدمه می چینی، مقصدت را بگو. بگو که به وظیفه رفتنی هستم. نا وقت می شود...

- بچه ام، چه بگویم؟ خودت نام خدا آدم فهمیده هستی. مقصدم این است که دیگر بس است، این عشق و عاشقی چه به دردت می خورد؟ حیف تو نیست که به خاطر یک زن شوی دار شب و روزت را نمی فهمی. عثمان گفت که آن زن را با طفل شیرخورش در شهر نودیده است. بچه ام، گناه دارد که آدم، عاشق زن مردم باشد. چهار روز جوانی هرچه که کردی، گذشت. من هم چیزی نگفتم. عثمان و فرخنده تو و آن دختر را بارها دیده بودند و از همه چیز خبر داشتند؛ اما برایت چیزی نمی گفتند. حالا که او بی وفایی کرد، فکرش را از سرت دور کن. برای تو دختر کم نیست. نام خدا جوان هستی، نام پدرداری، چوکی و مقام داری. بلی گل ماد! دختری برایت پیدا کنم که مثل پری کوه قاف باشد. بچه ام، جان مادر! گپ مرا گوش کن. خوب فکر کن. همین حالایک دختری را برایت زیر نظر کرده ایم که اگر او را ببینی یک دل نه، صد دل عاشقت می شوی. من و فرخنده او را در حمام دیده ایم و خوش کرده ایم. دختر رییس صاحب عبدالرسول خان است که در همین روزها از هرات آمده اند. رییس صاحب بیچاره چقدر در هرات خدمت کرد؛ اما نزدیک بود که مثل تو بندی شود. خوب شد که باز به خیر آمد به جای و خانه خود...

مادر هنوز هم حرف می زد که رحمت از منزل بیرون شده بود. رحمت ندیده بود که مادر چگونه از بی اعتنایی او متأثر شده و به شدت گریسته است. اما او مادر بود. به زودی رحمت را بخشیده بود و روز دیگر همان حرف هایش را تکرار کرده بود. مادر دست بردار نبود. سر انجام روزی رحمت به تنگ آمده و به مادر گفته بود:

- مادر جان گل! اگر از آن دخترخوشت آمده است، چه می شود که او را برای عثمان خواستگاری کنی. اما مرا آزار ندهی. از خاطر کار و بار خانه اگر می گویی، یک زنی را پیدا می کنیم که کار هایت را انجام دهد.

- بچه ام چه می گویی؟ در کجای دنیا رسم است که برادر خرد، اول زن بگیرد. مردم چه می گویند، هزار گپ می زنند. اما تو هم از خاطر کارهای خانه پریشان نباش، یا دخترک های رییس صاحب یگان روز می آیند یا فرخنده وقت خود را دیده و می آید. برو برو بچه ام که بالایت ناوقت نشود...

روز دیگر همین که رحمت از وظیفه به منزل باز گشت و قدم در حویلی گذاشت، سروصدایی شنید. دو دختر یکی جوان و دیگری نیمه جوان، مستانه وبی خیال حرف می زدند و می خندیدند. دختر جوان با صدای لطیفی می گفت:
- کست های دگرمن صاحب هم مثل خودش بسیار قدیمی و کهنه است. غیر از راگ و قوالی هندی، چیز دیگری ندارد که بشنوم...
دخترک نیمه جوان می گفت: تو خودش را در کجا دیده ای که می گویی قدیمی است؟ همراهِ کست های مردم چه غرض داری، آن هارابگذار درجایش که خاله جانم نیبند.

صدای مادرش بلند شد که با خنده می گفت: چه می گفتی "زینب" جان! کست هایش قدیمی است؟ نی نی، اینطور نگو. کست های نو و خوب هم دارد نمی دانم در کجا مانده است؟ دخترجان کسی نیست که خانه را جمع کند. رحمت جان و عثمان جان هم که شب می آیند هر چیز را تیت و پرک می کنند. برای من هم حوصله نمانده است. کاش که یک کسی پیدا می شد که خانه اش را جمع و جور می کرد...

- نی خاله جان! مزاح کردم. اینه کست احمد ظاهر را پیدا کردم.
صدای احمد ظاهر بلند شد که می خواند: ای دل، ای دل، دل دیوانه ...

با شنیدن این حرف ها رحمت لبخندی زده و خواسته بود، همان طوری که بی سر و صدا داخل حویلی شده بود؛ همان طور هم برگردد. اما مادر او را دیده و صدا کرده بود:

- رحمت جان! خوب شد که آمدی، هرچه می گردیم کست ها را پیدا کرده نمی توانیم.

در اتاق نشیمن، دختر جوان رعنائی که مادرش به او زینب گفته بود، با دخترک دوازده ساله بی نشسته بودند و چای با کلچه می خوردند. عصر بود و نزدیک غروب و رحمت حیران ماند بود که این مهمانان در این وقت روز برای چه آمده اند؟ با دیدن رحمت دختر جوان برخاسته و با ادب نمایانی سلام گفته بود. نگاه گذرایی به صورت رحمت و قاب عکس کهنه اش که در دیوار اتاق آویزان بود انداخته و دوباره به جایش نشسته بود. دخترک دیگر نیز ایستاد شده بود. هنوز هم کلچه در دستش بود و موقع نیافته بود که آن را در بشقاب بگذارد. دخترک نیز سلام داده بود و بعد نشسته بود؛ اما کلچه خوردن فراموشش شده بود. گونه های دختر جوان از فرط شرم و حیا، گل انداخته بودند. چشمان زیبایش به گل های قالین دوخته شده و حالت بلا تکلیفی مشهودی بر وی چیره شده بود. اما مادر رحمت با دیدن پسرش ذوقزده شده و گفته بود:

- این زینب جان است و این دخترک مقبول، خواهرکش "کوکب" جان. دخترک های رییس صاحب عبدالرسول خان هستند. رییس صاحب یادت می آید یا نه؟ شکر خدا که به خیر از هرات آمدند. این گل موره گک ها یگان وقت خیرم را می گیرند و غم همراهی شان غلط می شود. کوکب جان کلچه بخور، نشرم!

اما مادر هر قدر کوشش می کرد تا آمدن آنان را توجیه کند، همان قدر خود را گرفتارتر می ساخت. زیرا رحمت کسی نبود که به این آسانی فریب بخورد و تصور نکند که زیر کاسه نیم کاسه بی نهفته است. رحمت همچنان احساس کرده بود که دختر جوان، پنهانی به آن عکسش که از دیوار آویزان بود می نگرد و گهگاهی نگاه گذرایی به چهره او نیز می افکند. شاید دختر جوان تمایل داشت تا اندک دیگری نیز بنشینند و با مردی که وی را قدیمی خوانده بود، سر صحبت را باز کند. شاید فرخنده به آن دختر در مورد برادرش صحبت کرده باشد و رنه چگونه می توان آمدنش را در این وقت روز توجیه نمود؟ اما هر چه که بود داستان نحیف مادر در پشت این ماجرا دخیل بود و زینب نیز از این موضوع کاملاً بی خبر نمی توانست بود... کوکب که کلچه اش را خورد و چای شیرین را سر کشید با ملایمت شانه اش را به شانه زینب فشرد و زیر لب گفت:

- برویم ناوقت شده، پدرجانم قهر می شود.

دخترها که رفتند رحمت به منظور کشف حقایق به مادرش گفت:

- مادر جان از این شاخ نبات تو هیچ خوشم نیامد. از یک طرف بسیار مغرور معلوم می شود و من بیچاره را آدم قدیمی می شمارد و از طرف دیگر خودش مثل دهاتی ها لباس پوشیده بود. جای خوردنش را دیدی؟ دیدی که چطور دستش لرزید و پیاله چای را بالای میز چپه کرد. خوب شد که بیچاره نسوخت. اما چرا این قدر زر و زیور پوشیده بود. زرو زیورش را برای من و تو نشان می داد؟

مادر با ساده دلی جواب گفته بود: بچه ام چقدر کوشش کردیم که زینب جان را راضی ساختیم که یک روز در خانه ما بیاید. اما تو که خوش نمی کنی نکن! برای او طلبگار کم نیست. نام خدا دختر نیست، ماهتاب شب چهارده است. نام خدا پنج پنجه اش، پنج چراغ است. به سیاه دست بزند، سفید می شود. پدر و مادر دار است. پدرش نام دارونشان دار است. شکر نه جت هستند و نه جولاً. اما تو می گویی که کالاهایش مثل دهاتی ها بود. عجب گپی می زنی، گپ دیگر نیافتی؟ بچه ام دخترهای پدر و مادر دار و اصل و نسب دار، باید همینطور لباس بپوشند. دهاتی بودن چه عیب است؟ مگر تو خودت در ده کلان نشده ای؟ دست هایش هم اگر می لرزیدند به خاطر آن بود که شرم و حیادارد. مثل آن دختر کوچه سراجی نیست که امروز با یکی و فردا باکس دیگری رفیق شود. هان! شکر زرو زیور هم دارد. اگر در نصیبت بود، آنقدر جهیز و جوره بدهند که در بین مردم نام بماند.

رحمت که درک کرده بود مادرش راست آزرده ساخته است، لبخندی زده و گفته بود:

- مادر جان مزاح کردم. قهر نشو. اما به آن زن کوچه سراجی هم لطفاً توهین نکن. اگر حالا من زن نمی گیرم به هیچ صورتی به او مربوط نیست. هر وقت دلم زن خواست برایت می گویم ...

روزها و هفته ها ماهها گذشته بودند. پس از آن روز مادرش حتی یک کلمه هم در باره زینب با رحمت صحبت نکرده بود؛ اما به نظر رحمت رسیده بود که مادرش با گذشت هر روز غم بزرگی را از وی پنهان می کند. مادر ضعیف شده

می رفت و دوسه روزی می شد که سرفه می کرد. به سختی نفس می کشید. عرق می کرد. عرقش خشک نمی شد. اشتها نداشت و لب به غذا نمی زد. مادر را به شفاخانه برده بودند. داکتر و دوا نیز فایده بی نکرده بود و مادر همچنان در تب می سوخت، درد می کشید و ناتوان ترمی شد. در یکی از همان روزها که رحمت با الحاح و اصرار فراوان از مادر می خواست تا چند قاشق یخنی مرغ را بخورد، ناگهان فرخنده و زینب داخل اتاق شده بودند. زینب سلام داده، دست های مادر را بوسیده بود. کاسه یخنی را از دست رحمت گرفته و به مادر گفته بود:

- مادر جان اگر مرادوست دارید، چند قاشق یخنی بخورید. خودم پخته کرده ام...

شگفتا که مادر چشم گشوده بود. با محبت به چهره زینب نگرسته بود و یخنی را تا آخرین قاشق نوشیده بود.

از آن روز به بعد زینب هر روز به شفاخانه می آمد. غذای مادر را می داد. ساعتی با وی می نشست و غالباً اتفاق می افتاد که رحمت نیز در همان موقع به بالین مادر پیدا شود.

همین که مادر شفا یافته و به خانه برگشته بود، روزی به پسرش گفته بود:

- جان مادر! دیدی که نزدیک بود، آرمان به دل بمیرم و ترا در لباس دامادی ببینم. حالا که زینب جان را شناختی، چه می گویی؟ دیدی که چه دختر نازنینی است؟ چقدر دلسوز و مهربان است. دیدی که چطور بر بالین من خودرامی رساند و غذا را در حلقم می ریخت؟ دختر نیست، فرشته است. بچه ام اگر می خواهی که از نزدت راضی باشم و آسوده بمیرم، از زینب جان تیر نشو...

رحمت که دیگر نتوانسته بود در برابر تقاضای مادر رنجورش مقاومت کند، دستان نحیفش را بوسیده و گفته بود: مادر جان، هرچه دلت می خواهد هما نظور کن ولی به لحاظ خدا مرا بی مادر نساز...

مادر اشک شوق از دیده فرو ریخته و گفته بود:

- اوه بچه ام، خداوند از تو راضی باشد. الهی سرخرو و سرفراز باشی. همین فردا به طلبگاری می رویم.

اما مادر که روز دیگر به طلبگاری رفته بود، دست خالی باز گشته بود و برای عثمان که با بیتابی منتظر نتیجه بود گفته بود:

- بچه ام! اینقدر خفه نباش. هیچکسی "لفظ" دخترش را در روز اول نمی دهد. حتا اگر دختر اندر یا فرزندی اش باشد. گل مادر، پریشان نباش. خانواده های اصل و نسب دار تا عصا چوب آدم را مثل سوزن باریک نسازند، دختر خود را نمی دهند. رسم دنیا همین است. پشت فرخنده هم شش ماه دویدند. پشت من هم بی بی کلانت یک سال دوید. اگر آدم زود لفظ و شیرینی بدهد، دختر بی قدر می شود و خسران هایش هزار گپ می سازند...

عثمان که علاقمند بود تا هرچه زودتر برادرش به سر و سامان برسد گفت:

- مادر جان آن وقت ها گذشته است. حالا دوران دیگر است. اگر دختر و بچه موافقت کنند و راضی باشند، هیچ چیز مانع ازدواج شان شده نمی تواند. کار فرخنده را به خاطر آن معطل کردیم که لالایم نبود.

- نی بچه ام! اگر رحمت هم می بود تا هفت چهارشنبه نمی آمدند، فرخنده را نمی دادم. اما تو دردت را به قراری بخور. بی بی "گوهر" گفت من از دخترم پرسان می کنم که چه می گوید؟ بلی بچه ام، راه داده اند، نی نگفته اند، خدا مهربان است.

مادر روزهای چهارشنبه را برای رفتن به خواستگاری زینب برگزیده بود. می گفت روزهای چهارشنبه حاجت دوباره دارد. آدم مأیوس نمی شود و فکر می کند که اگر در این هفته لفظ ندادند، جواب منفی هم ندادند. بنابراین امید آدم قطع نمی شود. مادر در همان روزها به زیارت شاه دوشمشیره می رفت. بند بسته می کرد، نذر می گرفت. و عصر که می شد به طلبگاری می رفت و دست خالی باز می گشت. به خانه که بر می گشت چنان عاصی و کفوری می بود که با هیچکسی سخن نمی گفت. البته که رحمت از این ماجرا بی خبر نبود و دلش به حال مادر می سوخت ولی در عین زمان در دل نیز دعا می کرد که خانواده زینب ایرادی بگیرند، مثلاً حزبی بودن رحمت را مانع این وصلت بشمارند و یا طویانه فراوان درخواست کنند که رحمت از عهده آن بدر شده نتواند. اما هفت چهارشنبه که

گذشته بود و عصای مادرکه به سوزن تبدیل شده بود، مادر و فرزانه با قند و دستمال به منزل بر گشته بودند.

پیرمرد آن روز را به خاطر می آورد که چگونه از مادر گرفته تا عثمان و فرخنده و شوهرش و ماما عتیق و شریفه و حتا همسایه های دور و نزدیک، خوانچه کلاه و دستمال و قند و شیرینی را بالای سر خود چرخ می دادند و رقصیده رقصیده می خواندند:

گله بیارین، گل آبی را بیارین
گله بیارین، قند و دستمال نامزادی ره بیارین
گل ما مقبول است، بروین تکسی ره بیارین

... ..

آن روز مادر چنان خوشحال بود که لحظه یی در زمین نمی نشست. گاهی دایره می زد، گاهی کف می زد، زمانی با کمر خمیده اش چرخ می خورد و کسی را نمی گذاشت که لحظه یی آرام بنشینند و تماشاگر باقی بماند. خوانچه را آنقدر رقصاندند و چرخاندند که رقصنده گان و چرخنده گان از نفس افتادند و مادر رضا داد که خوانچه را پیش روی رحمت بگذارند. مادر در پهلو ی پسرش نشسته، بلا بلایش را می گرفت و می گفت:

- خداجان، قربانت شوم که آرمان های دلم را پوره کردی. شکرکه زنده بودم تا به مراد دلم رسیدم. بچه ام! اینقدر خفه نباش. یک بار عروسم در این خانه بیاید باز خواهی دید که خداوند چه فرشته یی را نصیب کرده است...

پس از این حرف ها مادر تور آبی رنگ خوانچه را برداشته و به حاضرین گفته بود:

- نه گفته بودم که این مردم، مردم پدر کرده یی هستند؟ ببینید که قند را زری پوش کرده اند. اینه قبهء دستمال و پوپک هایش هم از طلا است. اینه برای داماد، کلاه قره قلی سور، تکهء دریشی، پیراهن یخن قاق و بوت و نکتایی گذاشته اند. این تکهء دریشی از عثمان است. این تکه و چادر را برای من مانده اند. این تکه ها از فرزانه است شریفه جان! خودت هم یادشان نرفته ای. ببین که چه تکهء گاج بخلم مقبول برای خودت هم گذاشته اند. اما رحمت جان! ما هم باید در پنتوس شان چند

دانه پوند طلا بگذاریم تا عروس ما در پیش پدر و مادر وقوم وخویش خود کم نیاید.

دوماه بعد مراسم عروسی رحمت وزینب در هتل آریانا برگزار شده بود. عثمان بسیار تپیده بود. از جان مایه گذاشته بود ومراسم عروسی را بدون هیچ کم وکسری برگزار کرده بود. تالار هتل آریانا غرق در نورروشنایی بود وجایگاه عروس وداماد مجلل وبا شکوه. استاد رحیم بخش سرود آهسته برو را می خواند ومهمانان با جامه های پرزرق وبرق خویش خوش وخذان و با کف زدن های شور انگیز شان مقدم عروس وداماد را استقبال کرده بودند.

رحمت تا هنگام آیینه مصحف، به صورت زینب نگاه نکرده بود. تا آن هنگام چهره اش افسرده بود وهرقدر مادر وخواهرش خواهش می کردند که خنده کند، نمی توانست. اما هنگامی که در زیر شال سبزرنگ زری آیینه را به دستش دادند وبه صورت زینب نگریست ناگهان موجی از شادی درمیان رگ های وجودش به جریان آمد. غم وغصه اش به یکباره گی فراموشش شد. گل لبخندی بر لبانش شگفت وبا خود گفت: مادرم راست می گفت، این دختر مانند ماه شب چهارده زیبا است.

بخش بیست و یکم

انگشت ششم:

انجنیر محمود، پس از به خاک سپردن جنازه های همسر و دختر جوانش، برای فرهاد و فواد هم پدر شده بود و هم مادر و هم خواهر. شب و روزش با آن ها می گذشت و کوشش می نمود تا هم خودش غم از دست رفتن عزیزانش را از یاد ببرد و هم فرزندان آن مصیبت هولناک را فراموش کنند. محمود با علاقمندی کم نظیری به سر و وضع آنان می رسید. لباس های شان را می شست و اتو می کرد. بوتهای و کرمچ های شان را رنگ می داد. ظرف ها را می شست و غذا پخته می کرد. اتاق را جاروب می کرد و لحظه یی از آنان غافل نمی ماند.

هر روز صبح، زاغه نشینان می دیدند که انجنیر محمود، چگونه دست های فرزندان را گرفته و آنان را تا دهن دروازه سرویس همراهی می کند. سپس به رخسار هریک آندو بوسه می زند، دست تکان می دهد و آنقدر می ایستد تا سرویس از نظر دور شود. ظهرها هم زاغه نشینان می دیدند که انجنیر همان جا ایستاده و انتظار می کشد تا سرویس برسد. سرویس که می رسید و فرزندان که پیاده می شدند، انجنیر باردیگر گونه های شان را می بوسید، بکس های مکتب شان را در دست می گرفت و پا به پای آندو به راه می افتید و اردوگاه نشینان را

به این فکر می انداخت که انجنیر بهترین چاره یی برای فراموش کردن دردها و غم هایش پیدا کرده است.

داکتریاسین که دوست و آشنای دیرین او بود، نیز همین طور فکر می کرد و گاهگاهی که انجنیر از درد پشت و کمر خود می نالید با کنایه به او می گفت:

- انجنیر عزیز، درد تو از پیری و زهیری نیست. نام خدا از صدگل ات یک گل ات هم نشگفته است. گپ معلوم است: بگیر یکی را انتخاب کن که هم تو از درد کمر خلاص شوی و هم ما شکم سیر پلو بخوریم.

- نی داکترجان، از من گذشته است. این سرسفید را ببین و این دوتا بچهء معصوم را. این جیرهء غربت را بنگر وزن گرفتن را. تو از دل گرمت گپ می زنی؛ اما نمی دانی که احوال دل غمزده را غمزده داند...

- انجنیر صاحب عزیز! چرا مایوس هستی؟ دربار خداوند کلان است. یک کسی پیدا می شود که با همین اولادها و همین جیره بخور و نمیرت بسازد. تروخشکت کند. اولادهایت را هم نگاه کند. با این کیسی که خودت داری ان شاء الله که جواب مثبت هم می گیری. خانه هم برایت می دهند و کار و بار هم پیدا می کنی...

- ازحسن نظرت تشکر داکترجان! ولی نگفتی که کارهای خانم و اولادهایت چطور شد، چه وقت می آیند؟

- کارهای شان در جریان است. ان شاءالله در ظرف دو سه ماه آینده می رسند.

بدینسان آن دو دوست ساعت ها با هم صحبت می کردند و معلوم بود که داکتر یاسین سعی می کرد تا حس اعتماد به نفس از دست رفتهء دوستش را به وی بازگرداند. داکتریاسین با رها به او یاد آورمی شد که زنده گی با شتاب می گذرد، زنده گی توقف نمی کند و انسان باید پا به پای زمان و زنده گی پیش برود. او می گفت مثلاً اگر در میدان جنگ به خاطر کشته شدن دوستت، لحظه یی توقف کنی کارت زار است. زیرا یا هدف مرمی دشمن قرار می گیری یا رفقایت ترا با مرمی می زنند و از شرت خودرا خلاص می سازند. بلی زنده گی گوهر بی همتاست و باید قیمت آن را دانست و از آن لذت برد. اما هر قدر داکتریاسین حرف می زد و کبرا و صغرا می چید، به گوش دوستش فرو نمی رفت.

انجنیر محمود با گذشت زمان افسرده تر، پژمرده تر و پویشان احوال تر می گردید. پیرمرد او را درک می کرد. دلش به حال او می سوخت. پیرمرد باوی همدلی داشت. گهگاهی به نزدش می رفت، احوالش را می گرفت و کتاب روزنامه برایش می برد. از داوود وحشمت می خواست تا سودای بازار را برایش بیاورند و به پروین می سپرد تا لباس های بچه هایش را بشوید و اتو کند. اما با وصف این تلاش ها، غم زمانه او را خرد می کرد و به نظر پیرمرد می رسید که سرانجام روزی بار سنگین آن غم هولناک کمردوستش را خواهد شکست.

آن روز که رحمت تک و تنها در همان جنگل آشنا قدم می زد، روز روشن و باصفایی بود. هوا تروتازه، آسمان نیلگون و نوارهای سرخ آتشین آخرین اشعه زرین خورشید، تاج سبز مخملین جنگل را به بازی گرفته بودند. طبیعت قشنگ و مهربان بود و زیبایی های آن با هر قدمی که در دل جنگ پیش می گذاشت در برابر چشمان پیرمرد برجسته گردیده و او را مجذوب می ساختند. هنوز تا اعماق جنگل راه زیادی مانده بود که شرفه بی شنید و چون سر برگردانید، انجنیر محمود را دید که در همان مسیر پیش می آید و با خویشتن حرف می زند.

پیرمرد ایستاده شد تا دوستش به او برسد. محمود چهره تیره و تاریکی پیدا کرده بود. برافروخته و منقلب به نظر می رسید. سر به زیر انداخته بود و به جز همان کوره راهی که در زیر پاهایش بود به هیچ چیز دیگر توجهی نداشت. محمود با دیدن پیرمرد تکان خورد، گویی انتظار نداشت آدم دیگری را در دامان پر لطف و پاکیزه جنگل بیابد. هر دو به هم سلام گفتند و خموشانه به راه افتادند. پیرمرد سعی نکرد تا سکوت دوستش را بشکند و وی را از افکار و عوالمی که در آن غرق بود، بیرون آورد. پیرمرد نیز برای خود عالمی داشت و خوشحال بود که انجنیر مانند داکتر یاسین پر حرف نیست و نا رسیده از راه، پرسش های فراوانی در آستین ندارد. اما هیچ کس نمی دانست که آندو به چه فکر می کنند: به روزهای تلخ و شیرین گذشته، به شبستان غربت، به آرزوهای بر باد رفته و یا به پایان خط زنده گی که آرام آرام نزدیک می شد و سر ایستادن نداشت. مدتی همینطور ساکت و خاموش به راه شان ادامه دادند تا سر انجام انجنیر محمود سکوت را شکست و پرسید مانده نشده آید؟

پیرمرد گفت: چرانی، اما کمی دیگر هم اگر برویم در عقب آن کاج های غلو میز و چوکی بی را خواهیم یافت که به همین منظور بر روی زمین گذاشته اند.

به میز و چوکی که رسیدند دیگر غروب کامل شده بود؛ اما هنوز تا فرا رسیدن تاریکی وقت زیادی باقی بود. انجنیر محمود همین که بالای چوکی نشست، گفت: - نمی دانم چرا در این روزها خنک می خورم. نمی دانم چرا می لرزم و شب ها تب می کنم.

بعد بدون این که منتظر اظهار نظر دوستش شود، دستش را در جیب جمبرش نموده، پتک چپات حلبی را بیرون کرد. جرعه بی نوشید، دهنش را با آستین جمبرش پاک کرد. پتک را به رحمت پیش کرد و چون وی از نوشیدن امتناع کرد، سرپوش پتک را بسته کرد. پتک را در جیبش گذاشت، نکتایی سبز رنگش را مرتب کرد و از رحمت تقاضا کرد تا سگری برایش روشن کند. دود غلیظ سگرت رابا و لوع فراوان به سینه فرو برد و خیره خیره به طرف دوستش نگریست. بعد بار دیگر پتک را بیرون کرد و جرعه بزرگی نوشید. دوسه بار دیگر پتک به جیبش رفت و بلافاصله بیرون شد و محتویات آن به دهنش سرازیر گردید. این دفعه آخر بود که دستش لرزید، پتک به زمین افتاد و آنچه که باقیماند بود ضایع شد. محمود با حیرت و اندوه به زمین نگریست، پتک را برداشت و با خشم و غیظ به دور افگند و گفت:

- خدا صاحب هم بالای من قهر است. نمی دانم چه کرده ام که نمی گذارد تا یک قورت آب راحت از گلویم پایین برود؟

پیرمرد گفت: پروا ندارد. خوب شد که چیه شد. با این شتابی که شما می نوشید، برای صحت تان هیچ خوب نیست. ما شما در سن و سالی هستیم که نباید در نوشیدن مشروبات الکلی اینقدر عجله کنیم. شما بهتر از من می دانید که الکل آدم را از پا می اندازد. آخر ببینید، دستان شما می لرزند. این از سردی هوا نیست. از مشروب نوشیدن بیش از حد است ...

- رحمت جان! شما می گوئید که مشروب آدم های پیر و زهی را از پا می اندازد. عقیده تان در نظرم محترم است. اما این عقیده شما است. من برخلاف شما

تصور می کنم که ترس از آینده، ترس از پیری، ترس از بی سرنوشتی و سرگردانی های دوران غربت است که انسان را از پا می اندازد. همین سایه های هول برانگیز است که خواب راحت را از آدم سلب می کند و انسان را از پا می اندازد. اما در عوض همین الکل است که برای من شهامت و جرأت مغایله با این ناملایمات را می بخشد و باعث می شود که این زنده گی پر از ادبار را تحمل کنم. - انجنیر صاحب عزیز! شما بسیار می لرزید. دندان های تان به هم می خورند. شاید خدانا خواسته ملاریا گرفته باشید. اگر ملاریا گرفته باشید طبیعی است که مشروب نوشیدن هیچ فایده بی نداشته حتا زیان دارد. بهتر است همین حالا به کمپ برگردیم. من از مؤظفین خواهش خواهم کرد تا شما را به شفاخانه ببرند. داوود وحشمت نیز شما را همراهی خواهند کرد. اما در باره سخنان شما باید بگویم که هر کسی در زنده گی خود زخم هایی دارد. هر کسی دوستی یا عزیزی را از دست داده است. یکی پادشاهی را از دست داده و دیگری عشق زنده گیش را. یکی فرزندش را از دست داده و دیگری بهترین دوستش را. اما با این هم کمتر کسی پیدا شده است که به خاطر پیدا کردن شهامت و مبارزه با دشواری های زنده گی به این اندازه بی که شما مشروب می نوشید، مشروب بنوشد. خوب! برگردیم به کمپ یا باشیم؟

- رحمت جان! چند دقیقه دیگر نیز همین جا می نشینیم. فعلاً احساس سرما نمی کنم. فردا همراه داوود جان به نزد داکتر می روم. درباره سخنان شما چه باید گفت؟ هرکس زنده گی را از دریچه دیگری می بیند. من فکر می کنم که در این ملک بیگانه و در این بهشت اغیار زنده گی کردن آسان نیست. به نظر من مرگ بهتر از این زنده گی است. به همین خاطر آنقدر مشروب خواهم خورد تا بمیرم. آخر تا کی گدایی کردن و جیره خوار مردم بیگانه بودن؟ آخرش چی؟ مرگ. مرگ در سواحل آرام و در دیار غربت مثل مرگ همان دوست خودت. کسی نیست که به خاطرت اشک بریزد، کسی نیست که به خاطرت خیر و خیرات کند، فاتحه بگیرد و بالای گلیم عزایت بنشینند. در این جا می میری ولی کسی خبر نمی شود. اگر خبر هم شد یا وقت ندارد و یا توان خریدن تکت ریل و سرویس را. مریض که می شوی مگر خدا نجاتت بدهد. زیرا همان چندتا تابلیت را برایت می دهند و رخصتت می کنند. از این ها که بگذریم در این جا کسی پیدا نمی شود که

همرایش درد دل کنی. حرف های دلت را به او بگویی و حرف های دل او را بشنوی. آدم از تنهایی، از دلتنگی از سردرگمی در این جا دیوانه می شود. کجا بروی، نزد کی بروی با کی صحبت کنی؟ همه جا که بروی به طرفت می بینند. همه ترا بیگانه می پندارند. به سروپایت نگاه می کنند. به موهای سیاه و چهره گندم گونت می نگرند و ترا از خود نمی شمارند. بلی رحمت جان، این است درد های دلم. حالا اگر از تفاوت های فرهنگ و کلتور آن ها که با فرهنگ و کلتور ما و شما از ریشه فرق دارد صحبت کنیم، این بحث بسیار طولانی می شود؛ اما حالا بیا که برویم، شام شده است و احساس می کنم که سخت مریض هستم.

پیرمرد از خواهش دوستش استقبال کرد. هر دو برخاستند و راه اردوگاه را در پیش گرفتند. انجنیر محمود می لرزید. آهسته آهسته راه می رفت. پیرمرد دستش را گرفته بود تا به زمین نیفتد. اما انجنیر که چند قدمی رفت گفت، بهتر شده ام و بار دیگر به سخن آمد:

- داکتر یاسین می گوید که این روزها موقتی است. به خانه که رفتید آرام می شوید. خوشبخت می شوید. این یک حرف مفت است، آرامی در کجاست؟ باش برایت قصه کنم که روزی من و بچه هایم را یکی از دوستانم به منزلش مهمان کرده بود. بیچاره از فرط تنهایی نزدیک بود که دیوانه شود. شب و روز در خانه نشسته بود و به تلویزیون یا سقف اتاق می نگریست. تا بچه ها شور می خوردند، رنگش می پرید و می گفت آهسته آهسته گپ بزنید که همسایه ها ادیت می شوند. صدای تلویزیون را که بلند کردند بار دیگر رنگش سرخ شد و گفت، بلند نکنید که همسایه ها پولیس را خبر را می کنند. فرهاد و فواد هم که چند بار به تشناب رفتند و آمدند، سخت ترسیده بود. می گفت صدای غرش تانکی آب همسایه را بیدار می کند. فواد که پشت فرهاد می دوید رنگ صاحب خانه مانند دیوار سفید می شد و تصور می کرد که همان لحظه زنگ دروازه به صدا در می آید و پولیس ها او را به زندان می افکنند. سرانجام تحمل آن وضع برای من دشوار شد با عجله غذا خوردم و بیرون شدیم. در دهلیز زن همسایه اش را با سگ لندهوری که به یک پیسه سیاه هم نمی ارزید، دیدیم که از پله ها بالامی شدند. دوست من به همسایه اش سلام داد و سگ را نوازش کرد و به من و بچه ها هم گفت که بالای

سگ دست بکشیم و اظهار محبت کنیم. اما فواد کوچک از سگ ترسید، به طرف من خیز برداشت و پای سگ را زیر گرفت. سگ جف زد و دندان هایش را نشان داد و به زینه بالا شد. اما زن همسایه رها نکردی نبود. او فواد را ملامت می کرد و می گفت اگر پای سگم افکار می شد شما را به محکمه می کشانیدم و خسارت می گرفتم. پس در جامعه یی که پشک کسی را "پش" و سگ کسی را "چغ" گفته نتوانی چگونه می توان زنده گی کرد و به روی مبارک خود نیارود. آری دوست عزیز، ما انگشت ششم در این جامعه هستیم همین وبس.

پیرمرد وانجنیر محمود در سن وسالی بودند که محیط جدید، هوا و فضای پیرامون شان با باورها و نیازهای شان سازگاری نداشت. آن ها درحاشیه ء جامعه میزبان زنده گی می کردند نه درمتن آن. زیرا که آن دو نه رغبتی به آموزش زبان نشان می دادند و نه میلی برای درک درست و هضم ارزش های فرهنگی آن جامعه و نه کوششی برای پیدا کردن دوست و یا دوستانی از میان آن مردم تا با آنان به داد و ستد فرهنگی بپردازند. آن ها به تصور این که انگشت ششم، آدم های مفت خور، سربار و اضافی در آن جامعه هستند، خواه ناخواه دچار یأس و سرافکنده گی می گردیدند و از طرف دیگر حاضر نبودند که به این ساده گی و آسانی با عادات، رسوم و سنت های خویش وداع گویند. اما حساب آدم هایی مانند داکتر یاسین که توانسته بود در همان سن و سال با زنده گی نوین و شرایط جدید خویشتن را وفق دهد، مربوط می شد به هشیاری و ظرفیت فکری شان.

پیرمرد پس از شنیدن حرف های شکوه آمیز دوستش مکث کوتاهی کرده و گفت:
- محمود جان! اول بگویند که من و شما را چه کسی به این کشور دعوت کرده بود. دوم این که باید انصاف داشته باشیم و خویشتن را بشناسیم که کی هستیم و در کدام موقعیتی قرار داریم؟ مگر نه این که من و تو دونفر مهاجر هستیم مانند هزاران و ملیون ها مهاجر دیگر که همچون سیل خروشان به اروپا سرازیر می شوند و از اروپاییان نان، خانه، کار، حق تحصیل و حق ادامه حیات طلب می کنند. آن هم در همان سطوح و نورم هایی که یک اروپایی زنده گی می کند. به فکر ناقص من می رسد که در چنین حالتی، دیگر فرق بین وزیر و سفیر و داکتر و انجنیر با نجار و گلکار و سبزی فروش برای آنان مشکل است. مسأله رنگ جلد

وزبان نیز مطرح نیست. در نزد ایشان همه مهاجر هستند و به همین سبب ما نباید توقع داشته باشیم که برای من و تو فوراً جواب بدهند، یا فوراً خانه بدهند و یا نسبت به شما یا فرخ لقا و یا آقای کمراد جانسن معاش ما بیشتر باشد و اتاق ما کلانتر و مبیل و اثاث مان خوبتر. بنابراین به نظرم می رسد که همین مسأله یکی از ارزش های فرهنگی خوب و مثبت این جامعه است. حالا اگر از سگ همسایه دوستت که یک مورد استثنایی می تواند بود بگذریم، باید پرسید که آیا روزی کسی با نفرت به صورتت نگاه کرده است؟ آیا کسی دستت را گرفته و از مغازه بی بیروننت کرده است؟ اما در عوض آیا به خاطر داری که زمانی عده بی از مردم بنگله دیش به وطن ما مهاجر شده بودند، همان مردمی که از قاره آسیا بودند و رنگ جلد و موی سرشان نیز تفاوتی با ما نداشت. یادتان هست که با آنان چگونه برخورد کردیم و چگونه ایشان را پذیرفتیم، به این گونه که اروپاییان ما را پذیرفته اند و یا این که شدت تنفر ما از ایشان به حدی بود که هر چیزی را که خراب بود و بد بو، بنگله دیشی می گفتیم. برنج لک بنگله دیشی یادتان می آید؟ همان برنجی که حتا تهیدستان و فقرا نیز نمی خریدند و دولت مجبور شد که مقادیر فراوان آن را برای اعاشه سربازان و زندانیان تخصیص دهد. بنابراین چرا توقع دارید که در این کشور هم عزت تان شود، هم غرورتان خرد نشود و هم بیمه صحتان به اندازه کسی باشد که ماهوار مبلغ گزافی برای کمپنی بیمه می پردازد. برو انجنیر صاحب خدارا شکر کن که همین جیره را می دهند. آیا چنین معاشی در این روز و روزگاریه برای کدام هموطن مان در داخل کشور میسر است؟

انجنیر محمود نگذاشت تا دوستش حرف های خود را به آخر برساند:
 - شما را به خدا، بسیار فلسفه نگویند. نه خود را فریب دهید و نه مرا. چه کسی نمی داند که در نزد این مردم انسان ها چند دسته هستند: یکی نژاد برتر یا سفید پوستانی که هم صاحب عقل و خرد و فرهنگ والا هستند و هم خداوند به آن ها پول و ثروت و قدرت ارزانی فرموده است. این ها هستند که خود را صاحب و مالک تمام جهان می دانند. دسته دیگر مخلوقاتی اند از نژاد های پست و حقیر مثل سیاه پوستان افریقا و سرخپوستان امریکا. دسته سوم مردم فقیر و کشورهای فقیر جهان سوم هستند. مثل ما و شما که به نظر این ها نه کلتور داریم و نه فرهنگ و برای استعمار شدن و کشته شدن پیدا شده ایم.

بلی ما وشما بایدیکدیگرخود ها رابکشیم تا این ها به زنده گی پرزرق وبرق خود ادامه دهند. شما پرسیدید که آیا کسی به نفرت به صورتت نگاه کرده یا از مغازه بیرون نموده؟ آه حیرانم که چرا چشمان تان را باز نمی کنید. آیا شما با آن جوانان بی شاخ ودم "نیونازی" چاقو کش مواجه شده اید؟ یک بار دریکی از شهرهای بزرگ بروید واز کوچه بی تنها بگذرید یا در رستورانی پا بگذارید ویا جرأت کرده به چشمان آنان نگاه کنید، اگر تکه بزرگ وجود تان گوش تان نبود من ملامت. بلی برادر نفرت از خارجی های مو سیاه وسیاه چرده ها روز تا روز شیوع می یابد وموضوعی نیست که من وشما بتوانیم آن را ماست مالی کنیم. این موضوع آنقدر بحث برانگیز وجنگالی شده است که سازمانهای حقوق بشر را پریشان ساخته است.

دوست عزیز به همین خاطر است که من نمی توانم در جامعه بی زنده گی کنم که مرا از خود نمی داند. برایم مشکل است که به آدم بودم ظنین باشند ومانند حیوان با من برخورد کنند. برایم سخت است که هنگامی که تب دارم ومی لرزم برایم بگویند که برو خود را گرم نگهدار وشما با این همه می گویند که تبعیضی وجود ندارد. چطور وجود ندارد؟ یک ملا مثل ابراهیم یا یک ترکاری فروشی که به نزد شما آمده بود در افغانستان چه مشکلی داشتند؟ یا همین دو زنی که دراین اردوگاه آمده اند وخود فروشی می کنند؟ چه کسی ایشان را اذیت کرده بود، چه کسی آن ها را می کشت؟ اما من وتو که از زیر چوبه دار گریخته ایم با آن ها هیچ تفاوتی نداریم. برعکس به آنان جواب می دهند و من وشما را می گویند که منتظر باشید. وهزار ویک بهانه دیگر.

شما ازمن پرسیدید که چرا به اروپا آمدم، بلی مرا کسی دعوت نکرده بود؛ ولی حیات من در خطر بود وبه اعلامیه جهانی حقوق بشر که شب وروز آن را تبلیغ می کنند ویرای آن سرودست می شکنانند، اعتماد کردم وآدم. من به وجدان این جامعه باور کرده بودم؛ اما می بینید که تا هنوز هم تأثیرات جنگ سرد از دماغ این مردم بیرون نشده است. زیرا زیرتأثیر همان تبلیغات تصور می کنند که هرکسی که در رژیم گذشته کار می کرده است، ناقض حقوق بشر است. پس آیا این عدالت وانصاف است؟ درحالی که در نبود ابرقدرت شوروی که حامیان حقوق بشر آن

کشور را مسؤل ادامهء تمام فجایع جهان می دانست، حالا درجهان چه می گذرد؟ دور نرویم همین بوسنیا را ببینیم یا عراق را در نظر بگیریم ویا فلسطین را...

ویک نکتهء دیگر، این که شما می گوئید ارزش های فرهنگی این جامعه کم نیستند، من هم تصدیق می کنم. ولی شما چرا مردم سنت گرا، استبداد زده، فقیر و عمدتاً بیسواد جامعهء ما را با این مردمی که حتا یک فیصد هم بیسواد ندارند مقایسه می کنید. اگر از ارزش هاصحبت می کنید برای تان می گویم که ما هم ارزش های والایی داریم. مثلاً در همان مثال شما، باید گفت که مهمان نوازی یکی از ارزش های عالی جامعهء افغانی است. به تاریخ نگاه کنید، آیا "ابراهیم لقی" را با هزاران سوارش در افغانستان جا ندادیم؟ یا درهمین کشمکش های داخلی تاجکستان، بیشتر از پنجاه هزارتن تاجک به صفحات شمال نریختند و عزت و حرمت نشدند؟

انجنیر محمود دیگر خسته شده بود. پیشانیش عرق کرده بود و به نظر پیرمرد می رسید که دیگر توان گفتن و شنیدن را ندارد. هوا تاریک شده می رفت. دیروقت بود و جنگل نیز برای خواب شبانه جامه عوض کرده بود. رحمت پیرمرد اگرچه با برخی از دیدگاه های دوستش موافق بود و بابرخی از آنان مخالف ومی توانست درآن باره ساعتی صحبت کند اما به خاطر رعایت حالت صحتی دوستش چنین گفت:

- شکی نیست که نهادهای ناسیونالیستی مثلاً همین نیونازی ها به نظر نفرت به خارجی ها می نگرند و همان طوری که فرمودید به اذیت و آزار آنان می پردازند؛ ولی در سطح اروپا آنان بسیار اندک اند و در افکار اروپاییان محکوم و به مثابه آشوبگران به آنان نگریسته می شود. بنابراین آنان نمی توانند از تمام رخ این جامعه نماینده گی کنند. این حقیقت که مردم عادی اروپا با یک نفر مهاجر از هر کجای جهان که باشد، رفتار محترمانه یی دارند نیز نیاز به اثبات و ماست مالی کردن ندارد.

درمورد تفاوت هایی که به نظر شما باید از لحاظ قوانین حقوقی و عدلی بین مثلاً شما و قربان علی ترکاری فروش وجود داشته باشد نیز با شما هم عقیده نمی توانم

بود. زیرا کسانی که در پشت میز دستگاه عدالت نشسته اند از کجا می دانند که قربان علی افسر اردوی سابق نیست. آن ها از کجا می دانند که مهاجرین ما در کشور شان به چندین دسته تقسیم می شوند: دسته بی که مثل شما جان خودهارا نجات بخشیده و مهاجر شده اند. دسته بی که پول و سرمایه خود را نقد نموده و گریخته اند. کسانی که هوا و فضای مختق جهادی یا طالبی را تحمل کرده نتوانسته و با وصف آن که خطر جانی آنان را تهدید نمی کرد، به اینجا آمده اند و دسته بی که از شدت فقر و تنگدستی با هزاران مشکل یکی از اعضای خانواده شان را به این دیار فرستاده اند. بگذریم از سیالی و شریکی و همچشمی ها که علت دیگری می تواند بود برای چنین مهاجرت ها. پس می بینید که تفکیک آن که چه کسی راست می گوید و چه کسی دروغ و یا چه کسی مستحق پناهنده گی است و چه کسی نی برای این ها بسیار مشکل است. آن هم با این داستان ها و قصه های عجیب و غریبی که ما و شما در ساختن و پرداختن آن استاد هستیم و با این اسناد راست و دروغی که هرکسی از بازار مکاره پشاور به دست آورده می تواند...

دو دوست به صدق می اردوگاه رسیده بودند. زن و مردی چند قدم دورتر در زیر درخت بلوطی ایستاده و همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می بوسیدند. صورت های شان دیده نمی شد ولی هیكل و انداز مرد به داکتر یاسین و از زن به فرشته، خانم جلال شبیه بود. با دیدن این صحنه اخم های پیرمرد در هم رفت و از سخن گفتن باز ماند.

دلش می خواست اشتباه کرده باشد. به طرف انجنیر محمود نگریست و خواست بداند که او نیز آندو را دیده است یا نی؟ ولی انجنیر سر را به زیر انداخته بود و از آنچه در اطرافش می گذشت خبر نداشت. اما آن زن و مرد که متوجه آمدن پیرمرد و همراهش شده بودند، با عجله آن جا را ترک گفته بودند.

به اردوگاه که رسیدند خاموشی و سکوت همیشه گی به پیشواز شان آمد. در محوطه داخلی کسی دیده نمی شد ولی به دهلیز که رسیدند با داوود مقابل شدند. داوود لباس سپورتی پوشیده بود و برای بازی فوتبال می رفت. رحمت با دیدن او خوشحال شد و از وی خواست تا فردا اول وقت همراه انجنیر محمود به شعبه

صحی بروند. داوود زبان آن بلاد را یادگرفته بود و می توانست به خوبی ترجمه کند. پیرمرد انجنیر را به اتاقش رسانید و خودش به سراغ نورس رفت ...

رادیو سازی رزاق لیمتد:

صبح که شد، اول داوود آمد و گفت:

- بابیه! انجنیر صاحب در اتاق شان نیستند. فرهاد و فواد هم گریه می کنند و نمی دانند پدر شان کجا رفته است؟

فرهاد می گفت که پدرشان دیشب بسیار مریض بود. می گفت نان نخورد. بسیار بد خلق بود. ما خوابیدیم، اما نیم شب که بیدار شدم دیدم که نیست. حالا هم کسی نیست که برای ما چای دم کند و لباسهای مارا بپوشاند تا مکتب برویم ...

هنوز سخنان داوود تمام نشده بود که داکتر یاسین برخلاف عادت با ریش رسیده، موهای پریشان و قیافه حیران داخل اتاق رحمت شد. او دروازه را چنان کوبیده بود که رحمت تصور کرده بود، باز هم قربان علی یعنی همو دیو ساقی آمده معرفی خط می خواهد. یاسین که داخل شد، پرسید:

- انجنیر صاحب چه شد؟ آیا خبر دارید که انجنیر صاحب گم شده است؟

رحمت هنوز پاسخی ندها بود که راضیه و پروین آمدند و راضیه همان زنی که به موهایش عطر شام پاریس می زد، گفت:

- داوود جان! بچه ها را غذا دادیم، دلاسا کردیم و به مکتب فرستادیم.

با شنیدن این حرف ها رنگ صورت رحمت پرید. قلبش لرزید و احساس نمود که حادثه بدی برای انجنیر محمود رخ داده است. یأس و ناامیدی و آشفته گی های روحی دیروز دوستش را به خاطر آورد و گفت:

- انجنیر صاحب، دیروز بسیار مریض بود ولی از سلامت عقل کاملاً برخوردار. ان شاء الله که کدام گپ مهمی اتفاق نیفتاده باشد. شاید به شهر رفته باشد تا برای خود دوا بخرد.

داکتر یاسین گفت: فرهاد می گفت که دیشب در اتاقش نخوابیده و بیرون رفته است. در این صورت باید پولیس را خبر کنیم ...

راضیه گفت: تا شام صبر کنید، اگر خدا ناخواسته چیزی شده باشد، پولیس خودش خبر می شود ولی اگر تا شام پیدا نشد، حرف دیگری خواهد بود.

جروبحث زیاد شد ولی سرانجام همانطور تصمیم گرفتند که آن زن محتشم و زیبا روی گفته بود. آنان که رفتند رحمت سر و صورتش را صفا داد و از اتاقتش بیرون شد. می خواست به نوری سری بزند که ناگهان به یاد اپیر افتاد و با خودگفت، شاید اپیرازبیرون رفتن انجنیر محمود آگاهی داشته و رفتنش را دیده باشد.

خوشبختانه اپیرتازه بالای چوکی سبز دربار کرده بود و اولین سگرت خود را می پیچید که پیرمرد رسید. اپیر با دیدن او خوشحال شد و بر روال عادت سگرتی برایش آتش زد و گفت:

- دیروز هر قدر گشتم شما را نیافتم، مثل این که با همان انجنیر صاحب بیچاره بیرون رفته بودید ...

- بلی، یکدیگر را در جنگل دیدیم و کمی قدم زدیم. اما مرا چه کار داشتید؟

- قصه دراز است؛ اما این دوست شما دیشب کجا رفت؟

- چه ساعتی رفت؟ شما او را دیدید؟

- فکر می کنم ساعت نه شب بود. بسیار نشه (نشوه) بود به چپ و راست راه می رفت. خواستم کمکش کنم؛ اما ترسیدم که مرا چیزی نگوید. من از آدم های مست، بسیار می ترسم.

- بیچاره مریض بود. کاش مرا یا داکتر یاسین را خبر می کردی ...

- من چه می فهمیدم که مریض است. فکر کردم چکرمی زند و برمی گردد. اما داکتر صاحب هم نا وقت آمد.

- داکتر یاسین؟ از کجا آمد؟ تنها بود یا کسی همراهش بود؟

- از طرف جنگل آمد، در آن لحظه کسی همرايش نبود... اما شما را به خاطر آن می پالیدم که یک خیر دلچسپ داشتم. آیا خبر دارید که تعمیر "ج" را خالی کرده اند و می دانید برای چه منظوری؟

- نی من هیچ چیزی در این باره نمی دانم.

- برای این که می خواهند در آن تعمیر مهاجرین خس دزد، معنادین به چرس و مواد مخدر و آدم های دیوانه مزاج را جا دهند. آن ها این تعمیر را به شکل

تیمارستان یا تربیت خانه در می آورند و امید دارند که آنان را تجدید تربیت نموده و اصلاح نمایند. این چنین تربیت گاه ها، درسایر اردوگاه ها نیز مد نظر گرفته شده است. نمی بینید که چه فرنیچر و مبل های فیشنی، تلویزیون های بزرگ رنگه، یخچال ها، وسایل سپورت حتی میزهای پینگ پانگ و بلیارد و تخت خواب های راحت را برای این دیوانه ها گذاشته اند. آدم به خوش قلبی و ساده گی این مردم حیران می ماند، زیرا که نمی دانند دزدان و معتادان تا چه حدی رند و هوشیار هستند. من این ها را خوب می شناسم و می دانم که با این رشوه ها اصلاح نمی شوند. ولی آقای رحمت اگر تأدیب اینطوری باشد من حاضرم تا همین حالا دزد شوم.

اپیر می گفت و می خندید و درحالی که سگرت دیگری برایش می پیچید می گفت: - من از خاطر اطفال ما بسیار پریشان هستم. تصور کنید که اگر واقعاً دیوانه پی در میان شان باشد و به طرف سوزانا یا نورس یا الیزابت که اتاق های شان از آن تعمیر دور نیست، حمله ور شود، چه واقع خواهد شد؟

حرف های اپیر، پیرمرد را پریشان ساخت. او درست می گفت. تعمیر "ج" چسپیده به تعمیر آن ها بود و صفهء عریضی هر دو تعمیر را با هم ارتباط می داد. باید هم پروین و راضیه را و هم مادر الیزابت را از این موضوع آگاه ساخت. آه چطور من متوجه این تغییرات نشده ام. دیوانه ها را می آورند و درمجاورت خانواده و اطفال معصوم ما جا می دهند و من خبر ندارم ...

رزاق که پیدا شد ، رشتهء افکار پیرمرد نیز گسست. رزاق گفت: - داوود جان رادیوی تان را برایم آورد. چند سیم آن رانورس جان شوخ کنده است. ان شاءالله تا وقت خبر های بی بی سی ترمیم می شود. - تشکر رزاق جان، دستت درد نکند. راستی کاروبار آمدن نامزدت ازپشاور به کجا رسید؟

- والله کاکا جان چه بگویم؟ بیخی دیوانه شده ام. هر روز یا به نزد وکیل می روم یا به محکمه. در آن جا چند قسم گپ می زنند. گاهی می گویند که در انترویویت نگفته ای که همسر داری. گاهی می گویند که نکاح نامه ء تان جعلی است و زمانی

هم می گویند که قرارداد یک ساله کار نداری و ما نمی توانیم یک نانخور اضافی را در این جا بخواهیم.

- نانخور اضافی؟ خودت که کار می کنی و می توانی مصارف خانمت را بپرداز...
 بلی کاکا جان! اما این ها می گویند که اگر قرارداد یک ساله کار نداشته باشی

و معاشت به اندازه بی نباشد که کرایه خانه، مصارف غذا، مصارف تحصیل و بیمه صحتی خانمت را پوره کند، اداره پناهگزیان نمی تواند با آمدن خانمت موافقه کند.

- قرارداد یک ساله چه مشکلی دارد، چرا برایت نمی دهند؟
 - چه بگویم؟ در این ملک باید حداقل شش ماه در یک جایی کار کرد و از آزمون های گوناگونی گذشت تا اعتماد صاحب کار به دست آید و قرارداد یک ساله را امضاء کند. حالا در یک رستوران کار می کنم. روزانه دوازده ساعت. شب های رخصتی چهارده ساعت. از چهار عصر تا شش صبح. صاحب رستوران مصری الاصل است و لی عیسوی. او وعده کرده است برایم کار بدهد. در این جا مستر جیمز از موضوع خبر شده و معاش سوسیال را قطع کرده است. او می گوید چون جواب گرفته ای باید اردوگاه رانیز هرچه زودتر ترک کنی و به مصرف خود یک خانه برایت کرایه بگیری.

- برای خودت که خانه داده بودند...
 - بلی، یک اتاقه بود. در آن وقت پول کرایه اش را سوسیال می داد؛ اما حالا که کار می کنم باید خودم از معاشم کرایه بدهم. به همین خاطر آن را رد کرده ام. حالا تا مستر جیمز با توسل به زور مرا از اینجاییرون نیندازد، از این کمپ نمی روم.

هشت ماه می شد که رزاق جواب مساعد گرفته بود و به بسته گانش که در پشاور می زیستند تلفون کرده و از آنان خواسته بود تا دختری را برایش انتخاب کنند. آنان دختر را انتخاب کرده بودند و رزاق را خواسته بودند به پشاور. رزاق دختر

را پسندیده و نامزد شده بود. در بازگشت نکاحنامه بی راترتیب کرده و برای ترتیب ویژه نامزدش به مقامات مربوط مراجعه کرده بود. او مانند مرغ بسمل می تپید و هر قدر که می دوید بی فایده بود. حالا دوراه در پیش پایش قرار داشت. یا نامزدش را از طریق قاچاق می خواست یا آنقدر باید صبر می کرد تا قرارداد یک ساله بگیرد و بعد از حکم محکمه، ویژه نامزدش را به دست آورد. البته که رزاق آهی در بساط نداشت که با ناله سودا کند، پس چگونه می توانست دوازده هزار دالر پیدا کند و نامزدش را از پشاور بخواهد؟

رزاق در گذشته افسر مخابره بود و رحمت از زمانی که در قرارگاه وزارت دفاع کار می کرد، او را می شناخت. او در آن وقت ضابط جوانی بود که وسایط مخابره قرارگاه را ترمیم می کرد و مسؤول آماده گی و فعال بودن دستگاه های مخابره بود. حاکمیت داکتر نجیب الله که سقوط کرد به مزار شریف رفت و به عوض آن که مانند سایر رفقا و همکاران خود به اردوی جنرال دوستم پیبوندند، دکانی باز کرد و بر لوحهء دکانش چنین نوشت:

"راديو سازى رزاق لميتمد" و در زیر این عنوان اضافه کرد: "در این جا انواع راديو، تيب ريكاردر، گرامافون، تلویزیون و تمام سامان و آلات برقی ترمیم می شود"

در دکان کوچک رزاق که هیچ گونه وجه اشتراکی با واژهء "لیمتمد" نداشت، چند تا راديوهای از کار افتیده عهد بوق، چند پایه گرامافون زمان دقینوس، چندتا تيب ريكاردر عهد ارسطاطالیس و دوسه پایه تلویزیون روسی زمان بولگانین به چشم می خورد تا مشتریان تصور کنند که مالک این ورکشاپ همه کاره است و از تمام علوم و فنون و تخیکی که با برق ارتباط دارد، آگاه است و دیپلم به دست دارد. در یکی از دیوارها هم شهادتنامهء فراغتش از مسلک مخابره در رشتهء راديو تخنیک آویزان بود که سند محکمی می توانست بود دال بر آن ادعایش. اگرچه رزاق تجربهء فراوانی در کارش نداشت؛ ولی آنقدر هوشیار و زرنگ بود که می توانست با گذاشتن کلاه احمد بر سر محمود کار خلاق را راه اندازد. به همین سبب دیری نگذشته بود که مشهور شد، لیمتمد اش نام کشید و حتا به سویهء "شپاری" راديو ساز معروف کابل، در شهر مزار شریف شهرت و اعتبار به

دست آورد. پس هر چیزی که خراب می شد، از رادیو گرفته تا اتو و باد پکه و ویدیو به نزدش می آوردند و هر اجرتی که مطالبه می کرد، می پرداختند.

کار وکاسبی رزاق سکه بود که از قضا روزی تلویزیون "شارپ" آشپز شهر دار مزارشریف که یکی از بسته گان غفار پهلوان بود، خراب شد. آشپز تلویزیونش را به هرجا که برد ترمیم نشد. ناگزیر آن را به لمیتد رزاق آورد. رزاق دوسه روزی زحمت کشید و آن را ترمیم کرد. آشپز آمد که آن را بستاند و ببرد. رزاق مزد خود را خواست. آشپز پرسیده بود تو چه کار کرده ای که اینقدر پول زیاد می خواهی. رزاق همرایش حسابی کرده و آشپز پول را پرداخته و رفته بود؛ اما ساعتی بعد پهلوانان زورآور غفار پهلوان بالای دکانش ریخته بودند و آنچه در دکانش بود شکسته و ریخته و دکانش را به جرم قیمت ستانی تخته کوب کرده و رزاق را آنقدرت و کوب کرده بودند که ستاره های آسمان را گم کرده بود. او مدت ها در بستر بیماری افتاده و پس از صحت یابی در اولین فرصت مزارشریف را به مقصد اروپا ترک گفته بود...

رزاق هنوز هم ایستاده و با اپیر حرف می زد که موتری با علامت پولیس در آستانه اردوگاه توقف کرد. مرد آراسته و میانه سالی که یونیفورم پولیس را در برداشت از موتر پایین شد. دروازه عقبی موتر را باز کرد و دوستانی که در چوکی سبز رنگ نشسته بودند با تعجب مشاهده کردند که انجنیر محمود با قیافه درهم و لباس های گل آلود از آن موتر پیاده شد. پیرمرد و رزاق به طرف موتر دویدند تا از افسر پولیس تشکر کنند و انجنیر محمود را با خود ببرند. اما آن مرد گفت که باید او را به مؤظفین اردوگاه بسپارد و رسید بگیرد.

لحظات بعد که دورتسلیمی به پایان رسید و آن شخص رفت و انجنیر محمود به دوستانش پیوست، معلوم شد که نامبرده شب گذشته به خاطر پیدا کردن مشروب از اتاقش بیرون می شود، تا با نوشیدن آن غم هایش را تسکین دهد. دکتر یاسین را در اتاقش نمی یابد و خجالت می کشد که به نزد رحمت مراجعه کند و از او چاره کار بخواهد. پس می رود به به شهر که در کافه بی بنشیند و تا صبح بنوشد. به شهر که می رسد، نظرش به یک تانک تیل می افتد که انواع و اقسام مشروب

در آن موجود می باشد. پس بوتلی می خرد، به تکسی بی می نشیند و به قبرستانی که همسر و دخترش دفن اند می رود. دروازه قبرستان را که بسته می بیند از دیوار سیمی بالا می شود. مزار عزیزانش را می یابد و آنقدر می نوشد و مویه می کند که دیگر رمقی برایش باقی نمی ماند و از هوش می رود. سحرگاه گوربانان پیر او را می بینند، اسنادش را جستجو می کنند، به هویتش پی می برند و از پولیس تقاضا می کنند تا وی را به اردوگاهش باز گرداند.

پیرمرد از یافتن دوستش شادمان شده نفسی به راحت کشید و با خود گفت: اگر صدمه پی به او می رسید چی می شد؟ شاید همه مرا ملامت می کردند که پس از آن گفتگوی دیروز و اطلاع یافتن از وضع صحتی و روحیش، چرا راحت خوابیدی و به کسی چیز نگفتی. اما به خود جواب می داد و می گفت آخر چه می گفتم. غمی که او دارد، غم معمولی نیست. غم جانکاهی است و اگر کسی بخواهد که به اندازه و ژرفای مصیبت او پی ببرد، باید دهنده پی را در نظر مجسم کند. دهنده پی را که ناگهان می افتد، پایش می شکند. دیگر هرگز دوبده نمی تواند و هرگز به آرزویش که قهرمان شدن در دهنده گی است نمی رسد. بلی درد زمینی را که بالایش آتش می افروزند، تنها زمین میداند، نه آتش افروز.

بخش بیست و سوم

همان طوری که مادر می گفت، زینب یک همسر ایده آل بود. او هم مظهر جمال بود و هم مظهر کمال. هم با حوصله و شکویا بود و هم قانع و بی توقع. به طوری که بدخلقی ها، بهانه جویی ها و سخت گیری های شوهر را تحمل می کرد و خم بر ابرو نمی آورد. زیرا او حس کرده بود که رحمت بر اثر شکست درنخستین انتخاب زنده گیش عقده مند شده است و بنابراین نیاز به دلجویی و محبت دارد و چون او را دوست می داشت، برای زدودن غم ها و حل عقده هایش با کوشش فراوانی می رزمید. او مثل هر زن دیگر سرزمینش، سمبول وفا و محبت نسبت به شوهرش بود و عقیده داشت که مرد زنده گیش در واقع خدای زنده گیش است.

زینب در یکی از کودکستان های مکروریان های کابل معلم بود و هنگامی که از وظیفه اش برمی گشت به یک بانوی تمام عیار تبدیل می شد: اپارتمان سه اتاقه را که به کرایه گرفته بودند، چنان پاک و تمیز می کرد که در و دیوار و شیشه و پنجره آن برق می زد. با دقت خاصی لباس هارا می شست و اتو می کرد و از برکت ذوق پالوده یی که داشت آن سه اتاق را چنان می آراست و می پیراست که رحمت حظ ببرد و احساس آرامش نماید.

پروین که تولد شد، هنوز یک سال کامل از عروسی شان نگذشته بود. او با طلعت زیبای خود زنده گی شان را نورباران کرده بود و همین عشق نورس به دخترش

که در قلب رحمت شگفته بود، او را به زینب نزدیک تر ساخته بود. اما با تولد داوود دیگر مهر و محبت زینب با قدرت و سلطهء نیرومندی بر روح و قلب رحمت حاکم شده بود و اگر خوشبختی شخصی برای آدمی مثل رحمت اوج آرزوها می توانست باشد، با بوسه زدن بر رخسار پروین و داوود، او به زروهء آمال و آرزوهایش رسیده می بود. شکی نیست که گهگاهی سارا به خاطرش می آمد و هنوز زینب قادر نشده بود تا او را کاملاً در ژرفای ذهن شوهرش مدفون کند و خودش جای او را بگیرد؛ ولی رحمت که تصور می کرد سارا بی وفایی کرده و کس دیگری رابه او ترجیح داده است سعی می کرد با پناه بردن به آغوش خانواده اش، یاد و خاطره او را به کلی از یاد ببرد.

هنوز داوود شش ماهه نشده بود که دستی یا دستانی عنایتی کرده و رحمت را به غرض تحصیلات اکادمیک نظامی به اکادمی "فرونز" در شهر ماسکو برگزیده و اعزام کرده بودند و این درست در همان سال هایی بود که پای قوت های رزمی شوروی در جنگ های خاتمانسوز و تپاه کن در کشور کشانیده شده بود. سال هایی که نایره از جنگ از چهار طرف بلند شده بود و خشک و تر را می سوزانید. پیش از این گزینش، اولیای امور چندین بار از رحمت خواسته بودند تا فرماندهی لشکری را به دوش بگیرد و از پشت میز به جبههء جنگ برود؛ ولی رحمت بنا بر دلایلی که به نزد خود داشت از این امر سر باز زده بود. روزی وزیر دفاع وقت او رابه نزد خود خواسته و گفته بود:

- دگر من صاحب، پشت میز نشستن کافی است. خودت پیش از انقلاب تا سطح فرماندهی غنند اجرای وظیفه کرده بودی. در اطراف و ولایات کشور خدمت کرده ای و با زنده گی روزمرهء نظامی آشنایی کامل داری. اما به من گزارش داده اند که شما نمی خواهید به کدام پست فرماندهی مقرر شوید. آیا گفته می توانید که چرا؟ آیا خون شما رنگین تر از خون سپاهیان است که از کشته شدن می ترسید؟
- نه جناب وزیر صاحب! از کشته شدن نمی ترسم. اگر می ترسیدم در سرنگونی نظام سلطنتی سهم نمی گرفتم. فقط دلایلی وجود دارد که در حال حاضر نمی توانم ...

وزیر حرف او را قطع کرده و با عتاب بیشتری گفته بود:

- دگرمن صاحب! خلق کبیر شوراها، فرزندان را به خاطر نجات انقلاب ما قربانی می کنند؛ اما شما دلایلی دارید و شرط و شروطی برای دفاع از انقلاب تان. بنابراین یا شما آدم بسیار بزدلی هستید و یا این که دل تان به حال "اشرار" می سوزد. اما دگرمن صاحب باید شما بدانید که اردوی امروز، اردوی انقلابی است. اردوی دیروز نیست. نه آدم های مقت خور در آن جای دارد و نه آدم های دل نازک و شاعرپیشه. برو برادر، برو در خانه ات بنشین و شعر بگو!

یک ساعت بعد مکتوبی به دستش داده بودند به امضای وزیر که در آن امر داده بود تا دگرمن رحمت الله ولد عبدالله در بست احتیاط یا ذخیره ارتش داده شده است. رحمت اگرچه از این مسأله خوشحال شده بود؛ ولی متأثر هم شده بود که چگونه یک وزیر انقلابی و روشنفکر شعر گفتن را کار عبثی می پندارد. به همین خاطر همان روز در دفتر خاطراتش نوشته بود: ای کاش شعر گفتن را یاد می داشتم تا بزرگترین مرثیه هارابه خاطر مرگ شعر می سراپییم.

اما اکنون که پس از چند ماه در خانه نشستن و ایراد گرفتن به این و آن، به ماسکو می رفت و چهار سال تمام در آن جا زنده گی و تحصیل می کرد، سخت خوشحال بود. زیرا شنیده بود که ماسکو بزرگترین شهر جهان و ستاد یک نوزایی بزرگ تاریخ است. مرکز و نماد و نمونه سوسیالیزم شگوفان و محراق و کانون آرزوهای انقلابیون و زحمتکشان تمام جهان!

در درازای آن چهار سال رحمت، بر علاوه فراگیری دانش نظامی و علوم عسکری با تیوری مارکسیزم - لیننیزم نیز آشنایی بیشتری پیدا کرده و توانسته بود آثار زیادی را که در کابل در دسترسش قرار نداشت، مطالعه کند. بر علاوه جامعه شوروی را از نزدیک شناخته و با تضادهای درونی آن جامعه پی برده بود. او متوجه شده بود که موجودیت آن تضادها از خصلت و ماهیت درونی اندیشه جامعه متکی بر بازار بسته و کنترل شده از طرف دولت شوروی نشأت می کرد. همان بازاری که در آن همه چیز متکی بر دستاتیر و انحصار شدید دولت بود و مردم را از محصول نیروی کارشان محروم می ساخت. وانگهی رحمت دیده بود که چگونه کشور شوراها به انبار ذخایر بزرگ سلاح و جنگ افزار تبدیل

شده می رفت و چگونه جنگ افغانستان باری شده بود بر گرده اقتصاد ناتوان آن کشور. اگرچه رحمت این مسایل را که چرا اقتصاد پلان شده در سیستم سوسیالیستی اولویت دارد و چرا کارهای اجباری بر مردم تحمیل و حقوق آزادی های دموکراتیک شان سلب می شود با جرأت خاصی از استادان مارکسیزم - لیننیزم اکادمی خویش می پرسید؛ ولی در آن دوران که حاکمیت تک حزبی در شوروی حاکم بود، کمتر استادی حاضر می شد که بدون زدن دمی به خمره به آن سوال ها پاسخ بگوید.

رحمت هنگامی که به ازدحام پشت دروازه های مشروب فروشی ماسکو می نگریست و می دید که چگونه از پیرتا جوان برای به دست آوردن یک بوتل ودکا سروکله خود را می شکنند یا زنان و دختران جوان را می دید که در نزدیک رستوران ها ایستاده و حاضر به تن فروشی اند و یا هنگامی که تفاوت زنده گی یک عضو حزب را با یک کارمند عادی یا یک کارگر معدن زغال سنگ مشاهده می کرد و یا می دید که شخص مفلوکی دزدانه زباله دانی ها را به امید یافتن خوردنی بی می کاود، از اناتولی میخائیلویچ سروکین استاد فلسفه و تاریخ می پرسید که آیا سوسیالیزم شگوفانی که ساخته اید همین است؟ استاد جواب روشنی نمی داد و سعی می کرد با ذکر کردن نکات مثبت نظام شوروی رحمت را مجاب کند که سوسیالیزم ساخته شده وحتماً شگوفان می گردد درچنین حالاتی سروکین در پاسخ به این گونه سوال ها می گفت:

- رفیق عزیز، بلی ما این مشکل ها را داریم و برای زدودن آن مبارزه می کنیم. اما این که شما تصور می کنید ما سوسیالیزم شگوفان را نساخته ایم اشتباه می کنید. فقط باید گفت که سوسیالیزم در یک روز ساخته نمی شود. شما باید به یاد بیاورید که شوروی پیش از انقلاب اکتوبر تا چه سطح دردناکی عقیمانده بود. فقر ومرض وبی سوادی چگونه در این کشور بیداد می کرد. اما حالا ببینید که در کشور شورا چگونه وضع دگرگون شده است. من با اطمینان به شما می گویم که اکنون در این کشوربیکاری وجود ندارد. بیسواد نیست. گدایی رخت بسته است. مرض نیست. سطح تولید افزایش یافته است. همه مردم نان دارند، خانه دارند وکسی از گرسنه گی نمی میرد. وسایل ترانسپورتی تقریباً مفت است. هر روز برای مردم خانه ساخته می شود. ببینید که چگونه ما توانسته ایم چهره سابی را عوض کنیم، چگونه تا سطح فتح کیهان پیش برویم و چگونه توانسته ایم

جهان را دوقطبی ساخته و در برابر تهاجم اقتصادی و فرهنگی غرب و امپریالیزم جهان خوار ایستاده گی کنیم.

اما در مورد آزادی های شخصی باید بگویم که دموکراسی به شیوه حزب ما، در هرسوخوز و هرکلخوز و هرفابریکه و هر معدن وجود دارد. در تمام این مؤسسات، نهاد های اولیه حزبی وجود دارد. مسایل میرم در همین نهادها در حین جلسات مطرح می شوند. هرکسی حق سوال کردن، انتقاد کردن، حق انتخاب شدن و انتخاب کردن را دارا است. اما ما دموکراسی به شیوه غربی را به حال کشور خود و مردم خود مفید نمی دانیم. در آن گونه دموکراسی ها بی نظمی، لجام گسیخته گی، بی مسؤولیتی و بی بند و باری وجود دارد که به زیان جامعه پی تمام می شود که می خواهد به سرعت ترقی کند و با بزرگترین قدرت های جهان برابری نماید. ما به دموکراسی تیپ غربی، انارشیزم نام می گذاریم. در دموکراسی ما، قدرت به پرولتاریا تعلق دارد. همان دیکتاتوری پی که کارل مارکس و فردریک انگلس از آن درمانیفست خود سخن زده اند.

از طرف دیگر شما باید مشکلات و پرابلم های لیونید ایلیچ عزیز ما را درک کنید. شما باید در این جهان دوقطبی که پنتاگون با صرف میلیاردها دالر جنگ افزارهای هسته پی می سازد، دشواری های کار رفیق بریژنف رهبر خردمندمان را در نظر بگیرید. آری ما مجبوریم برای دفاع از کشور شوراهای و بلاک سوسیالیستی به عمل متقابل دست بزنیم. بلی، اگر ایلیچ عزیز به کمک مردم چکوسلواکیا نیرو نمی فرستاد و یا به ویتنام کمک نمی کرد و یا به خلق شریف کیوبا و رفیق کاسترو کمک نکرد، چه وضعی پیش می آمد؟ کمک انترناسیونالیستی ما به خاطر نجات انقلاب ثور در کشورتان را در نظر بگیرید، که اگر صورت نمی گرفت و نیرو فرستاده نمی شد، ضد انقلاب به کمک امپریالیزم امریکا چه خواب های وحشتناکی برای مردم تان دیده بود. بلی، امریکا و غرب بوجی بوجی دالر مصرف می کنند تا سوسیالیزم را برای همیشه از صفحه زنده گی بشریت بر چینند ولی همین حزب ما، در رأس لیونید ایلیچ عزیز است که مقاومت می کند و نمی گذارد تا جهان را امریکای جهان خوار ببلعد.

و اما، رحمت به گونه دیگری می اندیشید. او فکر می کرد که ظرفیت و توانایی های فزیک، مادی و طبیعی شوروی بیشتر از آن است که اگر درست به کار می

افتاد، امریکا رقیب سرسخت و شکست ناپذیری پیدا می کرد. اما هنگامی که او این اندیشه های خود را با استادان اکادمی در میان می نهاد، پاسخ و دلیل دقیقی از طرف آنان ارایه نمی گردید و می دید که آنان در همان مدار بسته کلاسیکان این تیوری می چرخند و از طرح چنین پرسش ها آزاده می شوند.

رحمت تازه به صنف چهارم اکادمی "فرونز" پا گذاشته بود که میخائیل گرباچوف جوانترین عضو بیوروی سیاسی حزب کمونیست شوروی به حیث رهبر حزب و دولت زمام امور رابه دست گرفته بود. گرباچف در نخستین بیانیه خود اعتراف کرده بود که کشور شوراها را بحران اقتصادی تهدید می کند در حالی که توانایی ها و ظرفیت های شوروی بسیار زیاد است. اما بادریغ که وی نیز نتوانست به جز از سیاست پروسترویکا دستاورد دیگری برای مردمش به ارمغان آورد. سیاست یا تفکری که می توانست آرام آرام رسوبات ایدئولوژیکی را از تن بزدايد و به آزاد اندیشی و دگر دیسی میدان دهد.

صنف چهارم اکادمی را که رحمت تمام کرد و دیپلوم خود را نوشت و دفاع کرد، در یک روز روشن و آفتابی به زادگاهش باز گشت. در میدان هوایی کابل، عثمان با دیدن او اشک از دیده فرو ریخته و از مرگ مادر که دو ماه پیش اتفاق افتاده بود، برایش خبر داده بود و خیر مرگ مادر، خبر هولناکی بود. خبری بود که از هر مردی شهامت می طلبید تا آن را بشنود و ناله و فریادش به افلاک نرسد.

در کابل پیش از آمدن رحمت تاج پوشی دیگری صورت گرفته بود. رهبری با دیدگاه ها، اندیشه ها و پندار هایش رفته بود و رهبر دیگری با تفکرات و بینشهای نوینی در صدر حزب و دولت قرار گرفته بود.

در یکی از همان روزهایی که رحمت بر مرگ مادر می گریست، روزی تواب دوست ایام زندانش، برای تسلی دادن و فاتحه خواندن به نزدش آمده بود. تواب اکنون یکی از کادر های برجسته حزب و یکی از فرماندهان عالیرتبه ارتش بود. آنان مدتی در باره مرگ مادر صحبت کرده سپس خاطرات زندان و روزهای جهنمی آن رابه یاد آورده بودند و همین طوری گپ را به جریانات مرموز تاج

پوشی بی که در کابل به وقوع پیوسته بود کشانیده بودند و درباره این که چه کسی برضد چه کسی کودتا کرده بود، صحبت کرده بودند. سرانجام توابع گفته بود که چون قطعات شوروی به زودی به کشور خود بر می گردند و سال های دفاع مستقلانه درپیش است، وی نیز باید در قطعات فعال خدمت کند، به همین خاطر رحمت رابه حیث معاون خود برگزیده و حکم تقررش را از وزیر دفاع گرفته است.

البته رحمت که توابع را بسیار دوست می داشت نمی توانست خواهش او را رد کند. وانگهی ناگزیری های دفاع از کشور نیز او را وادار می ساخت تا به جبهه جنگ برود. اما پیش از گرفتن این تصمیم او زنده گی آرامی داشت. کانون خانواده گیش گرم بود. به طوری که سارا را تقریباً از یاد برده بود؛ زیرا عشقی را که سارا از وی گرفته بود، اینک زینب به او بازگردانیده بود. پروین در آن روزها دخترک هفت ساله زیبایی شده بود که نمک زنده گی و حلاوت آن خانه بود و داوود نیز که قد می کشید و در دبستان زنده گی اجد خوانی بیش نبود، آن خانه و کاشانه را به فردوس برین مبدل ساخته بود.

زینب راضی نبود که شوهرش به وظیفه جنگی رهسپار شود. او مثل هرزن دیگری از جنگ نفرت داشت و خوشحال بود که شوهرش در آن سال های خون و خشونت هر شب دستش را در لابه لای موهای القاس گونه دختر و پسرش فرو می برد و نعمت پدر داشتن رابه آنان ارزانی می نماید. او خوشحال بود که بر عشق کهنه شوهرش پیروز شده است و رحمت اکنون تنها و تنها به او و دختر و پسرش تعلق دارد. زینب هرگز شکوه و شکایت نداشت و خواستار طلا و جواهر نبود. او هنگامی شکایت می کرد که واقعاً موردی می یافت. مثلاً می گفت: "پیراهن مکتب پروین کهنه شده است، یا پروین قد کشیده و پیراهنش کوتاه شده است." و یا "کرمچ های داوود ژنده و پاره شده است" و یا "برق نیست و دیزل هم خلاص شده و اولاد ها خنک می خورند." اما او هرگز نمی گفت که خودش نیز به پیراهن ضرورت دارد و یا سیالی و همچشمی دارد. با وصف آن که شوهرش تقاضای او را برای نه رفتن به جبهه جنگ رد کرده و خود را آماده رفتن می ساخت، زینب مانند گذشته با علاقمندی عجیبی منزل را پاک و تمیز می کرد و

چنان عرق می ریخت که گویی اگر لکه بی درگیلاسی دیده شود ویا گرد و غباری در گوشه سقف، وی را به دادگاه می کشانند و مورد مجازات قرار می دهند.

سرانجام نیرو های شوروی به کشور خویش برگشته و جنگ در جلال آباد آغاز شده بود. قطعات جنرال تواب درست در همان روزها برای تقویت خط دفاعی جلال آباد به آن جا سوق شده بودند. رحمت در روزهایی به جلال آباد رسیده بود که دیگر نه طرح مصالحه ملی با تمام عقب نشینی هایش و نه جهاد با تمام زور گویی هایش بر یکدیگر پیروز شده بودند. ماشین جنگی داکتر نجیب الله نه تنها پس از عودت روس ها به زانو در نیامده بود، بل کارا تر، بُراتر و قاطعانه تر عمل می نمود و نشان می داد که توانایی دفاع مستقلانه از کشور را دارد. موتور رزمی مجاهدین نیز مثل گذشته پیوسته و لاینقطع می غرید و به این جا و آن جا ضربت میزد و خشک و تر را می سوزانید. اگر یکی برای بقا و دفاع از خود می جنگید، آن دیگری برای فنا و انهدام و محو طرف مقابل پافشاری می کرد. اکنون یک امر بیخی روشن بود که در هر دو طرف خط، خسته گی مفرط از جنگ طولانی احساس می شد و کسانی که می جنگیدند با گذشت هر روز به عبث بودن این جنگ پی می بردند.

جنگ جلال آباد اولین جنگ جبهه بی مجاهدین بود که به مقیاس وسیع و امکانات فراوان رزمی و امید بسیار برای سرنگونی دولت نجیب الله به راه انداخته شده بود. جنگی بود سرنوشت ساز که بقا یا فنای دولت را در قبال داشت و برای هر دو طرف آزمون بزرگی بود. مجاهدین و پشتیبانان آن ها منتظر همین لحظه بودند که روس ها از افغانستان بیرون شوند و آنان بتوانند با یک تعرض سازمان یافته و نیروی کافی اولین ضربت خویش را بالای خطوط دفاعی شهر جلال آباد وارد کنند و پس از تصرف آن شهر برای اشغال کابل بلافاصله اقدام کنند. پلان گذاری جنگ دقیق بود و معلوم می شد که پلان گزاران نظامیان نخبه و با تجربه بیگانه هستند.

چند هفته پس از شکست تعرض وسیع نیروهای مجاهدین در حومه شهر، تعرض متقابل نیروهای داکتر نجیب الله توسط قطعاتی شروع شده بود که جنرال تواب

در رأس یکی از آن قطعات قرار داشت و رحمت که اکنون دگروال شده بود، معاون وی بود. تعرض متقابل ساعت چهار صبح آغاز شده بود. ماه سرطان بود، هنوز خورشید سرنزده بود؛ ولی هوا چنان داغ و تفتان بود که از سر و روی رحمت و سربازانش عرق جاری شده بود. زرهپوش او در مرکز قوایش که از جاده اصلی تعرض را به سوی "سرخ دیوار" آغاز کرده بودند، قرار داشت. فرماندهان و سربازانش خانه ها، نيزارها و جنگل ها و باغستان های نارنج را جستجو کنان به پیش می رفتند. در روبروی آنان هیچ جنبنده یی وجود نداشت. جبهه آرام بود؛ ولی سربازان با احتیاط پیش می رفتند. چهار پنج کیلومتری پیش رفته بودند که ناگهان صفیر گلوله یی برخاسته بود. سکوت شکسته شده و سربازی که در کنار زرهپوش فرماندهی راه می رفت، ناگهان از حرکت بازمانده بود. رحمت دیده بود که سرباز چگونه شکمش را در دستش فشرد، به خون های دستش نگرست و بر زمین غلتید و از دهانش نیزرشته باریک خون فوران کرد. سرباز به راست و چپ جنبید، پاهایش را در دلش فشرد و بعد دوباره دراز کرد، سخنان نامفهومی گفت و به فاصله چند لحظه جان سپرد. پس از آن صفیر هزاران گلوله شنیده شد و غرش مهیب توپ ها و صدای مرگ آفرین انفجارها که انگار مرگ آن سرباز نگونبخت را جش گرفته بودند.

باران گلوله از نقطه بلند قله یی بر قطعات زیر فرمان رحمت باریده بود که به نام "کیهان" معروف بود. از این نقطه چند تا ماشیندار "د.ش.ک" به صورت متکاتف آتش نموده و سربازان را درو می کردند. سربازان به جای خود میخکوب شده بودند و امکان پیشروی شان از بین رفته بود. با مشاهده این وضع خطرناک رحمت دریافته بود که اگر به زودی خط مساعد دفاعی را اختیار و تحکیم نکند و به سازماندهی مجدد جنگ نپردازد، احتمال فرار و شکست قطعی نیروهای تحت امرش کاملاً وجود دارد. رحمت از زرهپوش پایین شده و شخصاً برای اشغال خط مساعد مدافعه عاجل داخل اقدام کرده بود.

از همان جا نقاط آتشی مجاهدین را بالای خریطه تثبیت و به فرماندهی کل جهت وارد نمودن ضربات توپچی و هوایی گزارش داده بود. آتش توپچی که برای کورساختن نقاط آتشی دشمن وارد شده بود، روحیه سربازان بار دیگر بلند رفته

و رحمت دریافته بود که یا همین حالا خودش حمله را شخصاً شروع کند و یا این که به جین و بزدلی اش اقرار کند. سربازان و افسران به او چشم دوخته بودند و منتظر دستور وی بودند. اما اگر او در صف مقدم به حمله می پرداخت، ممکن بود جاننش را از دست بدهد. وانگهی چنین حرکتی مغایر آیین نامه جنگی بود. زیرا جای فرمانده در صف مقدم جبهه نیست، در قلب سپاه است تا بتواند به صورت درست حرکات سربازان و دشمن را زیر نظر داشته باشد و افراد تحت امرش را رهبری کند. اما رحمت چگونه می توانست این ناکامی را بپذیرد و به چشمان دوستش جنرال تواب بنگردد. لحظات حساسی بود، وقت از دست می رفت و می بایست از ضربات آتش توپچی استفاده کرد. رحمت فرمان حمله را داده بود. سربازانش از جا کنده شده و خودش نیز همراه با آنان به دویدن به طرف قلعه بلند آن کوه شروع کرده بود.

آفتاب بر روی زمین شعله های آتش می پراگند. توپچی های هردو طرف مواضع همدیگر را می کوبیدند. بوی دود باروت و بوی خون سربازان استشمام می شد. کوه نزدیک شده می رفت و نقاط آتشی دشمن به خوبی دیده می شد. رحمت کوردینات های آن نقاط را باردیگر به فرماندهی کل مخابره کرده و توسط تانک ها و توپچی دست داشته اش توانسته بود، آتشی را که از آنجا می بارید، خاموش نماید. دشمنان آن نقاط را رها کرده و به ارتفاعات بلند تر عقب نشسته بودند. تعرض انکشاف یافته بود و رحمت امیدوار شده بود که به زودی به قلعه کیهان خواهند رسید. در همین هنگام بود که صدای انفجاری در کنار رحمت شنیده شده بود. برقی در چشمانش درخشیده بود و پس از لحظه یی همه چیز از نظرش محو شده بود: هم سربازانش، هم کوه بلند و قلعه کیهان، هم آسمان آبی و هم قرص آتشین خورشید...

بیدار که شده بود، قیل از همه چیز احساس کرده بود که سخت تشنه است؛ ولی زبانش درکامش چسپیده بود و نتوانسته بود فرمان مغزش را اجرا کند و بگوید: آب! اما بی اختیار دستش را به کمرش برده بود تا پتک آب را بیابد؛ ولی دستش نیز به فرمان پادشاه وجودش وقعی ننهاده بود. پس از لحظه یی که چشمانش که

باز شده بودند، به عوض آب و پتک موجود سفید پوشی را دیده بود که با مهربانی به او بلخند می زد و می پرسید: چه می خواستید؟ آب؟

اگرچه رحمت راذریعه هلیکوپتر به شفاخانه چهارصد بستر اردو آورده بودند، اما چون خون زیادی ضایع کرده بود، ساعت ها به حالت اغماء افتاده بود. پارچه های گلوله توپ بی پسلگد دشمن به پای چپ، قسمتی از کمر و طوقک شانه اش اصابت کرده بود. استخوان ها توته توته شده بودند. به خصوص استخوان های پا چنان شدیداً شکسته بودند که باید قطع می گردیدند؛ اما داکتر مؤظف که جراح ماهر و حاذقی بود و بارها مرده را زنده ساخته بود، با نظر سایرین مخالفت کرده و شخصاً عملیات پیچیده جراحی پای او را به عهده گرفته بود. رحمت نمی دانست که عملیات جراحی چقدر طول کشیده بود، فقط همینقدر به یاد داشت که پس از نوشیدن آب و تزریق آمپول بیهوشی، مدت ها در بی خبری و تاریکی مطلق فرو رفته بود. چه وقت بار دیگر چشم گشوده بود؟ نمی دانست. اما هنگامی که چشم گشوده بود، درد کشنده بی را در ناحیه گردن و کمر و پایش احساس نموده بود. گردنش را گچ گرفته بودند. کمرش را پلستر کرده بودند و پایش را هم گچ گرفته و توسط ریسمانی رو به بالا در چپرکت سیمی بسته بودند تا حرکت نکند.

رحمت مدت ها در آن شفاخانه بستری بود. زینب و عثمان و خواهرانش مرتباً به عیادتش می آمدند و از این که به طور معجزه آسایی از مرگ رسته بود و می توانست در آینده بار دیگر بایستد و راه برود، شادمان بودند و از خداوند سپاسگزار. اما رحمت روزهای دشواری را می گذرانید. او مجبور بود که در بسترش دراز بکشد، دردهای کشنده را تحمل کند و کوچکترین حرکتی نکند. در آن روزهای پر از ملال رحمت کار دیگری جز کتاب خواندن نداشت. سه هفته سپری شده بود که داکتر معالجش آمده و بعد از معاینه پایش دستور داده بود که بعد از یک هفته دیگر پایش را از ریسمان آزاد بسازند تا رحمت بتواند برخیزد و بنشیند ...

تورن جوانی هم اتافی رحمت بود که دستش را بریده بودند. اوماه ها پیش در قطار اکمالاتی که مواد اولیه را از بندر حیرتان برای مردم کابل می آورد، آمر

قطار بود. در منطقه دوشاخ شاهراه سالنگ توسط راکت مجاهدین دستش از بازو آویزان مانده بود وداکتران چاره بی جز بریدن آن نیافته بودند. ولی او خوشحال بود که دست چپش راکت خورده بود، نه دست راستش ومی توانست بادتت راست بسا کارهایی را انجام دهد که توسط دست چپ امکان نداشت. حالا او با این نقص عضوی از بدنش عادت کرده بود وخمی بر ابرو نداشت. "نعیم" تورن در لوای اکمالاتی ارتش قواندان تولی بود وصدها بار قطارهای خرد وبزرگ مواد مورد ضرورت مردم کابل را از حیرتان به کابل رسانیده بود. او بارها با افراد صوفی پاینده سر دستهء مجاهدین دراین منطقه جنگیده بود وقطارها را با کمترین تلفات از شاهراه سالنگ عبور داده بود. نعیم انسان مهربان ومردم دوستی بود ومی گفت هنگامی که کاملاً صحتمند شود، با زهم به وظیفه اش ادامه خواهد داد. او بارها در هنگامی که رحمت به کمک ضرورت می داشت، از بسترش پایین می شد وبا دلسوزی ومحبت فراوانی به کمکش می شتافت.

بر علاوه نعیم تورن، دو نفر افسر دیگر نیز درآن اتاق بستر بودند. یکی از آنان که رتبه اش جگرن بود، در خط دفاعی شهر کابل در منطقه بند غازی، پایش را از دست داده بود. یکی از هزاران هزار ماین ضد انسان که توسط مجاهدین درآن منطقه فرش شده بود، منفجر شده وپایش را از زانو قطع کرده بود. او هر موقعی که کمبود پایش را احساس می کرد، آه پردردی از سینه بیرون می کشید، ناله اش بلند می شد، اشک چشمانش جاری می گردید وبه زمین وزمان دشنام می داد. بعد هرچه دم دستش قرار می داشت، می گرفت وبه دیوار می زد وپارچه پارچه می کرد. نرس ها هراسان می شدند، می دویدند وبا مهربانی ازوی می پرسیدند که چه می خواهد. اما او با آن ها حرف نمی زد ویا به درستی سخن می گفت وایشان را ملامت می کردکه پایش را قطع کرده اند.

یک قوماندان ملیشه نیز درآن اتاق بستر بود. کمرش را گج گرفته بودند. پارچه های راکت ستون فقرانش را شکسته بود؛ اما او آدم صبوری بود. صبح ها همین که معاینهء داکتران ختم می شد، در بسترش دراز می کشید، به سقف اتاق خیره می شد ومدتی نمی گذشت که نفیر خوابش بلند می گردید ودیگران را هم به خوابیدن تشویق می کرد. برای اوتلویزیون رنگه از منزلش آورده بودند واز

برکت وجود او بود که هم اتاقی هایش تلویزیون می دیدند. به نزد وی همیشه مهمان می آمد. اوجتاً در روز هایی پایواز داشت که کسی حق ورود به شفاخانه را نداشت. هر شب برایش از خانه اش غذا می آوردند و غذا آنقدر زیاد می بود که هم اتاقی ها تعارف می کرد و هم نرس های مؤظف به نوایی می رسیدند.

در شفاخانه هرروز از جبهات جنگ، صدها کشته وزخمی را می آوردند. زخمی ها بیشتر به وسیله حملات راکتی یا انفجارمین های مجاهدین به زمین می افتادند و کسانی که در جنگ های رویاروی نیزمرمی می خوردند، اندک نبودند. در شفاخانه تنگی جا و کمبود بستر کاملاً محسوس بود، به طوری که در دهلیزها نیز چپرکت گذاشته بودند و از خیر اتاق های تنویرسیاسی و اتاق های پذیرایی برای پایوازا و اتاق های غذاخوری گذشته بودند و شفاخانه بی که برای چهارصد مریض ساخته شده بود، اینک برای پذیرش هزاروپنجصد نفر مریض کارسازی شده بود. این هزاروپنجصد نفر در هر طبقه، هردهلیز و هر اتاق جا به جا به مشکل جا به جا شده بودند. شفاخانه اکنون به کندوی زنبور عسلی شبیه بود که از بام تا شام وزوز زنبوران آن به گوش می رسید و تمامی نداشت. در آن جا آدم های دست و پا شکسته، زخمی و خون چکان را که در اثرراکت های کور در شهر و بارازار قربانی می شدند و یا در جبهات جنگ زخمی می گردیدند، می آوردند. آن ها در آن جا جراحی می شدند، تغذیه می گردیدند، می خوابیدند و همین که بهبود می یافتند بار دیگر به جبهات جنگ فرستاه می شدند.

در آن جا به هر طرفی که می نگرستی، آدم دست و پا شکسته بی را می دیدی که چوب هایی زیر بغل دارد یا بر چوکی غلتانی نشسته و از این سردهلیز به آن سردهلیز سرگردان است. یا آدمی را می دیدی که دستش را از بازو قطع کرده و به موازات شان اش گچ گرفته اند. در گستره چشمانت ده ها سرباز و افسری را می یافتی که گردن های غرق در گچ و پلستر و تنه ها و نیم تنه های گچ گرفته و کله های باند پیچی شده دارند و هرکدام در آن دریای جوشان زنده گی برای بازگشت به زنده گی و سلامتی کامل در تب و تاب اند. در این میان انبوه نرس ها، دوکتوران، لابیرانت ها، خدمه ها، پایوازاها با شتاب از برابرت می گذشتند، تند تند سخن می گفتند و با شتاب راه می رفتند. اتاق های عملیات لحظه بی خالی نمی

شدند. امبولانس ها بوق زنان وشیپور کنان سرمی رسیدند وبرانکارد ها را پرازخمی ها وکشته ها می ساختند. نرس های مرد وزن با عجله می دویدند وآن قربانیان جنگ را به اتاق های عملیات می رسانیدند. جراحان حاذق شب وروز پاس می دادند ودست به دست آنان نمی رسید. آن ها بغرنج ترین ودشوار ترین عملیات ها را با وسایل محدود وامکانات وظرفیت های اندک با جسارت ومهارت خاصی انجام می دادند وبه حدی در کار خود تجربه اندوخته بودند که شگافتن، بستن، بخیه زدن وگچ گرفتن زخم های زخمیان بیشتر از چند دقیقه بی وقت شان را نمی گرفت.

در باغ شفاخانه که درختان سایه گستر آن تازه به مرز کهنسالی رسیده بودند نیز جنب وجوش زنده گی احساس می شد ورحمت زمانی که از پنجره اتاقش به بیرون می نگریست، صدها نفر معلول قربانی جنگ را می دید که در آفتاب گرم روزهای پاییز، این جا و آن جا بالای چوگی ها نشسته ویا بر روی سیزه ها لم داده اند و خاطرات تلخ روزهای جنگ را برای یکدیگر یا دوستانی که برای عیادت شان آمده می بودند، حکایت می کردند. اما باوجود این همه بیروبار وکثرت زخمی ها ومعلولین در آن شفاخانه نظمی برقرار بود ونسقی وکمتر یا هیچ اتفاق نمی افتاد که برق نباشد ویا آب خشک شود وزخمی ومریض از نبود خون واکسیجن ودوا وداکتر مرده باشد.

سه ماه گذشته بود تا پلاستر اطراف گردن وشانه های رحمت را بریده بودند ووی توانسته بود گردنش را به آرامی به طرف راست وچپ دور بدهد. سیخ ها ومهره ها وگچ پایش را پس از شش ماه برداشته بودند و اجازه داده بودند که آرام آرام به وسیله چوب های زیر بغل در دهلیز ها گردش کند ویا تاسرویس فزیو تراپی به تنهایی برود.

سارا

آن روز رحمت به کمک چوب های زیر بغلش برای گرفتن فزیوتراپی می رفت. لاغر وتکیده شده بود، چندان که به اسکلیتی شبیه بود. چند قدمی که برمی داشت، نفس نفس می زد. ناگزیر ایستاده می شد، به دیوار تکیه می کرد ونفسش که منظم

می شد دوباره به راه می افتاد. پای چپش را که به زمین می گذاشت، از فرط درد تیر می کشید و به سان نیشتری برقلبش نیش می زد. خدا می داند که او در آن لحظه در کدام خیال و اندیشه بود و به سوی چه کسی و چه چیزی می دید که از برابر اتاق های عملیات گذشته بود. او می بایست پس از گذشتن از آن جا به دست چپ می پیچید و از راهرو هوایی که بنای اصلی را با بنای عقبی وصل می کرد، می گذشت تا به سرویس های فزوتراپی و اکسریز و لایراتوار ها می رسید.

در آستانه اتاق های عمل چند تنی نشسته بودند و چندتایی ایستاده. آنان مردمان بی تاب و گریانی بودند که رحمت هرروز نظیرشان را در آن جا می دید و می گذشت. آن روز در آن جا زنی هم نشسته بود که به سر و روی خود می کوید و سخت گریه و فغان داشت. برای رحمت که دیدن چنین صحنه ها امر غریبی نبود، با دیدن سرووضع آشفته آن زن نیز زیاد غیر منتظره نبود. به همین سبب نیم نگاهی بروی انداخته و گذشته بود؛ ولی هنوز دوسه قدمی نرفته بود که برقی در چشمش درخشیده بود. ایستاده شده و به سوی آن زن نگریسته بود. خدایا چه می دید؟ آیا این زن گریان سارا بود؟

بلی خودش بود. تردیدی نبود. سارا بود، همان معبود و محبوب دیرینش، با همان وجاهت و ملاحظت و زیبایی بی نظیر. او بالای چوکی نشسته بود و اشک می ریخت و رحمت نمی دانست که به نزدش برود و یا نرود؟ البته دلش می خواست تا برگردد و به پهلویش بنشیند و از وی بپرسد که برای چه و به خاطر چه کسی می گرید؟ ولی هنگامی که آن مرد فربه و آراسته و آن تکسی و طفل شیر خواره به یادش آمد، با خود گفت، چه فایده؟ او مرا فراموش کرده، من نیز او را فراموش کرده ام. او به آدم دیگری تعلق دارد و من نیز به زینب و اولادهایم.

آه بهتر است بروم. باید به موقع به اتاق فزوتراپی برسم تا نوبت من را به کس دیگری ندهند. تصمیم گرفته بود که برود ولی هنوز قدمی برداشته بود که ناگهان با شنیدن صدای سارا در جایش میخکوب شد:

- رحمت؟ خدایا آیا این تویی؟ چه می بینم؟ پس تو زنده ای؟ چگونه باور کنم؟

رحمت چاره یی نداشت، باید برمی گشت، در پهلوی سارا می نشست، دست لطیفش را دردست می گرفت، به چشمان زیبایش نگاه می کرد و از صاحب آن چشمان افسونگر می پرسید که در این سال ها چه دیده و چه بروی گذشته است؟ آری، نتوانسته بود مقاومت کند. برگشته بود در پهلوی سارا نشسته بود، چوبهای زیربغلش را به کناری نهاده بود، دستی بر موهای سیاهش کشیده و به چشمانش نگریده و گفته بود:

- بلی سارا، من رحمت هستم. اما تو چرا گریه می کنی؟
 حق هق گریه سارا بلند تر شده با کلمات و جملات بریده بریده یی گفته بود:
 - شوهرم را کشتند. همین یک ساعت پیش کشتند. در نزدیک سرای شاهزاده کشتند. چره های راکت به فرق سرش فرو رفت، مغزش بیرون شد، خون فواره کرد. سرک را خون گرفت. آدم های بسیاری را کشتند. اما من زنده ماندم. خدایا، من چرا زنده ماندم. بدون او چه کنم؟ رحمت جان، از تو می شود از خدایم شود، شوهرم رانجات بده، نگذار بمیرد...

رحمت از گفته های سارا که با گریه وزاری توأم بود، به شدت متأثر شده بود. دست سارا را، همان دستی را که روز گاری انگشتانش را از شدت حرارت می سوزانید؛ ولی اینک یخ کرده و به دست مرده می مانست، دردستش گرفته و بوسیده بود. بعد به تسلا و تفقد او پرداخته و گفته بود:
 - سارای عزیز! گریه نکن، بی تابی نکن. ان شاءالله که زخم سرش را می دوزند و او شفا می یابد. خدا مهربان است. گریه نکن عزیزم...

اما سارا به چهرهء محبوب پیشین خود نگریده و با صدای مرتعشی گفته بود:
 - مهربان است، مهربان است. چطور مهربان است که ترا از من گرفت، چطور مهربان است که حالا پدر طفلم را نیز از من می گیرد؟
 - کفر نگو سارا! امید داشته باش. نگفتی پسر داری یا دختر؟
 - پسر. نامش رحمت است.

با شنیدن این حرف که سارا نام پسرش را رحمت گذاشته است، خاطرات تلخ و شیرین گذشته، صاعقه سان بر ذهن رحمت هجوم آورده بودند. سوال های

فراوانی در مغزش راه یافته بودند، چراهایی فراوانی باید می گفت و چندوچون بی وفایی سارا را می دانست. اما نمی توانست در آن لحظات غمبار آن پرسش ها را با سارا درمیان گذارد. خدایا این ملاقات چقدر غیرمنتظره بود. باورکردنی نبود. آه که اگر خلوتی می بود و فرصتی، چه ها که به هم نمی گفتند و چه گلایه ها که از هم نمی کردند. با این همه رحمت از این سوال سارا که به مجرد دیدنش پرسیده بود: "پس تو زنده هستی؟" شگفتی زده شده نمی توانست از وی نپرسد: - چه کسی به تو گفته بود که من مرده ام؟ پس باور نداشتی که مرا زنده ببینی و شاهد بی وفایی ات؟

سارا با نگاه ملامت باری به چشمان رحمت نگریسته و دستش را با ملایمت از دست رحمت بیرون کشیده و تا خواسته بود جوابی بدهد، دروازه اتاق عملیات باز شده بود و جسد مردی را که در برانکارد گذاشته بودند، بیرون نموده بودند. سارا همین که آن جسد را دیده بود، صیحه یی زده و بیهوش دربازوان رحمت غلتیده بود. نرس های اتاق عملیات دویده و در به هوش آوردن سارا کمک نموده بودند. سارا که به هوش آمده بود ناله پر دردی کشیده، جسد شوهرش را غرق اشک و بوسه ساخته و فریاد زده بود:

- بی انصاف ها شوهرم را کشتند. نامردها چندصد نفر را کشته و زخمی ساختند. خدایا بدون او چگونه زنده گی کنم؟ خدایا به رحمت چه بگویم که پدرت چه شد؟ او خدا او خدا جان، چه خاکی بر سرم بریزم؟...

جسد شوهر سارا را ذریعهء لغت پایین کرده بودند. رحمت نیز ذریعهء همین وسیله پایین شده بود. سارا همچنان خم شده، جسد را در بغل گرفته بود و زاری کنان می گفت: "بی وفاء، تو هم مرا ترک کردی؟ آخر چرا تو هم بی وفایی کردی؟ آخر چرا؟"

جسد را که در موتر امبولانس گذاشته بودند، سارا درپهلوی جسد شوهرش نشسته، نگاه غمباری به چهرهء غمین رحمت انداخته و حتا یک کلمه یی هم نگفته بود... موتر که حرکت کرده بود، به نظر رحمت رسیده بود که سارا را دیگر هرگز نخواهد دید.

رحمت که به اتاقش باز گشت، زینب و کودکش را دید که در اطراف بسترش نشسته اند و حیران مانده اند که وی کجا رفته و چه می کند؟ زینب سخت مضطرب و پریشان به نظر می رسید ولی همین که رحمت رادیده بود، با لحن مهربان و عطوفت باری از وی پرسیده بود:

- کجا رفته بودی؟ تورن صاحب گفت که ساعت دو برای فزیو تراپی رفته ای، حالا ساعت چهار است. اما چرا رنگت پریده، چرا چشمانت اشکیار است؟ چه شده، چه دردی داری؟ افتیدی؟

رحمت با اندکی تأمل جواب داده بود: یکی از دوستانم در حادثه سرای شاهزاده زخمی شده بود. پارچه های راکت های امروزه فرق سرش خورده بودند. عملیات نتیجه نداد و بیچاره جان به حق تسلیم کرد.

- راکت های امروز سرای شاهزاده را بیخی خراب کرده است. مردم می گفتند که چندصد نفر زخمی و کشته شده اند. طفلک های شیرخوار وزن ها و دخترهای مردم هم کشته شده اند. از همان لحظه که راکت ها در سرای شاهزاده خوردند، تا همین ساعت موترهای اطفائیه و امبولانس دررفت و آمد هستند. همسایه های ما هم بسیار وارخطا بودند و می گفتند که گلبدین قسم خورده تا شهر کابل را به خاک برابر نکند، آرام نگیرد.

رحمت با لحن حزینی حرف های زینب را تائید کرده و گفت:
- در این جا نیز آنقدر کشته و زخمی آورده اند که دهلیزها پر شده است. در پیشروی اتاق های عملیات بسیاری از زخمی ها را انداخته اند که با دیدن زخم های وحشتناک شان قلب انسان به درد می آید. از رادیو و تلویزیون خبرنگار و عکاس آمده بود و با آن ها مصاحبه می کرد و عکس می گرفت. شاید امشب راپورتاژ این حادثه را پخش کنند اما تو چرا در چنین روزی با اولاد ها بیرون شدی؟

- امروز روز پایبازها بود. برایت باید کالای پاک آورده و روی جایی های چرک را می برم. یک دم پخت با یخنی مرغ برایت پخته کرده ام. اما اولادها را کجا می ماندم؟ آخ باباه گفته باباه گفته، دیوانه ام ساخته بودند.
- خیر است. پیاده آمدین یاتکسی گرفتین؟
- تکسی امروز قطعاً پیدا نمی شود. د رموتر عثمان جان آمدیم. عثمان با تورن صاحب رفته اند که ترا پیدا کنند.

رحمت به خاطر می آورد که پس از آن روزی که برای اولین بار به همسرش دروغ گفته بود، چقدر خویشتن را معذب احساس کرده بود. اما در آن روز که راکت ها آمده بودند و جان صدها نفر را گرفته بودند، رحمت وضع روحی آشفته بی داشت و نمی توانست افکارش را تمرکز دهد و در باره سارا و شوهرش که مرده بود، برای زینب قصه کند. هرچند حرف دروغی هم نگفته بود، زیرا که سارا دوست قدیمی اش بود و شوهر وی زخمی شده بود.

زینب و عثمان که رفته بودند، رحمت خواه ناخواه به سارا اندیشیده بود. سارا را بعد از سال ها یافته بود، اما در چه حالتی؟ شوهرش در حال مردن بود. گریه می کرد و وضع روحیش آشفته بود. اما همین که رحمت را شناخته بود، وی را صدا زده و با تعجب گفته بود، پس تو زنده هستی؟ شاید اگر در هوا و فضای دیگری می بود، می دوید و او را در آغوش می گرفت؛ اما در آن وضع و حالت همینقدر هم کم نبود. پس معلوم می شود که او مرا فراموش نکرده و همیشه به یاد داشته است. خدایا چه کسی به او دروغ گفته است، چه کسی به او گفته است که من مرده ام و دیگر زنده نیستم تا او باکس دیگری ازدواج کند؟

از آن روزی که سارا را دیده بود، شش ماه می گذشت. وضع صحتی اش بهتر شده بود. اکنون چوبهای زیر بغل را دور انداخته و به کمک عصا راه می رفت. داکتر هنگامی که او را می دید، لبخند می زد و می گفت: "یک سال که پوره شد کاملاً خوب می شوی. استخوان های ساق پایت کاملاً جوش می خورند و حتا اگر دلت خواست می توانی در مسابقات خیز بلنداشتراک کنی."

دریکی از همان روزها بود که سارا به دیدنش آمده بود. سارا که آمده بود، هنوزم سیاه پوش بود. چادرگاج سیاه بر سرش و پیراهن مخمل سیاه در برش بود که با چشمان سیاه و گیسوان سیاهش هماهنگی داشتند و هرکدام آیتی بودند از زیبایی و قشنگی. سارا با دسته از گل های مرسل پا در اتاق رحمت گذاشته بود و همراه با خود عطر دلخواه رحمت را پیشاپیش به درون اتاق منتشر ساخته بود. به چپرکت رحمت که نزدیک شده بود، خم شده و بوسه یی از پیشانیش برداشته بود. سارا غمزده، پژمرده و اندوهگین به نظر رسیده بود؛ ولی در صورت او همان وجاهت و انانت دیده می شد و پیکرش هنوز هم رعنا و دلربا بود.

رحمت از آمدن سارا بی خبر بود و هرگز درذهنش هم خطور نکرده بود که روزی سعادت دیدار دوباره اش نصیبش گردد. به چشمان سارا که نگرسته بود، نشانی از ملامت و شماتت را مشاهده نکرده بود. درعوض نگاهش را لبریز از سوال و پرسش یافته بود. نگاهی که اولین پرسش اش شاید این می توانست باشد که چرا به نامه هایش پاسخ نداده و چرا به نزدش نرفته است. اتفاقاً در آن روز هم اتاقی های رحمت بیرون رفته بودند و اتاق خالی از اغیاربود. رحمت که دیگر نمی توانست در برابر نگاه های سارا مقاومت کند به سخن گفتن آغاز کرده بود:

- سارای عزیز، اولتر از همه به خاطر درگذشت شوهرت تسلیت می گویم. خداوند اورا ببخشد. دیگر این که از لطفی که نموده و یادی از من نمودی سپاسگزارم.

- تشکر! بلی شوهرم آدم خوبی بود. خداوند اورا ببیمرزد. ولی من آمدم که به همان پرسش تو که درآن روز موقع پاسخ گفتن نیافته بودم، جواب دهم. بلی رحمت جان! برای من گفته بودند که ترا در اثنای تحقیق در اگسا در زیر شکنجه کشته اند. با شنیدن این خبر تلخ من یک سال عزا داریوادم. همینطور سیاه می پوشیدم و مانند همین حالا غم تمام جهان بردلم سنگینی می کرد.

- چه کسی به تو گفته بود که من مرده ام؟

- یکی از دوستان پدرم که از وی نیز درآن شب و روز در اگسا تحقیق می شد ترا دیده بود. او استاد فاکولته حقوق بود و مامای زمری رفیق تو بود. او تو وزمری را بارها دیده و ترا می شناخت.

- اما آن کسی که دراثنای تحقیق و بر اثرشکنجه جان سپرد، هدایت الله نام داشت. اما من فهمیدم که مامای زمری در پاریس چه می کرد و چراموضوع را به پدرت گفته بود؟

- مامای زمری را همین که از زندان رها ساختند، به پاکستان رفت. واز آن جا به فرانسه آمد. وچون با پدرم دوست صمیمی بود وازوی شنیده بود که من ترا دوست دارم وحاضر نیستم تا با پسر کاکایم ازدواج کنم، این موضوع را به پدرم گفته بود.

- فهمیدم ولی قانع نشدم. این مسأله کمی مغشوش به نظر میخورد؛ ولی هرچه بوده گذشته است. شاید هم واقعاً همین طوری بوده است. اما حالا تو قصه کن که چگونه تن به ازدواج دادی؟

- پس از شنیدن خبر مرگ تو، مدت ها درحالت روحی تاریک وثیره بی قرار داشتم. درمرگ عشق مان عزا گرفته بودم. روزها پس ازختم درس در باغ عمومی پاریس می رفتم. در چوکی بی می نشستم و به تو وعشق بزرگ مان می اندیشیدم. مدتها گذشت که روزی ناگهان پسرکاکایم "اعظم" آمد ودر پهلویم نشست. دستم رادر دستش گرفت، برایم تسلی داد و گفت، بس است. کافی است. توبه عهدهت وفا کردی وبه عشق مردی که دوستش می داشتی خیانت نکردی؛ اما حالا که او دراین دنیا نیست، بهتر است به خود آبی وبا من ازدواج کنی. اعظم پس از آن روز همیشه می آمد ومرا آرام نمی گذاشت. خلاصه آنقدر گفت وگفت ومحبت کرد که من نیز نتوانستم بیشتر از آن مقاومت نمایم.

شوهرم عاشق وطنش بود وهمین که تحصیلش ختم شد با وصف مخالفت پدرم به وطن برگشت. اما تو قصه کن که بالایت چه گذشت، چرا نیامدی، چه وقت ازدواج کردی، چند طفل داری، چه وقت ودر کجا زخمی شدی و زنده گیت چگونه میگردد؟

رحمت برای سارا قصه کرده بود که چگونه در همان روزی که قصد داشت کابل را ترک کند وبه او بپیوندد، گرفتار وزندانی شده بود. قصه کرده بود که از وی چگونه تحقیق کرده بودند، چگونه وی را شکنجه داده بودند، چطور نزدیک به یک سال را در زندان مخوف پلچرخی گذشتانده بود وچگونه پس از رهایی از

زندان به جستجوی او بود. همچنان با تلخی از آن روزی یاد کرده بود که سارا را با شوهرش وپسرش رحمت دیده بود. بعد گفته بود که چگونه سال ها در برابر تقاضا ها وخواهش های مکرر مادرش مقاومت کرده وتن به ازدواج نسپردیده بود. رحمت گفته بود که سرانجام به خاطر نجات زنده گی مادرش با زینب ازدواج کرده واکنون یک دختر ویک پسر دارد.

سارا که در تمام این مدت اشک ریخته بود، پس از شنیدن حرف های رحمت گفته بود:

- آه پس این خدای عشق بود که به ما خیانت کرد ونگذاشت که به هم برسیم. اما من خوشحالم که تو همسرت را دوست می داری و به اولاد هایت عشق می ورزی. خوشحالم که درزنده گی خانواده گیت خوشبخت هستی. خوشحالم که خاطرات عشق مان ترا دیگر آزار نمی دهد و آرامش ترا برهم نمی زند. اما باید برایت بگویم که پادتو همواره با من بوده است و در آینده نیز با من خواهدبود.

چشمان گیرا ودرشت سارا پس ازادای این کلمات به اشک نشسته بودند. غباری از اندوه بی پایان مانند هاله ماه صورت او را پوشانیده بود. روز به پایان خود نزدیک می شد که سارا از جایش برخاسته وباردیگر بوسهء گرمی برپیشانی رحمت گذاشته وخداحافظی کرده بود. رحمت گفت بود، شاید بتوانیم باردیگر با هم ببینیم؛ اما سارا گفته بود: "نه ، من نمی خواهم زنده گی خانواده گی ات از هم بپاشد. به همین سبب به نزد خواهرم به ماسکو می روم."

بخش بیست و چهار

فرخ لقای بی حیا

اگرچه چوکی سبز آستانه اردوگاه، بعد از عودت اپیر به کشورش ارمنستان، تقریباً از یاد رحمت رفته بود و دیگر رادیوی بی بی سی را در آن جا نمی شنید؛ اما آن روز معلوم نبود که چرا بعد از مدت ها به یاد اپیر و آن چوکی از یادرفته افتاد. رادیوی کوچکش را که اینک دستان ماهر و کار آزموده رزاق باردیگر به سر و صدا و سرفه انداخته بود، برداشت و از اتاقش بیرون شد. رادیو تازه بالای طول موج بی بی سی عیار شده بود و صدای چهار ضربه زنگ ساعت به وقت گرینویچ به گوش می رسید که به چوکی سبز نزدیک شد. چوکی حالت و انداز چرکینی داشت. گرد و غبار ایام روی آن نشسته بود و معلوم بود که در غیاب اپیر کمترین توجهی به آن ابراز نشده است. پیرمرد بادستمال کاغذی که درجیش بود، چوکی را با دقت و حوصله پاک نمود و نشست. بی بی سی سرخط خبرهای مهم را گفته و اینک تفصیل خبر ها را با آب و تاب فراوانی بیان می کرد:

- طالبان به روسیه هشدار داده اند که اگر به احمد شاه مسعود که شهر تالقان را از دست داده است، کمک نظامی کند، با آتش بازی کرده است...

- طیارات طالبان تنگی فرخار را بمباران کردند که در اثر آن ها بیشتر از پنجاه نفر از اهالی ملکی شامل زن و مرد و کودک به هلاکت رسیدند...

- امروز ایگور سرگیف وزیر دفاع روسیه با احمد شاه مسعود، فرمانده نیروهای انتلاف ضد طالبان در شهر دوشنبه ملاقات نمود و ایگور سرگیف کمک های نظامی کشورش را به نامبرده وعده داد...

- طالبان گزارش ملل متحد را که در آن طالبان متهم به گروگان گرفتن تمام جامعه افغانی از طرف آن سازمان شده اند، محکوم و آن را به کلی غلط و دور از حقیقت خواندند...

پیرمرد پس از شنیدن این اخبار پیچ رادیویش را بست. رادیو مثل همیشه به خاطر پخش اخبار نابه هنجار به نزد رحمت ملامت بود. زیرا که هرگز خبرخوشی در آستین نمی داشت و آن چه که پخش می کرد، برای به جنگ انداختن زمین و زمان با هم کفایت می کرد. با اینهم تا پیرمرد این خبرها را نمی شنید، راحت و آرام نمی گرفت. اما این طور هم نبود که تمام خبرهای آن رادیو دروغ باشد، ازده ها خبرش یکی آن می توانست راست باشد. خوب دیگر، این طور که رادیوی بی بی سی می گفت، "سال تگرگ مرگ و سال شیوع تخته و تابوت" هنوز هم در وطن محبوبش ادامه داشت و معلوم بود که مردم هنوز هم "درباغچه های خانه های شان تفنگ می کارند." زیرا کاشتن تفنگ محصول فراوانی به بار می آورد و منفعت های زیادی در قبال داشت. پیرمرد هنوز هم غرق در همین افکار تلخ و جانکاه بود و به بارش خون که در وطنش بلا و وقفه می بارید، فکر می کرد که گفتگوی جالب رشته افکارش را برید:

- داکتر صاحب محترم! حرف های شما قبول؛ اما روس ها در وقت شما به وطن ما لشکر کشی کردند. حزب شما از آن ها دعوت کرد. این یک موضوع تاریخی است و هیچ کسی نمی تواند آن را انکار کند...

- کسی انکار نکرده است. تاریخ، تاریخ است. بلی از روس ها، تره کی و امین دعوت کرده بودند و اگر دعوت هم نمی کردند، می آمدند. امروز حقایق بسیاری در این ارتباط روشن شده است و معلوم شده که امریکا برای تحریک روس ها جهت لشکرکشی به افغانستان مبالغ فراوانی مصرف نموده است. اما سؤال من این بود که چگونه استاد برهان الدین ربانی که زمانی دست فشردن روس ها را عار می دانست و می گفت دستش با فشردن روس ها نجس می شود، اکنون نه تنها به آنها دست می دهد، بل از ایشان تقاضای کمک نظامی می نماید.

آنان داکتر یاسین و استاد خدابخش بودند که از شهر بازمی گشتند. پیرمرد همین که آن ها را دید از جایش برخاست که به طرف جنگل برود. زیرا مدت ها می شد که

سردی محسوسی در روابطش با داکتر یاسین پیدا شده بود. از همان روزی که همراه با انجنیر محمود از جنگل باز می گشت و سایه های مرد وزنی را دیده بود که همدیگر را در آغوش گرفته و می بوسیدند و به نظرش رسیده بود که یکی از آن دو داکتر یاسین و دیگری فرشته، خانم جلال است که تا آن موقع وی را زن پاکدامن و مادرفرشته صفتی پنداشته بود، این سردی روابط ادامه داشت. این گمان پیرمرد را گفته های اپیر که گفته بود، یاسین دیر وقت شب از جنگل باز گشته بود، نیز تایید کرده و بیشتر بر سرخشم آورده و با خود گفته بود ببین که چه دوستی انتخاب کرده بود؟ دزد ناموس مردم! بارها خواسته بود این موضوع را به یاسین بگوید، اما چون سندی نداشت، طرح مستقیم این سؤال را به زمان دیگری موکول نموده بود. پیرمرد از جایش برخاسته بود که راهش را بگیرد و برود که داکتر یاسین وی را با صدای بلند مورد خطاب قرار داده بود:

- رحمت جان، مثل این که از مرگ ما بیچاره ها هم بیزار شده ای؟ در این روزها بسیار کم مهر شده ای؟ خیریت که است؟ صبر کن برایت کتاب خریده ام.

پیرمرد ناگزیر برگشت و به دوستانش سلام گفت. هر سه بالای چوکی سبزرنگ نشستند. و یاسین و استاد خدابخش گفتگوی شان را از سر گرفتند. استاد خدا بخش می گفت:

- داکتر صاحب، سیاست، سیاست است. دوست و دشمن ندارد. اما استاد ربانی کمک نظامی خواسته است نه آن که از روس ها بخواهد تا به افغانستان نیرو بفرستند. اکنون که در وطن ما، پاکستانی ها به صورت مستقیم مداخله می کنند و نیروهای شان دوش به دوش طالب ها، علیه نیروهای ائتلاف شمال می جنگند، به نظرم می رسد که درخواست کمک از روس ها را قابل توجه و پذیرش می سازد.

- استاد عزیز، وقتی که روس ها آمدند، در آن وقت نیز وضع به همین منوال بود. در آن وقت نه تنها پاکستان بل ایران، عربستان سعودی، چین، امریکا، دول غربی و صاف وساده اگر گفته شود، نیم جهان با ما می جنگیدند. پاکستانی ها خود اعتراف می کنند که چگونه این کمک ها را می گرفتند و بین سران تنظیم ها تقسیم می کردند. شما کتاب "تلک خرس" را خوانده اید؟

- بلی خوانده ام. حقایق جالبی دارد. راستی رحمت آغا، شما چه نظر دارید؟

رحمت لحظه بی درنگ کرد و گفت:

- به نظر من، کمک خواستن از یک کشور خارجی در حالی که پارلمان و نماینده گان ملت آن را تایید کنند، مشروعیت پیدا می کند در غیر آن اگر تره کی و امین از شوروی دعوت کرده بودند ویا حالا ربانی و مسعود از آن کشور ویا طالبان از پاکستان، مشروعیت ندارد. به فکر من تجاوز، تجاوز است و باید محکوم شود. اما شما چرا بالای این موضوعات بحث می کنید، فایده اش چیست؟ هیچ فایده ندارد. آخرش رنجش و آزردگی پدید می آید و موجب کدورت و بدبینی یکی از دیگری می شود. نمی دانم شنیده اید که از اثر همین بحث های بی فایده تا کنون در چندین محفل خوشی و ساز و سرود افغان ها زдохورد شده است و چندین تن زخمی و کشته شده اند. در یکی از همین محافل که وحید قاسمی آواز می خواند، به خاطر آن که آهنگی به زبان پشتو نه خوانده بود، بگومگوهای بیین فارسی زبانان و پشتو زبانان آغاز شده بود و کار به جایی رسیده بود که چندین تن چاقو خورده بودند و یک نفر نیز با نیش چاقو کشته شده بود. بلی عاقبت این بحث ها که کی حق به جانب است و کی ملامت به همین حوادث تلخ و خونین منجر می شود. ببایید که برویم، شام نزدیک شده است. راستی استاد با شاگردان تان داوود و حشمت و پروین چه حال دارید؟ پیشرفتی دارند یا نی؟

- چرانی؟ نام خدا جوانان با استعدادی هستند. روزهای اول دشواری هایی داشتند. از دستور زبان شروع کرده ایم. مبادی اصول نگارش و درست نگاری را نیز به آنان درس می دهم. امروز تصادفاً در کتابفروشی ایرانی ها، چشمم به گلستان حضرت سعدی افتاد. کتاب را خریدم و فکر می کنم که خواندن و درک نمودن سخنان شیخ اجل برای آنان بسیار مفید تمام شود...

دوستان از جا برخاستند و صحبت کنان به طرف اتاق های شان روان شدند. از وسط اردوگاه می گذشتند که وکیل احمد، همان پنجمین تیمارستان نشین را که صورتش شبیه رابرتوکارلوس فبالیست برازیلی بود، دیدند که از یخن ملا ابراهیم محکم گرفته و می گوید:

- دیوث حرامزاده، بایسکلم یک پنچری داشت، نه سه پنچری که پانزده روپیه می خواهی؟ دیروز هم بوتل ودکای بدخور را که مثل شراب های وطنی زود می گرفت وزود ایلا (رها) می کرد، بالایم دوچند فروختی. سربوتل هم باز بود و معلومدار که نیمش را خودت با آن زن کون کتهء فاحشه خورده بودید ونیم بوتل را آب انداخته بودید به خیال این که من دیوانه هستم ونمی فهمم. حرامزاده! پیسه هایم را بده ورنه با این مشت دهن و دماغت را یکی می کنم. دست وکیل احمد بالا رفته بود، مشت شده بود وبه زودی بر دهن ملا فرود می آمد که ملا گفت:

- نزن نزن، به خداوند ذوالجلال قسم می خورم که بایسکلت سه پنچری داشت. هر پنچری پنج روپیه، جمله پانزده روپیه. روی خدا را ببین، آخر من عزت و اعتبار دارم...

- زودشو، پیسه هایم را بده. بسیار چالاکمی نکن. تو چه عزت و اعتبارداری؟ ترا همه می شناسند. تو اگر ملا می بودی شراب نمی خوردی. پشت زنهای فاحشه نمی رفتی. خدا می داند که تو کی هستی؟ اجنت کدام مملکت هستی تو نامرد؟

اما ملا که حاضر نشد پول هایش را بدهد، وکیل احمد همان مشتی را که تا کنون در هوا نگهداشته بود، پایین آورد وبا شدت به دهن ملا کوبید وگفت:
- کاری کنم که از ملایی توبه کنی. خیال کرده بودی که من دیوانه هستم و هیچ چیزی را نمی فهمم؟

مشتش باردیگر بالا رفته بود که ملا ابراهیم سکه یی چند از جیب خود بیرون کرد وبه دست اوداد؛ اما وکیل قانع نبود وبه همین سبب باردیگر مشتش به هوا بلند شد و ضربهء دیگری به دهن ملا کوبید. ضربهء کشنده یی که از دهن ملا ریم وخون به بیرون فواره کرد. وکیل برای چهارمین بار مشتش را بالا کرده بود و پیرمرد ودوستانش هنوز برای رهایی ملا از چنگ وکیل احمد از جا نجنبیده بودند که فرخ لقای سیاه مار دوان دوان رسید وهمچون ماده پلنگی بالای وکیل احمد پرید وگفت:

- او دیوانه، چه گپ است؟ او کافرلعین، او کمونیست خدا ناشناس! چه خورده ای که هضم کرده نمی توانی؟ او هو ابراهیم جان، دندانت را هم انداخته است. دراین جایک مسلمان پیدا نمی شد که از دست این دیوانه خلاصت می کرد؟

فرخ لقا با گفتن این سخنان، دست به یخنش برد. چاک پیرهنش را درید، سینه های گوشتالو ولغزانش را نمایان ساخت و چیغ کشید:
- آی مردم! از برای خدا کمک کنید. این دیوانه زنجیری بالای من دست انداخته ... آی مردم کمک، کمک...

فرخ لقا چیغ می کشید، بر سروروی خود می کوبید و با نفرت فراوانی به پیرمرد و دوستانش می نگرست. دهن ملا غرق خون بود. وکیل احمد می غرید و پیرمرد و دوستانش از شدت بی حیایی فرخ لقا مبهوت شده بودند... مردم از این طرف و آن طرف جمع می شدند. هرکسی چیزی می گفت، به سینه های گوشتالوی او می نگرست، آب دهانش را فرو می برد، پوزخندی می زد، راهش را می گرفت و خنده کنان دور می شد. اما چندلحظه بی نگذشته بود که یکی از مؤظفین تیمارستان باشتاب سر رسید. از دست وکیل احمد گرفت و بدون آن که به سینه های عریان سیاه مار و یا دهن خون چکان ملا ابراهیم کمترین توجهی نشان بدهد، او را با ملایمت و مهربانی به داخل ساختمان تیمارستان کشانید.

پیرمرد پس از خوردن غذا با خانواده اش و شرح حال آن حادثه برای داوود و مدتی با ایشان خندیدن به اتاقش برگشت. نامه یی از عثمان برایش رسیده بود که خبرهای بدی نداشت. زنده گی خانواده ماما عتیق خوشبختانه بهتر شده بود و شریفه خانم ماما و دختر بزرگش نفیسه، اکنون با دوختن پیراهن ها و لباس های مردم، می توانستند چرخ زنده گی شان را بچرخانند و به کمک کسی محتاج نباشند. همچنان عثمان نوشته بود که دختر عمه اش فوزیه نیز صحتمند شده و بار دیگر به کابل برگشته است. اما در نامه عثمان یک سؤالی هم وجود داشت که چنین طرح شده بود: "لالا! نگفتی که به چه فیصله یی رسیده ای؟ نتیجه مطالعات و پژوهش های تو چیست؟ سرانجام کدام برنامه پیروز شد. حقوق بشر یا مانیفست کمونیست ها که آن را بدیلی برای حقوق بشر می پندارند؟"

پیرمرد با خواندن این پرسش قلم و کاغذ را گرفته و نوشته بود:

"... از خبرهای خوشی که برایم نوشته بودی، ممنونم. امیدوارم که همیشه چنین خوش خبر باشی. درباره پرسشت باید بگویم که راستش را اگر خواهی تا کنون به نتیجه قاطعی نرسیده ام. نمی دانم که کدام برنامه ها به حال بشریت مفید اند. نقایصی در هر دو برنامه وجود دارد و مزایایی هم در هر دو پروگرام ...

... تو خود انسان فرزانه یی هستی و می توانی حدیث مفصل از این مجمل بخوانی. زیرا چنان که خود می دانی این بحث را نمی توان در نامه یی گنجانید. آخر مگر می توان بحری را در کوزه یی ریخت؟ پس بگذار تا دولت دیدار نصیب گردد و آن گاه بتوانیم این بحث های جالب را از نزدیک پی گیریم..."

پیرمرد پس از نوشتن آن نامه کوتاه و انداختن آن به صندوق پستی، روانه "بار" شد تا اگر سعادت بازی نمودن یک تخته شطرنج به وی دست دهد.

در "بار" همان سر و صدا و قیل و قال همیشه گی حکمفرما بود. یاران و حریفان شطرنج غایب بودند و بازار بلیارد مثل همیشه گرم بود. چوب بازی بلیارد در دست همان بوسنیایی گلوله باز تیمارستان نشین بود و حریف وی ساعد همان کردی جوان که دوست و هم‌رزم نوزاد بود. بوسنیایی توپ های زیادی را خانه کرده بود و هنوز هم خانه می کرد. معلوم بود که در این ورزش نیز مهارت دارد. اما آخرین توپی را که ضربه زد به خانه نرفت و در عوض توپ سبز رنگی که باید ساعد خانه می کرد، به داخل تور رفت. آه از نهادش بر آمد و بدون هیچ شرم و آزر می به کف اتاق نشست و شروع به گریستن کرد.

پیرمرد نگاهی بروی افگند و خواست از "بار" بیرون شود که چشمش به دوتن افغانی یی افتاد که تازه آمده بوده و در گوشه یی خاموش نشسته بودند. یکی از آنان که جوان بیست ساله جذاب بود، موهای سرش را با گالشی مانند چوتی دختران در پشت سرش بسته بود و از گوش هایش حلقه های طلا آویزان بود. ولی آن دیگری مرد میان سالی بود که لباس مرتبی پوشیده و منظر نیکویی داشت. پسر جوان با دیدن پیرمرد به طرفش رفته و پرسید:

- کاکا جان، درین جا تنها کوک و فانتا فروخته می شود یا چیزی برای خوردن هم پیدا می شود؟

- مثل این که همین حالا آمده اید. در این جا تنها نوشابه های غیرالکلی پیدا می شود. افغان ها هم در این وقت شب اکثراً در اتاق های شان هستند. خوب شد که شما مرا دیدید ورنه گرسنه می ماندید. برویم شاید کمی از دست من بریباید. مرد میانه سال گفت: "نام من "عبدالرحمن" است. دوماه می شود که از تالقان بیرون شده ایم. دوهفته پیش رسیدیم و امروز بعد از چاشت ترانسفر شده ایم. این جوان برادر زاده ام "بشیر" جان است که با خانواده خود دوازده سال پیش از امروز، به این جا آمده بودند. بشیر جان را خواستیم که با ما کمک کند و راه را غلط نکنیم؛ اما او هم غلط کرد و بالای ما ناوقت شد.

پیرمرد پرسید: در کدام اتاق و در کدام تعمیر هستید؟

کاکا و برادرزاده به روی همدیگر نگاه کردند. هر دو از آن سؤال یکه خورده بودند. زیرا که فراموش کرده بودند به نمرهء اتاق و نمبر تعمیرشان نگاه کنند. عبدالرحمن و بشیر هر قدر به آن تعمیرهای هم رنگ و هم شکل نگر بستند نتوانستند تعمیری را که در آن جا اتاق شان بود، پیدا کنند. ولی پیرمرد گفت: "مهم نیست، پیدا می شود، بیایید که اول سررشتهء غذا را بگیریم." پیرمرد به پروین که هنوز خوابیده بود، سپرد که برای مهمانان و خانوادهء شان غذا آماده کند. و سپس به اتاق داوود رفت. داوود در اتاقش بود و گلستان سعدی می خواند. داوود همین که فهمید تازه واردین اتاق شان را گم کرده اند، لبخندی زد و گفت:

- کاکا جان! روز اول که ما هم آمدیم با همین طوری که حادثه مواجه شدیم. پدرم نیم ساعت در نزدیک مرغانچه نشسته بود و نمی دانست که کجا برود... تشویش نکند، همین حالا از غرفهء معلومات پرسان می کنم. اما داوود و مهمانان هنوز در دهلیز بودند که دخترک جوانی از راه دیگر دهلیز داخل شد، دویده دویده آمد و گفت:

- پدرجان کجا بودید؟ نیم ساعت است که شما را می پالم. خاله راضیه جان هم در همین جا هستند. خاله جان از آمدن ما خبر شده و نان را تیار کرده اند. پیرمرد خوشحال شد و آنان را تا اتاق انجنیر محمود و راضیه همراهی کرد. عبدالرحمن

گفت، راضیه جان دختر خاله خانم است. حالا شما بیخی خاطر جمع باشید که دیگر راه را گم نخواهیم کرد. فردا ان شاء الله خدمت تان می آییم.

پیرمرد که به اتاقش باز گشت، لحظه یی به گفته های طنزآمیز پسرش اندیشید و لبخندی بر لب آورد. داوود راست می گفت، از آن روزی که به این اردوگاه آمده بودند، سه و نیم سال می گذشت. آن وقت ها هنوز نوس در این سرای سپنج پا نگذاشته بود. داوود وحشمت که کوله بارهای سفر را بر دوش انداخته بودند، تیزتر راه می رفتند. پروین نیز بکس چرمی یی را به شانه انداخته بود و پا به پای آنان حرکت می کرد. آنان زودتر از وی به اردوگاه رسیده بودند و بعد از ارائه اسناد، همراه مستر جیمز و کریستینای ماهرو، جهت تسلیمی اتاق ها رفته بودند. رحمت که آمده و پرسیده بود به کدام اتاق برود، برایش گفته بودند که به اتاق نمبر هشت برود. اما در آن اردوگاه دوازده اتاق نمبر هشت وجود داشت. رحمت چندین اتاقی را که نمبر هشت داشت، تک تک نموده بود ولی با چهره های متعجب و ناراضی ساکنان آن اتاق ها مواجه شده بود. سرانجام چاره یی جز این نیافته بود که از خیر پالیدن اتاقش بگذرد و برود درپهلوی مرغانچه و کفترخانه اردوگاه و بالای چوکیی دست زیر الاشه، بنشیند.

خوب دیگر پناهنده، پناهنده است و از این نابدلی ها دستپاچه گی ها فراوان دارد. اما تو این داوود را ببین که هنوز هم آن موضوع کوچک را فراموش نکرده و هر ازگاهی در نزد آشنا و بیگانه یاد می کند و مرا خجالت می دهد. اما خوب است که هست. آخر پسرم است. یگانه پسرم، یادگار زینب. هیچ که نباشد مانند این برادرزاده عبدالرحمن نیست که حلقه به گوشه اش انداخته و موهایش را مانند دختران با روبان پشت سرش بسته است. اصلاً داوود بچه نازنینی است. ببین که چگونه حرف ترا جدی گرفته است و گلستان می خواند...

پیرمرد بار دیگر لبخند زد و همین طوری که نشسته و به پرده تلویزیون خیره شده بود، به یاد زینب افتاد. به یاد زنی که داوود و پروین را بیشتر از جانش دوست می داشت:

مرگ زینب:

رحمت پس از آخرین ملاقات با سارا هنوز هم مدت ها در شفاخانه بود تا کاملاً صحتمند شده و به وظیفه اش باز گشته بود. سال های دفاع مستقلانه بود. همان سال هایی که ارتش افغانستان به تنهایی از استقلال و حاکمیت کشور دفاع می کرد و توانسته بود، شایسته گی و نیرومندی خود را در این امر به اثبات برساند.

کوشش های نماینده ملل متحد با جوانب در گیر ادامه داشت و باورهایی در دل مردم جان گرفته بود. اما متأسفانه ناگهان در آسمان کشور ابرهای تیره و تاری پیدا شده بودند و طوفان مهیبی با سرکشی هایی که در شمال کشور آغاز شده بود، در راه رسیدن بود.

به زودی راه های ا کمالاتی به روی مردم کابل و ارتش بسته شده بود. کابل در محاصره اقتصادی قرار گرفته بود. داکترنجیب الله برای برون رفت از این حالات استعفا داده بود. با استعفا او پایه های ایمان و باور قوای مسلح نسبت به آینده فروریخته بود و هنگامی که او دست به فرار نافرجام زده بود، دیگر هیچ امیدی برای نجات از آن بن بست و رسیدن به یک صلح پایدار باقی نمانده بود.

مجاهدین که داخل کابل شده بودند، رحمت هنوز هم به وظیفه اش ادامه می داد. مدتی گذشته بود تا عذرش را خواسته بودند و گفته بودند که باز نشسته اش ساخته اند و می تواند به شعبه تقاعد مراجعه کند. در آن روزها که مردم کابل روزهای دشواری را می گذرانیدند و رژیم تازه برای استقرار و تأمین نظم و امنیت شایسته گی و اهلیتی از خود نشان نداده بود، رحمت نیز مانند یک آدم شکست خورده و پاک باخته بی در منزلش به سر می برد و تنها امیدش این بود که صلحی فرا رسد و نظمی برقرار شود، تا بتواند زنده گی بی دردسری را با خانواده اش سپری کند. اما دریغا که چنین نشده بود. در عوض با گذشت هر روز جنگ و خونریزی شدت یافته بود و مردم کابل روزهای وحشتناکی را سپری کرده بودند. روزهایی را که آدم به آدم نمی رسید و دوست از دشمن تفریق نمی شد و واژه هایی همچون عدل و انصاف و مردی و مردانه گی بار معنایی معکوسی پیدا کرده بودند. در آن روزها شرف انسان ها به تارمویی بسته بود و قنذیل های بلورین

علم و فرهنگ بشری را راکت های کور یاغیان جنوب و شمال به زمین می انداختند و ریز ریز می ساختند. آنان کابل را بالای سر مردمش خراب می کردند و بای رحمی غیر قابل تصویری اجازه نمی دادند که مردم اجساد عزیزان خود را به خاک بسپارند.

روزی که راکت های پیاپی مطبعه دولتی راشعله ور ساخت، راکت های بی شمار دیگری نیز صفیرزان و نفیرکنان در اطراف مطبعه دولتی و بالای مکروریان های دوم و سوم، اصابت می کردند. رحمت و خانواده اش همراه با ساکنین سایر اپارتمانها در تاکوی بلاک شان پناه برده بودند. زن جوانی سقط جنین کرده بود و پیرمردی هراسان از برخورد راکت، چشم از جهان پوشیده بود. **سایه های هول** برشهر کابل و شهروندان سیه روزگارش استیلا یافته بود، به طوری که همه گریسته بودند، همه ترسیده بودند، همه لرزیده بودند و همه به ساعتی آرامش نیاز داشتند؛ ولی قصاب کابل قسم خورده بود که کابل را بر سر کابلیان خراب خواهد کرد.

راکتیار، تا حوالی شام راکت فیر کرد. راکت ها به هر جا که اصابت کردند، خون ریختند، جان آدم ها را گرفتند و خانواده های زیادی را درمرگ عزیزان شان نشانند. آن روز همسایه گان هنگامی تاکوی را ترک گفتند که دیگر تاریکی حکمفرما شده بود و ساعتی می گذشت که صدای راکت ها به گوش نمی رسید. رحمت و خانواده اش نیز بیرون شده و به خانه شان بالا شده بودند. شام نزدیک شده بود. مطبعه دولتی در آتش می سوخت. هزاران هزار کتاب هم در میان آتش می سوختند. بوی سوخته گی کاغذ، بوی سوخته گی رنگ روغنی، بوی رابر تایرهای موترها، بوی چوب وده ها بوی دیگر با بوی تن و بدن آدم هایی که می سوختند و نجات بخشی نداشتند، مخلوط شده و حکایتگر از جهنمی بود که از سپیده دم آن روز آغاز شده بود و خشک و تررا در درون شعله های سرکش خویش فرو برده بود.

زینب در آشپزخانه بود و غذای شب را آماده می کرد. رحمت و پروین و داوود، شیشه های شکسته پنجره ها را جمع می کردند. شعیب دوست داوود که از شب

گذشته آمده و نتوانسته بود به منزل شان برگردد نیز به آنان کمک می کرد. در همین هنگام بود که حمله دیگر راکتی شروع شده بود. راکت در بالکن آپارتمان زیرین اصابت کرده بود. شدت انفجار رحمت را به دیوار کوبیده بود و از فرق سرش خون جاری شده بود. شیشه های سالم پنجره ها ریز ریز شده و گرد و غبار و دود باروت پرده غلیظی بین رحمت و سایرین به وجود آورده بود. لحظاتی سکوت وحشتناکی فضای آپارتمان را فرا گرفته بود. رحمت تصور کرده بود که همه مرده اند، حتا خودش نیز دیگر در این عالم نیست. بعد صدای ضعیف زینب را شنیده بود که می گفت "سوختم، در گرفتم"

بعد صدای پروین به گوشش رسیده بود که ناله کنان می گفت: "مادر جان! مادر جان کجا هستی؟" بعد شعوب را دیده بود که مانند آدمی که از گور برخیزد، با صورت سیاه از دود باروت و لباس های پراز گرد و خاک به هرسو می دود و صدا می کند: "داوود، داوود..."

رحمت دویده بود که به آشپزخانه برسد. قرنی بود که می دوید؛ ولی هرچه می کرد، به آن جا نمی رسید. آشپزخانه در کجا بود؟ یادش رفته بود. انگار در آن سر جهان بود. حالا بیخی یادش رفته بود که چه وقت به آشپزخانه رسیده بود، اما سرانجام رسیده بود. زینب پیکرش را بالای داوود انداخته بود و با تن و بدن خود او را پوشانیده بود. تن زینب خونین بود. آشپزخانه کوچک هم غرق خون بود. خون دیوارها و کاشی های سفیدرنگ آشپزخانه را سرخ ساخته بود. پارچه های راکت و پارچه های شیشه، تن زینب را سوراخ سوراخ کرده بودند و بازویی که با آن سر داوود را پوشانیده بود، دست نداشت. دست زیبا و لطیف زینب از کتف قطع شده و به گوشه یی افتاده بود و حلقهء برلیان ازدواجش در تاریکی برق می زد... چشمان زینب باز بودند. زینب به سختی نفس می کشید و در همان حال با صدای بسیار ضعیفی می گفت: "پروین... پروین زنده است؟"

رحمت به مرحلهء جنون رسیده بود. عقل و هوشش زایل شده بودند. در کف آشپزخانه نشسته بود. پیکر خونین همسرش را در آغوش گرفته بود، پیکرش را می بوسید، می گریست، زار می زد و دیگر هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

چه کسی همسایه گان را خبر کرده بود؟ شاید شعیب؛ ولی آیا ضرورتی به خبر کردن بود؟ مگر صدای انفجار راکت را نشنیده بودند و متعاقب آن صدای گریه وزاری اهل منزل را؟ آری آنان خبر شده بودند. آنان سراسیمه آمده بودند. به در زدن احتیاجی نیافته بودند. دروازه اپارتمان شکسته بود و همسایه گان در آن شامگاه تاریک زینب را به شفاخانه رسانیده بودند.

رحمت به خاطر داشت که زینب تا هنگامی که به شفاخانه رسیدند، زنده بود. در شفاخانه دوزخ و محشر کبرای دیگری برپا بود. صدها تن زخمی را آورده، در صحن شفاخانه رها کرده ورقه بودند تا بقیه السیف تیغ راکتیار را نیزاز گوشه های شهر پیدا کنند و بیاورند. در شفاخانه نه داکتری وجود داشت، نه جراحی و نه پرستاری. و برق همچنان که در هیچ جایی نبود، در آن جا نیز نبود. کسی نبود که مرده ها را تسلیم بگیرد، هرچند که برای مرده ها دیگر فرقی نداشت که در قید و قبول شفاخانه نام های شان درج شود یا نه! زخمی ها از درد به خود می پیچیدند. بسته گان شان به ربانی و گلبدین و سیاف فحش مادر و خواهر می دادند. پنجره ها را می شکستند و میزها و چوکی ها را واژگون می ساختند؛ اما کسی نبود که اعتراضی کند. فقط مرده ها بودند. مرده ها با چشمان باز به آنان می نگریستند و با نگاه مات و زبان صامت به کردار شان صحه می گذاشتند...

در این میان زینب هنوز زنده بود. با قدرت عجبی با مرگ جدل می کرد و رحمت شکی نداشت که اگر در آن روز داکتری در آن شفاخانه پیدا می شد، مرگ را مغلوب اراده خود می ساخت. زینب در آغوشش بود که گفته بود:

- من رفتنی هستم. شما هم از این جا بروید. این شهر نفرین شده... نگذار که داوود و پروین را هم بکشند... قول بده رحمت... قول بده... ترا بسیار دوست... داشتم...

پس از گفتن همین کلماتی که به سختی ادا کرده بود، از دهنش خون آمده بود. بعد دندان هایش به هم چسبیده بودند و دیگر صدایی از وی برنخاسته بود...

تداعی خاطره تلخ مرگ زینب در آن شامگاه ظلمانی، آخرین کلماتی که بیان کرده بود، آخرین تقاضای او، آخرین تشنج پیش از مرگ و خونابه بی که از دهنش

بیرون شده بود، گریه وزاری پروین وداوود، آه و افسوس همسایه گان و آن شبی که سحر نداشت، پیرمرد را گریان ساخت. گریست وگریست و به خاطر آورد که روز دیگر در زیر باران راکت و صدای انفجار چگونه همسر نازنینش را به خاک سپاریده بود. پیرمرد سگرتی برایش روشن کرد و در پرتو آن، آخرین باری که به چشمان بسته و صورت زرد و پژمرده زینب نگریسته بود و خاک گور او را توتیای دیده اش ساخته بود، نگریست... آه دردناکی کشید. سوزی دردش نشست و بی اختیار از ژرفای دل زمزمه کرد:

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
به گردابی چو می افتادم از غم	به تدبیرش امید ساحلی بود
من آشفته را در هر بلایی	رفیق کاردان و قابل بود

زینب که به رحمت حق پیوست، رحمت مدت ها با کسی سخن نمی گفت. در را بر روی هر آشنا و بیگانه بی بسته بود و زانوی غم در بغل نهاده به ندرت از آتاقش بیرون می شد و به مشکل چند قدمی برمی داشت و باز می گشت. پروین و داوود را عثمان به منزل خود برده بود و رحمت تک و تنها شب ها را به صبح می رسانید و روزها را شام می کرد. از موهبت رفتن بر مزار همسرش نیز محروم بود، زیرا هر روز راکت می آمد و هرروز صدها تن را می کشت و صدها خانواده را داغدار می ساخت و به گلیم غم می نشانید. رحمت به قولی که در آخرین لحظات زنده گی زینب به وی داده بود، می اندیشید. از یک طرف دلش نمی خواست تا کابل را ترک بگوید و از طرف دیگر تنگدست بود، آنقدر که تا هنگامی که داروندارش را نمی فروخت نمی توانست از آن شهر نفرین شده، به گوشه امنی برود و به قول خود وفا کند.

عثمان هرروز می آمد و خیرش را می گرفت. آب ودانه بی برایش می گذاشت و می رفت. او از خلجان های روحی برادرش کاملاً خیر داشت و سعی می کرد تا رحمت آرامش از دست رفته اش را باز یابد. اما هرچه کوشش می کرد به نتیجه نمی رسید. در یکی از همان روزها که عثمان به چهره غمزده و حزین برادرش نگریسته بود، به شدت متأثر شده و گفته بو: "لالا! تا کی و تا چه وقت مویه سر

می دهی و اشک می ریزی؟ دیگر بس است. پروین و داوود از دوری تو رنج می برند. آنان مادرشان را از دست داده اند نه پدرشان را. پس بهتر است تا به خود آبی و جگرگوشه هایت را به نزدت برگردانی... اما من شنیدم که در آن روز چه قولی به همسرت دادی، حالا وقتش است که به آن وفا کنی. به نظرم می رسد که اگر به نزد ماما عتیق بروید، کارهای سفرتان را به آسانی روبه راه می نماید. بلی بهتر است شما بروید و من خانه کوچک آهنگری را فروخته و اپارتمان را نیز به فروش می رسانم. فقط تو مرا، یا کس دیگری را وکیل بگیر و برو، خدا به همراهیت."

رحمت حرف های عثمان را با دقت شنیده، از پیشنهادش خوشحال شده و گفته بود: "تو که باشی دیگران را صبر است. صبح به محکمه می رویم و اسناد و کالتت را تنظیم می کنیم."

به زودی آنان توانسته بودند وکالت خط شرعی را با چرب نمودن بروت های قاضی محکمه به دست آورند و سررشته رفتن به مزار شریف را بگیرند. رحمت پیش از ترک کابل، از عثمان خواسته بود که وی را به گردنه باغ بالا ببرد تا از آن جا به شهر عزیزی که از آن هزاران خاطره در قلب و روحش نقش بسته بود، بنگرد. آن دو به هتل انترکانتیننتال رفته بودند و از میدانگاه آن جا به غرب کابل نگریسته بودند: قریه افشارشهید توپ ها و تانک های ربانی و سیاف شده بود و نشانی از آبادی در آن پیدا نبود. از کوتاه سنگی و تانک تیل آن واز ده بوری و پل سرخ که روزی و روزگاری نامی و هویتی داشتند، از قلعه شاده و لیسه حربی و مهتاب قلعه، تنها دیوارهای سیاه و مخروبه و تل های خاک و کلوخ به جا مانده بود. یگانه عمارتی که هنوز هم سرش را در میان شانه هایش نگهداشته بود، تعمیر سیلوی مرکز بود که دل و پیکر سوراخ و داغداری داشت. دیگر همه دشت گسترده و همواری به نظرمی رسید که در اخیر آن قصر دارالامان با زهرخندی از میان دودو غبار آتش و خاکستر به سوی رحمت و عثمان می نگریست. آن روز عثمان به خواهش های او مثل همیشه عمل کرده بود. برده بودش به قلب شهر، به گذر خیابان به نزدیک مینار سپاهی گمنام، به کوچه علی رضاخان به دکان شیریخ فروشی حسینیعلی که درش تخته کوب شده بود و به

کوچه سراجی کابل که روزی در آن جا منزلی بود با دروازه آبی و دریغا که دیگر نشانی از آن باقی نمانده بود.

رحمت با دل شکسته و خاطر ناشاد کابل عزیزش را در روزهایی ترک گفته بود که بنابر فتوای استادربانی رئیس دولت آن وقت، جهاد برضد کمونیستان اعلان شده بود و تعدادی از بهترین کادرهای حزبی بدون پرسان و بازخواست و حکم محکمه و داشتن حق دفاع، در مکروریان اول به ضرب گلوله جهادی ها از پا درآمده بودند.

در مزار شریف صلح کاذبی حکمفرما بود. شهر هیئت و چهره جنگی نداشت. در اطراف روضه حضرت علی و در بازار ها و کوچه های شهر، تانکی و یا توپی دیده نمی شد. خون زنده گی در رگ ها و شریان های شهر جریان داشت. دادوستد و خرید و فروش هنوز هم رونق داشت. از دودرو خانه ها، دود بلند می شد و نمایانگر آن بود که هنوز هم هیزمی در اجاق و یا تنور پیرزنی می سوخت. شهر از لهله کودکان و نوپاوه گانی که به مکتب می رفتند و برمی گشتند، پر بود. تماشای دختران و پسرانی که جوقه جوقه به سوی دانشگاه بلخ می رفتند، مایه نشاط و انبساط خاطر هر بیننده بود. مزار شریف در آن هنگام مرکز سیاست شده بود. نماینده گی های سیاسی چند کشور همسایه در آن جا فعال بودند و هیئت های بلندرتبه سیاسی از نقاط مختلف جهان برای تبادل نظر و یا جذب و جلب نظر مساعد جنرال دوستم به آن جا مسافرت می کردند. در شهر ژورنالیستان و خبر نگاران خارجی به وفرت دیده می شدند و شکی نبود که سازمان های جاسوسی کشورهای همسایه در آن شهر به شدت فعال شده بودند.

رحمت همین که به مزار شریف رسیده بود، به منزل دوستش سراج الدین که انجنیر برق بود، مسکن گزیده، شبی را با وی گذرانیده و به کمک او مامای عزیزش را پیدا کرده بود. ماماعتیق که چندین سال می شد به مزار شریف تبدیل شده بود، در دانشگاه بلخ استاد بود. پیش از ظهرها به وظیفه می رفت و بعد از ظهرها را در دکان کتابفروشی کوچکی که در جنوب روضه به کرایه گرفته بود، می گذرانید و تلاش می کرد تا به صورت آبرومندانه بی خرج زنده گی خانواده

اش را پیدا کند. ماما از دیدن رحمت خوشحال شده و از وی تقاضا کرده بود که صبح ها کتابفروشی اش را باز کند تا هم وقتش بگذرد و هم چند سکه بی برای امرار معاش به دست آورد.

آن روز رحمت در دکانک مامایش نشسته بود. مشتریان می آمدند و می رفتند. بعضی ها به کتاب هایی که به قفسه ها چیده شده بودند، نگاه گذرای می افکندند و می رفتند، برخی ها مجله بی یا کتابی می خریدند. بیشتر مشتریان را شاگردان مکتب ها تشکیل می دادند که کتاب های درسی می خریدند. کسانی هم بودند که لای کتاب های دلخواه خود را می گشودند و پس از دقت و تأمل فراوان قیمت کتاب را پرداخته و می رفتند. هنوز در دکان چندتا مشتری موجود بودند که ناگهان شهر پراز تانک ها و توپ ها و سربازها شده بود. رفت و آمد عابرین قطع شده و در سرک ها موتوری دیده نمی شد. کسانی که از ماجرا بی خبر بودند به دویدن دویدن و گریزگریز آغاز کردند. لختی نگذشت که فوج فوج و دسته دسته جنرال و افسر و سرباز در اطراف روضهء سخی جا به جا شده بودند. قسمتی از آنان به تلاشی دکان ها و مغازه ها و خانه های مردم پرداخته بودند و دیگری نگذشته بود که چند تن سرباز با یک افسر به دکان کوچک کتابفروشی ماما عتیق داخل شده بودند. فرمانده آنان که جنرال باریک اندام و لاغری بود، همین که رحمت را دیده و شناخته بود، برایش سلام نظامی داده و گفته بود:

- جنرال واسع هستم، ظابط امرتان!

رحمت بادیدن واسع که لباس جنرالی به تن داشت متعجب گردیده بود. واسع در جنگ جلال آباد و در همان ضد حمله که سرباز مخابره شهید شده بود، دستگاه مخابره را به دوشش گرفته و قدم به قدم رحمت را تعقیب کرده بود. تعجب رحمت به خاطر ترفیع واسع به رتبهء جنرالی نبود؛ بل هنگامی که در شفاخانه بستر بود، شنیده بود که تورن واسع در همان نبرد و همان موقعی که رحمت زخمی شده بود، شهید گردیده و چشم از این جهان فرو بسته است. رحمت با دین واسع شگفت شادمان شد و از این که او را در یال و کوپال جنرالی می دید به وی تبریک گفته و در آغوش گرفته بود.

واسع مدتی در بارهء حادثهء آن روز و زخمی که برداشته بود، صحبت کرد. و گفت که امروز "رسول پهلوان" را کشته اند. به همین خاطر قطعات و نیروهای

امنیتی در شهر توظیف شده اند تا مبادا طرفداران نامبرده ویا برادرانش دست به کدام حرکتی بزنند ووضع امنیتی مختل شود. جنرال واسع گفته بود که درحال حاضر یکی از مقریان دستگاه جنرال دوستم است ومی تواند برای او خانواده اش ویزه روسیه وازبکستان را به دست آورد.

مدتی گذشت تا جنرال واسع توانست برای رحمت و خانواده اش ویزه بگیرد ودعای فرمانده سابقش را کمایی کند. اما رحمت نمی توانست بدون داشتن پول وطن را ترک بگوید. اما درست در روزهایی که طالبان میمنه را گرفته بودند وجنرال ملک به آنان پیوسته بود، عثمان آمده بود وبرایش پول فروش اپارتمان وسهمیه اش را از خانه پدری اش آورده بود.

پیرمرد هنگامی که با عثمان وماما ودوست نزدیکش سراج الدین در شهرک حیرتان وداع می کرد، بسیار افسرده بود. آن چنان که از قلبش خون می چکید و یارای آن را نداشت که به سرویس بالا شود. دلش خواسته بود تا برگردد ودر همان مزار شریف اقامت کند. دلش خواسته بود تا مؤظفین سرحدی ایرادی بگیرند وبهانه بی پیدا کنند ووی را نگذارند که از سرحد بگذرد. اما دریغا که چنین نشده بود. اسناد آن ها هیچ کم وکسری نداشت وهمین که مهرخروجی خورد وافسر سرحدی پاسپورتش را به دستش داد، فهمید که از همین لحظه به بعد بی وطن شده است. سرویس که بالای پل دوستی رسیده بود، عصر نزدیک بود. رحمت نگاهی به عقب افکنده وبا لسان الغیب حضرت حافظ همآواز شده بود:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار ودیار آن چنان بگیریم زار که از جهان ره ورسم سفر براندازم

اما حافظ از نیمه راه سفر برگشته بود و رفته بود به زادگاهش به شیراز مصلا؛ ولی مسافرانی از سنخ وصورت پیرمرد که تن به هجرت اجباری می سپاریدند، دیگر اختیار از کف شان بیرون بود. زیرا اگر دل شان برای زادگاه شان تالاب خون هم می شد، باز هم نمی توانستند نسیم زادگاه شان را بنابر همان ناگزیری های هجرت استشمام نمایند.

پیرمرد با همین آشفته حالی ها و خلجان های روحی به شهر سرحدی ترمذ رسید. هتل ارزان قیمتی پیدا کرد و جا به جا شد. در هتل افغان های زیادی بودند. در آن جا محصلان، سوداگران، کمیشن کاران و دلالان و فراریانی مانند رحمت و خانواده اش گردآمده بودند. هوا و فضای هتل کاملاً افغانی بود. در همان جا اسعار خرید و فروش می شد و در همان جا اموال و امتعه بی را که از آن طرف دریا به این طرف دریا برای فروش می آوردند، در یک چشم به هم زدن نقد می کردند و کمیشن کاران نیز مبالغی به جیب می زدند. در همان جا تکت طیاره وریل را نیز می فروختند و از مهاجری خبر از دنیا، دوچند پول می ستانیدند.

رحمت تا رسیدن به تاشکند با هیچ مشکلی مواجه نشد. در آن شهر بزرگ و زیبا اپارتمانی به کرایه گرفتند و مدتی به سربردند. در آن روزها که مزار شریف سقوط کرده بود و جنرال دوستم به ترکیه رفته بود، در شهر تاشکند نیز سراسیمه گی فراوانی دیده می شد. ازبکستان سرحد خود را با افغانستان بسته بود. درکوچه ها و بازارها نیروهای امنیتی گشت می زدند و هر جا که افغان ها را می دیدند، متوقف می ساختند و اسناد آنان را مطالبه می نمودند. شب ها به خانه های افغان ها داخل می شدند و کسانی را که ویژه نداشتند دستگیر نموده و به زندان می انداختند. پولیس ها به اپارتمانی که رحمت کرایه کرده بود نیز آمده، خانه را تلاشی کرده، اسناد شان را از نظر گذرانده و بعد از پرسش های ملال انگیز رفته بودند.

اگرچه آن شهر بزرگ و زیبا مورد پسند پیرمرد و فرزندانش قرار گرفته بود و نمی توانستند از هوای گوارا، میوه های شیرین و نعمات دیگر آن دل بکنند ولی چون از یک طرف ویژه شان ختم می شد و از طرف دیگر مشکل اقتصادی داشتند، سرانجام تصمیم گرفته بودند تا به طرف ماسکو حرکت کنند.

شب بود که به ماسکو رسیده بودند. ماسکو سرد بود، آنقدر سرد که به زمهریری می مانست. برف می بارید و می بارید و هیچ سر ایستادن نداشت. کوچه ها و جاده ها یخبندان بودند و سرما و برودت از سرتاپای شهر احساس می شد. رحمت در ماسکو تحصیل کرده بود و در آن جا دوستان و آشنایان فراوانی داشت. شهر رابه

خوبی می شناخت و با وجب وجب آن آشنا بود. داوود و پروین نیز که از ترن پیاده شدند، دوران طفولیت شان را به خاطر آوردند و احساس بیگانه گی نکردند. در سالون بزرگ ایستگاه قطار جای سوزن انداختن نبود. چوکی های وسط سالون اشغال شده بودند. برخی بالای بکس ها و کالاهای خویش نشسته بودند و از شدت سرما می لرزیدند. جمعی ایستاده بودند و پا به پا می شدند تا از شدت سرما بکاهند. بوی ودکا و کنیاک از دهن های بسیاری ها برمی خاست و بسیاری ها هم سگرت دود می کردند. فحش ها و ناسزاهایی رد و بدل می شد که آدرس معینی نداشت و جزء عادات جامعه روس شمرده می شد. در همان بحبوحه صدای دستفروشان که به مشکل از این سر سالون به آن سر سالون خودها را می رسانیدند نیز شنیده می شد که می گفتند: "خروشی کانفیت (چاکلیت خوب)" یا "نسته یاشی ودکا (بهترین ودکا)" یا ...

رحمت و فرزندانش به سختی توانسته بودند که از میان آن محشر کبرا عبور کنند و خود را به نزدیک غرفه تلفونی که تصادفاً فعال بود برسانند. رحمت برای دو سه نفر از دوستان افغانی اش تلفون کرده بود؛ ولی کسی جواب نداده بود. خواسته بود تکسیبی بگیرد و به هتل بروند که ناگهان نمبرتلفون معلم زبان روسی اش "ماریا ایوانونا" به نظرش خورده بود. ماریا ایوانونا زن چاق و چلهه شصت ساله روسی بود که در اپارتمانی سه اتاقه بی تک و تنها در "لیننسکی پرسپکت" زنده گی می کرد و رحمت را مانند فرزند خود دوست میداشت. طالع رحمت مددگار بود که ماریا گوشه را برداشته و پس از آن که رحمت رابه خاطر آورده بود گفته بود:

- پس این تویی رحمت، تویی یا سایه ات؟ از کجا تلفون می کنی؟
- بلی خودم هستم. سایه ام را گذاشته ام برای طالبان که به دار بیاویزند...
- پس معطل چی هستی؟ چرا نمی آیی، می شرمی؟

ماریا، با جبین گشاده و باهمان خصلت مهمان نوازی روسی، هرچه که در خانه داشت در روی میز گذاشته بود. از کالباس گرفته تا ساسیچ و پیراشکی و مسکه و خیارشور و بادنجان رومی و خاویار. بوی کچالو و گوشتی که بریان می شد

از آشپزخانه کوچک اپارتمانش برمی خاست و محبت بی غل و غش ماریا محیط خانه اش را صفا بخشیده بود.

ماریا از آن چه در افغانستان گذشته بود و می گذشت چه از طریق روزنامه ها و رادیوها و چه از طریق نامه هایی که از رحمت برایش می رسید، تا حدودی اطلاع داشت؛ ولی هنگامی که از عمق و پهنای فاجعه بی که بر زادگاه شاگردش گذشته بود، به ویژه هنگامی که خبر شد چه اتفاقی برای او رخ داده و چگونه عزیزترین موجود زنده گی اش را از دست داده است، بی اختیار گریسته و عمیقاً متأثر شده بود. ماریا ایوانونا تمام مصایب و بدبختی هایی را که بالای مردم افغانستان آمده بود و می آمد، مربوط به تصامیم غلط سران کریملین دانسته و میخائیل گرباچف را مقصر و خاین نسبت به آرمان های هزاران هزار عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان می شمرد:

- گرباچف نابکار نه تنها ملت ما را فروخت و کشور ما و کشورهای سوسیالیستی را در طبقی گذاشته، دودستی به امریکا تسلیم کرد؛ بل شما را هم فروخت و هست و بودتان را بریاد کرد. در این جا نیز بعد از آن که این یلتسن بندیت (اشارار) قدرت رابه دست گرفت، دیگر نظم و قانون هم از بین رفت. ماسکو در دست مافیا افتاد و حکومت دردست چند دستهء ماجراجو و طرفدار غرب. حالا دیگر در ماسکو در روز روشن و در جلو چشمان پولیس و مردم، غارت می کنند و آدم می کشند. مردم را گروگان می گیرند. دیگر در این جا فحشاء بیداد می کند. بیکاری فراگیر شده، ایدز به صورت سرسام آوری شیوع یافته است، مواد مخدرآزادانه خرید و فروش می شود. روبل ارزش خود را ازدست داده و جامعه در حالت انفجار به سر می برد. آری گناه همه این ها به گردن رهبران ما به خصوص گرباچف است که به امریکا خوش خدمتی کرده است.

رحمت و ماریا ایوانونا تا نیمه های شب دربارهء تغییرات و دگرگونی هایی که پس از فروپاشی شوروی در روسیه پدید آمده بود، سخن گفته بودند. ماریا که از نسل پیشین؛ ولی عضو حزب کمونیست نبود، از جملهء زنان روشنفکر و درس خوانده

بی بود که هم در گذشته زبان انتقادی تند و تیزی داشت و هم حالا که دیگر هیچ چیز بروفق مرادش نمی چرخید.

صبح که شده بود، ماریا ایوانونا، به رحمت گفته بود که برای مدت یک ماه نزد دخترش به پترزبورگ می رود و وی می تواند تا هر موقعی که جای مناسبی برای زنده گی پیدا کند، در خانه اش اقامت نماید. رحمت تشکر کرده و مدتی را در آن جا سپری کرده بود. تا این که به کمک دوستانش اپارتمانی کرایه کرده و به مشوره آنان در بازار لوژنیکی میزی را اجاره کرده و مشغول خرید و فروش شده بود.

روزهای سرد، بازار شلوغ، میز کوچک، سروکله جنبانیدن با مشتریان، باج و خراج دهی به مافیا، رشوه ستانی های پولیس، جفاکاری های تکسی رانان، نیمه های شب از خواب برخاستن و در آن سرمای زیر صفر کارتن های اموال را به دوش کشیدن، هرگز فراموش رحمت نشده بود. آه که چه سیلی هایی از دست روزگار خورده بود و چه مرارت ها و خواری ها و ذلت هایی که ندیده و تحمل نکرده بود. رحمت در آن روز و روزگار همین که از بازار به خانه بر می گشت و به یاد زادگاهش می افتاد، سرشک غم از دیده فرو می بارید و ناخود آگاه زیرلب زمزمه می کرد:

آواره گی و خانه به دوشی چه بلا بیست

دردی است که همتاش در این دیرکهن نیست

در همان روزها بود که با حشمت آشنا شده بود. حشمت جوان جذاب، خوش برخورد، سخت کوش و پرحوصله بی بود که میز کوچکی مانند او در بازار به کرایه گرفته بود و چند قدم دورتر از میز رحمت و داوود کار می کرد. حشمت جوان ساده دل، صمیمی و زودجوشی بود. پدرش افسر بود و رحمت او را از نزدیک می شناخت. صمیمیت و محبت بین داوود و حشمت با گذشت هر روز بیشتر شده و زمانی فرا رسیده بود که آن دو به دوستان جدایی ناپذیر همدیگر تبدیل شده بودند. مدتی گذشته بود تا حشمت پروین را ببیند و بروی دل بسته و او را به همسری خویش برگزیند.

در شب عروسی حشمت و پروین، اگرچه از یک طرف پیرمرد شادمان بود؛ از سوی دیگر غم بزرگی نیز او را آزار می داد. او به همسرش زینب می اندیشید

ویداش می آمد که زینب چقدر آرزو داشت تا یگانه دخترش را در لباس عروسی ببیند و به خانه بخت بفرستد. او به عثمان به خواهرانش و به ماما عتیق و دیگر بسته گانش نیز فکر می کرد و می دید که چقدر جای هر کدام شان خالی است. او خویشتن را تک و تنها احساس می کرد؛ ولی سعی داشت که مهمانان از آن چه در درونش می گذرد، خبر نشوند. در همان محفل بود که آدم آراسته و خوش لباسی به وی نزدیک شده بود. او "اشرف" نام داشت و گفته بود که یکی از سربازانش بوده است در قطعه کوماندا. اکنون تاجر است و به پاس همان روزان و شبانی که تحت فرمان رحمت گذرانیده و نیکی ها از وی دیده است، حالا حاضر است برایش از هیچ کمکی دریغ نکند.

مدت ها از عروسی حشمت و پروین گذشته بود که روزی به دفتر اشرف رفته و از وی خواسته بود تا زمینه رفتن او را به غرب فراهم کند. اشرف قاچاقبری را پیداکرده بود که ذریعه طیاره آنان را به پراگ می رسانید و از آن جا توسط موتورریل و پای پیاده به آن طرف مرز عبور می داد و شانزده هزاردالر می گرفت. رحمت و حشمت پس از یک سال کار پرمشقت هنوز هم پنج هزاردالر کسر داشتند؛ ولی اشرف جوانمردی کرده و گفته بود؛ همین که به مقصد رسیدید تلفون کنید، کمبود پول را خودم می پردازم و شما هم هر وقت که توانستید دین تان را ادا کنید.

با پاسپورت های نقلی شهروند شهر دوشنبه تاجکستان که "احمد" قاچاقبر تهیه کرده بود، بدون هیچ مشکلی در هواپیمایی که از ماسکو به پراگ پرواز می کرد، نشسته و در میدان هوایی پراگ فرود آمده بودند. در میدان هوایی ماسکو، در گمرک، در نزدیک غرفه بازرسی و کنترل سرحدی در همه جا سایه های هول را احساس کرده بودند؛ ولی این احمد قاچاقبر بود که در همه جا نفوذ داشت و تمام مشکلات را حل می کرد. احمد می گفت: "نترسید، جرأت داشته باشید، سعی کنید تا نام های جدید تان، ملیت تان، شهری که در آن زنده گی می کردید، کوچه بی که خانه تان در آن جا واقع بود، نمبرخانه، شغل و پیشه جدید تان که در پاسپورت تان درج است فراموش تان نگردد. احمد قاچاقبر را در آن جا همه می شناختند. با هر کسی که مقابل می شد، مانند یک آشنای دیرین سلامی می داد،

لبخندی می زد، جوکی یا فکاهی می گفت و در دستی که دراز می شد مبلغی می گذاشت و می گذشت. او آدم بسیار با جرأت و زبان داری بود و به نظر رحمت رسیده بود که تمام مؤظفین را خریده است.

بدینترتیب کسی از پیرمرد و خانواده اش حتا یک سوال نکرده بود که کی هستند و کجا می روند؟ پیرمرد به خاطر نداشت که چه وقت احمد قاچاقبریا آنان وداع گفته بود و چه وقت هواپیما برزمین نشسته بود. او در آن مدت در اوج هیجان بود و به سرنوشت مجهول و مظلمی که آگاهانه به سوی آن کشیده می شد، می اندیشید و از خود می پرسید، برای چه به طرف این سرنوشت می رود؟ به کدام سرزمین خواهد رفت و آینده چه خوابی برای او و خانواده اش دیده است؟

در میدان هوایی پراگ نیز جوانی که موهای غلو و درازش را مانند بشیر خواهر زاده عبدالرحمن تازه وارد در اردوگاه مهاجرین، در عقب سرش بسته بود و همان طور قد بلندی داشت و پیراهن سرخ رنگی دربر نموده بود، به آنان نزدیک شده بود و از نشانی های سر و صورت و انداز و اندام او فهمیده شده بود که یکی از همدستان احمد قاچاقبر است. جوان مذکور مانند احمد در کار خود ماهر بود و باهمان شیوه و شگردی که احمد ایشان را از میدان ماسکو گذشتانده بود، او نیز آنان را از تمام سدها و دروازه ها گذشتانده و به آپارتمانی در حومه شهر پراگ برده بود. آن آپارتمان بزرگ بود و چندین اتاق داشت که یکی از آن ها به پیرمرد و خانواده اش تعلق گرفته بود. در آن آپارتمان چند خانواده افغان و روس ها نیز جا به جا شده بودند. جا تنگ بود و آپارتمان تنها دو تشناب داشت و یک آشپز خانه؛ ولی حسن آن این بود که در گوشه دور افتاده بی واقع شده بود و جلب توجه نمی کرد.

یک هفته که سپری شده بود، همان جوان قاچاقبر که دستیار احمد بود، آمده و گفته بود:

- برای امشب آماده گی بگیریید. قرار است که به فضل و مرحمت خداوند شما را از مرز بگذرانیم.

شام که شده بود، مینی بوسی آمده وده نفر را که پیرمرد و فرزندانش نیز در آن جمله بودند، سوار کرده و به راه افتاده بود. مدت ها در جاده ها و سرک های عریض و یا کم عرض، مزدحم و یا خلوت رانده بودند تا به نزدیک جنگل رسیده بودند. در نزدیکی های جنگل انبوه، مینی بوس توقف کرده بود. پس از آن، ساعت ها در کوره راه های جنگل راه پیموده و زمانی هم دویده بودند. گاهی هم به زمین افتاده بودند یا سینه خیز رفته بودند تا به نزدیک مرز رسیده بودند. اما خوش قسمتی آن ها این بود که مرزبانان جشنی داشتند و آن شب آن قسمت مرز را زیر نظر و کنترل شدید نداشتند.

از مرز به آهسته گی و بدون سروصدا گذشته بودند. به موتری که در آن طرف مرز انتظار شان را می کشید، نشسته بودند. مینی بوس به راه افتاده بود. پیرمرد نشانی یکی از دوستانش را به راننده داده بود و دو سه ساعتی نگذشته بود که به منزل آن دوست رسیده بودند.

پیرمرد از جایش برخاست. تلویزیون را که به شکل عبثی تا کنون تصویر و صدا پخش می کرد و بیننده یی نداشت خاموش کرد. گیلای آبی نوشید، سگری برایش روشن نمود. به کنار پنجره کوچک اتاقش رفت و به بیرون نگریست. در بیرون شب بود و تاریکی بیداد می کرد. در آسمان ستاره یی دیده نمی شد. هوا ابری بود و از باران شدید وزود رسی خبر می داد.

در منزل آن دوست، سه چهار روزی را سپری کرده بودند و ذریعهء موتر او به شهری که در آن جا مرکز پذیرش پناهنده گان بود، رفته بودند. موتر در کوچهء خلوتی توقف کرده بود و دوستش گفته بود که از این جا به بعد باید پیاده بروند و آدرسی را در کف پیرمرد نهاده و خودش رفته بود. آن ها پرسان پرسان و ترسان ترسان به آن آدرس نزدیک شده بودند. بچه ها و پروین با سرعت می رفتند و رعایت حالش را نمی کردند. با دور شدن آن ها ناگهان فکری به مخیلهء پیرمرد راه یافته بود. آری او وظیفه اش را انجام داده و به قولی که به زینب داده بود، وفا کرده بود. حالا بهترین موقعی بود که برمی گشت. لحظهء حساسی بود. اگر خود را به مرکز پذیرش مهاجرین تسلیم می کرد، دیگر راه برگشت نداشت. اگر تسلیم

نمی کرد، کجا می رفت؟ آیا تمام پل ها در پشت سرش تخریب نشده بود؟ ولی اگر خود را تسلیم می کرد، به وی نمی خندیدند و نمی گفتند که تو که سال ها ما و کشور ما را دشمن می پنداشتی، پس چگونه وبا کدام روی به این جا آمده ای؟ این تو هم به فکر پیرمرد می رسید که ای چه بسا که او رازدانی کنند، تحقیر کنند، اذیت و آزار دهند و وی را رد مرز نمایند.

خانواده اش نزدیک دروازه بزرگ فلزی مرکز پذیرش مهاجرین رسیده بودند. چند لحظه بعد داخل می شدند. و پیرمرد با خود می گفت که همین که داخل آن جا شدند، وظیفه ام ختم است. می توانم سرم را خم بیندازم، رویم را برگردانم، بدوم، بگریزم و از همان راهی که آمده ام برگردم. جایی پیدا خواهد شد تا برای مدتی مخفی شوم. جایی پیدا خواهد شد که این امپریالیست ها نتوانند پیدایم کنند. به همین سبب از رفتن باز ایستاده بود و می خواست برگردد. اما به عقب که نگریده بود، چنان جایی را نیافته بود. تمام جاها و جایگاه ها مال امپریالیست ها بودند، مال اغیار بودند و دریغا که او در آن جا بیگانه بی بیش نبود.

- بابیه جان هله زود شوید، تیز تر بیاید... معطل شما هستیم...

این صدای داوود بود که او را به سوی خویش فرا می خواند و پروین وحشمت نیز با دست به سوی اشاره می کردند تا هرچه زودتر خود را به آن جا برساند و آن دختر موطلایی را که از اتاقک دهن دروازه بیرون شده بود و می خواست تا او و فرزندانش را به مؤظفین آن مرکز بسپارد، بیشتر از این معطل نسازد.

دختر موطلایی با رسیدن پیرمرد لبخندی زده، هلویی گفته و با رفتار سبک و خرام زیبایش آنان را به داخل تعمیر برده و به مرد یونیفورم پوشی که ریش کوتاهی داشت، سپاریده بود. آن مرد که حلقه های طلایی از گوشه اش آویزان بود موهای سرش را مانند بشیرخواهرزاده عبدالرحمن در پشت سرش با روبانی بسته بود، پس از راجستر کردن نام و شهرت و ملیت شان، آنان را از دهلیز های پر از خم و پیچ و طولانی گذشتانده و اتاقی را دق الباب نموده و آن ها را به زن سالمندی تسلیم کرده بود. در آن اتاق، زن سالمند دستیارانش هریک شان را به طور جداگانه تلاشی کرده بودند. آنان رحمت را مجبور ساخته بودند که لخت شود. بعد

کوله بارها، دستکول ها و بیگ های شان را بادقت پالیده و ریگ ریگ کرده بودند و با وسایل مخصوصی هر برجسته گی و فرورفته گی لباس هارا جستجو کرده بودند و چون چیزی نیافته بودند که دلالت برآمدن شان از یک کشور دیگر به جز از کشور اصلی شان بنماید، ایشان را به اتاق نشان انگشت رهنمایی کرده بودند. در آن جا انگشتان هر دودست شان را نه یک بار بل دوبار به ماشین نشان انگشت گذاشته و پس از این کارها، آن ها را به نزد مستنطقین فرستاده بودند.

مستنطق رحمت، آدم عینکی و مسنی بود. آدمی بود که تنها و تنها به کمپیوترش می نگریدست و توجه کمتری به چهره و سیمای رحمت مبذول می داشت. زن ایرانی که چندان جوان نبود و صورت دراز و سبزه بی داشت و سگرت مالبروی سبز جوهردار دود می کرد و پس از گفتن هر جمله بی در دستمال کاغذی "کلینکس" بینیش را می افشاند و خاکستر سگرتش را بابتی اعتنایی بالای کاغذ سرخرنگ کوچکی می تکانید، از رحمت پرسیده بود:

- آقا! قهوه میل دارید یا چای؟

رحمت از آن برخورد مؤدبانه تعجب کرده و گفته بود: "قهوه بدون شیر."

زن مترجم از ماشین خودکار، قهوه ریخته و دربرابرش گذاشته و اولین پرسش مستنطق را ترجمه کرده بود.

مستنطق می پرسید: نامت اولت چیست، نام دومت چیست، نام فامیلی ات چیست، از کجا آمده ای، برای چی آمده ای، چگونه حیانت در خطر بود، چرا درخطر بود؟ چه کاره بودی که حیانت در خطر بود؟ دشمنانت که ها بودند، چرا می خواستند ترا بکشند؟ و از این قبیل سوال ها. رحمت آنچه بروی گذشته بود، حکایه کرده بود و این پرسش ها که تمام شده بود، مستنطق پرسیده بود:

- آیا شما کدام زمانی دزدی کرده اید؟ کسی را کشته اید؟ کسی را اختطاف نموده اید؟ اموال و دارایی دولت تان را به غارت برده یا اختلاس نموده اید؟ قاچاقبری کرده اید؟ مواد مخدر را از کشوری به کشور دیگر حمل کرده اید؟ به چرس و هروئین اعتیاد دارید؟ از کدام کشوردیگر نیز تقاضای پناهنده گی کرده اید؟ ...

البته که رحمت در برابر هر پرسش "نه" گفته بود؛ ولی طرح چنین سوال هایی تأثیرات روانی ژرفی را بر روح و روانش به جا گذاشته بود، به طوری که وی احساس نموده بود که او را در میان چرخ های نیرومند ماشینی قرار داده اند که دسته آن را می فشارند و آنقدر آن را چرخ می دهند تا شخصیت و غرورش بشکند و خرد شود.

پس از تحقیقات، بیست و چهار ساعت دیگر رحمت و خانواده اش را در اتاق بزرگی که به کاغوش های دانشگاه نظامی شبیه بود، انداخته بودند. در آن سالن بزرگ دست کم یک صد نفر مهاجر دیگر از سیاه گرفته تا سفید، مست خواب بودند. در میان ایشان تنها خانواده رحمت و دوزن و یک مرد دیگر افغان بودند که با دیدن همدیگر گل از گل شان شگفته بود و خویشتن را تنها احساس نکرده بودند؛ ولی پیرمرد در همان شب، داغ و رنگ بی وطنی، آواره گی و هجرت را که دیگر در پیشانی اش حک شده بود به وضوح دیده و حس کرده بود و فهمیده بود که اگر این کشور بهشت روی زمین هم باشد، برای او نیست. این جا بهشت بیگانه گان است و پس از این نیز سایه های هول دست از سرش بر نخواهند داشت.

صبح که شده بود، همان مرد یونیفورم پوش بلند قامت که ریش کوتاهی داشت و دیروز ایشان را ثبت و راجستر نموده بود، آمده و شروع به خواندن لیستی کرده بود که نام رحمت و خانواده اش نیز در آن درج بود. سپس از آنان خواسته بود که کوله بارهای شان را بردارند و به سرویس که حاضر و آماده بود بالا شوند. سرویس حرکت کرده بود و پس از پیمودن مسافت زیادی در نزدیک بیشه متروک و دور افتاده بی که تنها یک تعمیر بزرگ در آن جا دیده می شد توقف کرده بود. تعمیر سه منزله و پنج ضلعی که رحمت ضلع ششم آن را نمی دید ولی با این هم او را به یاد باستیل پلچرخی می انداخت.

مرد یونیفورم پوش که رحمت دیگر نمی توانست از حلقه های طلایی گوش هایش چشم برگیرد، در زینه سرویس ایستاده شده و چند نام از جمله نام رحمت و خانواده اش را خوانده و گفته بود پایین شوند. نام چند تن دیگر را نیز گرفته بود: زن سیاهپوستی با پسر ده ساله اش، یک جوان برومند کُردی وزن و شوهر

بوسنیایی با کودک چهار ساله شان. اما در سرویس هنوز بیست و پنج تن دیگر نشسته بودند و معلوم نبود که آنان را به کجا می برند. آیا آنان را رد مرز می کنند یا به اردوگاه های دیگر تقسیم می نمایند. رحمت با همین سوال ها و تشویش هایی که به هیچ صورتی از صور به او مربوط نمی شد، فاصله سرویس تا اتاق ثبت و راجستر اولین اردوگاهش را طی کرده بود. او بیشتر به خاطر زن زرد و نزاری که مانند بی بی حاجی در سال های هفتاد عمرش به سر می برد واز لحظه حرکت تا توقف سرویس شکمش صدا می کرد و در پیچ و تاب بود، فکر می کرد. پیرزن درگوش بانوی آراسته یی که در پهلوی نشسته بود ورحمت تصور کرده بود که عروس یا دخترش است با الحاح فراوانی چیزی می گفت. بدون شک آن پیرزن سفید گیسو به تشناب ضرورت داشت ولی بانویی که عروس یا دخترش بود، زبان را نمی دانست ویا می شرمید که آن موضوع را به مرد یونیفورم پوش بگوید و ثواب دنیا و عقبا را کمایی کند. رحمت حتا در هنگامی که نامش را ثبت دفتر می کردند، به آن زن می اندیشید ودر عالم خیال از وی می پرسید:

- پیرزن بیچاره، بگو چه کسی وچه چیزی ترا مجبور ساخته بود که وطنت را ترک بگویی وبه این حال وروز بیفتی ...

سه ماه درآن اردوگاه گذشتانده بودند. در همان جا انترویو (مصاحبه) داده بودند ودر همان جا وکیلی را به آنان معرفی کرده بودند تا از حقوق شان دفاع کند.

پس ازآن سرگردانیهای بسیاری پیش آمده بود. رفتن ازاین اردوگاه به اردوگاه دیگر، ازاین شهر به شهر دیگر از این ولایت یه ولایت دیگر، از شمال به جنوب واز شرق به غرب آن کشور. واینک سه سال و هشت ماه تمام از روزی می گذشت که به این جا آمده بودند وبه نظرش می آمد که تا قاف قیامت در همین جا وبه همین ترتیب خواهند زیست.

تداعی این خاطرات دور و تلخ که تا پاسی از شب خواب راحت را از پیرمرد ربوده بود، اورا چنان خسته و و افسرده ساخت که چشمانش بی اختیار بسته می شدند. خواب غلبه می کرد و پیرمرد با خود می گفت اگر صوراسرافیل هم بدمد فردا تمام روز را خواهم خوابید. اما پیرمرد که به خواب رفت، هنوز هم گذشته ها

دست از سرش بر نمی داشتند. او خواب های آشفته یی می دید. تکان می خورد، بیدار می شد، از پهلویی به پهلویی می غلتید وزینب را می دید که به وی می گفت: "در این روز جمعه کجا می روی؟ سارا جان را مهمان کرده ایم. آشک و بولانی برایش پخته ایم ... آه، یادت نرود که کرمیچ های داوود پاره شده" یا می گفت: "آن زنی که در اتاقت آمده بود کی بود؟ چه عطر دلپذیری به موهای خود زده بود. رحمت! رحمت! پروین چه شد، پروین زنده است، پروین من گم شده ..."

پیرمرد غرق عرق می شد، وحشت می کرد، بیدار می شد و بار دیگر به خواب می رفت و اینک زینب را در صورت و چهرهء فرخ لقا می دید که کارد بران آشپزی در دست دارد و سارا را با آن شقه شقه می کند، خون همه جا را فرامی گیرد. دیوارهای آشپزخانه به رنگ سرخ درمی آیند. سیاه مار دست سارا را از کتف قطع می کند، انگشتش را می برد و انگشتی برلیان اورا به انگشت می کند و از آشپزخانه فرار می کند. رحمت بار دیگر بیدار می شد، ولی به زودی به خواب می رفت و این بار سارا را می دید که هر دو دستش سالم است. سارا همچنان زیبا و دلربا است ولی پاهایش را بریده اند و رحمت برای بوسیدنش مجبور است تا کمر خم شود و لب بر لبش گذارد.

اگرچه صور اسرافیل نه دمیده بود و هنوز تا پایان جهان ملیاردها سال دیگر مانده بود؛ ولی در آن صبح زود، صورهای دیگری می دمید: از آسمان یک جفت هواپیمای جت با سرعت سرگیجه آوری می گذشتند و صدای ماشین های نیرومند آن ها دیوارهای لرزان اتاق پیرمرد را تکان می داد. معلوم نبود که هواپیماها از کجا آمده و یا به کجا می رفتند. شاید هم جنگی درپیش بود یا تمرینات نظامی ناتو بود، زیرا از حمله بر یوگوسلاویا که مدت ها می گذشت. بلند گوی اردوگاه هم در آن موقع بوق می زد، غررفش کنان سینه اش را صاف می کرد، هلو هلو می گفت و چون سینه اش هنوز هم غرغر می کرد، ناگزیر با همان صدای ناخراش و ناتراش می گفت: عبدول رخمان، عبدول رخمان هرچه زودتر به دفتر مالی اردوگاه مراجعه کند. آواز های شاد کودکانه و لطیف نارس و صدف والیزابت که

در دهلیز مسابقه بایسکل دوانی داشتند، نیز چنان بلند و رسا به گوش می رسید که هر خفته بی را بیدار می کرد...

پیرمرد از خواب آشفته و رویای دوشین بیدار شد. به اطرافش نگرست: همان اتاق تنگ و تاریک و همان تنهایی لایزال را یافت و دیگر هیچ! نه بوی عطرزنی به مشامش می رسید و نه زنی با کارد آشپزخانه در اتاقش دیده می شد. در عوض بوی گل و سبزه و بوی یک صبح دلپذیر از لای پنجره و نیمه گشوده دراتاقش پیچیده بود و سحر خیزان را به نیایش و ستایش بخشنده چنین صبح زیبایی فرا می خواند.

تازه از امور اخروی و دنیوی فراغت حاصل کرده بود که داوود و رزاق ضربه آهسته بی به دروازه زدند و داخل شدند. رزاق می گفت، امروز مظاهره است. افغان های مهاجر در بسیاری از شهرهای اروپا مظاهره می کنند. مقصد مظاهره این است که در برابر بسته شدن مرزهای پاکستان به روی مهاجرین افغانی که از تخار آواره شده اند، عکس العمل نشان داده شود. ما تصمیم گرفته ایم که در مظاهره شرکت کنیم. شما چطور، اگر می خواهید اشتراک کنید، باید همین حالا حرکت کنیم ورنه ناوقت می شود.

پیرمرد گفت: متأسفانه امروز با وکیلیم و عده ملاقات دارم و نمی توانم شما را همراهی کنم...

جوانان چون عذر او را موجه دانستند، اصرار نکردند و راه شان را گرفتند و رفتند. پس از رفتن آنان پیرمرد نیز اتاقش را به مقصد ملاقات با وکیلش ترک گفت. ملاقات با وکیل دعوایش بیشتر از ده دقیقه طول نکشید. وکیل دعوا اسنادی را که عثمان در همین تازه گی ها برایش فرستاده بود گرفته و گفت: "اسناد بدی نیستند؛ اما متأسفانه بسیار دیر به دست تان رسیده است. در حال حاضر هیچ تأثیری بالای تصمیم قاضی ندارد. اما اگر جواب منفی گرفتید، شاید در آن وقت به درد بخورند. من با مقامات مربوط تماس گرفته ام و شکایت کرده ام که چرا برای شما و خانواده تان جواب نمی دهند. آنان گفتند که در طول ده الی پانزده روز آینده

حتماً برای تان جواب می دهند. ولی حتی اگر جواب منفی هم بدهند، پریشان نشوید، زیرا که هم برای من و هم برای کسانی که دوسیه های شما را بررسی می کنند، ثابت شده است که درکشور تان نمی توانید زنده گی کنید و در آنجا حیات تان در خطر است. اما شما باید بدانید که مشکلات فراوانی در راستای پذیرش پناهنده گان در نزد مقامات مسؤؤل وجود دارد. مثلاً بالا رفتن گراف پناهجویان که سال به سال قوس صعودی را می پیماید و با امکانات مالی محدودی که پارلمان کشور برای وزارت عدلیه تخصیص داده است، نمی توانیم همه را بپذیریم و پناهنده ء حقیقی را از غیرحقیقی تشخیص دهیم تا بودجه کفایت کند.

آقای رحمت، باید برای تان بگویم که پرونده یی درنزدم است که یکی از هموطنان شما خود را معین یکی از وزارت خانه ها در کابینهء حفیظ الله امین معرفی کرده و جواب مثبت گرفته است، حالا یک شخص دیگری با همان نام و مقام آمده و می گوید که معین آن وزارت خانه وی بوده است. پس ببینید که تشخیص پناهندهء حقیقی از غیرحقیقی چقدر برای ما دشوار است. وانگهی در کشور شما چه در زمان حاکمیت حزب خلق و چه در دوران مجاهدین و چه حالا که طالبان قدرت را به دست دارند، نقض حقوق بشر به صورت سیستماتیک صورت گرفته است. این امر نیز باعث می شود تا مقامات قضایی، تحقیقات اضافی نمایند و معلومات بیشتر به دست آورند تا تصمیم عادلانه گرفته بتوانند... "

پیرمرد پس از خداحافظی با وکیل دعوایش، اندکی در آن شهر گردش نمود. اگرچه آن شهر بزرگ و زیبا بود و به بهشتی می مانست. اما هجران و دوری از وطن، بی سرنوشتی و بی پناهی، نبود یک همزبان و همنفس زبان دان، طعنهء معاندان و خارخار کنایه های وقت و ناوقت کسان و ناکسان و هجوم غم های ناشناخته و بی نام و نشان روز گار هجرت، به رحمت اجازه نمی دادند که از آن بهشت اغیار لذت ببرد. به همین سبب او به زودی خسته شد و از گردش در شهر چشم پوشیده به ایستگاه ریل رفت و تکت برگشت خرید. در ترن که نشست احساس نمود که در این دیار چقدر غریب و بیگانه و سرباری و اضافی است. او برای اولین بار متوجه شد که به جز از رنگ موها و رنگ چهره اش هیچ فرقی با آدم های دیگری که در ترن نشسته بودند، ندارد. با این هم به سروپای خود

نگریست. نه، کدام علامت فارقه بی نداشت که از دیگران فرق شود. ریشش را هم تراشیده بود و لباسش پاک و ستره بود. حرف هم نزده بود که مسافران ترن شنیده باشند و پی برده باشند که او یک بیگانه است. پس چه کم داشت که مسافران ترجیح می دادند در پهلویش ننشینند و چوکی دیگری انتخاب کنند. در همین افکار بود که کنترولر ترن آمد. کنترولر لبخند بر لب به تکت های مسافران نیم نگاهی می انداخت و تکت های شان را تاپه می کرد و می گذشت؛ ولی هنگامی که پیرمرد را دید، قیافه اش جدی شد و بادقت بیشتری تکت را بررسی کرده و تاپه نمود.

در سرویس هم که نشست و تا اردوگاه رسید هنوز هم آن غم بزرگ و اندوه تلخ رهایش نمی کردند. در نزدیک اردوگاه شرما و روشنک را دید که در موترسایکل نشسته اند. شرما و روشنک دستی به سویش تکان دادند و به سرعت گذشتند. چوکی سبز خالی بود و مثل همیشه از نبود اپیر ماتم گرفته بود. دلش خواست تا اپیر آن جا نشسته می بود و چند لحظه بی می توانست در پهلویش بنشیند و یکی از همان سگرت هایی را که در پیچیدن آن مهارت داشت، برایش بپیچد و تعارف کند. اما دریغا که اپیر رفته بود و تنها نشستن در آن جا کیفی نداشت. از روبه رویش فرخ لقا و دارودسته اش می آمدند، آنان با هم سخن می گفتند و می خندیدند و با سروصدای فراوان ساجق می جویدند. با دیدن آنان پیرمرد خواست تا کوچه بدل کند و از راه دیگری برود؛ ولی دیر شده بود. آنان او را دیده بودند و ملا ابراهیم زیر لب سلامی به وی گفته بود، اما پیرمرد سلام او را نشنیده؛ ولی صدای بلند فرخ لقا را که خطاب به ملا ابراهیم بود به وضاحت شنید:

- تو هم بیکار مانده ای که این ها را سلام می دهی. ببین که از دماغ فیل افتاده و جواب سلامت را نمی دهند. این کمونیست ها چه وقت من و تورا آدم حساب کرده اند که حالا جواب سلام ما را بدهند؟ ...

فرخ لقای سیاه مار با گفتن این سخنان به طرف پیرمرد دیده و بق بق می خندید؛ اما پیرمرد از شنیدن این اتهامات بسیار متأثر شده بود. آخر چه بدی بی در حق او کرده بود که اینقدر موجب نفرتش بود. پیرمرد تصمیم گرفت برگردد و با زشت ترین کلمات به فرخ لقا پاسخ بگوید؛ اما فقط برای لحظه بی این خشم توفنده در

درونش شعله کشید و به زودی ساده گی وصفای قلبی خود را باز یافته با خود گفت: مگر تو جوان هژده ساله هستی که خونت به جوش آمده و حساسیت نشان می دهی؟ مگر از آن زن توقع دیگری هم داشتی. بگذار خوش باشد و تصور کند که ترا توهین کرده و حقت را درکف دستت گذاشته است. آخر حالا که توهین کردن به مردم مُدروز شده است و توهین از درودیوار می بارد و این چلی ها و طالب ها با دُرّه زدن زنان و مردان هموطنت، ملت سرفرازی را توهین می کنند، تو چه کاره باشی که از اهانت یک زن ناراحت می شوی ...

از برابر تیمارستان اردوگاه که می گذشت، پرویز جوان ایرانی را دید که مکرونی پخته می کند و قاشق قاشق نمک در آن می ریزد. مکرونی را می چشد و هنوز هم دلواپس است که مبادا نمکش کم باشد. پرویز که رحمت را دید، سراز پنجره بیرون کرد و گفت: "حاج آقا بفرمایید، آش فرنگی میل کنید ...". ولی چون از رحمت جوابی نشنید، گفت: "پدر سوخته ها، هیچکدوم شون آش فرنگی میل ندرن" پیرمرد تبسمی کرد و همین که به دهلیز داخل شد، درانتهای دهلیز چشمش به نیمرخ زنی افتاد که در تاریکی ایستاده بود و با راضیه حرف می زد. نیمرخ آن زن بیخی شبیه به سارا بود. آیا خود سارا بود؟ چشمانش را مالید و بار دیگر به آن زن نگریست. نه خواب نبود، آنچه می دید در بیداری بود. به سرعت قدم هایش افزود تا به او برسد؛ ولی آن زن و راضیه دروازه آن طرف را گشودند و بیرون شدند و در یک چشم برهم زدن از نظرش غایب شدند. رحمت حیران مانده بود که در این مدت کوتاهی که از اردوگاه غایب بود، در آن جا چه گذشته است؟ پیرمرد بار دیگر بیرون رفت، هم دهلیز های سایر تعمیرها را دید و هم صحن حیاط اردوگاه را؛ اما آن زن و راضیه را نیافت. با خود گفت شاید درست ندیده باشد. اما نه، چطور امکان دارد که در روز روشن و از حالت ایستاده خواب دیده باشد. آه بهتر است بروم به نزد پروین. پروین حتماً از چند و چونی که در این چند ساعت در اردوگاه گذشته است، خبر است... بروم و از وی بپرسم که آن زن کی است و چه وقت آمده است؟ در آن جا که رسید، نورس خواب بود و پروین مصروف تهیه غذا.

بادیدن پیرمرد، پروین خوشحال شد و گفت:

- بابیه جان خوب شد که به خیر آمدی. ان شاء الله خبرهای خوبی آورده باشی. من هم خبر خوبی دارم. همین که تو به نزد وکیل رفتی، خانواده داکتر صاحب آمدند. داکتر صاحب بسیار خوشحال است. او از فرط خوشحالی گریه می کرد. خانمش حمیراجان هم گریه می کرد. حمیراجان زن بسیار مقبول و فهمیده است. تا همین حالا همراهی راضیه جان همین جا بودند. من از طرف خودت آنان را به نان شب دعوت کردم. خوب کردم بابیه جان؟

- بلی کار بسیار خوب کردی. یاسین جان دوست بسیار خوب ماست. عصر شده بود که نرس به اتاق پدرکلانش آمد و او را در خواب یافت. نرس از صبح تا حال او را ندیده بود و دلش می خواست هرچه زودتر بیدار شود و برایش قصه کند که باز هم یک عمهء دیگری آمده و به جمع عمه های او در اردوگاه اضافه شده است. به همین سبب عجله داشت و با مشت های کوچکش به سر و روی او می کوبید، موهای سرش را کش می کرد، کمپل ز هوار دررفته را از روی سینه اش پس می کرد و می گفت:

- بابیه ژان، بیدار شو! عمه ژان نو آمده، بخی دیگه نان تیارل شوده ... بخی بخی دیگه ... اوف اوف ...

پیرمرد خواهی خواهی از جایش برخاست. نرس راست می گفت، شام نزدیک شده بود و تاریکی آرام آرام دامن می گسترد. دست و رویش را که صفا می داد، داوود نیز ذوقزده سر رسید و گفت: "بابیه جان نان تیار است. مهمانان آمده اند و منتظر شما هستند..." پیرمرد علت شادمانی داوود را نفهمیدولی دست نرس را گرفت و بدون آن که از داوود بپرسد برای چه اینقدر شادمان است، خموشانه به راه افتید.

دروازه اتاق پروین وحشمت باز بود و پیرمرد از همان دهلیزنی را دید که امروز چاشت گمش کرده بود. نرس دست پدر کلانش را کش می کرد و او را به داخل اتاق می کشانید. نمی گذاشت که پیرمرد چشمان خود را بمالد و ببیند که خواب است یا بیدار؟ داکتر یاسین به استقبالش آمد. رحمت او را در بغل گرفت و رویش را بوسید و چشم روشنی داد. آن زن نیز نزدیک آمد و دست لطیفش را

برای فشردن دست چروکیده پیرمرد دراز نمود. رحمت نوک انگشتانش را لمس کرد و شنید که داکتر یاسین می گوید: "خانم حمیرا!" ، دخترک شانزده ساله بی نیز از پشت میز بلند شد. دخترک بس زیبا بود و مانند پندک مرسل درحال شگفتن. پیرمرد خم شد و بر موهایش بوسه زد. داکتر یاسین گفت این دخترم است "مرسل" جان و پسرک سه ساله بی را که سرگرم بازی با اسباب بازی های نارس بود، نشان داد و گفت آن هم پسرم است: "نبیل" جان!

تا هنگامی که غذا را روی میز می چیدند، پیرمرد نتوانست ویا نخواست که حتا نیم نگاهی هم به صورت حمیرا بیندازد. توجه اش به سخنان داکتر یاسین بود که می گفت:

- هفته قبل برای خانواده ام ویژه دادند؛ ولی فکر نمی کردم که به این زودی واین طور بی خیر بیابند. زیرا تکت طیاره دیروز برای شان رسیده بود وحمیرا جان موقع نیافته بود تا برایم تلفون کند و مرا از آمدن شان باخبر سازد. پیرمرد گفت: بسیار خوب شد که به خیر رسیدند. خبرهای خوش که بی خبر آید، لذتش بیشتر است. اما چطور راساً به این اردوگاه آمدند.

- کسی که در میدان هوایی از آن ها استقبال کرده بود، راساً آن ها را این جا آورد. قرار است به زودی برای ما خانه بدهند و از اینجا برویم...

- تکت طیاره را خودشان خریدند؟

- نی تکت را اداره مهاجرین می خرد و می فرستد...

در همین موقع حمیرا داخل صحبت شد، به صورت رحمت نگاه گذرای افکند وگفت:

راستش را اگر بخواهید، همین که ویژه را گرفتیم، نزدیک بود که خودم بروم و تکت بخرم ولی فضل خدا خود شان روان کردند.

هنگامی که حمیرا سخن می گفت، پیرمرد چاره بی نداشت تا به صورتش نگاه نکند. پیرمرد اشتباه کرده بود. آن زن سارا نبود، سایه اش بود. زیرا دست آفرینش به صورت بسیار ماهرانه بی او را شبیه سارا ساخته بود. حمیرا اگرچه

صدای دلنشینی داشت؛ اما طرز سخن گفتنش مانند سارا نبود. سارا ساده و صمیمانه و بی تکلف حرف می زد اما حمیرا سخت اعیانی و اشرافی. سارا خال کوچکی بر عارض داشت و چال ظریف گونه هایش منحصر به فرد بود. سن و سال شان نیز تفاوت داشت. این زن به سختی به مرز چهل می رسید؛ ولی سارا می توانست چهل و پنج ساله باشد. سارا این قدر لاغر نبود و اندازه قامتش نیز بلندتر از حمیرا بود. فقط صورت او به طور عجیبی شبیه سارا بود. انگار سیبی بودند که نیم شده باشد.

غذا را که آوردند، دیگر پیرمرد متیقن شده بود که آن زن سارا نیست. خدا می دانست که سارا کجاست! پیرمرد در همین افکار مستغرق بود ولی داکتر یاسین حرف می زد: درباره عبدالرحمن که تازه آمده بود و تاجر بود و مستر جیمز او را عبدالرحمان می گفت، درباره منوچهر که وی را با زن موصلایی در شهر دیده بود و درباره آقای کنراد که یکی و یکبار گم شده و پیراهن کریستینای ماه پیکر را در فراق خود چاک ساخته بود.

پیرمرد و داکتر یاسین که حرف می زدند، سروصدای نارس و نبیل نیز بلند بود. پروین و حمیرا هم غرق صحبت بودند. پروین شرح و بسط مفصلی در مورد کورس های آموزش زبان، کورس های خیاطی، آشپزی و درمورد کودکستان و مکتب و ساعات مخصوص سپورت برای زنان و دختران اردوگاه، برای حمیرا و مرسل می داد. حمیرا می گفت اگر برای ما به زودی خانه بدهند، بهتر خواهد بود تا اولادها را در آنوقت شامل مکتب نماییم. کاش که خواهر جانم نیز می رسید تا اولاد های ما یک جا و در یک مکتب شامل می شدند.

پروین باشنیدن این سخنان پرسید:

- خواهرتان در ماسکو است یا حرکت کرده و در راه است؟

- سه ماه می شود که با پسرکش رحمت جان حرکت کرده اند. یاسین که جواب گرفت، خواهرم فهمید که ما رفتنی هستیم. او هم یک قاچاقبر را پیدا کرده و از ماسکو حرکت کرد. اما متأسفانه تا حال هیچ احوالی از او نداریم...

- پروا ندارد. ان شاءالله امروز وفردا می رسند. پدرم می گوید که دراین ماه اخیر مراقبت بسیارشدیدی در سرحدات وجود دارد. اما قاچاقبرهای کارکشته حتماً مشتریان خود را می رسانند. خواهرتان، آدرس داکتر صاحب را دارند؟ اگر آدرس راداشته باشند، حتماً به همین اردوگاه سرمی زنند و از احوال تان خبر می شوند.

دریغا که پیرمرد این سخنان را نمی شنید، اوچنان به سخنان داکتریاسین وبه توضیحاتی که درمورد سخنان پرویز مشرف حاکم نظامی پاکستان که گفته بود، پاکستان پشتون های افغانستان را صاحبان اصلی آن سرزمین می داند واز آنان حمایت می کند، گوش سپرده بود که نه به سخنانی که بین پروین وحمیرا رد و بدل می شد ونه به گفتگوهای محبوبانه بی که بین مرسل وداوود جریان داشت ونه به قیل وقال نارس ونبیل که از این سراتاق به آن سر اتاق می دویدند واطخارهای ملایم حشمت را نادیده می گرفتند، توجه می کرد.

مهمانان که رفتند ونورس نیز که از تک وپو افتاد و به خواب رفت وداوود وحشمت نیز که میز را برچیدند وبیرون شدند، پروین که مصروف پاک نمودن اتاق بود گفت:

- بابه جان این خانواده چقدرخوشبخت هستند که هنوز که یک سال از آمدن داکترصاحب نمی گذرد، به یکدیگر رسیده اند. امروز یا فردا خواهر حمیراجان هم با پسرکش می رسد وجمع شان جمع می شود. اما ما وشما را ببین که سه ونیم سال ما دراین دوزخ تیر شد وهنوز هم جواب نداریم. خیر باشد، خدا مهربان است. اما بابه جان نمی دانم که از دخترک شان مرسل خوش تان آمد؟ نام خدا چقدر مقبول است، کاش داوود اورا خوش کند. اما پروین نمی دانست که پدرش به این نکته پیش ازاین یادآوری اش، توجه نموده وبه علت ذوقزده گی داوود پی برده است.

ماه دیگری هم به سرآمد. آخرین روزهای پاییز بود. در مزارع اطراف اردوگاه، دهقانان خرمن های محصولات کشاورزی خود را جمع آوری کرده بودند وزمین های وسیع شان را با وسایط تخنیکی قلبه می کرده کود می دادند وتخم می

پاشیدند. آسمان همیشه پوشیده از ابر بود و به ندرت رنگ لاجوردی خود - رنگ چادرسیمین - را نشان می داد. برگ های زرد و ارغوانی درکوره راه های جنگل می ریختند. جنگل هنگام غروب و صبح که مه غلیظ فرود می آمد، رنگ عوض می کرد. جامه سیاه در برمی نمود و هراز گاهی که تکه های خشمگین ابرها به هم می خوردند، باد تندی از درون جنگل برمی خاست و هو هو کنان تا دور دست ها بال می گشود و درموقع گذربرگ های رنگین شاخه ها را می کند و در هوا می چرخانید. برگ ها بر زمین می نشستند و بستر جنگل را به سان قالی رنگین و نفیسی می آراستند. در جنگل سایه های هول از سروصدای پرند گانی که از خوف باد و توفان قریب الوقوع به وحشت افتاده و چیغ زنان به پرواز درمی آمدند، حاکم می شد. از شط کناره جنگل که به سرک عمومی می پیوست و به رود خانه بزرگ می ریخت، بخار سفید، لطیف و شفافی بلند می شد و درمه غلیظی که هنوز هم پایین و پایین تر می خزید، گم می شد.

پیرمرد هم که اکنون به پیشواز چهارمین پاییز ایام غربتش می شناخت، زیبایی های چشمگیر پاییز را ستایش می کرد. گردش در جنگل، در پیرامون مزارعی که اینک عریان بودند، یا در کنار دریاچه یی که از حاشیه جاده عمومی می گذشت، یا در اطراف نیزارهای رودخانه یی که هنوز هم مرغابی های خاکستری رنگ و قوهای سپیدبال در آن شنا می کردند برایش بسیار مطبوع و دل انگیز بود. حالا پیرمرد قدم زدن هایش را به تنهایی انجام می داد و اغلب غرق در تفکرات و غم های ناشناخته یی می شد که ناگهان به او هجوم می آوردند. دوستانش یاسین و محمود که اینک هر کدام از خود خانه و خانواده داشتند، فرصت نمی یافتند که در این گردش های وقفه ناپذیر و طولانی وی را همراهی کنند. نوری نیز قبل از ظهرها و بعد از ظهرها به کودکان می رفت و پیرمرد پی می برد که زنده گی چگونه آرام آرام بین او و نواسه محبوبش و دوستان و آشنایانش فاصله ایجاد می کند.

دوستان دیگرش، شرما و روشنک نیز از اردوگاه رفته بودند و اینک روشنک با بی صبری منتظر بود که ثمره عشق بزرگ شان را به دنیا آورد. جلال پس از سپری کردن نه ماه زندان، اینک آزاد شده بود و پدرش حاجی عبدل را که به تازه گی بینایی خود را از دست داده بود، تر و خشک می کرد. بی بی حاجی مدت ها

در فراق ماریا گریسته بود. زن ارمنی بی که به بی بی ارادت داشت نیز اردوگاه را ترک گفته بود. بی بی حاجی اینک کمتر در صحن حیاط اردوگاه ظاهر می شد. او در را بر روی خود می بست، دامن سجاده را رها نمی کرد. سیاه مار را نفرین می نمود ولی شگفتا که سیاه مار گزندی نمی دید و روزتاروز فربه تر، پروارتر و لجام گسیخته ترمی شد.

پیرمرد اکنون پی برده بود که فرشته خانم جلال، عشق پاک و بی آلابشی به داکتر یاسین داشته است. آن شب هم که زن و مردی را در نزدیک اردوگاه در آغوش هم دیده بود، داکتر یاسین و فرشته نبودند، بل زن و مردی بودند که در مغازه دهکده کار می کردند و کنراد جانسن آنان را به خوبی می شناخت. اتاق استاد خدابخش اینک به کانون آموزش زبان و ادب فارسی تبدیل شده بود و جوانان اردوگاه، پیرامون آن مرد فرزانه حلقه زده بودند. استاد با همان فروتنی و اوفتاده گی خاص خودش بدون گرفتن یک پول به آنان درس می داد و پس از آن که از تدریس شان فارغ می شد تا نیمه های شب می نشست و رمانی را که بلافاصله پس از آمدنش به اردوگاه آغاز کرده بود، می نوشت. رمان استاد هنوز عنوان مناسبی نیافته بود. یک بار که برای رحمت چند صفحه آن را خوانده بود، رحمت احساس کرده بود که در آن رمان، داستان زنده گیش را نوشته است. اما هرچه بود از نثر مقبول و شیوه پرداخت آن لذت برده بود. پیرمرد که آن قسمت را شنیده بود، برای استاد پیشنهاد کرده بود که نام رمانش را "دهکده غرور" بگذارد؛ ولی استاد بنا بر دلایلی که در نزد خود داشت، تا هنوز نامی انتخاب نکرده بود. شاید به این سبب که رمانش با گذشت هر روز شاخ و پنجه می کشید و از سطح قریه و دهکده تجاوز می کرد.

هنوز هم کاتیا زن روسی جواب نگرفته بود و ملاابراهیم در دوروبرش می پلکید. دارودسته فرخ لقا، همچنان مانند گذشته شهوت و فساد و تباهی تقوا را موعظه می کردند و مانند شیاطین بال های سیاه و شوم خود را بر فراز اردوگاه گسترانیده بودند. رزاق رادیو ساز، هنوز هم در اردوگاه می زیست و توفیق نیافته بود تا قرارداد کار بگیرد و بر مبنای آن نامزدش را از شهر پشاور بخواند. اما جواد پس از آن که منوچهر غایب شد و دیگر به سراغ سبز پری نیامد، اینک در

دوروبرآن آیت حسن وجمال دیده می شد. نفیسه هم مانند روشنگ آخربین روزهای بارداری اش را می گذرانید. او از فرخ لقا بریده وآب توبه برسرش ریخته بود وبه نظر می رسید که پس از تولد طفلش به پیشنهاد ازدواجش با جواد لبیک بگوید.

دریکی از همین روزهای پائیز بود که روزی پیرمرد وخانواده اش را به دفتر پولیس اردوگاه فراخواندند. درآنجا کاغذهایی را به ایشان سپردند وامضاء گرفتند. معلوم شد که همهء اعضای خانواده به جز پیرمرد که رییس خانواده بود "قبول" شده وجواب مثبت گرفته اند. در کاغذی که برای پیرمرد سپرده بودند، آمده بود: بنابر دلایل خاصی، محکمه تا هنوز نتوانسته است در مورد شما تصمیم بگیرد. تحقیقات در مورد شما ادامه دارد.

اما از روح آن نوشته پیدا بود که چون رحمت الله دگروال در رژیم گذشته در ارتش افغانستان خدمت کرده ودر نبردهای رویاروی با مجاهدین اشتراک داشته و در آخرین نبرد سرنوشت ساز زخمی شده بود، بنابراین می توانست ناقص حقوق بشر در کشورش باشد. این دلایل عام وبی پایه پیرمرد را به خشم آورد. ولی به زودی توانست بر خود مسلط شود. نخست پروین را بوسید وبعد حشمت وداوود را درآغوش گرفته وبه آنان تبریک گفت وبا کوشش فراوانی ازریختن اشک های شادمانی اش جلوگیری کرد. هنگامی که به اتاقش پناه برد با خود گفت: دیگرچه می خواهی؟ آیا این یگانه آرزوی زینب نبود که پروین وداوود دراین دیار برسند وآینده روشن ومطمینی پیدا کنند...؟

آن روز را پیرمرد به خواندن نامهء یکی از رفقاییش که وی را دعوت کرده بود تا به وطن بازگردد وبه صفوفی که به انتقام برمی خیزند، ببیوندد ونوشتن پاسخ به آن دوست گذرانید. هنگامی که ازاین کارها فراغت یافت به گوشه وکنار اتاقش نظر انداخت وسرانجام نگاهش به رفی افتاد که درگوشهء آن مانیفست حزب کمونیست واعلامیهء جهانی حقوق بشربالای هم گذاشته شده وانگار همد یگرا را درآغوش گرفته بودند. پیرمرد ازجایش برخاست، آن دو حریف را گرفت وبه جایش نشست. نورس پشتی سرخ رنگ وکپره بی مانیفست را کنده و اوراقش را

نیز آنقدر ورق زده و در روی صفحاتش حط کشیده بود که دیگر به درد خواندن نمی خورد. اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز از فرط همین خط کشیدن ها، سیمای تاریکی یافته بود و می بایست در زباله دانی انداخته می شد.

در همین وقت بود که نرس و پروین وحشمت و داوود، خوش و خندان و راضی و سرحال سر رسیدند و پروین شروع به سخن گفتن کرد:
- مردم برای تیریکی آمده و هنوز هم می آیند، مجبور شدیم تا در اتاق داکتر صاحب محفل بگیریم. بیایید که برویم.
نرس با شیرین زبانی افزود: هان بابۀ ژان! سال گله اس. سال گله کل ما! بیا که بلیم.

در اتاق داکتر یاسین صدای موسیقی بلند بود. میز رنگینی با سلیقه خاصی در وسط اتاق به چشم می خورد. زاغه نشینان می آمدند. یکی دسته گلی می آورد و دیگری بسته ء شیرینی و به خانواده پیرمرد تیریک و تهنیت می گفت. پیرمرد با دل شکسته ولی با محضر نیکو و با ادب و تواضع همیشه گیش به روی همه لبخند می زد و با پیشانی باز از آنان پذیرایی می کرد...

روز دیگر، همین که نرس از کودکستان برگشت، بر اساس عادتش اول به اتاق بابا رفت تا به او گزارش دهد که در آن روز در کودکستان چه کرده و بروی چه گذشته است. همچنان می خواست به این بابای غافل بگوید که یک عمهء دیگر نیز به دهلیز شان آمده و با مادرش سرگرم گفتگو است. اما همین که دروازه اتاق را باز کرد، باد تندی وزید و به اتاق پیرمرد هجوم آورد. باد ورق های پوسیدهء مانیفست را برکند و همراه با برگ های شاریدهء اعلامیهء جهانی حقوق بشر، به اطراف اتاق پراکنده ساخت. نرس دویده دویده تا چپرکت سیمی بابۀ کلانش رفت و صدا کرد:

- بابۀ ژان، بخیز که عمه ژان نو آمده ...

ولی کسی به او پاسخ نداد. چپرکت بایش خالی بود. بایش در اتاق نبود. در چنین روزی که عمهء نو با بچه گکش آمده است، بابۀ خرف او کجا رفته است؟ اما چرا عینکش را مانده و رفته است؟

خشم مهیبی نوس را فرا گرفت. عینک را گرفت و آنقدر بالای میز کوبید تا تکه تکه شد. بعد لبه‌ایش را چید و شروع به گریستن کرد. اما نه نوس و نه هیچ کس دیگر می دانست که پیرمرد کجا رفته است. شاید بابه کلانش خسته شده و به جنگل مألوف رفته بود. شاید هم به نزد وکیل دعوایش و شاید هم برگشته بود به زادگاهش تا گل نسرین بچیند.

ولی هنوز ظهر نشده بود که نیمی از زاغه نشینان اسم عمهء تازه وارد نوس را می دانستند.

- سارا

پایان

۱۱ جدی ۱۳۷۹ هالیند

آثار منتشر شده از این قلم:

۱. اردو و سیاست در سه دهه اخیر افغانستان
چاپ اول: بهار ۱۳۷۷ هـ ش (تیراژ یک هزار جلد)
چاپ دوم: تابستان ۱۳۷۷ (تیراژ یک هزار جلد)
چاپ سوم: با (اضافات و تصحیحات) دلو ۱۳۷۸ (تیراژ ده هزار جلد)
۲. مناظره ها و محاضره ها در پیرامون (اردو و سیاست)
چاپ اول بهار ۱۳۷۹ (تیراژ یک هزار جلد)
چاپ دوم: خزان ۱۳۷۹ (تیراژ یک هزار جلد)
۳. طامات تا به کی و خرافات تا به کی!
چاپ اول: بهار ۱۳۷۹
۴. واهمه های زمینی
۵. من و آن مرد مؤقر
۶. روزهای دشوار